باسمه سبحانه جل شانه

سبحان الله اینچه گلدام بلبلان معانیست که از تار نگاه تافته تفته درونان
شعله نفس یافته نوکاری معانی و کهنه نگاری مبانی تافته اگر بیت المعمور رنگینانش
خوانند رواست و اگر صحائف قدسیانش دانند بجا از غازه کاری مضامین
رنگین سرخروئی ربای سخن افزوده و از شیرین نکات دلنشین حلاوت شکر ربوده
بوقلمونی اشعار آتش دامن طفلان چمن ساخته و شوخی اشعار آتش دلها را
از شکیب پرداخته یعنی دیوان فصاحت بیان بلاغت عنوان المسمی به

دیوان تفته



از تصنیفات خاتمة الشعرا و تتمة الفصحا خسرو اقلیم
شیرین بیانی بلبل گلشن نوا زبانی نخلبند بوستان
حسن مقال کدیور گلستان جمال لال منشی هرگوپال
المتخلص به تفته

در مطبع کوه نور لاهور باهتمام منشی هرسکهرای مهتمم حلیه طبع آراست

بسم الله الرحمن الرحیم

بگو تر غوطه ها زد هر که از خون تپید اینجا | محبت کربلایی هست باید شد شهید اینجا

ملایک آنچه جستند آدم را بدست آمد | نهالم درخور باغ ارم بود و دمید اینجا

سفر ما کرد در دل خیز و رابعه را سر کن | ندای طرفه از غیبم بگوش جان رسید اینجا

ره عشقی اگر جویی پی دهر و چندین | توان گر آرمید اینجا توان از خود رمید اینجا

اگر هستی مآل اندیش پیش از صبح بیرون شو | ازین محفل که شمع انگشت ناکامی گزید اینجا

گلوی کش بریدند این چه هر دم دمد ما را | به تیغ بی نیازی باید از هر کس برید اینجا

شدم منصور و گفتم هرچه من گفت لیک اکنون | نیارم بر زبان باز آنچه گوش من شنید اینجا

ندانم چون شبنم بگذشت بر ذرم آمد | کنم یا رب که نشناسم سیه را از سپید اینجا

اگر برت دگر سعی همان باغ خزان دیده

نه زنگی دید اینجا گفته نی بوی شنید اینجا

توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندید اینجا
بسی خونابه جست از چشم دل چکید اینجا

گشایشها بود در بستگیها تا چه دلتنگی
بهر در قفل زد دندان بجو آنرا کلید اینجا

نی بخشیده توفیقم که گویم در نشاط آن
من اینجا یا رب اینجا شبلی اینجا بایزید اینجا

زهی این خاکدان کش پاک باشند از اجل غافل
بود منزل قریب اما نماید بس بعید اینجا

نگه از پشت پا در حشر بر گر بر نمی خیزد
ز بار معصیت بسکه پشت من خمید اینجا

چه آیی هم ای آنکه آگه نیستی زین ره
بخاک افتید و مجنون بمطلب تپید اینجا

شدم از کعبه در دیر و چه گفتم خوش بدیدار آن
یکی بود آن روا اما سیاه اینجا سپید اینجا

بمستی آنکه گوید از ازل باشد ابد خوشتر
تو گویی جام بر کف گرفت اینجا کشید اینجا

ز حسن خویش آگه گشتنت کرد آنکه صنعی
تو دل را نزدی ما کرا دل برگزید اینجا

پی ما جام عشرت بر زمین از آسمان آمد
گلی گر نخل انبت رخت میخوار تو چید اینجا

بکن کار و بهل غفلت مشو نومید از صید م
بکش تیر زن در دل مکن خون آن سپید اینجا

کجائی گفته در بزم بیا با نغمه با هم
نوید مرگ کام از کوی ناکامی رسید اینجا

چه باشد آدمی چون تواند آرمید اینجا
تو گویی عمر آخر شد نفس را تا کشید اینجا

ره عشق ترا اهل هوس هم بیند و من گویم
خوش عاشق که شد اشک و بپای سر دوید اینجا

کجا ابر و کجا باران آتش ای سمندر بین
تو جستی چه از وی چون ز چشم تر چکید اینجا

رسد زخمی که از تیغت بلالی هست پنداری
سنم آنکو برد هر رو ز خط روز عید اینجا

درین تفسیده صحرا بر گلوی ما که بخشاید
ز آب خنجر قاتل که باز آرد نوید اینجا

خدائی کافرید این دهر و چندین آرزو در وی
کجا چون نبض حسرت آفرینی آفرید اینجا

نمی پرسیدم از عمری که بلعلت چه رسید آیا
چه خار است اینکه ناگاهان بپائی دل خلید اینجا

کنی تا بعد بیخوردن چه خون آرزوها را
تو کردی می بجام اینجا و رنگ آخر پرید اینجا

اگر قسمت درطبعت چه بهتر از غزل گفتن
وگر ذوقیست در کامت چه خوشتر از نبید اینجا

نه این مردم چنین دانا چه میسازی با این مردم
نه اینجا جای آسایش چه میداری امید اینجا

بمیر ای دل که جز مردن نفید سود نشنیدم
بسوز ایجان که غیر از سوختن نبود نفید اینجا

تراچشمی چنین هرگز ندادند ایکه فرمائی
ازین در بر نخیزد دلفته حیرانم چه دید اینجا

رایگان است زندگانی ها
میتوان کرد جانفشانی ها

میروم از درت غبار آسا
میرم از دلت گرانی ها

تا کنم انفعال سعی اجل
تا کجا یاد سخت جانی ها

گر غمت میزبان نواز آید
از من سور میهمانی ها

از تو کین ها نکو نگردان خو
مهربانان و مهربانی ها

ما چه دانیم کاردانی چیست
کاردانان و کاردانی ها

پرسد از من ستانم از تو چه چیز
میتوان دید داستانی ها

در لحد خواب بکنم من پیر	بر لب افسانه جوانی ها
سدره شد نویدِ آمدنت	عمرِ من ماند از روانی ها

من همان واشِ او همان عذرا
تفته دیگر چه قصه خوانی ها

از نوای جانِ کاردانی ها	دلستانیست جانستانی ها
وصل هم دست داد و من بیهوش	داد از دستِ بی زبانی ها
خاک گشتم من و تفتیش نیست	خاک بر فرقِ بدگمانی ها
در سوالِ من و جوابِ کیست	ارنی ها و لن ترانی ها
از تغافل نگاه او پیداست	دیدم آن دیدنِ نهانی ها
پس ازین داشت او زغم هم خجل	پس ازین ها و شادمانی ها
مرحبا وضعِ خوش ادای دوست	چندا طرزِ خوش بیانی ها
من که جان برکفم درین میدان	سید هم دادِ جانفشانی ها
برنخیزاندم کس از درِ دوست	رو قربانِ ناتوانی ها

دل فدای نشانه گشتنِ خویش
تفته قربانِ شیخ کمانی ها

اندرین هم بین بناتوانی ها	سبکیهای من گرانی ها
کارها کرد پیش بینیِ من	مرگها داشت زندگانی ها

گفتی اینجا فرشته چون آید
مردم از شرم پاسبانی ها

از ازل در تو تا ابد با من
سست عهدی سخت جانی ها

ایندمم در لحد فتاده خموش
یاد آن بزم و شعرخوانی ها

حرص باشد گران رکاب ولی
عمر دارد سبک عنانی ها

دیدی از شمع آتش افشانی
بین ز پروانه پرفشانی ها

کرده بودند جسم از ارواح
داشت یک لفظ صد معانی ها

گر نشستیم با زشعر الا
قدر دانان قدردانی ها

همه نفرین کنند و گفته خموش
آفرین مزد بی زبانی ها

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما
رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما

آمدیم از بهر رفتن شادی ما عین غم
نوحه بر لب ها دم میلاد میخواهیم ما

همرهش با گنهکاران بهشت دیگر است
گر دهد حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما

آنچه غیر از جام می با خاک یکسان خوش دل است
وانچه غیر از خاک خم بر باد میخواهیم ما

خواه کوتهای بازو خواه تیزیهای تیغ
هرچه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما

مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام
سینه صافی هرکه از زهاد میخواهیم ما

سخت جانیهای ما آندم که تیغش را شکست
گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما

دین و دینداران و زهد زاهدان ما را چه کار
پیرویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما

[illegible]

بیکسی فرسود بال از دوام صیاد ایم امید
ناامیدی سوخت پر صیاد می‌خواهیم ما

چرخ را بر باد دادن می‌نخواهد گرچه دل
آهی از دل هرچه بادا باد می‌خواهیم ما

هرچه رفت از عشق بر مجنون تمنا گفته است
آنچه آمد بر سر فرهاد می‌خواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد می‌خواهیم ما
خانهٔ صیاد خویش آباد می‌خواهیم ما

رهزن دل عقل وز و فرسنگها دور از دل
مرشد ما عشق و زو ارشاد می‌خواهیم ما

نیست اندر سود ما هیچ زیان ای باغبان
بخت از گل سایه از شمشاد می‌خواهیم ما

آرزوی جان فنا گرد بد عید خوش است
کام دل خون شد مبارکباد می‌خواهیم ما

خواه سوزد غصه‌ها را خواه سازد غم ما را
خاطر بدخواه خود را شاد می‌خواهیم ما

سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو
خاک مجنون بر سر فرهاد می‌خواهیم ما

گوید آن مژگان کسی را خواه دیگر نیست ما
چون رگ از جان نشتر از فصاد می‌خواهیم ما

گرچه شادی مرگ باشد حاصل این چشیدن
یک غم از وی هرچه بادا باد می‌خواهیم ما

آتش دل آنچنان قاتل کین گرم انجمن
آبرو از خنجر فولاد می‌خواهیم ما

ناله کز لب برآید در جهان شور آرا
سرمه گر خشم تو افتاد می‌خواهیم ما

غمزه اش چون گفت با ما در پی مردن بگیر
گفت اجل با غمزه اش آباد می‌خواهیم ما

نی دعا از گفته و نی فیض ارشاد از آه
در محبت از جنون امداد می‌خواهیم ما

گشته خون بر از نهان آئینه را | بسته حیرانی زبان آئینه را

دل نخواهد پرده در حسن و عشق | رو و بردار از میان آئینه را

صد جلب حیرت بل افزونتر از آن | از رخ تو هر زمان آئینه را

خود نگویم این که دارم دل چنان | سینه صافیها عیان آئینه را

اینقدرها هم تغافل خوب نیست | تا کجا آری بجان آئینه را

ایکه گوئی هر شدم راکس نیافت | دانم از روشندلان آئینه را

جوهر خود را فضیلت خوانده خضر | با دعمر جاودان آئینه را

گفتی آسان بشکنم هر جا که هست | کرده باشی امتحان آئینه را

شب چه قصد خودنمائی میکنی | ماه میخواند کتان آئینه را

نبگر از ما تفنه شعر آبدار
وز سکندر همچنان آئینه را

تا چه میگوئی نهان آئینه را | هست غمازی عیان آئینه را

گرچه کردی [illegible] ان آئینه را | زو [illegible] داری همچنان آئینه را

عکس ابروی تو مژگان تو | صید هدف تیغ و سنان آئینه را

کی صفائی عارضت گو عیش | خاک با داند دهان آئینه را

[illegible] | [illegible] روان آئینه را

بینا [illegible] از خوبان [illegible] | آنچه گر [illegible] آئینه را

[illegible]

تیر آه از دل برد سد روزنی چرخ	عشق می سازد کمان آئینه را
جذبه ات شوخ است مانند تا کجا	پاسبان آئینه دان آئینه را
دل بدست دادن ادیب	دارم از چشمت نهان آئینه را
با همان نسبت چه دارد آن نگاه	نشکند تا استخوان آئینه را

نی اسیر و تفته تنها بیدل اند
برده دل از بیان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را	تا چه دیگر داستان آئینه را
تا صدا از دل نخیزد دل کجاست	از شکستن جوشان آئینه را
بی نگاهت تا چه در خون مقید	دیده باید خسته جان آئینه را
این حیا دیگر چه صیادی کند	کرده ویران آشیان آئینه را
شانه را در زلف او حالی که هست	از رخ تو همچنان آئینه را
دیدن اندر دیدن آن چهره راست	گلستان و گلستان آئینه را
حیرتم را از ازل بین تا ابد	وز زمین تا آسمان آئینه را
قدردان ناقدردان کس را تو ای	مهربان نامهربان آئینه را
عشق جان در آستین نشتر را	حسن بسر آستان آئینه را
کرده بر جان خجه بی شبهه ظلم	داده دل بیگمان آئینه را

رازدان تست اسیر و تفته هم

گفته ازبکسان آئینه را

غمت بدل خون در جگر سودا بسر دارم بیا
داد از دست تو ای بیداد گر دارم بیا

هر فلکی گویم شنو پائی ترا بوسم بالیست
جان بلب آمد مرو وقت دگر دارم بیا

گر بپای محشر نو در جهان گرد دیدید
از دل پر اضطراب از خود خبر دارم بیا

ای بصحرا رفته با اغیار چشمم در رهست
منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا

گر دل پر آه و آه پر اثر باید خوشست
من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا

او کجا بی مرگ مرد و او کجا بی شعله سوخت
من بر غم لهوس چندین هنر دارم بیا

آنچه نسبت سفر را با سقر باشد بدان
ای دل دوزخ طلب عزم سفر دارم بیا

عشوه آتش مردم فریب چشم تو نظاره دوست
در دل از تو صد گمان ای ناسپردارم بیا

ایکه گوئی از سیه باطن دلم ترسیده است
داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا

ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا
آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا

گفته‌سان نومیدی ازعدفت می آئی اگر
بیشتر از آن کز رهگذر رفت دیده بر دارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا
آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا

گر چون غلتیدن مردان ندیدی از کسی
زخم پیکان تو در دل کارگر [illegible] بیا

صد جفا [illegible]
یک [illegible] شمع سحر دارم بیا

[illegible]
تا چه رفته [illegible] بیشتر دارم بیا

پا برون از در بنه دست از حیات من بشوی
چشم تر دارم بدین حالت بسر دارم بیا

در دل اندیدم یکدو آه ناتوان باقیست باش
بر لب اکنون یکدو حرف مختصر دارم بیا

وعده اش کرد است بیدادی که صد ره داده ام
ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا

از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد برو
وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا

آنقدر رخ در دل و دل جلوه گر در چشم تر
سرو و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

تفته مقصودم همان تیغ و ز بیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم در بسر دارم بیا

بیتابی تو در چمن ها
سنبل ها سرو ها سمن ها

تو برگ گل و کجا لب او
باشد بخموشی سخن ها

مستان ترا که داند آرام
بیخویشتن و بخویشتن ها

دلها را این و دیده ها را
برهم شده بی تو انجمن ها

آواره همین نه صبر عشاق
عشاق غریب در وطن ها

خاکستر دل کجا نشیند
جمع است بسینه سوختن ها

یکبار بکش که بود این بس
داریم بدوش خود کفن ها

یارب چه وزیده در چمن باد
گلها زده چاک پیرهن ها

آن طره نسیم را طلب کرد
این مژده برید در ختن ها

با تفته بفهم گشت سهی

سودای جلوه ات چمن ها
پنجری طرهٔ ات ختن ها

یا در سخنم بود سخن ها

تا کی دگر از وفا سخن ها — من بسکه نگرسته ام ازین ها

دل خون شد و یار گفت کو کن — ای خاک بفرق خونشدن ها

یا رب بصفای سینه ام بخش — داغی که درو بود چمن ها

هر چند ز غصه مرده باشم — منگر سوی من در انجمن ها

دیوانه دلم چه کرد یا رب — تا بد ز چه طره اش رسن ها

آباد بکشوری که ما ئیم — ما من نبود به ما و من ها

روزی من و تو فسانه گردیم — انگونه که تازه ها کهن ها

من خوش بفریب دیده و دل — وین هر دو بکار خویشتن ها

مقدار شکست دل چه پرسی — در زلف تو نبود آن شکن ها

باید بچه بار تم فدا شد
صد غم بکمین نفته تنها

کردیم سفر ز خویشتن ها — قربان چنین سفر وطن ها

یکصید تغافلت چمن ها — دیگر چه بپرسی از سمن ها

من مرده بضبط راز و غبار — سازند ز رازم انجمن ها

گفتم که سفر حبیب شوقم — از یاد تو رفت آمدن ها

در حیرتی که دارد آشنائی رو — آن گوش لطیف و این سخن ها

گل کرد جنون بگور ها نیز | نشکفت دریم گر کفن ها
آه از تو هوس که برنیائی | جان ها کو چیده از بدن ها
زان پیش که مشک آفرینند | دادند بر چشم دل دهن ها
قدر سخت عدو چه دانند | ای قیمت لعل تو یمن ها
پروانه شمع راز داری | در خلوت نازت انجمن ها
گردشت غم است قیس انیک | در کوه بلاست کوهکن ها

تنها نه همین اسیر و تفته
زنجیری طره ات ختن ها

عرفی شیرازی

ما راز نوز شست داد دل آرمیده را
تنها بهای سینه صد ره دریده را

زار است حال غیرت خون تپیده را | شفکن بمن خدنگ ز دلها کشیده را
بنشین که وقف تو کنم آنکو به باغ نیست | یعنی فضای سینه صد ره دریده را
بین ذوق دل که چون لب آرزو زنند | از نخل عاشقی گل حسرت نچیده را
هان جام می که گوییمت ای ناچشیده می | حال ندیده و سخن ناشنیده را
ماییم و آن جنون که تو دانی و ناصحان | هر دم بیاد مند فسون دمیده را
گفتم که خوش عقیده ام ای برهمن دیار | رفتم بکعبه خاک لب آن عقیده را
هنگامه که خون تمنا چکد ازو | گرم است تیغ بر سر [illegible] سیاره را
موزونی از تو سرو کجا رو نخود مفید | این جامه قامت [illegible] دیده را
باشد سوال عشرتیان لب جان گذرا | دارم نهان غم [illegible] شنیده را

گویم اگر نه حالِ یکی نغمه بد مبر
دیدی هزار بسمل در خون تپیده را

صبری کنم نگر دُرِ رخِ آن نورِ دیده را ... داد آفریدگار نه هیچ آفریده را
طعنم مزن که رنگِ اثر گریه ات بخت ... در خون مکش دگر منِ هجران کشیده را
قربانِ یارِ کوی تو گردم که ناگهان ... از جا برد بروضهٔ رضوان چمیده را
هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور ... حالیست عاشقان گریبان دریده را
گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو ... از من سپاس یاد دهان گزیده را
ای گلرخان کناره که معشوق نیم ما ... چشمان بجای و لبان گزیده را
گوید میبرمن آنچه کسان از تو گفته اند ... با دیده ساز و آنکه برابر شنیده را
خواهد چو یار بوسه نداده رابها ... گویم بگیر جانِ بلب نارسیده را
خوبانِ شهر در قره اش جان فدا کنند ... نازاست خارِ در دلِ گلها خلیده را
ای من شهیدِ تو بود اینهم مصلحت ... نفرین مکن شهیدِ بخون ناتپیده را

کرد از گلِ مراد پُرش نغمه سر بسر
زد چاک هر که دامن از و هر چیده را

باشد همین بلبِ من حسرت کشیده را ... گاهی خونِ دل بر آر تمنای دیده را
گوئی دگر چه نالهٔ بلبل شنیده را ... برخاک ریختم همه گلهای چیده را
بگذر ز قتلِ غیر که جا بر زمین نماند ... خونابه ز دیدهٔ غیرت چکیده را

بنگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشید — شام غمت کشد سحر نادیده را

از کیست آن نگه که بتاری کشد اسیر — صد مرغ روح از قفس تن پریده را

خاموشیم بوجهی و آن باده بعد قتل — خواند زبان بریده من سر بریده را

نام وفا هنوز نیارم بلب که او — گوید گزیده ام عمل ناگزیده را

از من بپرس این که بهشت ابد رخت — گر خود ندیده قدح می کشیده را

گویند شاد زی که رسیدی بکام جان — دانم رسیده چون اجل نارسیده را

دشمن توان شدن دگر آرام را که نیست — صبر رسیده دوست دل آرمیده را

گویم بما که انچه بما کرد زلف او — پرسیم از که چاره افعی گزیده را

کو ذکر خط و خال و کجا گفته مدح و ذم — سازم فدای یک غزلت صد قصیده را

تا چه پرسی ز غم کاهی ها — این شب هجر و این سیاهی ها

بود دل دادخواه آنهم سوخت — خاک بر فرق دادخواهی ها

ما گدایان آنکه می پرسد — از گدایان کیست شاهی ها

دعوی بیگنهی کشتی تو راست — بیگناهی دهد گواهی ها

گفتم آندم که دیدها شد تر — کشتی عاشق و تباهی ها

خوش نگاها دل است تابع چشم — چشم مشتاق خوش نگاهی ها

میرسد ناز کجکلاهان را — فتنه مفتون کجکلاهی ها

[illegible]

تفته هم گشت پیش او بدخواه
وای بر جان نیکخواهی ها

مهر و رزیست کینه خواهی ها
ناامیدی امیدگاهی ها

گریه آید نه چون بحال خودم
شستنی نیست روسیاهی ها

درد گاه این ادا نمی فهمد
کوه درد است درد کاهی ها

آه ازین حشر و داد ازین داور
کُشدم فکر بیگناهی ها

من تنها چه کم ز قیصر و جم
یک فقیری فزون ز شاهی ها

دل و از صبر دعوی باطل
من زبان بستم از گواهی ها

چه حجاب و چه پرده و چه حیا
نگهی سوی کم نگاهی ها

تا کجا عذرخواه اندم ازو
عذر خواهند عذرخواهی ها

سیروم از دیار حرص و هوا
قدم ما بفرق شاهی ها

خاکسارت سپهرجاه بود
خاکساری سپهرجاهی ها

دیده خدمتگزار راستْ قدی
دل طلبگار کجکلاهی ها

گو مکن تفته شکر اسیر سپاس
میرسد دست شکوه کاهی ها

کارم بکام دید و نگرداند رو چرا
در حیرتم که چرخ بگرداند خو چرا

بیچاره بعد ازو چه کند چون برد
شیون تعجبِ دل نکند آرزو چرا

اسیر
گر یار در دل است عبث آرزو چرا
گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا

تا تحفه دگر چه پی خانقاهیان — باخود برم زمیکده خالی سبو چرا

ای نانموده هیچ ازین گریه‌ها حسود — وقت نماز رفت کنون این وضو چرا

این درد تازه میطلبد آن خدنگ نو — جان را علاج ازچه و دل را رفو چرا

در ملک عشق تا چه مخالف وزید باد — آواز خوشدلی رسد از چار سو چرا

ای نامراد گوشه‌نشین ای امید من — لعل تبان خموش درین گفتگو چرا

رفتم که بعد ازین من و شکر نیاز جو — آندم که گفت غیر کشیم ناز او چرا

از من مپرس اینکه دلت در پذیر حسب — من خود ندانم اینکه روم کو بکو چرا

نشنین دماغ تفته نماند آنچنان که بود
می ده دگر گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او چرا — یعنی به تیغ او نکنم سر فرو چرا

دل در نظر هنوز و ندا آیدم ز غیب — چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا

کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر — نگذشت آب تیغ توام از گلو چرا

پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر — من مرگ آرزو نکنم از رو چرا

با دیگری بگوی که وضع من آنکه بد — من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا

از خانه بر میا نفسی وزین من مپرس — شد دیده خصمت ازچه و شد دل عدو چرا

ای از بهار ساغر لبریز بیخبر — گل نیست گر شراب و رو رنگ و بو چرا

من شکوه سنج بوده ام از چرخ و چرخ خوی — رنجید از من آن صنم تند خو چرا

گیرم کہ می حرام گل و لالہ بہر چیست | مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من ہلاک طرز دعای تو چیست این
در حق تفتہ تسلّمہ رُبہ چرا

پرسد ہوس کہ دل نکند ہای و ہو چرا | این خال و خط چکارہ و این روی و بو چرا
تیغت ز سحر آنکہ کند باد را دو نیم | دانی کہ نالہ گشت گرہ در گلو چرا
در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید | آلودہ نیست دامنت این شست و شو چرا
دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر | ریزی بخاک از پی ہیچ آبرو چرا
آگہ نیند ازین کہ من آزردہ ام ہست | شفقت بمن چہ بود و شکایت از او چرا
رویت ہمان کہ بینیم و خویت ہمان کہ ہست | خوانم نکوی آید و بد را نکو چرا
مردم کہ جان بقالبم آن لب دمید چون | رفتم کہ آب رفتہ ام آید بجو چرا
اشعار نا نوشتہ تو خوانی ز لوح من | احوال نا شنیدہ نگوید عدو چرا
دل با من جاودان ز تو امید داشتہ | من حسرت ابد نکنم آرزو چرا

نومید یافتی کشش از رحمت عمیم
پرسی ز تفتہ معنی لا تقنطوا چرا

نگرفت دگر گرفت ما را | عشقت جبار گرفت ما را
شمشاد و دران لاف حبا | واسایہ کہ برگرفت ما را
صدرہ دل اسیر لطف صیاد | سر دادہ دگر گرفت ما را

نگرفتی و طرفه بین که گوییم — خوش انکه خبر گرفت مارا
گفتیم که این باهمین جاست — جائی که خطر گرفت مارا
دل مرد و دگر که انچنان ماند — غم تنگ به بر گرفت مارا
رفتیم سبک ز رهبر و خشک — نی خشک و نه تر گرفت مارا
از عقل بپرس خانه ات کو — سودای تو سر گرفت مارا
از صید تهی مباد دامش — انگور دو سه پر گرفت مارا
باغی است که صد ارم فدایش — داغی که جگر گرفت مارا
گوید که تو دزد زخم هائی — بر رخنه مگر گرفت مارا

گر تفته همان تو و همان سوز
صحبت به تو در گرفت مارا

کی یار خبر گرفت مارا — مرگ آمد و بر گرفت مارا
خوش دیده تر گرفت مارا — گوئی گهر گرفت مارا
قربان گرفتگی توان رفت — رفتیم و دگر گرفت مارا
درویشی مار ساند جائی — نی سیم و نه زر گرفت مارا
با انکه نبوده ایم اخگر — افکند اگر گرفت مارا
میخور دغم انکه بهر صیدی — شاد است اگر گرفت مارا
اکنون چه شمار غم که گردون — از اهل هنر گرفت مارا

داغیم ز زود میری دل — مرد آنکه شرر گرفت ما را

ما کشتهٔ گریهای خویشیم — خون را جگر گرفت ما را

یا خار ربا شمرد دل را — یا خاک بسر گرفت ما را

جان کی ز خضر نگشت سیرا — دل کی ز سفر گرفت ما را

گفتیم که تشنگی ز حد رفت
از تفته بتر گرفت ما را

ای خوش آن وحشت که از زندان برون آرد مرا — از دیار عقل در دشت جنون آرد مرا

دیگر از جور که اشک لاله گون ریزد چشم — رنگ برزد این سپهر نیلگون آرد مرا

اینکه گوی شد هر آنکو شد دمی در دیدنش — رشک چون زین بزم برد و شوق چون آرد مرا

عشق معنی سنج پرسد جاودان تسی زیر کیست — گر دمی در هوش عقل ذوفنون آرد مرا

بیگناهیهایم از قتل چکویم چون بحشر — زخم بر جان نعره زن غلتان بخون آرد مرا

عقل خواهد کمتر از کم آمدن وین لطف بین — شوق در هر بست فروتر از فزون آرد مرا

عشق بر وحشت ز محنت طعنها دارد روا — نجد بنمود و دگر در بیستون آرد مرا

هست رنگین معنی از کتمان دل سر برزده — خون برون ذوقی که از ریش درون آرد مرا

تفته در مردن نشاط اما همین یک نکته بس
در نشاط اصلا نه این بخت زبون آرد مرا

تا ز بند شکر بخشش چون برون آرد مرا — آنکه اندر دیده از دل بجز خون آرد مرا

زین نمط تا کی بجان عقل زبون آرد مرا
عشق کو کز دل هوس وز سر برون آرد مرا

یا ازین پیش اشکم از دیوار و در بگرفته بود
یا فرو د اکنون بسر سقف و سکون آرد مرا

گشت عاصی هر که زخم از تیغ قاتل برنداشت
شرم عصیان پیش داور سرنگون آرد مرا

بر سر فرهاد آید تا کجا کوه بلا
رفتن از خود تا نجی در بیستون آرد مرا

هر ستم کاید بجان از بخت بد آید همی
هر بلا کار دل بر گردون دون آرد مرا

خوش رهی باشد ره تو خوش دلی باشد دلم
خود نمی آیم درین ره رهنمون آرد مرا

عشرت کونین اگر از کف دهم دیوانه ام
من که ساقی جام و مطرب ارغنون آرد مرا

خون خورد هوشی که مکتوب از خرد آورده بود
یاد گم صبری که پیغام از سکون آرد مرا

در گلستانی که بلبل نیست دلا ابر عشق
در بیابانی که کس نبود جنون آرد مرا

صد ستم بر جان همین یک فتنه گر آورده است
صد بلا بر سر همین یک ذوفنون آرد مرا

آسمان آن کینه توز آمد که در زیر زمین
تفته را زین پیش آورد و کنون آرد مرا

دل شگفت آمدم که یار آمد مرا
یار آمد یا بهار آمد مرا

روزگاری دردی آمد بسر
کاشفتی از روزگار آمد مرا

آمد از بهر شمار داغ دل
خنده از وی بی شمار آمد مرا

هر کجا دیدم نگار بی نمک
رحم بر جان نگار آمد مرا

ساقیا از دجله کمتر می مده
ابر بر سر دجله بار آمد مرا

گر نگردم در دعائی مرگ صرف — زندگانی در چه کار آمد مرا

بیکسی یا رب کجا میرد و چه شد — یاس تنها بر مزار آمد مرا

تا چه باید کرد مشق سوختن — عمر کمتر از شرار آمد مرا

تفته بانگ خامه ام در مدح گل
خوشتر از صوت هزار آمد مرا

چون نه در بر آن نگار آمد مرا — گر بہار آمد چه کار آمد مرا

از زمین تا آسمان داغ است داغ — بسکه مژگان لاله کار آمد مرا

بیقراری داشتم از دست صبر — صبر رفت آنا قرار آمد مرا

گفتم این گل زیب دستار من است — در نظر هر جا که خار آمد مرا

باد راهم بار در کوی تو نیست — ناله واپس شرمسار آمد مرا

روزی آمد کان مه آمد در برم — بس عجب از روزگار آمد مرا

من نگویم خواری خود با کسی — تا نگوئی اعتبار آمد مرا

تا چه یاد از وعده ات آمد که باز — بر زبان امسال و پار آمد مرا

یار چون فرمود ترک ناله کن — گریه بی اختیار آمد مرا

شکر کان آبی که مژگان داشت جمع
تفته سان بربادی کار آمد مرا

درکنار آمدم که یار آمد مرا — تهنیت از هر کنار آمد مرا

هم دل و هم دلشکار آمد مرا — هم غم و هم غمگسار آمد مرا

تیغ از فرق رقیبان بر نداشت — تا نه بر لب زینهار آمد مرا

سرو من زین بیش می ناید ببر — نخل کام اکنون ببار آمد مرا

جان نبود و آمد او ناگه ببر — حیف بر بخت نثار آمد مرا

کاش بی آن گل نمیرفتم بباغ — شرم از روی بهار آمد مرا

عشق و وحشت را ره و قربان دلم — سر بسنگ و پا بخار آمد مرا

کوهکن جائی که حرف تیشه زند — بر سر انجا کوهسار آمد مرا

جان همی پرسید کایم در چه کار — ناگهان مکتوب یار آمد مرا

او نیامد تا نرفتم من ز کار
گفته پند تو بکار آمد مرا

جام بر کف بسکه یار آمد مرا — رفتن از خود خوشگوار آمد مرا

سازگاریهای مردن بر اسپ — زیستن ناسازگار آمد مرا

او نیامد لب ز جان آمد ستوه — بسکه بر لب بار بار آمد مرا

رفت بر چرخ و چه آورد از اثر — ناله خوش عنقاشکار آمد مرا

تا چه از دست تو آید ای جنون — مژده ها از نوبهار آمد مرا

روزهای روشن از من و ربود — یاد از شبهای تار آمد مرا

آنچه نتوان گفتنش گفتم بشعر — شاعری آخر بکار آمد مرا

آنقدر کز ننگ تنگ آید دل
تا نیائی دل نیاساید دگر

آنقدر از عار عار آید مرا
تا نپرسی جان نیار آید مرا

تفته اشک تو گزشت از شش جهت
این خبر از سر دیار آید مرا

همه باشند بباغ در غمناک آنجا
که بود سنبل و ریحان خس و خاشاک آنجا

عشقم افکند بجائی که خلاف معمول
آب آتش بود و باد بود خاک آنجا

قاتل آیدم که بمحشر زره فالاف زند
کاشکی سر زده آیم من بیباک آنجا

من و نرمی که زیمه پارهٔ بی مرشناس
گردش چشم بود گردش افلاک آنجا

کوی معشوقه چه کوئی است که در صید یار
جان سپردن تمنا بود و ساک آنجا

بسکه در صیدگهش حسرت نوگل گرداست
حلقهٔ چشم بود حلقهٔ فتراک آنجا

جای در زلف خود شد ده که فرآید جنبش
شانه داند که چه سازد دل صد چاک آنجا

صیدگاهی است که باهم پی صید حکنند
مژهٔ شوخ تو و غمزهٔ چالاک آنجا

چه بگویم که به محشر چه روش پیش آری
تفته والحذری از چو تو سفاک آنجا

خلق جا ها طلبند و دل صد چاک آنجا
که بود چاک ترازوی دل ادراک آنجا

گیرم ای ختم رسل حشر بلائیست عظیم
تو بجائی که شفیعی چه بود باک آنجا

کس ختن را به بهای سر موئی نخرد
بر کشائی تو گر از طرهٔ پیچاک آنجا

رفتم از خویش بیک ساغر و خواهم از حق
سرزمینی که ز جا جنبش و مد تاک انجا

من که آسوده گیم نیست در آوارگیم
باد جائی که وزد تند شوم خاک انجا

میرود ذکر خدنگت چو بر اهل طرب
می تپد تا چه بخون جان طربناک انجا

هست برتر ز فلک رتبهٔ صیادی او
نیست یعنی سر خور در خور فتراک انجا

رفت از زهر تو هر جا که سخن گفت هوس
طرفه جائی که بجان آمده تریاک انجا

خواهم از تیغ تو جائی که رقم گردن حرف
سینهٔ خامه چگویم چه شود چاک انجا

نی همین تفته و عرفی که برانشان رحمت
همه جویند بهشت و من بیباک انجا

نیست جائی که نگوید دل صد چاک انجا
که همین انجا بوم و آن بت بیباک انجا

غمزه جائی که برآرد ز دل خلقی گرد
گوید از غیر غلط در دهنش خاک انجا

روز حشر است و مرا آرزوئی اکنه سرش
ای خوش آن عرصه که آید چو تو سفاک انجا

بدیاری که غم دوست بدشمن بخشند
باید آموخت ز من شیوهٔ بیباک انجا

آشیان سوز بباغی که شوی بلبل را
میدمد شعله برنگ خس و خاشاک انجا

ما بجائی که رسیدم لبفیض یک جام
پشتهٔ چند نماید خود افلاک انجا

صفت میکده ای شیخ چه پرسی مخور
گر بود کند شود طبع تو چالاک انجا

از دهان و کمرش تا چه توان گفت خبر
عقل اینجا رود از خویشتن ادراک انجا

داد از ان باغ که زاهد نخورد انجا می
آه از ان خلد که طوبی نبود تاک انجا

مرد هم عرفی و هم تفته بگویش اکنون
که فزاید المی بر دل غمناک نجا

قدح می صفا دهد ما را — وان صفا تا چها دهد ما را

مدعای سوال ما معلوم — یار پاسخ چرا دهد ما را

ما ببوی ورزقه ایم از خویش — که پیامی زما دهد ما را

آنکه خنجر در آستین دارد — پهلوی خویش جا دهد ما را

هرچه خواهیم گفتنی نبود — تا چه روز جزا دهد ما را

آنکه گوئی دهیم کام تو صبح — صبح یاد از فنا دهد ما را

مانع دیدنت شود غیرت — گر اجازت حیا دهد ما را

دل جدا جان جدا فتد ز فراق — غم جدا هم جدا دهد ما را

تا بر آری چه رنگها تو خزان — مژده گل صبا دهد ما را

شیخ گوید تبرز تنگده چیست — تا چه فرمان جدا دهد ما را

آنکه جان از کسی نمی خواهد — خجلت آخر چها دهد ما را

تفته شوخی که گیردت در دام
از قفس سر کجا دهد ما را

آب آئینها دهد ما را — خاکساری جلا دهد ما را

سوختن کار خویشتن سازد — ناله بر باد تا دهد ما را

پیش از وعده کاش آگہ بُدمی — وعدۂ تسکین کجا دہد مارا

پرسد آیا جفا چہ میباشد — تا فریب وفا دہد مارا

بہ چہ دادند تیغ او را آب — تیغ آب بقا دہد مارا

ہمہ تن سپند میشویم گر او — جان بشمع رضا دہد مارا

جرم بنید ز غیر و شوخی بین — بیجا با سزا دہد مارا

جان نہ و این عجب کہ ہر بارش — ناز گیرد ادا دہد مارا

یک بلا را بصد امان بدہیم — صد امان یک بلا دہد مارا

عقل رسم کدورت آموزد — عشق درس صفا دہد مارا

حشرہا تا کجا شود دیرپا — وعدہا تا کجا دہد مارا

گفتہ ہم سید ہذر شاد جان ان
غم نہ تنہا صلا دہد مارا

حافظ

دوش از مسجد سوی میخانہ آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان بگنہہ جائی کہ گوید پیر ما — کعبۂ ما دیر ما تکبیر ما تکفیر ما

باغ خرم باد دلکش یار دلجو ار خوش — باشد از تقدیر این دولت نہ از تدبیر ما

آرزوی ما بخون حسرت آخر خون شد — ایکہ خنجر می نہی از کف بگو تقصیر ما

ہر قدر زنجیر باشد شور زنجیر تقدیر — کمتر از زلف تو نبود صیت عالمگیر ما

ای خوش آن دم کز غم افلاس چون تاختہ‌ایم — سوختن فرمود با ما خاک با اکسیر ما

فوجی از حرمان فرست و لشکری از یاس کش — گر برغم غیر خواہی ای پری تسخیر ما

بزنوید فتح باشد گوش حسرت تا کجا
بعد ازین فرق تمنا و دم شمشیر ما

کرد تقدیم شما کاری که بر ما بود فرض
خون ما ای کشتگان گردن تاخیر ما

آسمان خصمی و دانید انچه پیش آمد ز خصم
آه ما تیری و بینید انچه سازد تیر ما

تا چه فرمود است و فرماید شنو تقریر او
هیچ نافرموده فرماید شنو تقریر ما

بفتنه ما و دین ما را بعد ازین حافظ خدا
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

در حصول کام نامدرست آیک تدبیر ما
ای دو صد تدبیر ما قربان یک تقدیر ما

صد هوس قربان شمشیر بی سر ما
تا چه ریزد خون و گوید ای خوشا شمشیر ما

از ازل بود است با ما شفقت معمار عشق
تا ابد خاک خرابی بر سر تعمیر ما

دیر منما تا کجا مسکین شود از غم کباب
زود برخیز ای فدای تیر تو نخچیر ما

شاعران را معنی سجده می آرد بشور
نبود ای دیوانه جز زلف سخن زنجیر ما

باغ باد از باغبان آئینه از آئینه ساز
جز گل حسرت نخواهد بلبل تصویر ما

صبح دولت را سراغ از ما چه میجوئی
ایکه نبود جز بهند بخت خود شبگیر ما

ما نویسیم ارچه این بیداد و او گوید که چه
ای خوشا تقریر یار و ای خوشا تحریر ما

چند فرمائی پریشان خواب را التعبیر نیست
ما پریشان خواب و زلفا و بود تعبیر ما

ما چو میگوئیم یارب زنده نبود چون امید
ناله میگوید دریغ از مردن تاثیر ما

بفتنه سوی کعبه حافظ جانب بتخانه رفت

چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

درد تنها خوش نمی آید مرا / بی غم اصلا خوش نمی آید مرا

گفتمت صدره نیاز بیجا ست / ناز بیجا خوش نمی آید مرا

روزها میمیرم و پرسیم که چیست / انچه شب ها خوش نمی آید مرا

با تو من جائی که می باشم کسی / هرگز انجا خوش نمی آید مرا

دیده و دل خون نداد آنرا که گفت / جام و مینا خوش نمی آید مرا

هر غمی کز تو نباشد گو مباش / عشرت تنها خوش نمی آید مرا

ای خوش آن عقبی طلب کین گفت / کار دنیا خوش نمی آید مرا

وحشتم را تا چه وحشت درگرفت / کوه و صحرا خوش نمی آید مرا

کس چو پرسید از ردیف این غزل / یار گفتا خوش نمی آید مرا

تفته گر گوید بفرما حرفکی
این بفرما خوش نمی آید مرا

ذکر اعدا خوش نمی آید مرا / خاصه اینجا خوش نمی آید مرا

دیده ام انجام بیمار عشق / لاف عیسی خوش نمی آید مرا

ایکه گوئی وعظ گوش من / این سخن ها خوش نمی آید مرا

این غم آباد و تمنای خوشی / این تمنا خوش نمی آید مرا

کیست بر بالین نگه کن ای اجل / این تقاضا خوش نمی آید مرا

من نه زاهد بوده ام نی متقی	زهد و تقوا خوش نمی آید مرا
ناله گر بینوائی می کشم	خوش ترانا خوش نمی آید مرا
خواهی از رندی خواهی از ورع	لاف و دعوا خوش نمی آید مرا
گو میا محشر منم نازک دماغ	شور و غوغا خوش نمی آید مرا
ایکه از هم بگسلد تیغ تو ربط	ربط اعضا خوش نمی آید مرا

نقده جز خوشحالی امروز نیست
آنچه فردا خوش نمی آید مرا

زیست تنها خوش نمی آید مرا	جان جز تن آما خوش نمی آید مرا
من نخواهم شعر او گوید بغیر	رمز و ایما خوش نمی آید مرا
من فنا جو آنچه تو نازی بآن	ای مسیحا خوش نمی آید مرا
تو درینجائی کنون جنت خوش نیست	هر چه اینجا خوش نمی آید مرا
چون خلد در دل ز شادی بشکفم	خار در پا خوش نمی آید مرا
آنقدرها کو خوش است آن زماند	آنقدرها خوش نمی آید مرا
گشت صحرای تو گیر آیدم	سیر دریا خوش نمی آید مرا
گر توانا هست دل انجامدم	ور شکیبا خوش نمی آید مرا
هم ز تسبیح آید در دل جنبها	هم مصلا خوش نمی آید مرا
روی منما رشک غیر از حد گذشت	زلف مکشا خوش نمی آید مرا

چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

درد تنها خوش نمی آید مرا — بی غم اصلا خوش نمی آید مرا

گفتمت صدره نیاز من بجاست — ناز بیجا خوش نمی آید مرا

روزها میمیرم و پرسیم گریست — انچه شبها خوش نمی آید مرا

با تو من جایی که می باشم کسی — هرگز انجا خوش نمی آید مرا

دیده و دل حق ندادا آنرا که گفت — جام و مینا خوش نمی آید مرا

هر غمی کز تو نباشد گو مباش — عشرت تنها خوش نمی آید مرا

ای خوش آن عقبی طلب کین گفت و رفت — کار دنیا خوش نمی آید مرا

وحشتم را تا چه وحشت در گرفت — کوه و صحرا خوش نمی آید مرا

کس چه پرسید از ردیف این غزل — یار گفتا خوش نمی آید مرا

گفته گر گوید بصفر با حرفکی
این بصفر ما خوش نمی آید مرا

ذکر اعدا خوش نمی آید مرا — خاصه اینجا خوش نمی آید مرا

دیده ام انجام بیمار عشق — لاف عیسی خوش نمی آید مرا

اینکه گویی عظم گوشی بمن — این سخنها خوش نمی آید مرا

این غم آباد و تمنای خوشی — این تمنا خوش نمی آید مرا

کیست بر بالین نگهبه کن ای اجل — این تقاضا خوش نمی آید مرا

من نه زاهد بوده ام نی متقی
زهد و تقوا خوش نمی آید مرا

ناله گر بینوائی می کشم
خوش ترانا خوش نمی آید مرا

خواهی از رندی و خواهی از ورع
لاف و دعوا خوش نمی آید مرا

گو بیا محشر منم نازک دماغ
شور و غوغا خوش نمی آید مرا

ای که از هم بگسلد تیغ تو ربط
ربط اعضا خوش نمی آید مرا

نقشه جز خوشحالی امروز نیست
آنچه فردا خوش نمی آید مرا

زیست تنها خوش نمی آید مرا
جان جز تن اما خوش نمی آید مرا

من نخوانم شعر و او گوید بغیر
رمز و ایما خوش نمی آید مرا

من فنا جو آنچه تو نازی بآن
ای مسیحا خوش نمی آید مرا

تو درینجای کنون جز خوش نیست
هرچه اینجا خوش نمی آید مرا

چون خلد در دل ز تنهادی شگفم
خار در پا خوش نمی آید مرا

آنقدر رها کو خوش است از نامدن
آنقدر رها خوش نمی آید مرا

گشت صحرائی تو گیر یا مدم
سیر دریا خوش نمی آید مرا

گر توانا هست دل بخایدم
ور شکیبا خوش نمی آید مرا

هم ز تسبیح است در دل حبنها
هم مصلا خوش نمی آید مرا

روی بنما ز شک غیر از حد گذشت
زلف بکشا خوش نمی آید مرا

تفته بی موزون قدی رنگین رخی
شعر و انشا خوش نمی آید مرا

خوش توبه از حدیث بتان کرده ایم ما
وز خاطر تو رفع گمان کرده ایم ما

دل گرد جان بگردد و جان گرد دل که ما
نذر تو دل فدای تو جان کرده ایم ما

معشوق آگه است که چون از عشق را
گاهی نهان و گاه عیان کرده ایم ما

با چرخ گفته ایم که از خاک خون بهاست
کار دل نجاک تپان کرده ایم ما

سنبلستان بحبت مگر این خرابه را
کز فیض گریه لالستان کرده ایم ما

ای یک نشستنت همگی درد را دوا
بنشین که چارهٔ خفقان کرده ایم ما

حسن از کمال ذوق فرا کرده است گوش
هرجا رموز عشق بیان کرده ایم ما

هرگه که دل ز حق طلبید است کام جان
رو سوی غالب همه دان کرده ایم ما

پیر حرم ز تفته که بر رغم تفته دوش
بیعت بدست پیر مغان کرده ایم ما

خود را سبک ز بار گران کرده ایم ما
ترک جهان و هرچه در آن کرده ایم ما

دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما
فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما

ما خود درای قافلهٔ عشق بوده ایم
دیگر چه کرده ایم فغان کرده ایم ما

اعجاز خاکساری ما دید میتوان
کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما

باور اگرچه وعده ات ای شوخ کرده ایم
اما خجل هنوز از آن کرده ایم ما

کرده گوش نام ترا از هزار لب — وصفت بصد هزار زبان کرده ایم ما

ارغ ز شادمانی و غم بوده است دل — قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم ما

قتی که مرده ایم بصد ذوق مرده ایم — کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما

گفتنی بمستیٔ ما گفته است خلق — ما کردنی بوصل بتان کرده ایم ما

رخوی یار دوزخ اگر دیده است دل — در روی یار سیر جنان کرده ایم ما

خندان دلی که تیر ستم خورده است ازو — رقصان سری که نذر سنان کرده ایم ما

امرد پرستی است و دگر گفته تیکشی
آن طاعتی که در رمضان کرده ایم ما

به بینید آنچه پیدا کرد چشم اشکبار ما — تماشا دارد امشب بحر ناپیدا کنار ما

دل از جان بیشتر بوده است ما دلخسته تر از دل — یکی جان شرمسار دل دگر دل شرمسار ما

بفیض گریه از هستی سبک بگذشتن ما بین — چو خس بر موج دریا میدود جسم نزار ما

اگر خواهید این ره طی شود بی خوف بخچیدی — بریدای رهروان کوی حسرت انتظار ما

نکردی در علاج غیر کاش اینها به جهد آنچه — قیامت از دعاهای هست امشب بر مزار ما

گل ناکامی و ریحان نومیدی شکفت اما — که می آید بخاک ما که می بیند بهار ما

تو خواهی مردن ما بردم و ما منفعل از تو — چه خوش بودی اگر بودی اجل در اختیار ما

بکوی او قسم ما را که آدم نیست هم صلا — هوای روضهٔ رضوان بود دگر سازگار ما

دعاهای سحرگاهی دهد آئینه در دست — که گردد روزهای روشنت شبهائی تار ما

همین است آنکه می سازد زمین را آسمان صدره — فدای رخش تو ای شهسوار با غبار ما

نه ما گفتن توانیم اندرین بحر تو ای تحفه
برونست از حساب او نه فرد از شمار ما

نمیگوییم خاموش باش لیک ای ازدار ما — مگو حرفی چنان با کس که گردی شرمسار ما

بیا دار از خلاف وعدهٔ خود لیکه یار ما — خجالت میکشد وقتی که میگردد دو چار ما

که بودست ای اجل مشتاق ترا زما تر اینجا — چه می آیی بکار کس چو می نایی بکار ما

زمژگان آنچه می ریزد نه از هر گل زمین خیزد — گلستان گر هوس داری ببین جیب و کنار ما

چه نالیم از غمت یعنی نگشتن تا بجی یار را — اگر پرورد از بهر غمت پروردگار ما

نمی باشد غم روزی چو شیخ اندر دل عاشق — نمیگردد چو سنگ آسیا سنگ مزار ما

دل آرا بود سامان نشاط ما دم سری — تماشا داشت جام می بست عشرت دار ما

ز دل آوارگی کاوارگی شد گوشه گیر از دل — ز ما آسودگی کاسودگی رفت از دیار ما

نه او یکلحظه زین فارغ نه ما یک لحظه زین غافل — جفا کاریست شغل او وفاداریست کار ما

چه گفت از خط خوبان دل که گفتیم الکل تر را — بر آر از پای دل خار و فکن در رهگذار ما

تو دانی آنچه را بر سینه و جگر باشد — تو خواندی هرچه را برق جهان بود اضطرار ما

کنار صلا نگیرد روشنی از داغهای دل — جدا هرگز نگردد تیرگی از روزگار ما

عدو گو هر چه خواند خوان که ما بدتر از آن اما
تو گفتی تحفه خوار ما همین بس اعتبار ما

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما — دل ما آشیانهٔ دل ما

میتوان بست لب ز پرسیدن — بستن لب فسانهٔ دل ما

زار گرید کسی که گوش کند — زاری شکیبانهٔ دل ما

بسر زلف شاهد معنی — بست بی چاک شانهٔ دل ما

پیش او هست قطرهٔ ناچیز — قلزم بیکرانهٔ دل ما

بصدائی شکست تیر تصمیم — سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما

نیست وقتیکه پاس می نکند — سجده بر آستانهٔ دل ما

در محبت یگانه ایم که نیست — جز محبت یگانهٔ دل ما

گوئیا مطرب غزلخوانست — بلبل خوش ترانهٔ دل ما

خود ز دست سخن برآید دل — سخن بیخودانهٔ دل ما

مردنش گو بهانه بود آنست — کاش میرد بهانهٔ دل ما

تفته از صبر هر چه میگوئی
بود پیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما — کعبه بر آستانهٔ دل ما

به غزال تپیده میماند — غزل عاشقانهٔ دل ما

تا چه بالد بخویش کو همت — بزم نادیده شانهٔ دل ما

جان ندارد بهانه دارد — جان فدای بهانهٔ دل ما

درد عشق آشیانهٔ دل ما
راز بیخودی بیانهٔ دل ما

تاچه بندد امید بر فتراک — هست عنقا نشانهٔ دل ما

دل ما گم میانهٔ زلفت — چون بلاها میانهٔ دل ما

گریه بود است شادی دیده — ناله باشد ترانهٔ دل ما

یا ترا ذوق سیر دجله نماند — یا تهی شد خزانهٔ دل ما

منعکس گشت صورت آن چشم — منقلب شد زمانهٔ دل ما

آرزوی دو روزه عمر است — حسرت جاودانهٔ دل ما

ریختن گلستان بال و پرش — سوختن آشیانهٔ دل ما

باشد از گفته آنچه گوید مهر
راز مجنون فسانهٔ دل ما

دیگر که باده در رمضان می‌رسد مرا — از غم نجات پیر مغان می‌رسد مرا

آزار خاصه بهر من ای معترض ببین — چون بسته‌اند او رقیب و جهان می‌رسد مرا

مردن نه آنکه جان تو آتش نثار کرد — گوید امید مرده که جان می‌رسد مرا

ساغر دهد بپائی و در روی همانکه هست — تا چند گویم آنکه وی آن می‌رسد مرا

من هر قدر که خامشم از من فنا بهات — خوش باد خامشی که زبان می‌رسد مرا

هر حسن دلفریب که حق می‌رسد نه بس — چشمی بسوی خود نگران می‌رسد مرا

قربان خوش معاملگیهای اخرشوم — نابرده دل بوام ضمان می‌رسد مرا

گوید دمی ببری که دهم داد تو بقتل — محشر نیم که طول زمان می‌رسد مرا

گردم چو گردباد سراسیمه تا کجا — زحمت دل بخاک تپان میدهد مرا
توفیق گشته خضر ره و قسمتم نگر — گم گشتگیست آنچه نشان میدهد مرا

تا زنده‌ام تو گفتهٔ سلیمان نشیوه‌ی
مردن نگر چه تخت روان میدهد مرا

شوخی که وعده خنده زبان میدهد مرا — از حشر بی نشان چه نشان میدهد مرا
هرگز سوال قتل بلب خون نمیشود — گر پاسخ از زبان سنان میدهد مرا
بر کف پیاله دارم و بر سرم شاخ ورد — تا کیست آنکه کون و مکان میدهد مرا
گنج نهان هر آنچه دهد کام دل عیانست — راحت از آنکه گنج نهان میدهد مرا
گوهر قدر که هست دهند آنقدر فریب — تسکین کجا فریب تپان میدهد مرا
باش ای هوس که خط برخش میدهد کنون — گردون سر بخت جوان میدهد مرا
دشنامش از دعا به و دانم من فقیر — دل خواهد آنچه از دو زبان میدهد مرا
چشمت بر آسمان ز مژه میکند علم — گر آسمان ز فتنه امان میدهد مرا
گل کی شگفته تر بود از عارض کسی — بلبل کجا جواب فغان میدهد مرا
قاصد پیام آمدنش میدهد بهجر — هجرش نوید رفتن جان میدهد مرا

باید بسی بغفلت خود گفته شک ریخت
سیل آگهی ز عمر روان میدهد مرا

باین غمدیده یکره دیده بگشا — دل از دزدیده دزد دیده بگشا

کرا گفتی که دل در زلف مانده / گره زین معنی پیچیده بگشا

جنونی نو درت زد تا چه خواهد / در فیض ای سر شوریده بگشا

دلا گر دیده نقش آن خراب است / تو جوی خون زراه دیده بگشا

بخواب آما زراه مرگ یکسو / رهش ای طالع خوابیده بگشا

نپرسی چون زما برگشته بختان / لب ای مژگان برگردیده بگشا

سخنهایت نمی فهمد کس ای شمع / زبان در انجمن فهمیده بگشا

بگفتی گریه شام تو ره بست / در اکنون چون سحر خندیده بگشا

برآید تا دل از ژولیدگیها / خدا را طرهٔ ژولیده بگشا

نیرزد گفته شعر چیده اینجا
دکان دردهای چیده بگشا

که آمد پیشت ای دل دیده بگشا / رهی دید خود گر دیده بگشا

اگر تابد دلی از غمزه ات رو / ز مژگان پنجهٔ تابیده بگشا

مرا بر خویشتن هم رشک آید / نقاب از چشم من پوشیده بگشا

عدو چشم بود چون پا بزنجیر / بیا ای عقدهٔ پیچیده بگشا

ندانی هرچه را از تیغ خود پرس / معمای سر ببریده بگشا

گر ای بسمل کشاد کار خواهی / دل قاتل بخون غلطیده بگشا

فرادارند گوش از کوه تا کاه / خدا را نکتهٔ سنجیده بگشا

هر آن جامی که کس نکشیده درکش
خسی در موج بحر و هم نفکن

هر آن رازی که کس نشنیده بکشا
طلسم این تن کاهیده بکشا

بشست نقشه بوجهی نه دل است
اگر فهمیده فهمیده بکشا

نه آهن میکند ما را نه خارا میکند ما را
بگوید آتش خشم تبان دارد بهار تو
مبادا هیچ عاشق را اسیر جمعیت خاطر
سعلت از شک قتل مدعی ابدل اگر دعوی تن
سخن از خوشبوئیهای خبث رفت و ما گفتیم
فغان از هجر و در هجر انچه آید او برسر
بدشمن انکه میگوید دلت گوما کسی آمد
بمژگانت چه پیش آمد چرا برگشت از ایمان

شکست ما مبینا و انکه مینا میکند ما را
بوقت سوختن گوئی تماشا میکند ما را
پریشان روزها گرد است شبها میکند ما را
که امروز انچه او را گرد فردا میکند ما را
هوای خوش چها مشتاق صهبا میکند ما را
خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند ما را
خبردار از مراد خود دبابا میکند ما را
سنان نکشید نقش خون تمنا میکند ما را

بجز خردی مجو گر نقشه میخوانی گهها
بغیر از قطرگی دیگر که دریا میکند ما را

غم از خوش روضع خود تنها میکند ما را
گذشتیم از چهارم چرخ هم دز دی زخمی
کجائی ای جنون پر جیب و دامان تنگ شد عرصه

دعاها میکند دل را اثرها میکند ما را
دم تیغ تو برتر از مسیحا میکند ما را
بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند ما را

چو زان پس که تماشا میکند ما را
گریبان چاک صبح عشق میکند ما را
صح

بفرط رشک از بزم تو قصد گشتن دارم — نگردد گر عدو پنهان که پیدا میکند مارا

اگر مار اند آشتی ز عشاق هوس پیشه — گر اگفتی که این نادان تمنا میکند مارا

گنهه کن شیخ اگر در حشر خواهی خرو بها — ز سرتا پا گنهه همرنگ صهبا میکند مارا

چه شوخ است انکه هر ساعت دل ما میبرد از ما — چه رشک است آنکه بزم دشمن ما میکند مارا

به بیند انچه باد تند برشت غبار آرد — نپرسید انچه آه بیجا با میکند مارا

کجا رفتیم و حال مستی و وحشت کرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوی تفته رسوا میکند مارا

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند مارا — بلا گردان آن زلف چلیپا میکند مارا

هنوز آگه نیم از خود خدارا چون بگفتن — که پنهان میکند مارا که پیدا میکند مارا

همه قربانیان را چشم حسرت و ابما با شد — به بینی تا چه روز عید اضحی میکند مارا

بود از روی علاج اضطراب دل محال اما — زند حرفی که از گشتن شکیبا میکند مارا

به بیند روی خود خود نیز در آیینه هر ساعت — ستمگر وقف حیرانی تنها میکند مارا

جو تیغی میکشد از نازکی می افتدش از کف — چو حرفی میزند ناگشته حیا میکند مارا

وصال او بلا هردم بجان صبر و هوش آرد — فراق او جدا هر لحظه از ما میکند مارا

اگر گوییم با غبستیم دی سه آورد دربر — دگر گوییم شهرستیم صحرا میکند مارا

بلا نارفته گامی در پی او میسود دروی — خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا

حذر زان غمزه قاتل که هردم میکشد خنجر — فغان زین عشوه پنهان که رسوا میکند مارا

اسیر و تفته این شایستگی هرگز نمیداند
جنون دانسته گستاخ تماشا میکند یارا

مُردم و تا لحد نبرد مرا
آرزوئی که بُود مُرد مرا

منم و این غم بزرگ که خواند
چون ز مجنون غم تو خرد مرا

ساقی از تو مکدّرم یعنی
صاف اغیار را و دُرد مرا

از من و غم دگر چه می پرسی
من غم تو غم تو خورد مرا

دورم از گلستان تن بو جهی
کاشکی دل نمی فشرد مرا

من شمردم کجا غم مجنون
که ز دیوانگان شمرد مرا

رفتم و جان سپردم از غم هجر
بخدائی که جان سپرد مرا

آنقدر برد از خودم پائی
که کسی تفته پی نبرد مرا

جز امیدی که دل سپرد مرا
من چه میداشتم که مُرد مرا

غم که میگفت زود می آیم
من نبودم قسم که خورد مرا

گفتم از دوستان شماری کن
یکی از دشمنان شمرد مرا

بوده ام مرگ را همین ته عزیز
قبر هم در بغل فشرد مرا

تا ابد این امانت غم و من
در ازل حق همین سپرد مرا

گفتم آن حرف هم فتاد غلط
ظالم از لوح دل سترد مرا

خصم شد هر بلند و پست بمن | تیغ زد هر بزرگ و خرد مرا

گفته در دشت من کجاست غزال
غزل تو زخویش برد مرا

وحشت زدل زبسکه سری میکشد مرا | هر لحظه از دری بدری میکشد مرا
فارغ نیم ز رد و قبول بتان دمی | راند اگر یکی دگری میکشد مرا
این دیده هرچه کرد کشیدم کنون زبون | این دل براه پرخطری میکشد مرا
نی آه نی صبا نه کبوتر نه جبرئیل | دنبال خویش نامه بری میکشد مرا
من پا نمی نهم بزمین ای بتان دگر | گر جذبه شما قدری میکشد مرا
گویم بجز دلم که دران کوچه رفته بود | در خون زبس غم خبری میکشد مرا
قربان آن دعا که زلب بر نیامده | گویند برگم این کاثری میکشد مرا
دام نواست زلفی و آن دام بر کمر | گوئی بدام نو کمری میکشد مرا
دیگر مرا برای چه کار آفریده اند | آن خجلتم که هر سحری میکشد مرا

کس گفت از قیامت و من تفته سان زخویش
رفتم که وعده سحری میکشد مرا

سوی خود این زمان دگری میکشد مرا | تو شوخ و از تو شوخ تری میکشد مرا
کارم زصورت است بمعنی کشیده تر | چشمی نمیکشد نظری میکشد مرا
خوش گفت هر که گفت کشد هر شی باصل | من خاک و جذبه گهری میکشد مرا

صحیح شد

شوق از درون بسوی دری میکشد مرا
من خود بسر دوم دگری میکشد مرا

جان میبرد ز جسم برون از غم درون | تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا
من سرمه ام نه خاک دری هدا شایت چرخ | یعنی بدیده دیده وری میکشد مرا
هر لحظه کار عشق ببین تا کجا کشد | کوئی کشیده است دری میکشد مرا
هر لحظه پای بید مدار گلزمین شوق | هر دم بعشوه عشوه گری میکشد مرا
دستم مگیر ذوق گریبان دری بلاست | پایم ببند شوق دری میکشد مرا

از چشم مهر تفته چه گویم چه می چکد
در خون دمی که کینه وری میکشد مرا

ببلا کار فتاده است مرا | بملا کار فتاده است مرا
بسکه مرد آرزوی دهن من | بغرا کار فتاده است مرا
دل که آئینه برو حیران است | چه صفا کار فتاده است مرا
یار هرجائی و با غیرت عشق | جا بجا کار فتاده است مرا
ای نیفتاده بخود کار شما | بشما کار فتاده است مرا
نه فتد کاش مرا کار بدل | دلربا کار فتاده است مرا

تفته را گشت ازین پیش دیاد
حالیا کار فتاده است مرا

بتو تا کار فتاده است مرا | بخدا کار فتاده است مرا
ذوق دشنام مگر تا چه قدر | بدعا کار فتاده است مرا

من وفادارم و گشتن بنبال — انجنا کار رفا داست مرا
کار و بار همه عالم هیچ است — بارها کار رفا داست مرا
من کف خاکم و آهست هوا — بهوا کار رفا داست مرا
تا کجا اوست جفا کار بود — تا کجا کار رفا داست مرا
کام از کام تمنا دارم — کار با کار رفا داست مرا
تفته تسلیم کنی یا نکنی — برضا کار رفا داست مرا

شمع سان ماچه مصیبت سحری بود مرا — کس نبود و سخن مختصری بود مرا
کو زمانی که زمن ترک فلک میلرزید — بودم آهی و همایون اثری بود مرا
آه ازین طرز سخن ربط نهانی به رقیب — آنقدر داری و گوئی قدری بود مرا
هرچه در سینه نهان بود سحر تیر تو جست — وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر میگفت صنم آن و خمش من بودم — عیب پوشی هنر و آن هنری بود مرا
تو یکی آن صنمی کز تو خدا آگاه است — شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من مردم و عشق آشفته — دان پری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و بنمود ره ملک عدم — جستم از جا که مبارک سفری بود مرا
تفته خوش گفتیم از کس نتوانکرد سوال — سخنی کز لبت آمد گهری بود مرا

وحشی اندر سر کوی گذری بود مرا
واندران روی بنهانی نظری بود مرا

ایکه گوئی بکه غیر از تو سری بود مرا
من نه گفتم که فلان جا گذری بود مرا

عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو
رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا

ای نهان رفته بجائی چه سخن میپائی
گرچه بودم همنفس امّا خبری بود مرا

تا کجاها فلک و بخت و دل چو در شکر
من بهر جا که شدم فتنه گری بود مرا

صبح کز پیش تو رفتم سخنی گفت دلم
شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا

غیرت آمد که برم شکوهٔ تو پیش خدا
نشدم جز در تو گرچه دری بود مرا

رفته بودم ز خود از بار دگر آمدنت
در گمان تو خیال دگری بود مرا

تا ز همگام رسد و بازم خواند
او نمیخواند و بهر در گذری بود مرا

یار چون تیغ بکف آمد و گفتا برخیز
گفتم امروز بعیشش سفری بود مرا

ای خوش آن شب که بکوی گذرشت دلم
وی خوش آندم که بروئی نظری بود مرا

تفته دیدی چه گل از باغ تمنا چیدم
او نمی دید و بروئیش نظری بود مرا

هیچ با ما سخنی نیست ترا
مگر ای بت دهنی نیست ترا

من که و لاله گل در چه شمار
سر خونین کفنی نیست ترا

تو ز آئینه کجا می گذری
در نظر کی چمنی نیست ترا

گرت ای دل سر ملک عدم است
در میان راه زنی نیست ترا

خلوتی گیر بجود ساز اگر
بار در انجمنی نیست ترا

گویم از یار فروشی نبود	یوسف من ثمنی نیست ترا
پرسی ای آنکه گناه منصور	بیم دار و رسنی نیست ترا
تا چه از چرخ حکایات تو	جز غلام کهنی نیست ترا
شیخ دانی ز حرم چون برگشت	الصنم برهمنی نیست ترا

گفته خون است همه کام دلت
تا به سر تیغ زنی نیست ترا

جان من همچو منی نیست ترا	همچو من خسته تنی نیست ترا
دم ز طاقت مزن ای دل که دگر	طاقت دم زدنی نیست ترا
دیده یا دل دگر اینجا چه تلاش	به از این انجمنی نیست ترا
مردم و زیستن من معلوم	رفتنی و آمدنی نیست ترا
در بدن هست همانا جانی	بر بدن پیرهنی نیست ترا
نیست ای دل ز کران تا بکران	غربتی کو وطنی نیست ترا
دل بسیر گل و ریحان ننهی	زو بسرو دمنی نیست ترا
گر بلا کی لحدی کو انجا	ور شهیدی کفنی نیست ترا

لب گشائی و زبانها بندی
غیر ازین نغمه فنی نیست ترا

قزلباش خان امید

روشن بود که شمع لشب دارد غبار
بیجا مخیز زود به هندوستان مرا

دانی که چیست درد دل ای دوستان مرا	همدم مرا انیس مرا مهربان مرا

پیش تو برتر از همه گر آسمان بود ‌‌ برتر ز آسمان بود این آستان مرا

شمعم که از بریدن سر زنده میشوم ‌‌ صد بار کرده اند و کنند امتحان مرا

حرف گران مزن که تحمل نیاورم ‌‌ جز ناتوان مریض مخوان ناتوان مرا

بر رغم من که زندگی من بمردن است ‌‌ لافد خضر که زندگی جاودان مرا

چینید تازه گل ز غزلخوانیم چها ‌‌ در بوستان به بدگرای دوستان مرا

زخمی دگر بمن که بلائیست بر زمین ‌‌ مگذار ای فدای تو در خون تپان مرا

ترسم دو چار او شوی ای دل به بیخودی ‌‌ زینسان مرو ز خویش و مکن بدگمان مرا

گر مغز تب همی خورد و استخوان هما
دادند تفته مغز تر استخوان مرا

از خود ربود گردش چشم تپان مرا ‌‌ تا بر زمین نو زند این آسمان مرا

گشتم بجلد و گشت نه رازی عیان مرا ‌‌ جز اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا

چشم بد خرد ز من و عشق دور باد ‌‌ من قدردانیم و این قدردان مرا

یکبار کرد یار چو از رخ جدا نقاب ‌‌ دیدم هر آنچه بود نه اندر گمان مرا

در انتظارت ایکه بیکپا ستاده شمع ‌‌ بنشین دمی به بزم و بخود هم نشان مرا

نی زنگم آرزو و نه بویم بوس چه دید ‌‌ بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا

بیمی که اصل آن نبود هیچ تا سنگی ‌‌ از دوستان ترا بود از دشمنان مرا

دیدم که هیچ دل بزبان نیست متفق ‌‌ آید دگر چه حرف ز دل بر زبان مرا

دانم چنانکه عشق ترا همچنان ترا — بردی چنانکه عقل مرا همچنان مرا

امروز تفته کیست سیه روزتر ز من
مولد عبث نیامده هندوستان مرا

دل از غم او نماند ما را — در سینه مجو نماند ما را

چون زلف تو وا رهد به از دست — طاقت سر مو نماند ما را

ای گریه چرا نیاوری باز — آبی که بجو نماند ما را

در کوی فتادگی فتادیم — دیگر تگ و پو نماند ما را

بوی تو گر آید ای گل — رنگی که برو نماند ما را

مهر تو بکین نماند اما — حاجت بعدو نماند ما را

کو صبر که پوی از پی آن — زو هرزه مپو نماند ما را

بوسیم لبت بگو دگربار — کان تندی خو نماند ما را

ما را دل اگر نماند وجهی است
تو تفته مگو نماند ما را

دل بود عدو نماند ما را — خوش بیهده گو نماند ما را

بر چاک جگر نظر چه دوزی — امید رفو نماند ما را

ای گریه طهارتی ضرور است — بازآنکه وضو نماند ما را

دیگر چه غم از شکستن دل — بود آنچه درو نماند ما را

هر سو که شدیم ذکر او بود ‌ ‌ خاطر بر گیسو نماند ما را
تا مصلحتی چه جست آنکو ‌ ‌ رفت و گله جو نماند ما را
عشق آمد و عقل روز بد دید ‌ ‌ اطوار نکو نماند ما را
جان ماند اگر نماند این جسم ‌ ‌ می ماند و سبو نماند ما را
پیکان ز جگر گذشت تکبیر ‌ ‌ خنجر بگلو نماند ما را

رفتیم دمی که گفته زان کو
پا از چه فسرو نماند ما را

رفت آنچه رفت با چه دوری بیا بیا ‌ ‌ ظالم دگر نماند صبوری بیا بیا
شاهانه تکیه حضرت غم زد به تخت دل ‌ ‌ خواهی اگر تو گریه حضوری بیا بیا
من آنچه گویمت به ازانی مرد مرو ‌ ‌ رشک پری و غیرت حوری بیا بیا
خط آنچنان نمود که گویم ز زلف او ‌ ‌ ای مار اگر تو عاشق سوری بیا بیا
ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر ‌ ‌ آمد اجل اگر تو غیوری بیا بیا
تا بشکفد ز آمدنت زخم دل چها ‌ ‌ ای خنده لعلش همه شوری بیا بیا

دانی که می برند کجا نعش گفته را
تا در چه شور و در چه سروری بیا بیا

نفرت چنان بود نه ضروری بیا بیا ‌ ‌ یعنی ز من پی چه نفوری بیا بیا
نارت نخوانده ام همه نوری بیا بیا ‌ ‌ بالاتر از تجلی طوری بیا بیا

پرسیم من از قصور خود و گوییم تو شوخ ‌ ‌ ‌ اکنون که معترف به قصوری بیا بیا

ای دل شد آنچه شد ز غم رشک هم کنون ‌ ‌ ‌ چون من صبورم و تو شکوری بیا بیا

من ای خضر بگورم و از راحتم بپرس ‌ ‌ ‌ گر تو هلاک راحت گوری بیا بیا

ای از تو دور و از همه یاران تو بلا ‌ ‌ ‌ مپسند ازین بلا زده دوری بیا بیا

زاری و زور را بهم ای آنکه نسبتی است ‌ ‌ ‌ زارم مرو مرو همه زوری بیا بیا

لو از دل است دیده ام ای طفل اشک دور ‌ ‌ ‌ نزدیک تو چه این همه دوری بیا بیا

من خبطم و جنونم و سودایم و تو یار ‌ ‌ ‌ عقلی و دانشی و شعوری بیا بیا

بهتان چرا بجو ز مروت خمش خمش ‌ ‌ ‌ تهمت عبث بمن ز صبوری بیا بیا

مضمون این نفهمد اگر خود ظهوریست
با تفته گفت یا ز ظهوری بیا بیا

عشق هر جا گرفته است مرا ‌ ‌ ‌ بیجا با گرفته است مرا

گویم از قصد به نخواهم شد ‌ ‌ ‌ طرفه سودا گرفته است مرا

در کف یاس داده اند بسر ‌ ‌ ‌ نخل اگر جا گرفته است مرا

چه شد آن عاقبت بخیر که گفت ‌ ‌ ‌ دل ز دنیا گرفته است مرا

چه کشایم زبان بجنت داغ ‌ ‌ ‌ که سراپا گرفته است مرا

خودی از من گرفته است کنار ‌ ‌ ‌ بیخودی تا گرفته است مرا

پرسم از تفته ذوق شادی مرگ

چه غم آیا گرفته است مرا

غم که تنها گرفته است مرا
چه قدرها گرفته است مرا

نیستم دل گرفته از دو سه روز
که بدل جا گرفته است مرا

چه تمناست اینکه پرسیم از او
چه تمنا گرفته است مرا

خویش را میگرفت نادان کاش
آنکه دانا گرفته است مرا

عیش امروز خوش ولی چه کنم
غم فردا گرفته است مرا

نیست جز بیم روز رستاخیز
آنکه شبها گرفته است مرا

گفته ام بس امید من این بود
یاس هرجا گرفته است مرا

مُردم امّا رها نکرده هنوز
رفتم امّا گرفته است مرا

تا کجاها گرفته است دلم
تا کجاها گرفته است مرا

تفته را خود مگر گرفته شکیب
که شکیبا گرفته است مرا

دل دگر خواهند مژگان دستانی چند را
سُرمه گویا کرد گویی بی‌زبانی چند را

ایکه گویی بی بیانی چند کی گردی خجل
خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی چند را

خوی دشمن گرچه بد امّا گرفتم یادمی
مهربان بر خود کنم نامهربانی چند را

مژده ای مجنون که عشق آیندم بدر از شهر کرد
کوچه گردِ چند را اینجان و مانی چند را

پیش ازین با شانهٔ عاج اینقدر میلش نبود
بخت یاری کرد گویی استخوانی چند را

[illegible]

عشق را نازم که درسش کرد ادراکم دگر — دشمنانی چند خواندم دوستانی چند را

غیر حرفی راند از لب مژگان و دل گفتش خموش — درخور رحمت منم اینجا سنانی چند را

اینکه گوئی از تو مردم حرفها دیگر زنند — امتحانی چند باید بدگمانی چند را

آرزو مرد و تمنا خون شد و امید سوخت — چون بران در دید نعش خونچکانی چند را

شگفته هم شاید بکام دل رسید آب کس من
دیده ام در خون تپان جای جوانی چند را

اینکه آهی چند بینی ناتوانی چند را — بر زمین روزی در آرند آسمانی چند را

یار بدخو غیر پرکین دیده کم بین دل عدو — کیست کآرم بر زبان راز نهانی چند را

داد ازین بیخوردن و فریاد ازین افروختن — سوختند این شعله رویان بازجانی چند را

یار بیند سوی بام و غیر بیند سوی در — مشکلی این لحظه بینم بدگمانی چند را

بر زبانهاست حرفی چند در دل آسیر و بس — گر دهد با ما اجل مهلت زمانی چند را

گر نثار آمدن دل کرد جانی چند دوش — من فدائی رفتنش کردم فغانی چند را

این همان چرخ تکلف دوست کش گوید خلق — میزبانی گشت ناگه میهمانی چند را

نیست در بازار عشق آسودگی را رونقی — تخته کردم من لبی زینسان دکانی چند را

داشتم چندین هوس در دل دمی کآمد اجل — با یقینی مختلط کردم گمانی چند را

انکه گوید نیست جز با یک محبت کار من — من کیم خون ریخت چون من خسته جانی چند را

ظلم و تا چندین قیامت طعنه بر تیغت زدن — تا نگیری بگردن خون جهانی چند را

غیر از تو دیگری که بیابد آنچه در دیوان ماست
تفته میگویند سیفیمه زبانی خند را

کردانکه دوش بر من اندوهگین جفا
تیغ جفا و گرنه نماید ببین جفا

صد ناوک است و یک جگر چاک چون زنیم
کی بود در گمان که کند بر من این جفا

گر ناله ام همین بود و گریه ام همین
بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا

بگذار از کف آینه مفتون خود مشو
بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا

از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام
شاباش گویدت ستم و آفرین جفا

ای غیر در گمان تو گر لطف او جفاست
نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا

آماده بهر ناله خدارا شود گر
بیند تفته بر فلک هفتمین جفا

چشمم خوش آن وفا بود و خوشتر این جفا
سیر وفا و زان شود اندوهگین جفا

ساغر بنوش و دست بپا و بنان مکش
آید خوشم نه اینهمه چین بر جبین جفا

یک زخم بیش نیست تمنای این قتیل
قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا

این حسن و این جمال ببین و انگهی بیاب
رفت آنچه بر جهان ز جهان آفرین جفا

گشتم لبی و جز دل سخت نیافتم
آن سر زمین که روید از آن سر زمین جفا

هرگز ز رفت ز آمد و رفتم بکوی تو
از کویت آنچه رفت بخلد برین جفا

من نیم جان یکی و دو چارم کسی و بست
شر فتنه مکر حیله دغا بغض کین جفا

ای منفعل زناز کیت وقت قتل غیر
بگشوده شست گویدم اصید کن بیاپس
دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه

خوشترز هر جفای تو این نازنین جفا
نموده تیغ گویدم ابیاده بین جفا
دلکش ترا ستم بود و دلنشین جفا

یاروو وفای وعده چه شد گفته داشت
دانم کشی لبی زشهور و شنین جفا

ردیف بای موحده

گوید هوا که لاله بساغر کند شراب
نزدیک من زدست وضو کن به است آب
مرد آنکه بی شراب نماند یک نفس
در جام بین که باغ دگر گل کند درو
جامی بکش زناز و دل آور مرا بکف
نشنید و رفت هرچه برو رفت جرم کیست
گوید کسی که مستیم آن روز دیدی ا
هان هیچ جائی که بدست من است جام
عریانیم گناه مراست پرده پوش
بی یار آنکه زد قدحی دید هرچه دید

امشب چراغ مقصد ما بر کند شراب
دستی که در کند وی ولند بکند شراب
تا خاک جسم کجاست که بسر که شراب
عکس رخ ترا گل احمر کند شراب
گویند مردمان که دلاور کند شراب
گفتم لبی که خواهد در کند شراب
پنهان نماند آنچه بمحشر کند شراب
دیگر چگونه رنگ تو دیگر کند شراب
تو دامنی که در ...ش تر کند شراب
[illegible]

ای مانده از نشاط من دلگشته ...

[illegible marginal note]

گاهی شنیده‌ئی که مکدّر کند شراب

دیگر مخور که حالِ تو دیگر کند شراب — قدرِ من و رقیب برابر کند شراب
گوید که ملکِ جم چه بود تا دهم بکس — درویش را دمی که توانگر کند شراب
خونم حلال انکه چو گیرد قدح ز غیر — گوید بمن که دست بخنجر کند شراب
مست آنچنان خوش است که پیش از ظهورِ حشر — بالین کند پیاله و بستر کند شراب
صبحی است آرزو که بخاطر دهد فراغ — در دل نهد مسرّت و در سر کند شراب
چشمِ تو مست لیک نیفتد بسوی من — ساغر کند نه انچه لبِ ساغر کند شراب
ای محتسب کنون بمن و تو چه داوریست — تا سر خرد و کرا دمِ محشر کند شراب
رنجِ خمارِ ما که برد جز نگاهِ تو — یعنی دگر ز چشم که سر بر کند شراب
گر مفلسی بگدیه ز دکانِ می فروش — میخور که خاک را همگی زر کند شراب
خوش کوثریست انکه شرابش نهند نام — خوش رحمتیست اینکه بکوثر کند شراب
هر لحظه از نگاهِ تو مستی است دیگرم — هر دم کتابِ چشمِ تو از بر کند شراب

رنگِ تو گر شکست حزین نقشه سیاست
رنگِ شکسته را گلِ احمر کند شراب

این که مشقِ گریه دارم روز و شب — خوش بخونِ دل نگارم روز و شب
مدحتِ برق است کارم روز و شب — تا چه تخم است این که کارم روز و شب
جانسپاری را حساب از من مپرس — جان یکی و میسپارم روز و شب

هر کجا بینی شرر از سنگ جست — میجهد سنگ از شرارم روز و شب

تا پس از کشتن نه چونم سوختی — ناله خیزد از مزارم روز و شب

من که داغ از دل نمیدارم دریغ — زر بمفلس میسپارم روز و شب

طفل اشک از عمر و دولت بهره مند — تا چه باشد در کنارم روز و شب

خوانیم ای آنکه بهرام زمان — میکشد گور انتظارم روز و شب

باز دارم چون ز رفتن عمر را — نیست اندر اختیارم روز و شب

بیکسی را دلدهی کاریست نیک — کس چه داند در چه کارم روز و شب

یاس گوید مرگ را آمد اجل — تا کرا امیدوارم روز و شب

تفته بر دل میگذارد داغ من
دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب — در میان لاله زارم روز و شب

مختصر را خوش مطول کرد هجر — دم یکی و صد شمارم روز و شب

آنکه پرسی عشق را دشمن کدام — در هم است از عقل کارم روز و شب

روز باشد گر شب هر دل فگار — از خدنگت دلفگارم روز و شب

گر قرار آید دمی گویم ترا — بیقرارم بیقرارم روز و شب

قبر گو کاندر فراقش خویش را — در بر خود میفشارم روز و شب

تو دمی بر من نیاری رحم و من — تاب بیداد تو آرم روز و شب

دل به تیرت میدهم صبح و مسا	سر به تیغت میسپارم روز و شب
عاشقم در انتظارم هر نفس	بیخودم انجم شمارم روز و شب
میرود صبر از دل ما همزبان	میکند طاقت زما رم روز و شب
در قفائی مرگ جانم هر دم است	در پی صرصر غبارم روز و شب
گریه از روی تو دارم صبح و شام	ناله از خوی که دارم روز و شب

لقنته یکدم فراغ از فکر شعر
طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چند گویم که وقت است هوا را دریاب	عزم گلزار کن مطلب ما را دریاب
راه بیداد مرو دادگری هست دگر	صبح من شام مکن روز جزا را دریاب
سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ	لطف خود بنگر و تغیر قضا را دریاب
یافتی شفقت و مهر انچه بمن کرد از زور	میکند انچه کنون لطف و مدارا دریاب
تا چه می بیند و چون باز نگه می دزدد	طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب
نیست چون او لقبن تیره دلیها یکتا	شان یکتائی آن زلف دوتا را دریاب

لقنته عیسی نیم اما نفسم را اثریست
معنی این سخن روح فزا را دریاب

زین نگویم که طریق صلحا را دریاب	روی زیبا صنمی بین و خدا را دریاب
مطربا نغمه بلب آر و چمن را بنگر	ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب

جانب کعبه مرو رتبهٔ دیرم تناس | بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب

سوی مقتل گذر و جنبش لبهایم بین | تیغ کین برکش و تأثیر دعا را دریاب

گر رهِ کعبه روی خار مغیلان کافی | در رهش ها دست طلبی آن ها را دریاب

خضر وش حرص سفر از لقا را طلب | شمع شان گرم سفر باش و فنا را دریاب

گند ذهنی نتوان گفت که شد نقشه اسیر | مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب

هجری

بیدل و پروای جان عیب است عیب
پیش مردم سر زبان عیب است عیب

انچه دانید ای بتان عیب است عیب | ما و فکر جسم و جان عیب است عیب

تا توانی این دکان را تخته کن | حرفی از سود و زیان عیب است عیب

ایکه گوئی عیب من جوید کسی | با چو من کس این گمان عیب است عیب

انچه بر جان میرود زان دلنشین | گردنش خاطر نشان عیب است عیب

مرد این ره عیب نپسندد بخود | تکیه بر عمر روان عیب است عیب

ای حکایت رانده از مهر و وفا | چون شکایت در میان عیب است عیب

گویم از تب را عرق ناید ز شرم | ربط مغز و استخوان عیب است عیب

کیست آهو تا ز حشمت دم زند | معنی آهو همان عیب است عیب

هر چه را نی امتحان دانی هنر | نقشه کردم امتحان عیب است عیب

غیر جنگ از دلبران عیب است عیب | حرف صلح اندر میان عیب است عیب

ایکه پرسی بر تو زان گفتن چه رفت | بیزبانی را زبان عیب است عیب
بلبل بستان ز غیرت گو بمیر | عاشق و غیر از فغان عیب است عیب
بیشتر از عهد من ناخواستن | خود هنر بود این زمان عیب است عیب
نیست بر اهل جهان هیچ انحصار | هر چه بینی در جهان عیب است عیب
تا بود دام و قفس ای بلبلان | بودن اندر آشیان عیب است عیب
گفتمت صد ره دو روزم میهمان | ناخوشی با میهمان عیب است عیب
تا چه افتد روزی اندر جسم و جان | جسم را الفت بجان عیب است عیب

گفته نادانست و کار او همان
گر بگویم کاردان عیب است عیب

چشم مهر از آسمان عیب است عیب | خواندن او را مهربان عیب است عیب
نام دنیا را ندانستی مگر | آشنائی با زنان عیب است عیب
مردن من چون تعین شد دگر | ساختن آن را گمان عیب است عیب
راندن از هوشم سخن خبط است خبط | جستن از صبرم نشان عیب است عیب
زود رفتن از جهان خوب است خوب | دیر ماندن در جهان عیب است عیب
تا کجا گوئی فلان زشت است زشت | عیب جوئی ای فلان عیب است عیب
خرده گیری هر نفس لغو است لغو | نکته چینی هر زمان عیب است عیب
گفتن این در مرا فرض است فرض | گفتن راز نهان عیب است عیب

منع دل از زیستن نیک است نیک — نهی من از ترک جان عیب است عیب

گفتی از عاشق فغان سخت است سخت — رحم گوئی بیخیان عیب است عیب

اندرین دوران هنر بود است و بس
آنچه یکسر گفته شان عیب است عیب

مگو دگر که خدا و مراد های رقیب — همان خدای من است و همان خدای رقیب

همین بس است که خواندی تو نیز مقصرم — دگر فدای تو گردم چه افترای رقیب

مپرس حال جفا و وفا برای خدا — جفا برای من است و وفا برای رقیب

کسی نپرسد و گوید که من چنین و چنان — چه ساده است و چه نادان رقیب‌های رقیب

زهی نصیب که یا آن وصال یا اکنون — من و فراق و چگویم دگر جفای رقیب

بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم — هم ابتدای مرا بین هم انتهای رقیب

مراد ماست بسی لیک از آن بسی الشوخ — در آنچه خواهش طبع تو و رضای رقیب

چه گویمت که چه کرد و چه حیله‌ها انگیخت — برآمدم ز درت گوئیا بپای رقیب

دمی که یار ز من پرسد او ز خود گوید
مپرس گفته دگر هیچ ماجرای رقیب

دگر چه حال من است و چه ماجرای رقیب — من از غم تو هلاک و تو در عزای رقیب

رقیب بود که در برکشید ناگاهت — خدایرا بکنارم منه سزای رقیب

رقابتم بخدا هست ورنه می‌گفتم — که گر رقیب همین بوده است وای رقیب

پیش آنکه نکته ضمیر کس نرسد — چه شکوه‌های من است و چه شکرهای رقیب

تضرعی بسر درازم حسد چها که نبرد — اثر نماند زمانی که در دعای رقیب

رقیب گفت که شام است و باز لف ارانت — چنین بدان که نفهمید مدعای رقیب

کجاست آنکه بمن وعده‌های کشتن داد — هلاک میکند اکنون چه طعنه‌های رقیب

تو و بجای دگر بردنم نهان با خویش — خمش برای خدا این منم بجای رقیب

فغان از آنکه بخوید بغیر علیهم بیسیج — دریغ از آنکه نگوید بجز ثنای رقیب

نبوده است کسی دوستم امیر بلا — نگشته ام که کسی دشمنم سوای رقیب

چو گفت تفته بقتل منت که کرد دلیر — بهانه گفت که باید شدن فدای رقیب

خون امیدم بگردن چون حمایل میگرفت — دوستی کو وقت قتلم دست قاتل میگرفت

گر بها بر نعش آن مظلوم میکرد آرزو — هر کرا در کوی قاتل مرگ ناقابل میگرفت

بکید و زخم تو دگر میکرد کار او تمام — قاتل من گر خبر از حال بسمل میگرفت

آنکه چون مجنون ز وحشت سر بزمین پا می‌نهاد — رخش پای خویشتن را هم سلاسل میگرفت

شب که ماه چارده میگشت گه با آه هم — ز اهل نقصان چها ارسی کامل میگرفت

تیر از شستش دمی گر نازکی میشد رها — دل بجان میگفت زود جان ده دل میگرفت

چشم او چون گشت نازم آرزوی او گفت مرد — بود ظالم خویشتن را آنکه عادل میگرفت

آنکه وا در سینه چاکهای سینه من میدهد — منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت

نکتهٔ شیرین ترا از جان گفتم را این مآل — تا چه بر من نکته آن شیرین شمایل میگرفت

صد گرفت آید بر و هرگز نرسید انجه دل
تفته حق میگفت و یار تفته باطل میگرفت

کاش یک گامی دگر دنبال قاتل میگرفت — ناتوان صیدی که بر خود کار مشکل میگرفت

یاد ایامی که جام از من بمحفل میگرفت — بوسه ام میداد و یاد از خواهش دل میگرفت

آمد و از آمدنهای خودم آگاه ساخت — ننگ آن صیاد بود از صید غافل میگرفت

جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت های — تا چه دلرا خوش خوش آن مشکین سلاسل میگرفت

بردمش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی — کس چه میداند کرا با خود مقابل میگرفت

داوریها شد بجز از عشق آخر روز حشر — کی عبث دامان قاتل خون بسمل میگرفت

این نهایت سست گام و آن بغایت تیز رو — خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگرفت

دُردِ جامم را ز میخانه می آورد عشق — بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت

کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار — سیفتا دار و رطه دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروئی که میدیدم حکومیم لطف او
تفته گوئی کام دل از تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت — استخوانها میشکست و نام قاتل میگرفت

اشک و آهم را چها از کار غافل میگرفت — خسروی کز باج از برق حاصل میگرفت

ای خوش آن صبحی که اشکم گام در ره مینهاد — وی خوش آن شامی که پیکم جا بمنزل میگرفت

آه از ان شوخی که هر دم شوخی بنمود	میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت
آگهی ننگ و مرا میخواند آگه غافلی	عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت
دل می ازکف میفکند و خون با غمزه میچکاند	جان شکر از دست میداد و ملال میگرفت
اشک ما را نیز کاش از خود شدلی گل میشگفت	آه ما را آنکه گلبانگ عنادل میگرفت
مرد امروز آنکه جان را با تو هر دم میسپرد	رفت از این در آنکه خود را از تو باطل میگرفت
میربود آنچه از دل آن مژگان و ابرو میربود	میگرفت آنچه از من آن شکل و شمائل میگرفت

این زمین و این لاله و گل گفته حق تست و بس
من گرفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت

اگر آری گرانه بسیار است	ور نیاری بهانه بسیار است
آنچه گویم شنیدنی دارد	در نغانم ترانه بسیار است
ذکر بیگانه کم کند پیشم	تا بدانم یگانه بسیار است
من و داغی مراچه زین که بدر	گنج بیحد خزانه بسیار است
تا از ان لب بر آمدست چه حرف	شور در هر کرانه بسیار است
ایکه گوئی بجویم آنکس را	گرچه بی بهانه بسیار است
عارف اندر جهان کم است ولی	سخن عارفانه بسیار است
کی اسیریست کم ز آزادی	در قفس آشیانه بسیار است
ذکر صوم و صلواة با من چیست	شغل چنگ و چغانه بسیار است

لقمۀ گیرم تو سر بسر بهری
عیب جو در زمانه بسیار است

این مگو کاشیانه بسیار است — آتشم را زبانه بسیار است

خواه اینجا نشین و خواه آنجا — از دل و دیده خانه بسیار است

گر بگویم که دارویم این تیغ — گویدم دردِ شانه بسیار است

برنگردد ز قولِ خود گر تیر — از دل و جان نشانه بسیار است

کم مباد آن سفینه که در و — غزلِ عاشقانه بسیار است

کس چه داند که چون رسید بعرش — سر برین آستانه بسیار است

گر رسد صد الم نه تابم روی — ور بود صد بلا نه بسیار است

چه بگوید کسی ز قدرتِ حق — که بیک خوشه دانه بسیار است

مُردنم منحصر بذکرِ فراق — بهرِ خوابم فسانه بسیار است

لقمۀ دیگر مرا چه می باید
حسرتِ جاودانه بسیار است

دردها را دوانه بسیار است — مُردنم را بهانه بسیار است

عقل کم هوش کم صبوری کم — عاشقی را نشانه بسیار است

حالِ شفقت همان ولی کنش — گفتگو مشفقانه بسیار است

میروم تا کجا شکایتِ دهر — رنج از خیلِ خانه بسیار است

من بلاجو و لم بلا طلب است | کربلا در زمانه بسیار است

زلف او را اگر که زد برهم | چاک در دل ز شانه بسیار است

گر تونگر شود گدا چه عجب | صدر را آستانه بسیار است

من اسیر کسی که گفت برو | دام بسیار و دانه بسیار است

ایکه گوئی دمم فسون بر تو | زان فسون هم فسانه بسیار است

تفته بگشای پر که گوید اسیر
در هوا آشیانه بسیار است

صدر بیت گفتیم از آرام که بسیار کم است | صبر از انهم کم و دانم که چه مقدار کم است

خانهٔ ظلم تو آباد که گوید که دگر | شورش پیش در و غوغا پس دیوار کم است

عمر از باده فزاید نتوان دست دریغ | ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است

گفتیم البته که اینک من و هنگام رحیل | دگرم رنجه مکن فرصتم ای یار کم است

هر قدر ها که توانی بمن ای زید بریست | طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است

هر چه من گویمت از آه مپندار از آنک | دل شهر ریز لبی دیده گهربار کم است

ما ندیدیم بجز نامهٔ اعمال تو شیخ | آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است

غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند | بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است

تفته هان یک غزل تازه دگر هم که هنوز
در دل بلبل بستان خلش خار کم است

این ستم نیز نه ایشوخ ستمگار کم است | من چنین زار و تو گوئی بجهان زار کم است

چشم هشیاری ازین حلقه زستی کم نیست | مست بسیار درین حلقه و هشیار کم است

کاش زعشوه فریبنده نه بندی دل را | هر دم افزون نظر آید و هر بار کم است

شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست | همه دانند که در بتکده دیندار کم است

منما رحم که خونم زحد افزون جوشید | مفگن تیغ که رنگین در و دیوار کم است

کس چه داند که چرا دل زبان دشمن گشت | درد بسیار ولی طاقت اظهار کم است

کافرم کافر اگر تکیه بعفوت نه کنم | از گنهه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است

ایکه پرسی صفت شعرم اگر بد نبری | چیست شوخی که درو شوخی گفتار کم است

سخن اینجا یه بدیوان و سخندان معلوم | جنس بسیار به بازار و خریدار کم است

تفته نالید که ایوای من و کوشش من
یار چون گفت مرا رغبت اشعار کم است

پیشتم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است | آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است

مرگ را تلختر از باده دهی گر تو قرار | منم آن رند که از باده اش انکار کم است

غیر آنهم که چو شمع است بجا لم روشن | خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است

دل ازان رنجه که رشک است و بلا یا بسیار | من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است

کاسدیهای متاع تو عیانست ای شیخ | مفروش اینهمه تقوی که خریدار کم است

ننهم پای دران دشت که خالیست ز خار | نکنم جای دران شهر که آزار کم است

خواهمت وصل و ترا خوف عدو بسیار است — پرسیم حال و مرا طاقت گفتار کم است

یاس شاهد که بمن کین فلک بسیار است — حسرت آگهیه که سوی من نگهیه یار کم است

بنگر این کاخ چه و سقف و ستونش چه بود — ورنه چشم تو چه از روزن دیوار کم است

غیرت تفته نگر تا چه بلا افزودند
این سفر ما که کنون عاشق بی‌خوار کم است

چون بچمن لاله دمیدن گرفت — مست تو خمیازه کشیدن گرفت

خوش ثمر آورد نهال مراد — شیشه بسوی جام خمیدن گرفت

ساقی ما چون بعدو باده داد — از لب ما شکوه چکیدن گرفت

دل بسوی قبله کجا کرد روی — قبله نما از چه تپیدن گرفت

قامت تو تا چه قیامت نمود — سرو بیکپای دویدن گرفت

چشم تو چون گفت ز مستی چه به — زهد طلب می طلبیدن گرفت

دل که بافلاک رسید از زمین — مشق پریدن ز تپیدن گرفت

نوبت ساغر گرفتن رسید — تازه دماغی که رسیدن گرفت

با دل خوش همه پیوستنم
تفته اگر خو ببریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت — صبح دم سرد کشیدن گرفت

هم بمن آزار رسیدن گرفت — هم ز دل آرام رمیدن گرفت

[illegible]

می بچکاندی چو زمینا بجام
خون دل از دیده چکیدن گرفت

ناطقه ام نکته ازان چشم گفت
ذائقه ام زهر چشیدن گرفت

گشت بلند آتش شوق نسیم
باد بهاری چو وزیدن گرفت

سر بهوا داد چو آن شوخ تیر
مرغ دل از سینه پریدن گرفت

گفت جوانی که سلام از من است
قامتم آندم که خمیدن گرفت

ننگ گرفتن زره مهر پرس
کور به آن دیده که دیدن گرفت

گفته بقول که بمطلب رسید
ناله بگوشش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت
سبزه به گلزار چمیدن گرفت

غنچه چو غم را طلبیدن گرفت
غم لب افسوس گزیدن گرفت

پیر خمیدن پی تسلیم مرگ
تا چه درینجا به خمیدن گرفت

از نگه مست تو آیا چه دید
خون زرگ تاک چکیدن گرفت

جان زکه آموخت فن سوختن
دل زکه تعلیم تپیدن گرفت

زاهد خشک انجمن وعظ چید
مست تو جام نشنیدن گرفت

قیس حدیث از خلش خار راند
آنمژه در سینه خلیدن گرفت

گفتم ازین باغ گلی چین که دل
دامن ازین غمکده چیدن گرفت

گفته دم جلوه اش از خویش رفت

دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

سر و رفتن ها ز خود شادم ببین احوال چیست	آمدنها رفت از یادم ببین احوال چیست
بخت واژون و هر دشمن آسمان نامهربان	هست یاری وقت امدادم ببین احوال چیست
غیر ارسطو و فلاطون پیش او هست هنوز	من نه مجنونم نه فرهادم ببین احوال چیست
ناامیدی تیر و ناکامی خدنگم میزند	کس نمیگوید بصیادم ببین احوال چیست
خون چکد از چشم کام و او همان مشغول لهو	کشتهٔ تاخیر جلادم ببین احوال چیست
رفت غم از دل ولی دل راهمین در زبان	نیست آنکو بود همزادم ببین احوال چیست
او طلب از غیر کرد آئینه غیرت آب شد	من به شیشش دل فرستادم ببین احوال چیست
گرچه شاخ از بار گل شکست باقی هنوز	توبه گوید سست بنیادم ببین احوال چیست

عشوه و نازش چو با هم بحث ها سر میکنند
تفته میگوید من استادم ببین احوال چیست

بی تو داد سوختن دادم ببین احوال چیست	سوختن ها داد بربادم ببین احوال چیست
پرسدم احوال و چون گویم که ناشادم کسی	گویدم از تو بسی شادم ببین احوال چیست
ای منجم تا کجا زینسان من و شبهای هجر	در کدامین روز بد زادم ببین احوال چیست
چیست احوالم که گویم بعد جان دادن خوش	کاش او را دل نمیدادم ببین احوال چیست
هر که با قدت تو ماند جان من جانان من	در دعای سرو شمشادم ببین احوال چیست
او هنوز از بهر افغان لب نجنباند ولیکن	آفرین بر دل فرستادم ببین احوال چیست

تا چه آن آئینه بر کف طفل نقاشم کشد
تا زرا گوید که بهزاد دم ببین احوال چیست

شیشه حاضر محتسب غایب من از بس تشنه کام
نیست از پیر ره ارشاد دم ببین احوال چیست

گفته زلف او همان در کار خویش است هنوز
مردمان خوانند آزاد دم ببین احوال چیست

بیم زندیار از وفاها دم ببین احوال چیست
وندران دم جو یدامداد دم ببین احوال چیست

کعبه آید بهر دیدار بت و بتخانه ام
وین چکد از کفر و الحاد دم ببین احوال چیست

مستئ مفتون صهبایت بپاکرده بجوش
ناله ام قربان فریاد دم ببین احوال چیست

دست نی فرد ست رفتم بنگر این لطف کوی
پای نی وز پای افتاد دم ببین احوال چیست

تیر از دل جسته نخچیرم بقربا چون زنیم
صید از کف داده صیاد دم ببین احوال چیست

میفروشم پیر ره میخانه ام بیت الحرام
شیشه و جام است اوراد دم ببین احوال چیست

آنقدرها کانقباض است آنقدرها انبساط
تا اسیرم از غم آزاد دم ببین احوال چیست

کام جان از جان برون کرده دم تکبین سوی تم گزر
ذوق دل از دل بدر داد دم ببین احوال چیست

می برندم زان درای قسمت بگو تدبیر چیست
می دهندم جنت آبادی دم ببین احوال چیست

گفته گر پرسد ظهوری نام من جا بوش باش
غیر ازین دیگر چه ارشاد دم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
رفته نام خویش از یاد دم ببین احوال چیست

مست و بر ستیش کدام گرفت / از کف جم اگر نه جام گرفت

شاهد کام چون نماید روی / تیغ او زنگ در نیام گرفت

محشر انداز فتنه و آشوب / یاد از آن سرو خوش‌خرام گرفت

لطف گردون نه آفتاب برس / صبح چیزی که داد شام گرفت

داد از دست تیز دستی یاس / توسن شوق را زمام گرفت

تا چه آید بجان دگر ز کلام / آمد و دل و دم سلام گرفت

روز عیدم چه داد پیر مغان / که ثواب مه صیام گرفت

بمقامی که پر نزد جبریل / همت او جا در انمقام گرفت

گفتم افتادت این بلا تقفا / خویش را شیخ چون امام گرفت

قطع امید کرد از مقطع / تفته را بسکه دل زنام گرفت

همه گویند جا ببام گرفت / گوئی آنمه جهان تمام گرفت

قدر صیاد شد فزون از صید / زلفش از دل بها بدام گرفت

بود از بسکه بی‌ادب هوسم / بوسه زان لب در از دشنام گرفت

گفت بیحرمتی چو اوکس نیست / نامم آخر باحترام گرفت

خط رخش گرفت و گفت هوس / خط آزادی این غلام گرفت

ای فلک آنچه میکنی مکن / نتوان از تو انتقام گرفت

گل چنین مل چنان نمیدانم | که ازین هر دو دل کدام گرفت

من گرفتم طریق خاموشی | تا چه از تو بصر کلام گرفت

لاله باغ سرخ رو تنهاست | هر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دوزخ که من بچشم دیاغ
تفته خود را دمی که خام گرفت

وحشت من ز عشق کام گرفت | همه عالم به نیم گام گرفت

نگه مست او بجام افتاد | باده خوشدلی قوام گرفت

روی بنموده بود موی نمود | روم بگرفته بود شام گرفت

باز فوج الم علم افراشت | باز ملک دل انتظام گرفت

دشنه پنهان به بزم خاص آورد | تیغ در کف بقتل عام گرفت

چیست آن درد کز دوا بگذشت | چه بود آن زخم کالتیام گرفت

دل ز یعقوب گریه قرض کشید | جان ز ایوب صبر وام گرفت

از تو ای زیست پاس باید داشت | وز تو ای مرگ کام کام گرفت

چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید | چه گرفت آنکه می حرام گرفت

شیخ آمد بدیر و بت بشکست
تفته در کعبه رفت و جام گرفت

زان برق مپرس حاصل کشت | آگاه دلست غافل از کشت

ای منکر گریه ام بخویش آی — این پای که رفت در گل ازکیست

جانانه توئی دگر که جان خواست — دلدار توئی دگر دل ازکیست

فرهاد آگهی که چیست گلگون — مجنون واقف که محمل ازکیست

دل گفت که عقل ناقص از تو — گفتم که جنون کامل ازکیست

تا مهر و مه است باد در دهر — این ماه بمهر مایل ازکیست

شعرم دو سه خواند کس بمحفل — فرمود که این مسایل ازکیست

گر او نکشید می چه باشد — ور او نه نشست محفل ازکیست

فرد است که کس بمحمل نشنید — پیداست که کشته بسمل ازکیست

پرسی که دل تو بسمل ازکیست — دانیم نه خبر که خود دل ازکیست

رفتند و هنوز اولین گام — ره از همه لیک منزل ازکیست

هر یک ز هوس جگر کند خون — بینیم که بحشر قاتل ازکیست

دیدم همه حق پرستی خلق — این دعویهای باطل ازکیست

شد خرج دل آنچه صبر بیداشت — زین پس نگری که فاضل ازکیست

بینید که آن فن چه بود است — پرسید این چاه بابل ازکیست

آن نزهت و آن نوا که بخشد — این گلشن و این عنادل ازکیست

دیوانه توئی بزلفش آویز — ای دل وگر این سلاسل ازکیست

منشین بخطر زامن نویسد	دریا از رُست ساحل اکیست

اندوه از تفته شادی از غیر
آسان از رُست مشکل اکیست

احسان خوشست راه چمن میتوان گرفت	یکره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت
آئینه محو روی تو گو گویدش ادب	از شرم مشق آب شدن میتوان گرفت
ظالم بگیر و زود بگیر از غمم بجان	غیر از خبر دگر چه زمن میتوان گرفت
دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است	عزلت ازین سرای کهن میتوان گرفت
ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف	دانی کرا بجون سخن میتوان گرفت
نی مهر نی وفا نه مروت نه مردمی	آیا چه کام از اهل زمن میتوان گرفت
پیشم کر بی نیازی قسم کند هلاک	بهر چه نام گور و کفن میتوان گرفت
هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام	ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت
دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست	داد دلم ز دار و رسن میتوان گرفت
بر رغم عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج	کام از جنون نادره فن میتوان گرفت
هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد	غربت بلاست جا بوطن میتوان گرفت

بر حال تفته گرچه نشاید گریستن
انگشت حیرتی بدهن میتوان گرفت

آرام یکدو دم بچمن میتوان گرفت	صهبا ز جام و جام ز من میتوان گرفت

شعر
[illegible]

قدت خمید و رنگ رخ از نازکی شکست — از سرو انتقام سمن میتوان گرفت

دانی که چیست کوی تو مخصوص بهر من — اکنون چگونه نام وطن میتوان گرفت

ای برده جنبش لب لعلت گرو ز تیغ — صد ملک دل بیک دو سخن میتوان گرفت

دارد اگرچه بخل ولی مایه دار هست — می وام از آن نگه دو سه من میتوان گرفت

زد زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا — اکنون ز بند تا به یمن میتوان گرفت

تا کی امید سوختن من نهد بخاک — خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت

سازد هلاکم این گهر آمیختن بخاک — ای جان دمی کناره ز تن میتوان گرفت

ای اشک رخنها بلحد میتوان فکند — ای آه خردها به کفن میتوان گرفت

از خط او هزار خطا میتوان خرید — وز زلف او هزار ختن میتوان گرفت

هم کار دل بدرد نوی میتوان گذشت — هم کام جان ز داغ کهن میتوان گرفت

توفیق بر مزار حسین است منتظر — همت ز خاک پاک حسن میتوان گرفت

اول دل آنکه داد خدای ترا منم
یعنی که خون تفته ز من میتوان گرفت

از این پرسش چه حاصل کت غم از کیست
ندیدی وقت زغم که پیدا گشت
نه من در خود نه دل بر جا بماندم
بمن آن کبر و نخوت شب که پیدا گشت

دل از من بود از این پیش اندیم از کیست
دگر بعد از وفاتم ماتم از کیست
دلش در هم مزاجش برهم از کیست
دگر این مکر و فن ای همدم از کیست

مراد دل یکی یار و دگر مرگ	الهی این نوید مقدم از کیست
مرا خود جزوی از عالم شمارند	نه این کاندوه عالم عالم از کیست
دهی از دیگران چون کم غم او را	دل بسیار خوار من کم از کیست
سری کو را نه سامان باشد اما	دلی کو نیست هرگز خرم از کیست

مدان ای تفته نادان اینچنینم
بمن حرفی گر گوئی دانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست	دگر این برگ گل و این شبنم از کیست
تمنائی دل است این گر تو پرسم	تمنا خاک و دل این غم صد بار از کیست
گناهم ثابت اما این بگوئید	گناه از آدم است و آدم از کیست
اگر ایمان و گر کفر از که بود است	اگر محرم دگر نامحرم از کیست
توان از باده دانستن خدا را	توان از جام پرسیدن جم از کیست
غبار رم شانه زلف درهمی را	صبا داند که زلفت درهم از کیست
مرا کشت ای دل بیدرد این حرف	که گفتی زخم از من مرهم از کیست
سخن از طبع از پرسی ز طبعم	مسیح از مریم است و مریم از کیست
میان جان و دل تا کی جدلها	دلم از ناوک او جانم از کیست

اگر قیس است اسیر و تفته فرهاد
دل ما هم دلی دارد کم از کیست

امروز جام باده گلگون دل منست
زد با تو شب که می که همه خون دل منست

من این نگویمت که بهامون دل منست
لیلی مراد خاطر و مجنون دل منست

گاهی دهان او نگر و گاه زلف او
تا در کشاد و لبت چه مضمون دل منست

نی ناز نی ادا نه اشارت نه گفتگو
آیا چه دید از او که دگرگون دل منست

شکر خدا که کفر دل من ز من فزون
من مایلم بآن بت و مفتون دل منست

مهمان چنین کجا بود و میزبان کجا
یعنی درون غم تو و بیرون دل منست

کو ساغر پر از می و کو دیده ترم
ور گویم از شیشه نه همچون دل منست

بستم بسی طلسم و یکی زان بسی است شعر
من با ب حکمتم که فلاطون دل منست

رفت آن زمان که باعث درد سر تو بود
ای بد بلا بحال بداگون دل منست

تا چند گویمت که کجا تو کجا غمم
ای حور گر غمت پری افسون دل منست

من شکر گردش فلکش نقش میکنم
چندانکه در شکایت گردون دل منست

گویم نه این که یک ارس خون دل منست
یکقطره از دو صد ارس افزون دل منست

حالیست کز شنیدن آن خون چکد ز چشم
یعنی حکومت که کنون چون دل منست

ای آن که امید من سبب این عالم است
با من که کرد لطف که محزون دل منست

گویند اهل دل که فلاطون غم کسی است
زین بیخبر که خم فلاطون دل منست

ای دیده آید این همه اسباب از کجا دگر
نه دجله و نه بحر و نه جیحون دل منست

عرفی

ممنون ترکتازی گردون دل منست
آماده هزار شبیخون دل منست

من از غم رها که اسیر کمندِ تو / زین پیش بود جانِ من اکنون دلِ منست
دیگر کراست یار بری بسر کنون / من کیقبادِ عصر و فریدون دلِ منست
از هر چه گویم آن و ادائی نوی چکد / لیلی کُن فسانهٔ مجنون دلِ منست
تا خاک را بآن طرفِ عرش چون زند / من خاک و محوِ قدرتِ بیچون دلِ منست
خنجر ز کف فتاد و چها من تنم چاک / تیر از جگر گذشت و چها خون دلِ منست
مقدار سنج شاعرِ شیرین سخن منم / قیمت شناسِ نالهٔ موزون دلِ منست

آیا چه گفت تفته که فرمود عرش فش / ممنون ترکتازی گردون دلِ منست

مژده فصّاد را که خونم سوخت / جوشش چند آنکه زد جنونم سوخت
من نگفتم دل از فسون سوزم / تا چه شد چون بلب فسونم سوخت
نه همین آتشِ گرمروای خضر / هر که گردید رهنمونم سوخت
چرخ هرگز نزد بکامم چرخ / سوخت این ساغرِ نگونم سوخت
پرسد از من کدام برقِ بلاست / آنکه کم آمد و فزونم سوخت
دوزخ اصلا نسوخت کافر را / بعذابی که دل کنونم سوخت
کرد یک آه کارها که مپرس / داد خاکم بباد و خونم سوخت
سطر با بزم نوحه گرم از من / هی که بی آتش ارغنونم سوخت

گفت با خود نمرد تفته هنوز

بعدِ مردن ببین که چونم سوخت

رفت از دل برون درونم سوخت
گفت کم سوزم و فزونم سوخت

غمم شبیخون زد و نشاطم کُشت
اضطراب آمد و سکونم سوخت

گریه هم بام و هم درم افکند
ناله هم سقف و هم ستونم سوخت

چه قدر عقلِ ساده آیم زد
چه قدر عشقِ ذوفنونم سوخت

آرزوی شرابِ لعلم کُشت
هوسِ جامِ لاله گونم سوخت

مرگِ فرهاد فتنه برپا ساخت
بیکسیهای بیستونم سوخت

آن نگه برق طینت افتاد است
زان تغافل مپرس چونم سوخت

باز نقدِ شکیب عشقم بُرد
باز رختِ خرد جنونم سوخت

گریه آمد بپاسِ تفته مرا
کز تفِ دل بچشم اُونم سوخت

چون دلم گفت که باید بتو گل برد
صبر پیش آمد و لختی تأمّل زد و رفت

دی چه خوش در سن و بلبل نظری کرد و گر
چه باندازِ خوشی خنده سوی گل زد و رفت

دوش میرفت که چشمم بقفایش افتاد
گره بوالعجبی شوخ بکاکل زد و رفت

گر بهر پست سرِ قدِ بلند تو رسید
اشکِ ما هم ز ترقّی به تنزّل زد و رفت

شد دو چارِ من و گفتا که منت میدانم
غیر پرسید چو نامم تجاهل زد و رفت

آمد و چون نگرستم سوی آن لب خندید
گفتمش آه از رخِ رنگین ببرم گل زد و رفت

آید از تفته همین دست بسر لی تو زدن
این سفر ما که زدستم قدح مُل زد و رفت

از وفا لاف بهر باغ که آن گل زد و رفت
خستهٔ خار بدل ناله چو بلبل زد و رفت

زانچه پرسیدم از هیچ نباید پرسید
مگر آن حرف که با من تأمل زد و رفت

آنکه گفتی نچکد دجله ز چشمت بچه ناز
دو سه جام می گلگون بسر پل زد و رفت

رانم از زلف تو دیگر من دیوانه چه حرف
حرف نا آمده برلب ره سنبل زد و رفت

تهمت صبر نباید بمن مجنون بست
بود فرهاد گر انجا به تحمل زد و رفت

تو چنین غافل و هشیاری مستی بنگر
کیسه مست شد و دست بکاکل زد و رفت

دی بناز آمد و در قتل گه استاد خموش
ما چو گفتیم که تیغی بتأمل زد و رفت

طره افگند برخ دوش بگلزار آمد
طعنه بر لاله ز دم خنده بسنبل زد و رفت

آمد و گفت که چون بنگرد عمر عزیز
گفتم ای برق نگاهی بتغافل زد و رفت

گر رسد دست بآن لب چه قدر هست حریص
بینوا تفته که حرفی بتوکل زد و رفت

آهی که مراد من ندانست
شمعیست که سوختن ندانست

گفتم سخنی ز مهر و آن ماه
ماهیت آن سخن ندانست

دانست انگشت تا که معدوم
معدومی آن دهن ندانست

آوارگی سفر از آن کو
آسودگی وطن ندانست

پروانه دمی که شمع را یافت — خلوت از انجمن ندانست

ای جان بتن تو نازکیها — آن کرد که پیرهن ندانست

با غیر فروخت خویشتن را — قدر من و خویشتن ندانست

پاگشت فگار و سر نفهمید — جان رفت به باد و تن ندانست

فرمود گلیست تفته داغت

داغم که چمن چمن ندانست

گفتیم غم وطن ندانست — رفتیم ز خویشتن ندانست

افسوس که جم می فنا زد — کیفیت جام من ندانست

داند همه پرفنم نه ساده — آن ساده که هیچ فن ندانست

باشد دل تنگ ما درین باغ — آن غنچه که وا شدن ندانست

آگنده بمشک باد زخمش — دل زلف ترا ختن ندانست

آنکس که ز تو مراد نو خواست — طرز فلک کهن ندانست

آن کیست که بت نمی پرستد — وان چیست که برهمن ندانست

شیخی که قدح پر ما خواست — اندازهٔ خویشتن ندانست

دانستگی مآل هر کار — رمزیست که کوهکن ندانست

سر کرد چو تفته سوختن ها

فرمود گداختن ندانست

۱۳۴

جز مراد دلست مرادم نیست
در ره یا صاف اعتقادم نیست

غیر عشق انچه هست یادم نیست — کعبه یا دیر اعتقادم نیست

وای قفلی که بی کلید افتد — منم و بستگی گشادم نیست

کی بهر شام می شود مانند — بامدادی که بامدادم نیست

هست چشم بد طرب ز تو دور — حاجت الیم به ان لکادم نیست

پیش ازین داشت غیرتم حدی — پس ازین با تو اتحادم نیست

با چه پیش ایدم بجلاب عدم — میروم وز تو خیر بادم نیست

کار دشمن ز من سبی اید — چه کنم کینه و زهادم نیست

بود دادم قسم خورند و ازو — چه سخن ما که برو دادم نیست

نا امیدی دل امید شکست — نامرادی کجا مرادم نیست

گویدم منزل اسمان نه زمین
تفته یارب فرشته ادم نیست

انچه می پرسیم بیادم نیست — وانچه میگوییم مرادم نیست

گو برو مطلبی بیادم نیست — که پس از سوختن زمادم نیست

انتخاب من است ای نرگس — چشم معشوقه بر تو صادم نیست

گفتم از کوی او چو رشکم برد — در بهشت انکه ماندادم نیست

هر یکی زاد راه دار و من — میروم راه دور و زادم نیست

زر سواد غم است و من شادم — کز فلک روزی این مرادم نیست

ای بیادت ز خود فراموشی | کی فراموشیت بیادم نیست
تیر بر تیر بود و جسم نه بود | تیغ بر تیغ هست و دادم نیست

تو و با گفته راست بازیها
بد و رغبت که اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست | قیس شاگردم و استادم نیست
یکدو قلزم برد خمار ازمن | هوس می ازین زیادم نیست
آتش و آب و خاک و باد دلم | ز آتش و آب و خاک و بادم نیست
چه جفاها که از تو می نکشم | چه وفاها که در نهادم نیست
شاکی از ناله پیاپی و هیچ | آگه از گریه دمادم نیست
دل دران زلف ماند و گفتی باز | به ازین جای خوش سوادم نیست
تو نگاه خودی و عمر منی | تو و برگشتن اعتمادم نیست
گر شود مستجاب ای ساقی | چه دعاها که بامدادم نیست
خواب و افسانه است دید و شنید | غیر ازین نکته بیادم نیست

گفته ازین تمام عمرستان
نیست داغی که خانه زادم نیست

دیدی بدل آتش چقدر در زد و برخاست | برقی که برخ گوشه معجر زد و برخاست
چون غیر برو گله کرد از فلک دون | چشمک بمن سوخته اختر زد و برخاست

نجمی

دیدم که همان فتنهٔ دهر آمد و بنشست
دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست

گفتم چه صدا خیزد ازین لعل او این
حرفی بمن از قند مکرر زد و برخاست

گوید که کسی با نشستیم در آن بزم
گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست

چون او سوی دربان نگاه عجبی دید
آه عجبی این دل مضطر زد و برخاست

با قاتلم ای کاش خدا هیچ نمیگفت
برهم همه هنگامهٔ محشر زد و برخاست

هر زخم که میخورد از و داشت نه لذت
مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست

تا باد صبا گفت بگوشش چه خبر صبح
کان سلسلهٔ زلف بهم بر زد و برخاست

در بزم تو جا داشت همی فتنه نیابید
سرزد گله اش از تو و بر سر زد و برخاست

گفتم نتوان دست بخنجر زد و برخاست
برهم شد و دامن بمیان بر زد و برخاست

ننشست ز پا چون فلک تفرقه انداز
صد طعنه یکی بر مژه تر زد و برخاست

مظلوم تو دیدی بچه اندوه بسر زد
آن دست که در دامن محشر زد و برخاست

بخشود امیری نه بر احوال فقیری
گر بانگ زد و رفت دگر در زد و برخاست

محضر پی قتلم چو نوشتند نکویان
پیش از همه او مهر بمحضر زد و برخاست

این کز پی گردن زدنت باز نخیزم
رائی است که آن فتنه مکرر زد و برخاست

زان پیش که گردید عیان صبح قیامت
مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست

محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت
درویش تو پا بر سر افسر زد و برخاست

مفتونِ قدت چشم بطوبی نه گشاید — مشتاقِ لبت خنده بکوثر زد و برخاست

منشین بفلانی که شوی خوارتر از من
اینحرف بدل تفته مکرّر زد و برخاست

تیرِ تو بما عجب ادا داشت — می آمد و روی بر قفا داشت
آورد و نثارِ فرقِ من کرد — خاکی که ببارِ خود صبا داشت
دیدیم بهم من و دلِ من — آئینهٔ یکدلی صفا داشت
در سینهٔ چاک چون نماندی — این خانه ز چار سو هوا داشت
می گفت که مدعائی من هیچ — دریاب که دل چه مدعا داشت
طفلی نشناسی آه پا چیست — زو پیرِ فلک بکف عصا داشت
رفت آنکه پی عیادتِ غیر — از مردنِ من خبر کجا داشت
کین بود ز مهرِ جانفزا تر — بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طولِ امل فغان تو گوئی
جا تفته بکامِ اژدها داشت

مُرد آنکه اگر نه مُرد جا داشت — بر نعشِ امیدِ خود عزا داشت
هنگامِ دعا دلِ بلا جو — تسبیح ز خاکِ کربلا داشت
جنگ بشما چنین مگوئید — با ما سرِ آشتی کجا داشت
آغازِ مرا چه بود انجام — گفت آنچه بمن سر نه پا داشت

شد جور درانتها ز تقدیر	لطفی که بمن در ابتدا داشت
سروی که ز سایه بود آزاد	خاصیت سایهٔ هما داشت
از ما و تو قصها فلک خواند	از بلبل و گل خبر صبا داشت
آیا چه کند بروز محشر	شوخی که بکشتنم روا داشت

ما تفته ز رشک تو بلاکیم
او با که دگر سر جفا داشت

رفت آنکه شگرف شیوها داشت	رو سوی عدو نگه بما داشت
گو سنگ بزن که می ننالم	رفت آنکه شکست من صدا داشت
من بیشتر از نشاط دیدم	چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیست که گفته اند اغیار	او گوش بحرف من کجا داشت
با دا انجمنی که مطرب آنجا	بر لب غزل طرب فزا داشت
ساقی بکرم کمی نمی کرد	هر دم نگهی بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم سوخت	حسرت بجنازه اش عزا داشت

آیا چه قدر غم ترا خورد
گویند که تفته استلا داشت

شوخی که گزند خاک ما داشت	انداز وزیدن صبا داشت
دل خون شد و پاسها نبرد	گر خون نشدی امیدها داشت

تا جانِ ملک فراقِ تو سوخت
تا پشتِ فلک غمت دوتا داشت

می آمد و زآمدن خجل بود
می گشت و زکشتنم ابا داشت

هر تیغ که زد بر قصم آورد
هر زخم که بود مرحبا داشت

دل برد دگر چه مطلبش بود
جان سوخت دگر چه مدعا داشت

تقدیم بخواندنم لبی کرد
تا چیز بکشتنم چرا داشت

گر دوست نبود دشمنم بود
ور صلح نداشت جنگها داشت

بر تفته خدا را نگاهی
گاهی این بنده هم خدا داشت

خون خورد صیدی که از تیرش تپان بر خاک نیست
خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست

دیدن روی تو خواهد گر ز چاکِ سینه دل
گو برآ از سینه ما را سینه هست و چاک نیست

آمد اندر خانه ام و ز لاغری جز تن نیافت
گفت خوش جائی که آنجا هیچ جز خاشاک نیست

هر چه خواندت مدعی پنهان بیا خونم بریز
چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست

ور این گلگون قبا بانست گر صد سال شیخ
جامهٔ مصحف بپوشد دامن او پاک نیست

نازش صیاد دیگر میزند تیرم بجان
ای بسا صید انید بستی چه پروا نیست فتراک نیست

ایکه فرمائی امید تو نمیرد کاشکی
خود در امیدی که دارم گر بمیرم باک نیست

این زمین و آسمان دانی شد از بهر که طرح
از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست

تفته اوّل برخیزد بعد از آن باران رسد

[illegible]

تا دلت غمناک نبود دیده ات نمناک نیست

کی دل پر آهم از گرد کدورت پاک نیست
این عجب جائیست کاینجا باد هست و خاک نیست

آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن
معنی هست ار بپرسی جز خدای پاک نیست

دیده بحر آتش است و خوانی آنرا زمهریر
ایکه پیشت اشک و مژگان شعله و خاشاک نیست

زانچه با من کرد افزونتر از آن کرد هنوز
در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست

خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی جان خورد
هر کرا می نیست در سر نشا را ادراک نیست

نفس زاهد گر بمی پروردئی زاهنجاست
سگ اگر در آب کوثر شوئی او را پاک نیست

بر نزول رحمت حق چشم رند و پارساست
ست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست

صد بهشت آرزو یک جام می ارد بهوش
هست طوبی هم ولیکن مثل ما چون تاک نیست

کیست کو تاب نبرد آرد همین سید این گو
من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد آرزوی خونمی
از غم او تفته مرد و هیچ دل غمناک نیست

از در گوشت بیان چند دل صد چاک نیست
گوهر راز تو سفتن کار هر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جهل زد
ما و خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست

دانه چون از خاک روید دیده باشی خوارزیش
تا چها آسایش ای نادان بزیر خاک نیست

چون نه عیب اهل دنیا گردد اینجا خود هنر
قحبه دنیا بجوید هر کرا امساک نیست

گریه ام طوفان نمود و پیش تو یکقطره نی
ناله ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست

داد ازان دل کو دمی در سایهٔ تیغش نماند | آه ازان سرکو زمانی در خم فتراک نیست

تا هوایت هست در سر سر ندارد هیچ درد | تا غم تو هست در دل دل دمی غمناک نیست

میشود مغموم عشقت هر کجا شادی فناست | میرود مسموم حشمت هر کجا تریاک نیست

گر ز تیر دوست بنود زخم ذوق زخم سینه | ور ز تیغ یار نبود خاک لطف چاک نیست

تفته از وضع تو آگاهست ازین خوشش چه سود
گر بخوانی خوش نگردد ور برانی باک نیست

او ز بیمهریم کجا کشته است | مهربانم شده است تا کشته است

میکشد درد تندرستان را | من بیمار را دوا کشته است

دور چشم بد از تغافل دوست | نگهی تا کند بما کشته است

خود مرا کشت و خود عزا دارد | کشته را دیگر این عزا کشته است

پرسد آن کانتهای ظلم از من | انتها را در ابتدا کشته است

داشتم کی امید کشتن ازو | گوئی امید یاس را کشته است

گر خدا را چو من آمد است این ناز | بنده را نیز آن ادا کشته است

هان ز بیگانه باش بیگانه | آشنا را نه آشنا کشته است

خنجرت آنچنان نکشته مرا | که دل خنجر آزما کشته است

آنکه چون خود نداشت است یکی
تفته چون من هزار را کشته است

غیر گفت است آشنا کشته است | غیر ازینم دگر کجا کشته است

همه گویند چون کشد سخنی | سخن ناصحان مرا کشته است

یا ربی انتظار کشت کرا | جان من سوخت تا کرا کشته است

کشته وین نگویم اندر حشر | که توام کشتهٔ قضا کشته است

زنده یکبارم از وفا ننمود | آنکه صد بارم از جفا کشته است

ما هلاک دعای خویشتنیم | صد اثر یک دعای ما کشته است

گر شبی گفته ام که داغم من | شوخیش بین چراغ را کشته است

عالمی دید کشتن ما را | مخفی از کیست بر ملا کشته است

کشته باد آرزو و دل هر دو | دل جدا آرزو جدا کشته است

ساقیا خوش هوا است زود درآی | ورنمی آی این هوا کشته است

نبود غیر حسرت تیغت
کشته را آنکه بارها کشته است

هر کرا غمزهٔ شما کشته است | نازش او مسیح را کشته است

زنده در گور بایدش کردن | نفس خود زاهد از ریا کشته است

آنکه نازد به بیگناه کشی | بیگناهم مرا کجا کشته است

سخن اینست چاره جو که مرا | غم نه کشت است غم دوا کشته است

گفتم امید دل بر آر از تیغ | گفت سیماب کس کجا کشته است

کامم آن زلف و مدعا آن چشم — کام بسته است و مدعا گشته است

او نه یک سینه سینه‌ها خسته است — او نه یک صید صیدها کشته است

تا بد گرد غمزه اش گشته است — هرکه را در جهان قضا گشته است

صید من کشته غایت او ست — یا شکسته است بال یا کشته است

کاش کردی بمن دگر نگهی — آنکه گفت این نگه به کرا گشته است

آنکه گوی برد زمی کشتمت — گر بیا گفته بیا گشته است

گفته آنکو برون است از دو جهان
دو جهان را بیک ادا کشته است

دیدن آیینه او را کام حاصل گشته است — وین که داند قاتل با صید بسمل گشته است

آرزو گو خون شود مقصود گو در خون کشتن — کام از تعیش گرفتن کار مشکل گشته است

تو چو بربام آیی او را کس نگیرد در حجاب — حق اگر پرسی سه اینجا فرد باطل گشته است

میکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر — هرکجا چون من زفوت وقت غافل گشته است

پا من از هر جا که بردارم گزارد قیس سر — گویا هر نقش پایم پیر کامل گشته است

لطف می از ما مپرس و مشکل ما سهل گیر — تا چه غایب بوده اید هم مقابل گشته است

بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرتی — نیست این آیینه گوی بر تو مایل گشته است

گریه را گر کان دل گفتم چه جای اعتراض — دیده خون می بارد و هر قطره خون دل گشته است

هرکه رفت اینجا شنیدم شنید در خون چو من — هرکه آمد از درش دیدم که بسمل گشته است

[illegible]

ایکه جز زنجیر زلفِ تو نمیخواهد منم
نکته سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته است

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته است
هر سیاهم مرگ ما را تیغ قاتل گشته است

تا چها زخمِ دل اندیدم مرهم دل گشته است
تا چها نومیدیم امید حاصل گشته است

خاک ما را هم کند ایکاش سرگردانئی
در بیابانی که روحِ قیس محمل گشته است

تا چه دارد کس تمنای کشادِ کار خویش
از دری کانجا هر آسان وقفِ مشکل گشته است

تا تو در مقتل نخوانی سن کجا و پای کو
هر تمنا حسرت و هر حسرت کامل گشته است

ای در امواجِ خطر گم کرده دست و پای خویش
ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته است

داورِ روزِ جزا را هم کند از خود تباه
دعوی ما هست اکنون آنچه باطل گشته است

شیخ اگر عمری چنین گردد همان گاوِ عصا
پیش مستانِ تو جام گشته کامل گشته است

گر سلاسل را بود آنمایه تمکین و وقار
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است

ایکه گوئی نکته آگاهست از هر جزو و کل
پیشِ تقریرِ تو هر آگاه غافل گشته است

هر چه باشد سهلتر نزدِ تو مشکل گشته است
هر که دارد زخمی پیشِ تو بسمل گشته است

تا چه خصمی ها بجود از مردِ غافل گشته است
مرگِ غایب بوده خصمِ متقابل گشته است

هر که میگردد بسی ناچار سی افتد ز پای
هر سری کافتاده بینی گرد قاتل گشته است

یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنمای ت
هرزه گرجائی باین شکل و شمایل گشته است

خوانمت من بیوفا و دانیم حق ناشناس ‌‌ هر که از حق نگذرد پیش تو باطل گشته است

میتوان کردن تماشا جوهر آیینه را ‌‌ کافت جان گشته را دشمن دل گشته است

تا رسد در گوش گلها مژده بر مژده ‌‌ در چمن هر ناله‌ام با بانگ غافل گشته است

بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم ‌‌ هر جفای چرخ با رای تو شامل گشته است

من هلاک کشوری گردم که آنجا هیچ تو ‌‌ هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته است

تفته را اشعار بی دیدار خود آسوده ‌‌ شمع من پروانه‌ات محفل بمحفل گشته است

از جنون در فصل گل هر جا که عاقل گشته است ‌‌ گردن بطوق و پای بسلاسل گشته است

طفل اشک از پا نمردی مرد کامل گشته است ‌‌ ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است

یا خدا از هم بدرد پرده ناموس شرم ‌‌ در میان ما و او دیگر که حایل گشته است

گر تماشا مطلبت است این تماشا جوتر ‌‌ دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است

کارها در پیش اما اعتمادی کو بعمر ‌‌ هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر تو ‌‌ قتل من در دست قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در دشت طلب دل را کجا از پا نشاند ‌‌ محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یا رب در بیابانی مباد ‌‌ هر بیابان در نظر سرگشته دل گشته است

لاله این کوه دل را ساغر خون بوده ‌‌ سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطان روم از تو تمتع برده ‌‌ ور همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است

نغمه و کیفیتی کامست در شام مرا
هر سخن کز لب برآمد نقل محفل گشته است

زاهد از مسجد مصلا برنداشت — پرده از دل دل ز تقوا برنداشت
این سفر ما کس غم ما برنداشت — جان عاشق تا کجاها برنداشت
آمدند و همچنان رفتند باز — نقش پا بودم کس از جا برنداشت
بر دعائی آمد نهایش دریغ — دست ها بر داشتم یا برنداشت
کس بطور شوق تا از خود رفت — پرده از روی تماشا برنداشت
این توقع تا قیامت زود را — گر فلک امروز فردا برنداشت
تیغ او کی در نکوئی شد علم — بار سر از دوشها تا برنداشت
ای خوشا نادان دانائی فغان — جز فغانها مرد دانا برنداشت
ناتوانتر باد زین هم چشم او — هر نگهه کافگند بر ما برنداشت

هر که را بینی بگوید پای دل
صدمه از دل نغمه تنها برنداشت

دست از نبض مسیحا برنداشت — وقت مرگ ای منعم کس صلای برنداشت
هر کسی کو دل ز دنیا برنداشت — توشه از بهر عقبی برنداشت
برنداری از چه جام ای چشم تر — غرقه را کی باز دریا برنداشت
وانشد گوش گل باغ طرب — بلبل غم نغمه تا برنداشت

ظهوری:
گریه سر دادیم دریا برنداشت
داغ دل گشتیم صحرا برنداشت

بر دلِ ما و دلِ خود ظلم کرد — آنکه مینا دید و خارا برنداشت

تا کدام افسانه از چشمش شنید — سر ز خواب آن چشمِ شهلا برنداشت

دل مدامست از کم و افزون ولی — صد فغان بر داشت صدها برنداشت

گر کس آمد در زد و ناکام رفت — بیکسی قفل از درِ ما برنداشت

پرسد از من تا چه باشد مطلبت — خامشی گویا که غوغا برنداشت

خاک بر سر جستجوی نقشه را
پی ز مرگ آن بی سر و پا برنداشت

ناتوانی دست از ما برنداشت — چشمِ ما ننگِ تماشا برنداشت

هر چه را عرشِ معلّا برنداشت — جدّ امجد تا کجاها برنداشت

لطف و احسانِ فلک بوزینه بود — طبعِ نازک بارِ اینها برنداشت

سر بسی خاکِ راه افتاده ماند — کس براهِ مردمی پا برنداشت

دیده ما لد قفس یارب در چه جای — نقشِ پای ناقه صحرا برنداشت

آمدن را هیچکس رفتن نخواند — نسخه‌ها از رفتگان پا برنداشت

گفت هر عاقل که دید افتاده‌ام — آسمان رسمِ کهن را برنداشت

برد امیدم تا چه دندانِ جگر — هر کجا نخلِ تمنا برنداشت

خاکِ مجنون رفت بر باد و سپهر — گردِ تمثالِ لیلا برنداشت

مدعی گوشتش نادانی مکن — کس قلم هیچم بدعوا برنداشت

بونیفکند ازچه ناوک بهراس
وزچه خنجر بهجا با برنداشت

کام جان جستم اجل خندید ورفت
درد دل گفتم مسیحا برنداشت

خواریم شرمندهٔ غیرت نگشت
حسرتم ننگ تمنا برنداشت

گفت دریا همت آما دریافت
گفت بردارمیت آما برنداشت

من بسی رنج و تعب برداشتم
عبرت از من تفته صلا برنداشت

گفتم که دل ز من نتوان برگرفت ورفت
گفتا چو منی چه گرفت ار گرفت ورفت

باآن امید کز پئ یک تیر داشتم
مردم مرا چو صید محقر گرفت ورفت

قیس است قیس جان من از پیش رهگان
خود را امین کسی که برابر گرفت ورفت

آید بحشر و عرضه دهد با صد آرزو
دل حسرتی که از تو ستمگر گرفت ورفت

گفتم ثمر چو نیست بکف سایه بر سر است
آن سرو سایه هم ز سرم برگرفت ورفت

جائی که هست بهر بشارت دمی و بس
زود آ دگرنه شاهد دیگر گرفت ورفت

چون تفته را بکوی تو حکمی دگر نبود
لختی ستاد و نام تو دلبر گرفت ورفت

تنها ره نفاق نه دلبر گرفت ورفت
دل هم کناره از من مضطر گرفت ورفت

آمد شب آنکه جان بلب اینجا شنیدمش
تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت ورفت

ای اهل نکته بود معنی ز من بیاد
آن نکته ها که او ز من از بر گرفت ورفت

آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر — جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت

در اعتقاد قاتل ما برد کام جان — دامان یاس هر که بخنجر گرفت و رفت

دی رفت ماجرا سر کوی بتان عجب — یک بت بی دل آمد و دیگر گرفت و رفت

آه از تپی که دوش بآن گرمی تپاک — آمد ولیک تنگ نه در بر گرفت و رفت

شوخی نگر که غیر چو گفتش چه خواست — چون عمر من عنان تگاور گرفت و رفت

جا خنجر تو جز بدل پر تپم نیافت — خوش ماهی که خوی سمندر گرفت و رفت

میشد بتفته چون بتش از پی شتافتم — گفتا که صحبت تو بمن در گرفت و رفت

تماشا در هوا خاکستری داشت — هما تا سوختن بال و پری داشت

خرامت دید و گفت الحمد لله — کسی کو انتظار محشری داشت

زبانها بود در توصیف لالل — که دل با بی‌زبانی هاسری داشت

فلک گر هفت قلزم در بر داشت — کجا چون من گرامی گوهری داشت

بکس این قحبهٔ دنیا نبس کرد — یکی با خویش بعد از دیگری داشت

نبود از شکوهٔ عاشق حسابی — اگر حرفی نبشتی دفتری داشت

بمحشر من چه میگفتم که او خود — بخون آغشته در کف خنجری داشت

نمی دانم چه میگفتند زهاد — بت من نیز آخر بتگری داشت

بزرگی حسن را در هر زمان بود — چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت

عدو گر ناز بر یک عیش میکرد
نه یک غم تفته از غم لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت | نه دیواری نه بامی نی دری داشت
سحر رفتم بباغ سوختن ها | صبا دیدم بکف خاکستری داشت
بدوش ناتوانی عمرها ماند | کجا بیمار هجران بستری داشت
من و آن سینه کاو غم عشق پرور | ز داغ دل مسجّل محضری داشت
تو بودی در دل و صحبت بازگشت | خوشا حالی که چون من مضطری داشت
رگ جان حسود آخر چه میکرد | بخود هر مصرعِ من نشتری داشت
عبث آینه بر کف جا بجا گشت | کجا در دهر چون خود دلبری داشت
تماشای خدای بود جایی | که صالح ناقه و عیسی خری داشت
دعاها گفتم اینجا ناخدا را | ز طوفان کشتی من لنگری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد
فغانِ تفته بر پا محشری داشت

سنان او نهان با دل سری داشت | نهال آرزوی ما بری داشت
خوش از مهر رخت تا روز محشر | فلک در سینه پنهان اخگری داشت
اگر میرفت لیلی بر سر قیس | نه دربانیش بود و نی دری داشت
چها بر ناله ام بیداد میرفت | چها میر فلک گوش کری داشت

سوی بابل خدا داند چرا دید | کسی کو نرگس جادوگری داشت
بمردم خط ز بیم مرگ از رشت | به پی این کاروان غارتگری داشت
بمن افتاد و جان مدعی خست | عجب تیغ نگاهت جوهری داشت
بد انجا مرغ دل پرواز میکرد | که صیادی بکف نشتر پری داشت
چو من بودم یکی دان و یکی تن | عبث با من گمان دیگری داشت
کمی در رحمت یزدان کجا بود | ز خود افزون تری افزونتری داشت
به تیری جان صد عیسی فدا باد | که سوفارش لب جان پروری داشت
عرب را اینقدر وسعت کجا بود | شه من از دو عالم کشوری داشت

گلستان فرد باطل بیش آنکو
ز شعر تفته رنگین دفتری داشت

هر آنکه رفت ندانست کاشنائی رفت | چه داند این که بجانم چه از جدائی رفت
تو آمدی و چه گویم چه زین فدائی رفت | غمم ز اسیری او اندیشه رهائی رفت
شکستگی چقدرها صدای ناخوش کرد | سخن دمی که بر دل ز مومیائی رفت
هم اینست نکته که گویند کم از رحم | بطبع من نتوان گفت نکته زائی رفت
تو دو بهر کس و ناکس بدین روش لوبن | چرا ز طبع تو انداز میرزائی رفت
نخنده گفت که آئینه اینچنان نبود | بپیش او چو سحر ذکر بیحیائی رفت
چه طعنها بمن رند باصفای شیخ | که این معامله با طاعت ریائی رفت

هنوز میگزرد راست از دلم تیرش | که گوید از مژهٔ دوست کج ادائی رفت
تو معترض نهٔ آگهی مرا که شاعر ساخت | خطا نه در قلم صنع کبریائی رفت
توان شناخت خدارا که من کنم امروز | نظیری آر زجهان کوس زد ثنائی رفت

فدای شوخی گفتار او دلم لقفته
دلت رباید و گوید که دلربائی رفت

چه گویمت چه از و بر من فدائی رفت | نگر وفا که به تیغ آمد آشنائی رفت
رسید مژده که از نالهٔ نارسائی رفت | دلا منال که ایام بینوائی رفت
شکست آئینها از شکست لبها به | چه ماجرا که نه بروی زخودنمائی رفت
تپان بخونم و گویم قسم بجان ستم | ستم بجانم ازان پنجه حنائی رفت
لبم بسوزد اگر آشنا گناهش نیست | گناه لب که برد نام آشنائی رفت
به تیغ می نگری دیدم چه پیش آمد | زابروی تو همانا گره کشائی رفت
نیازمود کسی بر تو دشنه ای دل زار | برو که عمر تو در طالع آزمائی رفت
بخانقاه چرا می نیائی ای ساقی | جو رندی آمد ازین جمع پارسائی رفت

هزار بار فزون یار گفت ازین کو رو
ولی ز لقفته نه یکره شکسته پائی رفت

شمیم بزندی و رونهم بپا بپائی رفت | زفعل خویشم امید گره کشائی رفت
دمی که تیر تو خون پارهٔ دلنواز آمد | نوا ز سینه برآمد که بینوائی رفت

که گفت این که ترا عمر خویش همی گزرد — چه بود آنکه مرا خود بتر از جائی رفت

تو وعده کردی و از دل شکیب تنگ آمد — تو رخ نمودی و از دیده روشنائی رفت

چرا بچشم تو خضر و مسیح می نگرند — کجا ز غمزهٔ تو خنجر آزمائی رفت

کسی که داشت شفقت چو گفت می آیم — دلی که بود نه با من به پیشوائی رفت

مور ز مهر که مهر از قفس نه خوبتر است — مکن رها که ز دل خواهش رهائی رفت

بمن روست که نازم بنارواشی خویش — ز دل وفا بست که قربان بیوفائی رفت

نه هر چه رفت بتقدیر دم ز بیشی زد — نه آنچه زد رقم ایزد بجبهه سائی رفت

چه ساختی که ترا با وفا شمردم من — چه شد که از دلم اندیشهٔ جدائی رفت

چها بچشم چو گفتم کجا روی آمد — چها ز جای چو گفتم چرا نیائی رفت

سرم بدوش و دم دگر تیغ او قصید — دلم ز خویش بوقت غم آزمائی رفت

چها نه دشت بلا این برهنه پا پیمود — چها نه بر سر خار از برهنه پائی رفت

دل است خون و توانم دل از تهی برداشت — ره است تنگ و توانم ره گدائی رفت

تو گفته آنچه سرائی کسی نمی فهمد
خمش نشین که زمان غزل سرائی رفت

در غمت شادمانی هم هست — چون اجل بار جانی هم هست

هست ذوق فغان بسی اما — چون کنم ناتوانی هم هست

نه همین فخر کعبگی به درت — رفعت آسمانی هم هست

عمر ها رفت و من نه دانستم — که مرا زندگانی هم هست
دل که پرسد چه شد زبان ترا — خوش ملطف زبانی هم هست
بگذر از دیده ناگهان ورنه — مردن ناگهانی هم هست
ایکه از خون من دلت نشگفت — باده ارغوانی هم هست
عشرت یکدو دم خوش است ولی — حسرت جاودانی هم هست
دم صبح است ساقیا جامی — پیری را جوانی هم هست

تفته را داد حق همین سخن
در سخن دلستانی هم هست

ایکه پرسی فلانی هم هست — در تو عذب البیانی هم هست
خوش اگر قصه خوانی هم هست — قصه باستانی هم هست
گشت حشمت سمر بخوش سخنی — دعوی نکته دانی هم هست
گفت شمع آن زمان که مرد بشر — نام باقی ز فانی هم هست
موجد کین اگرچه هست ولی — بانی مهربانی هم هست
ای دل اینگونه لاف یعنی چه — گر تو آهی فغانی هم هست
جان ز راهی که میدمد بنجا — گونه جانفشانی هم هست
زود ذکر یوسف و آن شوخ — گوید اول که ثانی هم هست
چه بگویم ز حلقه زر او — گوش او را گرانی هم هست

نیست جز راز داری گر هیچ
تفته را زِ نهانی هم هست

مردم و سخت جانی هم هست	رفتم و ناتوانی هم هست
گلفشانی نه کم ولی ای چشم	بیش ازان دُرفشانی هم هست
از درم راند امید را حسرت	پای بر پاسبانی هم هست
آنکه پرسد خمار را چه علاج	با تنش سرگرانی هم هست
ببلائی که از زمین روید	آفت آسمانی هم هست
زنده را ناگزیر اگر مردن	مرده را زندگانی هم هست
خوش مقامی که غیر باده کشی	اندران شعرخوانی هم هست
هست تنها نه زینطرف ارنی	زانطرف لن ترانی هم هست
مردم آندم که رفت و گفت آیم	عمرها را روانی هم هست
آمدی این یقین نبود مرا	میروی بدگمانی هم هست

میکشد تفته صورتِ معنی
یعنی امروز مانی هم هست

دامان سعی از پی خون چمن شکست	آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست
کاخ خرد خراب زمانی که عشق خواست	سنگِ جفای چرخ سرِ کوهکن شکست
هان ای حکیم میزنی اکنون دگر چه رای	جان از بدن رسید و طلسم بدن شکست

دامان چیدن گل بهاران شکست
در باغ تفته را ز گلها چیدن شکست

آراستند دوش هزار انجمن ولی — نامد یکی ز رونق هر انجمن شکست

دل میدرید جامه و من میشدم بدشت — من دست دل بریدم و دل پای من شکست

گفتم که دل بیار نو آن نوع کس نبست — گفت این نمط که خاطر یار کهن شکست

ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر — طرف کلهه سمن بمیان چمن شکست

رفت و چه گویمت چه بدل در آمد ولی — در سینه ام فغان دم باز آمدن شکست

سوگند میخوریم بنجیر شکن حلی — کامد غمم تو در بیت الحزن شکست

جائی که بوده تو کس انجا کجا رسد — جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست

گویند قفه زهد بزیرفت و شیخ گشت
گوئی پیاله بیکش و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست — نتوان دل من ای بت گلپیرهن شکست

خاکستر دلم رود آخر چها بباد — عهدی که بسته بود دم سوختن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش — دندان غنچه بین چه قدر آن دهن شکست

گر سنگ میزنند و گر شیشه میخرد — نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست

موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد — روی تو قیمت گل و قدری سمن شکست

صهباکشی که داشت سر خوشدلی نماند — پیمانه که بود پر از خوان من شکست

ممکن که صد هزار کس از یک ادا شد — شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فکن فکند — دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست

دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست … ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست

احسان حق که من ز بلای رها شدم … شکر خدا که جان همه پیمان من شکست

خاکی به از زر است گران بر صبا رسانند … خاری به از گل است که در پیرهن شکست

گو نقشه و اسیر که جیب این زبان درند … دامان فتنه گل میان سمن شکست

مگو کین هست مینای رساند است … نه مینائی که خارائی رساند است

بزرگی بین در میخانه ام را … که ماه عید سیمای رساند است

بگنه آن رسیدن باید چشم … که در هر قطره دریای رساند است

کرا دیگر بوحشت میرسد ناز … مرا در خانه صحرائی رساند است

کسی گو گفت فردا میرسم من … قیامت تا بفردای رساند است

صبائی کامد است از رهگذاری … سری را مژده پائی رساند است

روم پیش دو چشم یار میرم … همین آن غمزه ایمای رساند است

رسد یارب بلب جان تمنا … بلبها جان تمنای رساند است

بفریاد من و داد دل من … رسید است آنکه ایدای رساند است

رساند نقشه دو دشت را سری نیز … سرم را آنکه سودائی رساند است

مگر خود را بخود رائی رساند است … که دل را بخودی جائی رساند است

ظهوری

[illegible]

بسپارم دیده با کوری بچهره — گری در گوشم آوای رندانست

نشان صبر عاشق با وفایست آن — که مکتوب بی‌عنقای رندانست

بیا بین تا چه آفت انتظارست — بجان ناشکیبائی رندانست

من از دو رخ نه حاصل کردیم انداغ — بکام دل دلارائی رندانست

گهی خون گاه خوناب است اشکم — بچشم اندر تماشائی رندانست

چه فهمد کس بهای داغ دل را — جنونم کار فرمای رندانست

مرا دریاب و بشنو آنکه گویند — سر و پا بی سر و پای رندانست

ز مقتل رفتن تو حسرتی را — سر نعش تمنای رندانست

نه چون در غرفه مستوری سد رباز
که همچون تفته رسوای رندانست

دماغ از چشم شهلائی رندانست — بهشتی طرفه ترسائی رندانست

ثواب هر دو عالم خاص از آن کس — که قتل عام فرمائی رندانست

من بیکس هلاک لطف چشمی — که اجل بر سر بپای رندانست

اگر فربی است بخت من بعدی — چو امروزی لقبردائی رندانست

اگر گوشش از زبان با شار بار — خموشی طرفه غوغای رندانست

چه خضر است آنکه بی قطع منازل — ترا با من مراجائی رندانست

نوید وصل شوخ شهر گردی — بلا بر دشت پیمائی رندانست

بداد فتنهٔ چشم او رسیده است
که مژگان صف آرائی رساندست

ترا الفت بشهری گر رسانید
مرا وحشت بصحرائی رساندست

دلم را تیر در پهلو نشاندست
سرم را تیغ در پائی رساندست

بیا بعد از ظهوری نغمهٔ این
جهانی پیر برنائی رساندست

قاتلی دارم که خویش با سپهر دون یکیست
گر کشد صد تن نه چندان ور کند صد خون یکیست

گویدم بنگر فلان در یک دلیها چون یکیست
غیر را زین پیش گوئی دل دو بود اکنون یکیست

من ندانم جاهلم یا هرچه ازان یکتر ولی
خود بیا دارا که گفتی نه ز افلاطون یکیست

از نشاط و غم چه گوئی وز سکون و اضطراب
قدرت یزدان نه بینی کم یکی افزون یکیست

من بسی گردیده ام در چارحد ملک عشق
ره یکی رهبر یکی منزل یکی هامون یکیست

تیرگیهای دو عالم گر بود از زلف یار
زلف یار و بخت ما را سر بسر مضمون یکیست

آنچه بر من رفت دیدی آنچه آید بنگری
دشمنم گردون یکی بود و دل محزون یکیست

کس پی خوابم چو خواند افسانهٔ دل این گفت و مرد
خواب و مردن واحد است افسانه و افسون یکیست

من ز غیرت جان دهم گر بنگرم آواره
گردش چشمت مگر با گردش گردون یکیست

تا کجا بینیم بهر سو کشته و دل خون کنم
مردنم باید ز غیرت قاتل اینجا چون یکیست

گوییا بهر مداوایم نبیش از دمے
گو بمیرس از جان و دل غمگین یکی محزون یکیست

اینکه لوی سر خوشی ایخ میدانه بخار

[illegible]
[illegible]
[illegible]

تفته هم گر شیخ گردد باده و افیون یکیست

داغ رنگارنگ واحد درد گوناگون یکیست — مینویسد عشق دفترها ولی مضمون یکیست

گر تو می آموزیش آیینه گیر و پیش آی — بهر تسخیر توام یاد ای پری افسون یکیست

شیخ و لاف زهد و تقوی کس حساب آرد یقین — بین که در بیدانشی و بی تمیزی چون یکیست

پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون چه خشم — آنکه در کین پروری چشم وی و گردون یکیست

خانه دیدم که انصاف است چون عیش درش — اندرون خوشدل یکی و نعره زن بیرون یکیست

کاش هنگام شمار در دم آید یک نفس — آنکه پیش او هزار آمد صد و صد چون یکیست

بر زبان حرفی که آرم معنی است آن را بسی — در دل اندوهی که دارم از هزار افزون یکیست

تا نباشد مطرب و ساقی مپرس احوال بزم — نغمه با شیون هم آهنگ و شراب و خون یکیست

ره مپرس از هر کسی چون رهنما پیغمبر است — دل منه بر دیگری چون قادر بیچون یکیست

ناقه چون ره گم کند در نجد وحی ماند نه فرق — حسن چون با عشق سازد لیلی و مجنون یکیست

رنج بیرون از حساب است و تن تنها منم — غصه افزون از شمار است و دل محزون یکیست

تا چه کردی ساقیا کاین لحظه خار و دل بگل
خاک من با زر یلاس تفته با اکسون یکیست

دگر آیینه برق خرمن کیست — در غمی سوختن شگفتن کیست

من نگویم که سینه ام گلخن — این که چرخ است دود گلخن کیست

تیغ افتاد از کف قاتل — زندگانی روبا گردن کیست

آفتاب من از تجلی ای چرخ — در چراغ مه تو روغن کیست

نرسد این چشم از که سحر آموخت — میتوان یافت باری این فن کیست

آرزو گر نمرد ای حسرت — بنگر این سینه را که مدفن کیست

من همان ساده او همان پرفن — کس چه داند که دوست دشمن کیست

خون ببار از غم و ببین ای دل — وا بزخم تو چشم سوزن کیست

نغمه باید بمرگ همچو نی — سر نعش امید شیون کیست

هان ز آئینه میتوان پرسید — زرد روئی بهار گلشن کیست

برق گشت و ز رشک سوخت مرا — تفته خونت طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست — دل گر از درد دیده مسکن کیست

همه میرند لیک ازین غافل — که دل دوست خوش ز مردن کیست

ایکه میگوئی از اجل چه هراس — یافتم نرگس تو رهزن کیست

تا کدامین مه است پرده نشین — چشم خورشید وا بروزن کیست

برو و این سخن مپرس از من — کامدنهای غم ز رفتن کیست

میدوم چار سو نمیدانم — برق گرم تلاش خرمن کیست

ایکه پرسی ز گریه ام دریاب — هفت قلزم گهر بدامن کیست

بورع آنکه ساخت رند که بود — بجرم اینکه شد برهمن کیست

سرو رعنا قد بلا خیزت — نرگس شوخ چشم پر فن کیست
نعره زن پای بند نغشم — نوحه گر بیکسی به مدفن کیست

من چو گفتم در آیه گلشن دل
گفت دیوان تفته گلشن کیست

غزل

[illegible]

نباید از پی یک وهم باز جانم سوخت — غم آتشی بود و جانم آتش غم سوخت
بپرس این که ترا تا چه چشم پر نم سوخت — هر آنچه ساخته بودیم ما فراهم سوخت
منم به تیره شبان خوش تن من چه ذکر چراغ — نه داغ بود که عاشق بدل پی هم سوخت
نگاه مست تو جامی که وقت غم درد — هزار شمع تمنا بدخمه جم سوخت
یک آرزو و هزار آفت ای دل نادان — خوش آنکسی که هزار آرزو بیکدم سوخت
ادب گرفت زبانم وگرنه می گفتم — رخ تو زد به بهشت آتش و جهنم سوخت
جز این دگر چه تپ من بیچاره گرمی کرد — خبر برید بگردون که ابن مریم سوخت
چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگذشت — که رخت گل همه ترشد متاع شبنم سوخت
کجا رساند فلک بر مراد سوختنم — اگرچه سوخت ز دوزخ فزون ولی کم سوخت
بصفحهٔ دل سوزان زکا منحشی خویش — نوشت زخم حدیثی که جان مرهم سوخت

تنگ فکاری چشم تو کس نداشت یقین
که یکنگاه تو هم گشت تفته را هم سوخت

چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم سوخت — که سوخت مگسر دگو بید که باز خواهم سوخت

بیار باده که افعی نماند وار قم سوخت | نشاط را غم و شوال را محرم سوخت

بگفتمش که چه افتاد آب تیغ ترا | ربود العطشم رای و ریش زمزم سوخت

چه گویم این که ز لطفش چگونه ریخت عتاب | سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت

دمی که گشت بلند آتش نشاط بدهر | سپندهای پی دفع گزند خود غم سوخت

مسیح بود که میزد ز معجز خود لاف | دگر از این نیم آگهه که او کرا دم سوخت

بپرس آتش حسن آنچه میکند با عشق | هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت

فراق یار برد در سراغ سور مرا | دران دیار که سور از فراق ماتم سوخت

دمی که من سخن از ماند و بود خود زدم | عدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت

هر آنچه داشتم از جان و دل بغما رفت | هر آنچه بود ز شادی و غم پی هم سوخت

رسید بر مژه اشکی که از تری بگذشت | برآمد از جگر آهی که عرش اعظم سوخت

بجان در آمده دردی که جمله دهر گرفت | ز دل برآمده داغی که جمله عالم سوخت

هنوز گفته خموش و بلند آتش کین
هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت

در ره هر جا که رسد دلبر ماست
لذت عاشقی افتاد در ما
آنقدر میخوریم از دوست فریب
از هوای خود اگر میپرسی

داغ هر جا که بود افسر ماست
زهر هر جا که بود شکر ماست
آنقدر می که نه در ساغر ماست
کس چه داند که چها در سر ماست

سرو رعنا قد بلا خیزت
نعره زن پاس سر نعشم

نرگس شوخ چشم پرفن کیست
نوحه گر بیکسی بمدفن کیست

من چو گفتم در آینه گلشن دل
گفت دیوان تفته گلشن کیست

عرفی

[illegible]

بناید از پی یک وهم باز جانم سوخت
غم آتشی بود و جانم آتش غم سوخت

مپرس این که ترا تا چه چشم پرنم سوخت
هر آنچه ساخته بودیم ما فراهم سوخت

منم به تیره شبان خویش من چه ذکر چراغ
نه داغ بود که عاشق بدل پی هم سوخت

نگاه مست تو جامی که وقت غم دارد
هزار شمع تمنا بدخمه جم سوخت

یک آرزو و هزار آفت ای دل نادان
خوش الکنی که هزار آرزو دبیکدم سوخت

ادب گرفت زبانم وگرنه می گفتم
رخ تو زد به بهشت آتش و جهنم سوخت

جز این دگر چه تب من بچاره گر میکرد
خبر برید بگردون که ابن مریم سوخت

چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگذشت
که رخت گل همه تر شد متاع شبنم سوخت

کجا رساند فلک برمراد سوختنم
اگرچه سوخت زد و زخ فزون ولی کم سوخت

بصفحه دل سوزان زکامبخشی خویش
نوشت زخم حدیثی که جان مرهم سوخت

شکر فکاری چشم تو کس نداشت یقین
که یکنگاه تو هم گشت تفته را هم سوخت

چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم سوخت
که سوخت هیچکس و گوید که باز خواهم سوخت

بیار باده که افعی نماند و ارقم سوخت — نشاط را غم و شوال را محرم سوخت

بگفتمش که چه افتاد آب تیغت را — ز بود العطش را و پیش زمزم سوخت

چه گویم این که ز لطفش چگونه ریخت عتاب — سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت

دمی که گشت بلند آتش نشاط بدهر — سپندهای دفع گزند خود غم سوخت

مسیح بود که میزد ز معجز خود لاف — دگر از بن نیم آگه که او کرا دم سوخت

مپرس آتش حسن آنچه میکند با عشق — هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت

فراق یار برد در سراغ سور مرا — دران دیار که سور از فراق ماتم سوخت

دمی که من سخن از ماندو بود خود را ندم — عدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت

هرآنچه داشتم از جان و دل بغمارفت — هرانچه بود ز شادی و غم پی هم سوخت

رسید بر مژه اشکی که از تری نگذشت — برآمد از جگر آهی که عرش اعظم سوخت

بجان درآمده دردی که جمله دهر گرفت — ز دل برآمده داغی که جمله عالم سوخت

هنوز قصه خموش و بلند آتش کین
هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت

درد هرجا که رسد دلبر ماست — داغ هرجا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاد بر ما — زهر هرجا که بود شکر ماست

آنقدر میخورم از دوست فریب — آنقدر می که نه در ساغر ماست

از هوای خود اگر می پرسی — کس چه داند که چها در سر ماست

غیرت آنست که گوید با تیغ — سفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی بفلک پروازیم — سوختن پیش تو بال و پر ماست

تیرگیهاست شب هجر بما — چه کند طالع اگر یاور ماست

بسکه دل بر سر دل می شکند — محشر آئینها محشر ماست

تفته خورشید قیامت چه کند — بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان بیخبری بر در ماست — ما بهر در شده او در بر ماست

غیر ازین کز ستمت خون شده دل — ما چه دانیم چه در ساغر ماست

شبنم از برق و گل از شعله بود — سوزهائی که ز شعر تر ماست

ور چه خوابی تو دلا گو که بود — بالش فتنه بزیر سر ماست

عشق با حسن تو یعنی از گل — چه کم آن خار که در بستر ماست

تا نه دل بود کجا دلبر بود — بی تکلف دل ما دلبر ماست

دگر از سوختگانت چه سخن — یکی از سوختگان اختر ماست

دام تسخیر جهانی بافد — آنکه صیاد کرم گستر ماست

فتح از ما و شکست از اعدا — عجز هر جا که بود لشکر ماست

تفته چون برق لبی جست و گذشت — وین نگفتی که فلان مضطر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست — که تو گوئی لب جان پرور ماست

قطرهٔ اشک که گرفتن همه چرخ — بر بلندی چقدر اختر ماست

دل که سازد سخن از تشنه لبی — مرد اگر تشنه لب اسکندر ماست

نیست جز خاره و خار آتش هجر — آنچه بالین دل و بستر ماست

ما شه عشق و دل ما دستور — غم سپهدار و بلا لشکر ماست

از رگ جان عدو خون گیرد — نوک این خامه که خوش نشتر ماست

قیمتی داشت دل ما ز پی عشق — این زمان کم ز خزف گوهر ماست

آنچه از روضهٔ رضوان گویند — بر در یار پری پیکر ماست

پیش جاهل سخن ما ای دوست — در کف دشمن ما خنجر ماست

بشکن آئینه وگرنه گوئی
چقدر نقش ملامتگر ماست

گلشن تازه بچشم تر ماست — گل چه از زینت دوش و بر ماست

خواه می خواه قدح خواه بهار — دل ز کف هر که برد دلبر ماست

ما بتعظیم ستم خم گردیم — هر کجا تیغ بود بر سر ماست

بزم مستان تو آراسته تر — غم کشیدن ز فلک ساغر ماست

ایکه گوئی چه نویسم ز غیر — حرفی از غیر مگر دفتر ماست

رفتی اندر چمن و گفت چمن — نرگس شوخ تو غارتگر ماست

گر برو زود ترا یدل از خویش | هر که از خویش رود رهبر ماست
آنقدر ها که از و تشنه لبیم | آنقدر تشنه لبی کوثر ماست
آنچه در خاک خزد کشتی دل | وانچه بابا د پر و لنگر ماست
زندگی تازه که می آید مرگ | عیش در خانه که غم بر در ماست

تفته محسود زمانه خواهد شد
گر همین طبع سخن پرور ماست

عرفی

[illegible]
[illegible]

آه انچنین همین دل حسرت قرین زد است | ای آسمان دگر که ترا بر زمین زد است
باید نشست بر در و امید وار بود | گویند محرمان که می آن نازنین زد است
هم دل برین لطف خدنگ تو هم جگر | گه آن زد است غوطه بخون گاه این زد است
یارب مباد گوش زد اهل انجمن | لافی که دوش زاهد خلوت نشین زد است
گو نا امید باش دل از سجده درش | این قرعه را امید بنام جبین زد است
رسوا منم چنان که ز تو خانه رقیب | هست این زمان بهشت و در از حور عین زد است
یارب ازین تبر چه کند حال من دگر | اندوه خنده بر من اندوهگین زد است
دیگر چه شیوه های نو است ای نفس فدا | چشم بمهر آمده و دم ز کین زد است
آن باده کش که خواندنش آتش دوزخی | آتش بدوزخ از نفس آتشین زد است
تیری زد است و گفته ام او را چه آفرین | تیغی دگر بمن چه دهم آفرین زد است

آن بوسه که بر لب تو باید م زدن

بر پای شعر تفته چها انگبین زده است

جان قتیل تا چه بخلد برین زده است / قربان قاتلی که خدنگ از کمین زده است

ورد هر که هست بمن تیغ کین زده است / در حیرتم چه سر ز من غمقرین زده است

جاندار کس نبود که مهمان تو نشد / غیر از تو ای اجل که صلا اینچنین زده است

یارب چه گشتنی و چه آفت رسیدنی است / بتخانه ام بکعبه چو کفرم بدین زده است

گشت است لاله چمن عفو روز حشر / جامی که مست او بدم واپسین زده است

از نالهایم الحذر ای آنکه تر نسیم / بهر چه نعرها فلک هفتمین زده است

شبنم شده است برخ گلهای غفلتش / اشک آن گلاب ها که مرا بر جبین زده است

دل هر چه گفت نکته و کو نکته رس کنون / بی مصلحت نه مهر لب آن حزین زده است

کو سنگ پاره و کجا اسم اعظمش / نقش مراد خود چه قدر آن نگین زده است

یارب مباد شانه کش زلف غم دگر / دستی که دل بسلسله عنبرین زده است

با آه خویش تفته ندانی کجا رسید
تا کیست آنکه خیمه بعرش برین زده است

گلبانگ تهنیت بگل و یاسمین زده است / بوئی که بر دماغ چمن اینچنین زده است

شرمنده میشوی تو گوید اگر کسی / حرفی که ناتوان تو وقت پسین زده است

آورده است کفر مرا در چه وجد و رقص / ناقوس ها که در حرم آن خصم دین زده است

گردیده است گرد سر او هزار باغ / هر گه ز نازه گل بسر آن نازنین زده است

دیر تهی ز رتبت بود از کعبه کم بیا — در دل نشین که طعنه بمن همنشین زدست

دیوانهٔ تراست روش تازه طرز نو — پا بر فلک نهاده و سر بر زمین زدست

لشکر پی خرابی مهر این زمان کشد — آتش بجان و مان وفا پیش ازین زدست

دل را بلای نو ز چپ و راست آفت است — ما را غم تو ره ز یسار و یمین زدست

حسرت ببزم عشرتم آورده تا جنیبت — حرمان کشیم زندگیم آستین زدست

برجانم آن ستم که روا بر رقیب است — در کارم آن گره که ز ابرو بر جبین زدست

بازیچه فرده است که عرفی بنقشه داد
بازیچه ناوک است که عشق از کمین زدست

نموری
عاشقی از ماه رخشان تر است
از بهارستان بهارستان تر است

سینه از بستان کنون بستان است — یعنی از گل داغ دل خندان تر است

طالع نظارهٔ بسمل نگر — تیغ او عریان و او عریان تر است

حلم سرگردانی از دستی تیز — اشک خندانی که سرگردان تر است

آن زبان کش قاتلی صد ره برید — در سپاس خنجر بران تر است

هر کمالی را زوالی گفته اند — هر چه پیدا تر بود پنهان تر است

رستن از بند غمت مشکل ولی — گر تو فرمائی بسی آسان تر است

بیشتر ز آنست قحط مشتری — هر قدر کاینجا وفا ارزان تر است

پیش رویت حالت گل بیجان — ایکه از شرم خطت ریحان تر است

گرچه بی رقصان ست تیغ او بسر — سر بزیر تیغ او رقصان تر است

یار و سوی ما نگاه و ما ز صبر
تفته بهتان است این بهتان تر است

باز از خون من آن پیکان تر است — هرچه مشکل تر کنون آسان تر است
قیس اگر در گریه بیابان تر است — دامن صحرا چرا زینان تر است
صبح محشر داغ و دل گوید همی — کافتاب داغ من رخشان تر است
قیمت یکدانهٔ اشکم بسی است — کین گهر از صد گهر غلتان تر است
رفت جای ذکر کیش برهمن — گفتم از من شیخ بی ایمان تر است
دیده ام درویش و سلطان بیشتر — پیش من درویش تر سلطان تر است
من همان آئینه دار چشم خویش — چشم من زان آئینه ات حیران تر است
دیده هر کس را تر آیا میش ما — دیده آن کز ابر اشک افشان تر است
اندرین باغ از جگر جائی تر بس — تا کدام از غنچه بیدندان تر است
تا کجا رانی سخن با این و آن — از لب و چشم که این خشک آن تر است

از لب او تا چه بارد تفته باز
گر لب او زخم دل خندان تر است

این مگو کاین غمزه بیامان تر است — کشتن احسان سوختن احسان تر است
دل نه تنها هر نفس نالان تر است — دیده هم هر لحظه خون افشان تر است
امتحان خویشتن کردم بسی — هر که دانا تر بود نادان تر است

یاد دارم اینچه زاهد گفت پار | گوییا امسال می ارزان تر است
در بناگوش کسی یارب چه دید | کز خجالت گوهر غلتان تر است
گریه از غم بود ای زاهد گناه | لیک دانم هر که را دامان تر است
دل کم از زندانی چاه ذقن نیست | سینه از زندان او زندان تر است
از من آن رنجی که دور از جنت است | وز دل آن دردی که بیدرمان تر است
چیست آن گر روی تیغم وقف ظهوری | کیست آن گر راز پنهان تر است
جان ز جانان اندکی بیدردتر | دل ز دلبر پاره نافرمان تر است
از تو برق این آه خرمن سوزتر | وز تو رعد این دل افغان تر است
من ز جانبازان او جانبازتر | دل ز بیجانان او بیجان تر است

نقشه دیوانت ظهوری نیز دید
از بهارستان بهارستان تر است

ظهوری

بحر چون خود را ز اشک دیده ام کمتر گرفت | ساحل آغوش تهی گشود و بحر را در بر گرفت
محشر آشوبها گشتن دگر بهر چه روز | تا چرا از من کنار آنساده در محشر گرفت
جو بیت ساقی نه چون کاین لحظه از جوش بهار | لاله احمر سراغ گنبد اخضر گرفت
تو ببام از بهر رویت آمدی ز سجده ات | جبهه خود را هلال عید در زیور گرفت
تا دم تقیده ام سازد نه جنت را جحیم | رخصت از لعلت پی سیرابیم کوثر گرفت
گو کشای از بهر دیگر دل نشاط آغوش خویش | در کنار محنت آرام این دل مضطر گرفت

[illegible]

پیش ازان کو گویدم از سوختنهای دلم
گشت آهم صرصر و دنبال خاکستر گرفت

گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز
رفت آنمه از خود و آئینه را در بر گرفت

خاک بر سر زر گرفتن را که مرد از انفعال
گردم توصیف گل هم تفته نام زر گرفت

تا بکف آن قاتل انصاف کش خنجر گرفت
خون من از ناکسیها دامن محشر گرفت

هر کتابی کز خرد بردند منشش پاک سوخت
آنچه درسش داد ناز آن غمزه مستحضر گرفت

اینچنین گوهر داما نها که ریزد از سخن
خوش لب خشکی که او انداز چشم تر گرفت

از فراموشی هزاران شیوه حسن آورد پیش
تا کدامین شیوه را یا دان پری پیکر گرفت

پیش انصاف انتظاری گشت آن بیت ترا
کو بجای خونبهای خویشتن ساغر گرفت

زانشه خوبان که سویم تیغ بر کف گام زد
کشور سر بازئی من رونق دیگر گرفت

مدعایش هر چه هست از مهر و مه روشنتر است
من چه گویم چون چراغم دامن صرصر گرفت

گوید از تو هر چه بردم حال آن از من مپرس
بر دل من تا چه غیر از نکته ان دلبر گرفت

ایکه میپرسی چه پیش آمد چرا پا بشکست
بر در دیگر نرفت اصلا کسی کاین در گرفت

ابر خوش گلزار خرم توبه اینجا در چه کار
لاله را بنگر که چون جام می احمر گرفت

چون دم محشر ز پرسش عرصه بر خود تنگ دید
تفته گریان آمد و دامان پیغمبر گرفت

چند گوئی شب نشستی او بهر کس در گرفت
من نیم ای غیر انکو کام از دلبر گرفت

دل کی از بیداد خواریها دل خود بر گرفت
صد هزاران زخم خورد و خرده بر خنجر گرفت

فرط رشکم بین که چون آورد پیغامش صبا
رنگ رویم از کبوتر وام بال و پر گرفت

بسکه از مکر و دغا خال صنم خالی نبود
گفتم ای دل الحذر چون گوشه کافر گرفت

کام دورم را اگر قاتل جدا نزدیک ساخت
تیر ناز افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت

هر کرا گفتیم سر کن گریها گفتا بچشم
گوش ما را پند ما گوئی که در گوهر گرفت

هر که در عشق است لیتی چو شود آخر بلند
ریخت هر اشکی که چشم آنرا فلک اختر گرفت

بار احسانم بدوش کوه غم کاندر جهان
بر نگیرد آنچه کس این ناتوان جان بر گرفت

بسکه مقصود من و دل نیز از تجرید بود
من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت

شه پی کار دگر یعنی چه بکشاید ازین
گر فلان کشور برون جست و فلان کشور گرفت

دامن قاتل گرفتن خون عبرت گردن است
عبرت از من مدعی در عرصه محشر گرفت

دوش بزمی بود و خاموشی که ناگاهان بزور
تفته شعرت بوسه آن لعل جانپرور گرفت

ای خوش آن عاشق که کوهی را بکاهی در گرفت
یاس را فربه شمرد امید را لاغر گرفت

باز داغت سایه از فرق دل من بر گرفت
باز در بزم تمنا شمع حسرت در گرفت

می نمای جمع اسباب و ندانی بهر چیست
آنچه از دارا بدنیا ماند اسکندر گرفت

او بدل نگشود چشم و لطف بین گو بد نگاه
چار سوی کعبه را یکغمزه کافر گرفت

بار دیگر باید از سودا ندای گوش کرد
بار دیگر باید ای سامان عزای سر گرفت

گفتمش جان وفا شو از جفا حرفی براند — گفتمش ترک جفا گیر از ادا خنجر گرفت

با تو از من صد نیاز و صد صفا در میان — بر من از تو صد گرفت و صد سخن در سر گرفت

تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت — جانب دشمن نگه کرد و مرا مضطر گرفت

ناله آمد شعله بار و عرصه بر لب تنگ کرد — گریه آمد دجله ریز و جا بچشم تر گرفت

گرچه رو صد ره نمودی میتوان دیگر نمود — گرچه دل صد ره گرفتی میتوان دیگر گرفت

تیر او شیرین تر از جان بود خوردم بیدریغ — زخم او رنگین ادای داشت دل در بر گرفت

گفته محشر بحق اما قاتلم داور فریب
داد خود نتوان بزور از داور محشر گرفت

تا ناوک تو حسرت زیست از جگر گذشت — یاری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت

کشتی شکسته ایم بدریای آرزو — زخمی که موج حسرت تیغت ز سر گذشت

خونابه ریخت ساقی دوران بجام من — تا در خیال من چه بوقت سحر گذشت

حسرت هلاک بیکسی آنکه بدر رفت — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

مردم دمی که زاده طبعم جهان گرفت — گوئی چو اینچنین پسر آمد پدر گذشت

غم یکطرف نشان بکف اندوه یکطرف — کی خوشدلی ز بوم و برم بیخطر گذشت

اینکاش میگذشت دگر یکره آنکه دوش — افکنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت

او پرسدم ز عمر و دل شوخ گویدش — دنبال صبر خویشتنم در سفر گذشت

هان گفته در چه فکری و نگشائی لب

فردا بر تو نگذرد امروز گر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آن فتنه گر گذشت | می گفت گیرمت خبر و بیخبر گذشت

ای ماجرای تازه ز خونم گذشتنت | جز ماجرای تازه چه بر من دگر گذشت

می گفت دل که شام سفر از سحر بود | گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت

تو نگذران ز نازکی خوی خود سخن | من ز آه در گذشتم و آه از اثر گذشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر نقط | در انتظار آمدن نامه بر گذشت

گفت آرزو که بگذرد ایکاش از افلاک | آندم که موج اشک من از بام و در گذشت

ای آنکه بر نسیم دلت از زبر چون پرید | باور چسان کنی که مگس از شکر گذشت

دانی که چون خرابیم از رشک وا رهاند | حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گذشت

بگذشت خود پدر ز جهان و ز هوای آن
با حسرتی که گفته ز گور پدر گذشت

بر مضطرت دگر چه درین رهگذر گذشت | زان بیشتر که پیک تو گوید خبر گذشت

موی سپید سفید شد اما چه شد ز من | تا در چه فکر بیهده شام و سحر گذشت

یاد آمد آنچه گفتیم از وصل نصف شب | دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت

بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید | درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گذشت

روزم بجستجوی شب اکثر تمام شد | عمرم بآرزوی اجل بیشتر گذشت

دل خواندمش ز روی ضمیرش صفا که تحکمت | من گفتمش دگر بخیالش دگر گذشت

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت | وان عمر خوشتر است که بی درد سر گذشت
بگشود چشم و ز مژه دل چکید خون | بنمود غمزه و ز رگ جان نشتر گذشت
ای ناله دیر چیست که گردون ستم نمود | وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت
تا خامه را شکاف دهم گریه جوش زد | تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت

از تفته راز دیده و دل رسیدن کاسیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

خون که در دیده رسیدن داشت | لله الحمد چکیدن داشت
من که بی باده کشیدم آهی | فلکش باده کشیدن داشت
یاد بود آنچه شنید از ناصح | گوشم اسرار شنیدن داشت
گاه شو گاه تو ای جسم نزار | چشم معشوق پریدن داشت
کاش دیگر زندم تیغ آنکو | آرمیدن ز تپیدن داشت
رخ بپوشید که کس دانا نیست | وین ندانست که دیدن داشت
مطلبم گر تو ندانی حیف است | ساقیا صبح دمیدن داشت
هست خاطر ز شگفتن نومید | به نسیمی که وزیدن داشت
آرمیدن چقدر مشکل بود | شکر کام رمیدن داشت

بخت معکوس نگر انش گشت
تفته آبی که چشیدن داشت

حشر راهی است که دیدن دارد — وعده رسمی که شنیدن دارد

چشم ساقی و قدح گردانی — خوش دماغی که رسیدن دارد

جز تپیدن نه ازین بسمل بود — قاتل ازآنکه پریدن دارد

این سفرها که چه داند این چوب — سرو پشتش تو خمیدن دارد

ببرای سطریم اندر بزمش — نی کجا ناله کشیدن دارد

تیرت ای کام دل آمد بهدف — خنجرش سینه دریدن دارد

چشم گوش است برا و صدبار — دیدن آنکس که شنیدن دارد

خنده ات کی نمکی ریخت بزخم — که لبش قدر مکیدن دارد

پیشتر زانکه پریدن گل کرد — رنگم انداز پریدن دارد

نقشه عیبی که جهان گردی است — دل دم گوشه گزیدن دارد

غمزه اش تیغ کشیدن دارد — ای خوش آندل که تپیدن دارد

از دل آئینه حیرت بستاند — دیده زان پیش که دیدن دارد

بنوای بلبل نالان مژده — گوش گل ناله شنیدن دارد

سیتوان مرد کنون کان بیرحم — لب افسوس گزیدن دارد

برق خندید من سوخته را — دانه روزیکه دمیدن دارد

یار فرمود که رانید او را — شوقم آنرا طلبیدن دارد

شش جهت را قدمی پیش نیافت — طفل اشکی که دویدن دانست
از غم آزاد مباد آن دل — کز بلای تو رهیدن دانست
که ثنای تو نوشتن داند — که بکعبه تو رسیدن دانست
هوش من بال پریدن نگشود — صبر من راه رمیدن دانست

گو بیا نیز باو دانستن
تفته از خویش رمیدن دانست

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت — امید قتل خورده شمشیر میگرفت
رفتم که این چمن همگی جای حیرت است — بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
کو خواب و کو بخواب سر ره گرفتنش — خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت
باشد دگر جهان زکه ای زاهدان منم — مستی که جام می دم تکبیر میگرفت
جائی که بود دوست به تدبیر کشتنم — تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
چون میگرفت این دل پرداغ را کسی — آنمایه می شگفت که کشمیر میگرفت
میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است — اقلیم ها بشوخی تقریر میگرفت
بگذاشتم که مایه دردسر است زلف — دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
حیرانم آنکه کشت بسی ناگرفته تیغ — ناکشتنی مرا چه تقصیر میگرفت
دیدم بروی او در فردوس باز بود — هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت

میدید تفته چشم غزالی و بیش عقل

دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پی ز رم گرفتن نخچیر میگرفت / شمشیر میفکند و بکف تیر میگرفت

این لحظه یاس بر در من حلقه میزند / رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت

ایکاش آنکسم که در آتش فکند و رفت / می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت

امشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب / از سر بجای می قدح شیر میگرفت

چندانکه داشت بهر عدم هستی اضطراب / تقدیم جا بکوچه تاخیر میگرفت

یاد آن زمان که در دهن از لطف میشنید / میگفتمش اگر خبرم گیر میگرفت

نارفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه / میرفت و رخصت از پی تسخیر میگرفت

مژگان او به تیر سراسر گرفته بود / ابروی او شب آنچه بشمشیر میگرفت

دیوانه ام دمی که ز فرزانه میگریخت / ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت

لطفی که مینمود ظریفا نه مینمود / جامی که میگرفت بتزویر میگرفت

بی تفته میگرفت قراری و بی اسیر
جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است / هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است

من که از عمری تمنا داشتم بیگانگی / رحم ها بر من نگاه آشنا آورده است

گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت / در شگفتن دل نمی آمد هوا آورده است

ما کجا امید داشتیم ای ناامیدی این امید / بعد عمری بیکسی رو سوی ما آورده است

بیت
[illegible] آورده است
[illegible] آورده است

مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از فسوس
دست بر هم سودنت رنگ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی می‌فکن از رخ نقاب
تاب دیدار تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خدای نازکت تو بهم بوس
دل ز یکر رحمت بلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهائی که کردی آورم یک یک بیاد
تا امیدم مژدهٔ روز جزا آورده است

خواند روز او دلم جان آفرین جان وفا
جان نمی آید بجسم من وفا آورده است

ای دلت از رحم دور انداز کوی خود مرا
تفته گوی خویش را در کربلا آورده است

دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است
ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است

قطرهٔ خونی که از چشمم برآمد قاصد است
گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
تا چه پیغامی بما باد صبا آورده است

دل هنوزم در بر است و پرسیم از غفلت که یار
هر چه دیشب برده بود مشت حنا آورده است

بهر نذر یک جدائی رتبه فهمی همچو من
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صد پاره سازد خنجرت
در برت صد پاره دل این التجا آورده است

کاش در خاطر نمی آورد هیچ مدعی
آنکه تشریف این زمان رو بر قفا آورده است

رشک گلزار ارم سازد که پشت پای ناز
چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا تو هر چه میداری
جام می بیرونم از روی و ریا آورده است

می نهد بر چشم عاشق منت تیکطور باد
گوئی از خاک ره او توتیا آورده است

با سطیع خویش زینسان بخش سجا چه سود
تفته هر فرمان که فرمودی بجا آورده است

قاصد این ابله فریبی از کجا آورده است / نامهٔ آورده است و بهر ما آورده است

سینه گلشن لخت دل برگ گل آه من صبا / گوئیا برگ گل از گلشن صبا آورده است

ایکه پرسی خواندی آن دلدار را جانان چرا / رشک دل بر جان نمیدانی چها آورده است

گوش فرما و لش زان لعل لب بگشا زناز / آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است

آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان / ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است

عشق را نازم که بهر عاشق هجران نصیب / تحفهٔ آفت ز اقلیم بلا آورده است

گفت این دیوانه دل در ورطهٔ غم چون فتاد / کشتی ما بر کنار ایندم خدا آورده است

آنچه رفت از اشک بر ما پیش از این ای هوشیار / این زمان آئینه بر روی شما آورده است

کی ز خوبهای تیر خود تنها رانده است / کی دل ما را بدست آن بیوفا آورده است

گو بسی باشش آن عداوت کش محبت خوانده / گو بسی باشش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش تفته دارد شکوه و گوید سپهر
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

دلی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست / بگویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست

نشستی و دگر آری خرام خود بخیال / قیامت اینهمه برپا شد و هنوز کجاست

بکمال عشق دلا عالمی دگر دارد / قسم و الم از ما شد و هنوز کجاست

بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است — فغان بعرش معلا شد و هنوز کجاست

فدای لطف تو ای چشم تر من ناچیز — که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست

مگو گزین ثمره بر سدره هر چه رفت ببین — ز غمزه کار تو بالا شد و هنوز کجاست

دمی که نغمه با و گفت غمزه‌ات این کرد
بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست

مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست — دو کون از تو مهیا شد و هنوز کجاست

ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم — مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست

تو ای خبر ز دل من چه حاصل اینهمه مکر — دل تو خود بتو شیدا شد و هنوز کجاست

چه آرزوست که پایان او نمی بینم — هر آنچه خواست دل ما شد و هنوز کجاست

هزار بار تپیدم بجون و ذوق سمان — هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست

سنانم آن ثمره صدره زد و هنوز خم است — وزین نگهه گله صد جا شد و هنوز کجاست

هم از تو قتل هوس گشت و قصد سمان — هم از تو خون تمنا شد و هنوز کجاست

ز فرق نغمه دمی بردار سایه تیغ
که کشته تو مسیحا شد و هنوز کجاست

گهی هم دل بران که خبری نیست — [illegible] ترا [illegible] جهان [illegible]

ز نتوان زدای دل نقاب [illegible] — تاب [illegible] توان که خبری

دوست جای که رو نماخواهد — شرم آید زجان خبری نیست

[illegible]

عمر سان رفت رفته خود را | از که پرسم نشان که چیزی نیست
هیچ نیست وعدهٔ معشوق | صبر عاشق چنان که چیزی نیست
عشق اهل هوس نه بیچیز نیست | بدهان تبان که چیزی نیست

سخنم تفته گوش کن سخنم
هست چیزی مدان که چیزی نیست

ای خوش آن خسته جان که چیزی نیست | هست چیزی هر آن که چیزی نیست
نیست چیزی بجز وفا هرگز | بزمین و زمان که چیزی نیست
من بسی دورم از جهان تو بس | بلهوس و بین جهان که چیزی نیست
گفتم آه از رهی که در پیش است | مرد دل ناگهان که چیزی نیست
ای مهیای آمدن اینجا | میروم زانمیان که چیزی نیست
نگزرد آسمان ز جور و جفا | بگزر از آسمان که چیزی نیست
مطلب من همین که چیزی نیست | کام جانم همان که چیزی نیست
هم زدیهیم و تخت هیچ مگوی | هم زنام و نشان که چیزی نیست

تفته راه یقین عجب راهی است
تا بکی این گمان که چیزی نیست

نفس مرا همه صرف فغان شود که شدست | هزار سال پس از من همان شود که شدست
همان کس آید و دیگر نهان شود که شدست | همان کس آفت کون و مکان شود که شدست

نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جود — دلم فزونتر ازان ناتوان شود که شد است

نه بحر دانم و نه دجله اینقدر دانم — ز چشم عاشق زار آن روان شود که شد است

مرا نمانده بیا دو ترا بران اصرار — چه شکوه پیش تو سر این زمان شود که شد است

دگر مگو که کنون زان ستم چه خواهم عذر — خجل مباش بطرزی بیان شود که شد است

چه پرسی از جگر و دل بیا و دست کشا — خدنگ ناز تو جای نهان شود که شد است

چه ذکر واقعهٔ کربلا که شد یکبار — هزار بار بکوی تو آن شود که شد است

نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا — چه شد که گفت همان ایفلان شود که شد است

بهار رخصت و گل رخصت و چمن رخصت — دگر چه لطف بمن زین خزان شود که شد است

کنون چه گفته جان بر لب چه شدنش
هلاک چون تو بت بدگمان شود که شد است

همان شر یک جفای بتان شود که شد است — شاطر از دلم آسمان شود که شد است

نه چون مریض ترا حالت آن شود که شد است — نه چون ز چشم اجل خون روان شود که شد است

ز مهر تا چه نمط دم زدی که گفت دلم — یقین بمن همگی آن گمان شود که شد است

تو آن نه که ز دست تو بارای سفاک — نه آن بدید و رنجیدگان شود که شد است

ز صبر من چه سخن ای دعای تو باشد — کمی که میطلبی بیش ازان شود که شد است

کنم دگر چه نثار تو دل کنم که کنند — شود دگر چه فدای تو جان شود که شد است

عیان بدیده نه چون همچنان شوی که شدی — تو خواهی اینکه دگر همچنان شود که شد است

بیاز مهر و بکن آن وفا که میکردی
بکش خدنگ و بگو آن نشان شود که شداست

تنم ز زخم تو آن گلشن آمداست که این
دلم ز داغ تو آن گلستان شود که شداست

ز مرحبای دگر باره ات دگر چه شود
علاج این دل درخون تپان شود که شداست

همان نگه بدلم تیر ها زند که زداست
همان مژه پی قلم سنان شود که شداست

نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری
برای تفته قفس آشیان شود که شداست

چشم شوخی که به شیرین سخنی ها یکتاست
چشم بد دور چه در سحر فنی ها یکتاست

راند از ناز چه خوش خوش سخن شیشه و سنگ
دلشکن دوست که در دلشکنی ها یکتاست

داری از جان کنیم کی خبر ای آنکه هنوز
کوهکن پیش تو در کوهکنی ها یکتاست

گوید از او من اینجا نتوان اند سخن
تا بدانم که بجائی و منی ها یکتاست

چقدر ها گران است بزخم کهنم
آن گل تازه که در خنده زنی ها یکتاست

نیز بانم من و دارم نه درین فن شانی
یارم آنمایه که در بیدهنی ها یکتاست

هر چه حکمت شود آید ز من اما چکنم
صبر خیر است که در نا شدنی ها یکتاست

نه کلامش بکسی تفته نه جامش بلبی
نیک دیدم که بد انجمنی ها یکتاست

مژه دوست که در صف شکنی ها یکتاست
پیش چشمی است که در تیغ زنی ها یکتاست

لاله بر مشهد ما کاشتن آخر چه ضرور
کشته شهید تو بخونین کفنی ها یکتاست

میدرد پیرهن صبر عزیزان چقدر
یوسف ما که بخوش پیرهنی ها یکتاست

سن گرانجان نه چنانم که بمن در سازد
نازنینی که بنازک بدنی ها یکتاست

من سودازده مضمون خطا و ختنم
بنده آنکه بمشکین رسنی ها یکتاست

خاکساری زمن آموز بگوید آنکو
خاکساریست که در کبر و منی ها یکتاست

زابروی او که دوتائیست چها بگذاریست
مژه او که بناوک فکنی ها یکتاست

چه برد آنکه نه در دیر نشیند یکعمر
چه بود آنکه نه در برهمنی ها یکتاست

ای خوش آن تفته که در تفته دلیها علم است
وی خوش آن خسته که در خسته تنی ها یکتاست

غمزه تست که در سحر و فسون استاد است
ابروی تست که در تیغ زنی ها یکتاست

چه کند خود لب خود میگزد از غایت ذوق
تفته با که شیرین سخنی ها یکتاست

قصد دلجوییم ای یار جفاکار عبث
تو و این کار چه امکان مکش آزار عبث

آخر این را چه توان گفت که با آنهمه شوق
من خمش باشم و گویی مکن اصرار عبث

آنکه در مشرب تو هست ترحم گنهی
بیگنه رنگ کشیدن بسر دار عبث

ای ستمگر ناز بر آن کن که خریدار تست
پیش داغ منت این گرمی بازار عبث

بود غماز تر از آینه هم دشمن من
کردی از سادگیش محرم اسرار عبث

آنکه گویی من و صد هیچو منت طالب وصل
الغیاث من و صد هیچو من زار عبث

بر زمین ذره نگر بر فلک انجم دریاب
داغهای جگر سوخته مشمار عبث

می نه بینی که چه باغ است و چه جام است و چه می   در چنین وقت ز هم بستر سیم انکار عبث

تفته زان نکته که میگفت اجل گشت مرا
مطلب این داشت که غوغا بدر یار عبث

بمن این مکر نوی ای بت مکار عبث   آگهم از وضع توام شکوهٔ اغیار عبث

ساقیٔ ماست که اندازهٔ هر کس داند   سخن اینجا بود از اندک و بسیار عبث

شرم جان سختی خویشم چقدر ها می کشت   این پندار که مردم من بیمار عبث

گوید التظلم که بار وز در و دیوارش   ناله پیش در و زاری پس دیوار عبث

این نداند که بروید چه بلاها ز زمین   نقش بندد بزمین دیده خونبار عبث

شیخ و این حوصله من تا بنگاهت دارم   به تنگظرف دهی ساغر سرشار عبث

کس ندانست که چون ستم و چون زم با تست   گفتم این راز با زاد و گرفتار عبث

روی تو در نظرم هست و قد تو بضمیر   بلبل اندر چمن و کبک به کهسار عبث

ای اجل رو که کم از تو نبود غمزه دوست   منت اینگونه کشیدن ز تو هر بار عبث

طبع موزون اگرت هست شنیدن دارد
نالهائی که کشد تفته ز پندار عبث

کاش میگفت که رفتم پی آن کار عبث   آنکه گفت آمدم از محفل اغیار عبث

ای بحل خون منت حشر چه بود داور تست   بعد اقرار صریح اینهمه انکار عبث

دل ندارد ز درت ننگ ز دل تنگ بلاست   من ندارم ز نگست عار ز من عار عبث

سر نماند آرزوی تیغ زن تا پا چام — پای فرسود غم سرزنش خار عبث

جان نبود است تن از غم جانانه چه حرف — دل نداریم پی شکوهٔ دلدار عبث

ای مه این تیز خرامی بلب بام چه سود — دی گل این عشوه فروشی سر بازار عبث

بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی — با کسی کو در صلحت زده پیکار عبث

بیکسی را چه شد از ناله دم نزع حصول — یاس را گریه سر نعش من زار عبث

ریخت می چون نه من آرزوی تشنه غلط — گشت نظاره چو خون خواهش دیدار عبث

گفتم این رنج نگر گفت مرنجان دگرم — گفتم آزار کشم گفت میازار عبث

انچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش — وانچه از چرخ کشیدی مکن اظهار عبث

عشق در شاعریم دور کشید وگوی
تفته نزدیک خرد گفتن اشعار عبث

رخ از آئینه تابیدی چه باعث — بسی نادیدنی دیدی چه باعث

نگرداندی نگاه خود سوی خود — حریف من نگردیدی چه باعث

ز ور و جان چه پرسیدی که گویم — بداغ دل نخندیدی چه باعث

ز ما سودائیان آخر چه دیدی — دکان ناز برچیدی چه باعث

تو میگفتی که قتلت هرزه کاریست — بکار هرزه کوشیدی چه باعث

باین دزدیده دیدنها که داری — دل ما چون نه دزدیدی چه باعث

چه شد گر از خدا ترسی سخن رفت — چه بودی ور که ترسیدی چه باعث

بسی گفتت کلام نغمه مشنو
کلام غیر نشنیدی چه باعث

شدی اتا هر سیدی چه باعث — ستادی بر وفا دیدی چه باعث

زدی تیری که شد آزار م رام — در آرامم پسندیدی چه باعث

عدو صحبت از مرگم خبرها — بگفتویم نه پیچیدی چه باعث

بهم ما و تو بنشستیم اما — نه رنجاندی نه رنجیدی چه باعث

بخیزی چون ز خواب ای انکه ما را — نه خود بخت و خوابیدی چه باعث

دمم زخم رسیدی تیغ بر کف — بمقصودم رسانیدی چه باعث

لب پرسیدنت کی بود ازین پیش — دلم را حال پرسیدی چه باعث

نگفتم کمنگاهیهای خود بین — مگر بر سوی من دیدی چه باعث

ندانستی چه نامد نغمه خود را
عدو را نغمه نامیدی چه باعث

سوی داغ دلم دیدی چه باعث — گلی ناچیدنی چیدی چه باعث

گرانیهای جانم پیش ازو بود — بقربها دم سنجیدی چه باعث

ز تو با انکه بر گردید مژگان — ز مژگان برنگردیدی چه باعث

عدو میگفت قال ماست گیرا — بحال ما گرائیدی چه باعث

نه محرومی نه مایوسی چه رو داد — نه ناکامی نه نومیدی چه باعث

بعقبی رو دنیا وردی چه توجیهه — ز دنیا گوشه نگزیدی چه باعث

برت نابوده بگزشتم چه افتاد — زخم نادیده خندیدی چه باعث

اگر ماندم ندانستی چه موجب — وگر رفتم نفهمیدی چه باعث

بچشم تفته خود را گرچه دیدی
فدای خود نگردیدی چه باعث

برمی بود اندران بتِ رعنا چهارپنج — دارم ازین قبیل تمنا چهارپنج

شد کشته بیگناه نه تنها چهارپنج — از کشتگان پشته دیده ام انجا چهارپنج

گفتی ببوسه کامِ دلِ دوستان دهم — مارا یکی و دشمن مارا چهارپنج

ای چاره ساز زخم بود زخم دل انچه — پنهان هزار دارد و پیدا چهارپنج

گفتم تبسمت دو سه تنگِ شکر دهد — از ناز کرد خنده و گفتا چهارپنج

دشنام را چه لطف کنون چون رسید خط — بسیار از تو نشنوم اما چهارپنج

راحت مرا هنوز دلا بیشمار کو — بوداست یکدو زخم ترا یا چهارپنج

جز مردن ای دل انچه دگر میفتد بسر — با تو همین یکی غم و با ما چهارپنج

رسواتر است از همه یاد آر تفته را
بینی بکوی خویش چو رسوا چهارپنج

تنها منِ ستمکش و اعدا چهارپنج — تا همچو من یکی چه کند با چهارپنج

چون گفتم از تو هست تمنا چهارپنج — گفت از ادا چه میشود آیا چهارپنج

گوید که صبح خیری و نخواریم حرام ... هر صبح بیگنهه نکشد تا چهار پنج

جان خواست از من و دگران لطف گفت بین ... خواهم اگر یکی بده صلا چهار پنج

باز آن خدنگ و دشنه و تیغ و سنان چه شد ... باز آر ز دوست از تو کسی را چهار پنج

شرم از چنین عطا که دم بوسه خواستن ... یا یکدو بر لبت گزرد یا چهار پنج

قاتل نگشته بود هنوزم که گشتنی ... دیگر ز یکطرف شده پیدا چهار پنج

دیگر جز این چه رنگ وفا نحیف عجب ... بشکست جام نه ده و مینا چهار پنج

دی کشته است یک کس و دارم ازو یقین ... امروز میکشد دو سه فردا چهار پنج

آندم که گفت دوست من و تقیه یکدلیم ... می بود کاش دل بکف ما چهار پنج

رود از خویش کانیقدر ها موج ... دارد اندر وطن سفر ها موج

با چنین سالکی توان پیوست ... گر گسستن دهد خبر ها موج

من غریقم در آتش تف داغ ... از دلم میزند شرر ها موج

لطف مستانه گریه ام را بین ... شام ها قلزم و سحر ها موج

شمر از ناله گریه را کمتر ... هر قدر اوج آنقدر ها موج

کشتی باده باید ای ساقی ... خوشنما هست در نظر ها موج

بود وقتی که دیده نیسان بار ... داشت در آستین گهر ها موج

تا چه پرسی ز آب شمشیرش ... میزند خون به رهگزر ها موج

میتوان داد تفته چشمی آب
خوش کند نیست در نظر ها موج

دگر از کیست اینقدر ها موج | او همان قلزم و دگر ها موج
ما جرائیست طرفه تر کاینجا | در حضر بحر و در سفر ها موج
جو شد از تیر آبدارش زخم | خیزد از چشمهٔ جگر ها موج
دید از چشم ما تری اشک | یافت از اشک ما نظر ها موج
میدهد خنده دل بدندانت | میزند آب در گهر ها موج
که گرست است اینقدر ها باز | که گرفت است بام و در ها موج
گو مکن صلح با محیط اشکم | گو مباش ایمن از خطر ها موج
پرسد از کوه ها سخن ها اشک | دهد از غرقه ها خبر ها موج

تفته گر سالکی کرا جوئی
نیست محتاج راهبر ها موج

خنجر بکش دگر سخن ما چه احتیاج | امروز چون خوش است بفردا چه احتیاج
بدتر ز مردن است ز کس هیچ خواستن | من مردم التجا بمسیحا چه احتیاج
یکعمر با تو ماندم و شد هر چه شد بمن | اکنون که میروم به مدارا چه احتیاج
دیوانه است آنکه بصحرا کشد مرا | چون خانه همچنانست بصحرا چه احتیاج
گفتی که مهر ورزم و منت نهم بتو | قربان گفتن تو باینها چه احتیاج

علاوه ازین
[illegible] چه احتیاج
[illegible] احتیاج

جان رفت و چشم خست کنون آمده ترا — پنهان بمن چه حاجت و پیدا چه احتیاج

ناز تو هر چه خواست ز دل دل باو سپرد — دارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج

من گرد کفر گردم و اینها بگرد من — دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج

ما را ز قتلگهه بگلستان چه می بری — پیکان چو میخوریم بخنجر ما چه احتیاج

آندم که راند گفته رد دنیا سخن بطنز

گفتم ترا بمردم دنیا چه احتیاج

گوید بخو توئی چو منی را چه احتباج — دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج

ما را که سر خوشیم بباقی چه حاجت است — کا زا که مست اوست بصهبا چه احتیاج

چون پیش تست دل ز طلب کردنش چه سود — چون زان تست جان بتقاضا چه احتیاج

دانی که تیغ بهر چه خنجر برای کیست — در خدمت تو عرض تمنا چه احتیاج

کشتی مراد گر ز سخن بازیت چه سود — خون بر تو ثابت است بحاشا چه احتیاج

دل را بسینه اینهمه جستن چه فایده — دیوانه را بمسکن و ما وا چه احتیاج

پرسد که مطلبت چه بمن تا چه مطلبم — گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج

دل خسته ترست ز مرهم چه منفعت — جان داده ترا بدوا وا چه احتیاج

گر خواهمت بخویش بگو چیست مقصدت — ور آمیت به پیش مفر ما چه احتیاج

مردم دگر ز من گله نا روا چه سود — رفتم کنون بر بخش بجا چه احتیاج

معشوق تست گفته سخن از چه بی تناس

انرا که درد دل است با نشا چه احتیاج

بر دلم رحم می نیاری هیچ — ناله هیچ آه هیچ و زاری هیچ
پیش آنانکه هیچ می فهمند — مایه هیچ است و مایه داری هیچ
پس گل بوستان فقر و فنا — پیش من منصب هزاری هیچ
هیچ از خواریم نماند و هنوز — نکشیدم ز عشق خواری هیچ
بر تو ای دل جهان جهان نفرین — که جهان را نمی شماری هیچ
گوید این هیچکاره هیچ نکرد — نکنم تا ز شرمساری هیچ
آنچه بشنیده ام نگفته به است — هان نگوی ز رازداری هیچ
ای بآن زلف دل نداده مگو — صفت تیره روزگاری هیچ
ذکر تقوی مکن که می نکند — غیر رخساره زینهاری هیچ
چقدر سوی ترکشت نگرد — مطلب آنکه بر نیاری هیچ

بنگر این چشم دجله بار و مپرس
تفته از لطفهای باری هیچ

گر تو فهم درست داری هیچ — جز شکست آنچه در کف آری هیچ
برق حال دلم کند روشن — من نگویم ز بیقراری هیچ
در چه کار است چشم تر کاینجا — کس نپرسد ز خیر جاری هیچ
تا نریزند ریزهٔ الماس — لذت زخمهای کاری هیچ

هیچم از لطف طبع شیخ مپرس | پیش او لطف باده خواری هیچ

دل غمین جان حزین من اندکین | خبر از عاشقان نداری هیچ

نپسندم که خامه خون گرید | ننویسیم ز دلفگاری هیچ

پیش صبر من از ثبات چه حرف | بر عهد تو استواری هیچ

جان سپردیم و جان سپار نماند | خاک گشتیم و خاکساری هیچ

یا متاب از گناهگاران روی | یا مپرس از گناهگاری هیچ

تفته ممنون زلف مشکینش | منت نافهٔ تتاری هیچ

او جان عشوه ماهم ادای کنیم طرح | بهر دل مژده عزای کنیم طرح

آندم که گفت یار غم ما نه اندکیست | از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح

ساقی دراز کرد نه دست کرم که ما | در کوی دوست لغزش پای کنیم طرح

بود است یک جدائی و هر دم بدو | ما صد غزل بطرز جدائی کنیم طرح

ای دل هر آنچه بر سرت آید ز رفتنی است | یعنی که ما نه تازه قضائی کنیم طرح

در مردن است زیستن ای آسمان بس | هجری که درد روح فزائی کنیم طرح

گو دل ممیر زندگی او بدست ماست | گر آفتی نماند بلائی کنیم طرح

عیش انطلسم نیست که ماند بیکقرار | جائی بر افکنیمش و جائی کنیم طرح

از ذکر می در اهل حرم افکنیم شور | پیش آهنگ توبه صدائی کنیم طرح

گر گفته خصم مای بُود دانی به وضع ما
هجوی بکن رقم که ثنائی کنیم طرح

تا بشکفد دل آه رسائی کنیم طرح — یعنی برای غنچه صبائی کنیم طرح

اعدا به نکته چینی خود ها کنند ناز — زان سان که ما بشعر ادائی کنیم طرح

گوید دل چو خون زده ناکشته تخم داغ — شد دانه سبز نشو و نمائی کنیم طرح

مارا هلاک میکند احسان دیگری — خود بهر جان خویش جفائی کنیم طرح

گیریم جام باده و پریم بر هوا — تا از فراز چرخ ندائی کنیم طرح

ما در تلاش معنی و فرماید او بطنز — گسترده گشت دام همائی کنیم طرح

دیوانه ایم و نیست بدیوانه هیچ حرف — هوئی شویم یکسر و هائی کنیم طرح

مارا دگر برای چه کار آفریده اند — مهری دهیم ساز و وفائی کنیم طرح

ساقی بکُنه آن نرسد چند ازین نمط — ابری نشان دهیم و هوائی کنیم طرح

بر طور هرچه رفت دگر باره رفتنی است — در سینه داغ شعله نمائی کنیم طرح

گم گشت اگر بوادی وحشت دل حزین
[illegible] بانگ درائی کنیم طرح

شب گوید از پی تو قفائی کنیم طرح — تا در لباس صبح قبائی کنیم طرح

زان پیشتر که خون شود از غم دل عدو — رفتیم گر برای تو جائی کنیم طرح

از چشم بخت خفته چکد خون دمی که ما — بر نعش کام مرده عزائی کنیم طرح

از نور بگذریم و بظلمت نهیم دل — صبحی برافکنیم و مسای کنیم طرح
دل کعبه در تصور کوی نهد سپاس — ما سجده در تصور پای کنیم طرح
هر دم چو لاله جیب صبوری زنیم چاک — هر لحظه چون هزار نوای کنیم طرح
درد ز جان عزیزتر آورد دل پدید — جان زود رو تنگ میای کنیم طرح
تا کی سر بعشوه نثاری دهیم ساز — تا کی دل بغمزه فدای کنیم طرح
از آه خود سپهر رسی کرده دل عیان — از اشک خویش راهنمای کنیم طرح
ماتم برای سور پرستی کنیم جمع — شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح

هان مقطعه ذکری که خوش است آی گفته
دهر از کدر پر است صفائی کنیم طرح

دل ز کف برد سیر گلشن صبح — ساغر می بکف شگفتن صبح
ریخت خون امید من شب وصل — تا چه ذکر از طراز دامن صبح
جز دمی در کنار شب نبود — شاهد بیوفای پرفن صبح
آن هما سایه شب که ازلی او — بال عنقا بود نشیمن صبح
نور بر نور میچکد اینجا — گوییا کوی تست مسکن صبح
تا چه از آفتاب محشر بیم — شب یلدای ماست دشمن صبح
هست روشن دلی شهید اینجا — دیده باشی بخون تپیدن صبح
دامن مقصدم پر است از نور — ای خوشا خوشه چین خرمن صبح

من بباغی که بگذرانم شب   نغمهٔ بلبل است شیون صبح

تیرگیها نمی شود زایل
تفته تا کی حدیث روشن صبح

چه کشود این دل از دمیدن صبح   خون روشندلی بگردن صبح

گریهٔ صبحگاهیم ریزد   به ز اختر گهر بدامن صبح

طایر آفتاب زرین بال   می نهد بیضه در نشیمن صبح

شمع تا کشته داغ میکنذم   غالبا سرد گشت آهن صبح

کس میراد آنچنان کو مرد   شام غم نعره زن بمدفن صبح

چه کند بر تو آفتاب نثار   نیست چندین گهر بمعدن صبح

دامن وصل میرود از دست   داد از پیرهن دریدن صبح

ماه سرد آفتاب گرم چه ربط   گلشن شام را بگلخن صبح

شد نگاهی که بار گرم سراغ   سوخت برق که با خرمن صبح

چید باید گل خیال فنا   دید باید بهار گلشن صبح

میتوان یافت مطلبم ساقی   میتوان دید روی روشن صبح

شب وصل تراچه شد تفته
دوست گوید که کیست دشمن صبح

تا چون منم شکار دل و دل شکار چرخ   حیران منم بکار دل و دل بکار چرخ

زان پیشتر که شاد شوم از وصال دوست آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ

ای دل از انچه بر سرت آید ز جا مرو بیرون کشیده است که رخت از دیار چرخ

سر در هوای تیغ تو بردارم از زمین بارد اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ

گو مدعی فریب خورد کام برده گیر من خوش نیم بوعدهٔ نااستوار چرخ

آسودگی و تو خمش ای دل کجا دهد بنود مرا انچه خود بتکلف اختیار چرخ

دانم کنون عزیز تو از جان چون منش پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ

ای ناله این بود که ز پایم چنین فکند زنهار بر دو بشنو زنهار چرخ

هر آرزو که داشت بحسرت گذشت دل یعنی نخواست انکه شود شرمسار چرخ

چرخ و صفای سینه که گفت دگر این یقین روزی مرا انجا که نشاند غبار چرخ

تنها نه من کشم غم بیحد ز روزگار

بیچاره تفته و ستم بیشمار چرخ

خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ تیرم زده است چرخ و منم دلفگار چرخ

چرخ است انکه سرمه کند استخوان من چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ

هر دم دل مرا قسم ناله در کف است گوئی که سنشی است [illegible] قابل نگار چرخ

من مدعی گرازم و سازم بمدعی چون آه چرخ سوز گر [illegible] بهار چرخ

ناکام رفت هر چه سازی بیا بیام چشم از مه است باز ببین انتظار چرخ

آنهم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر اشکم بهار انجم و انجم بهار چرخ

کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زمان
کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ

خوب است مهر لیک کجا طالعم چنین
گر داست وعده لیک کرا اعتبار چرخ

شادی مخواه در غم و راحت مجو برنج
گلزار خوشدلیست نه در خار زار چرخ

غیر از بلای نو نکشد کس ز دست دهر
جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ

چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار
این گفت و مُرد تفته که دانم عیار چرخ

بر زبان رفت است هر جا زلف و رخ
گفته ام ها زلف و رخ ها زلف و رخ

بود کاکل هم مدد کار از قضا
بُرده از کف دل نه تنها زلف و رخ

ایکه گوئی وعده ام معشوقه است
سال و مه معشوقه ام را زلف و رخ

منقلب شد گویا رسم کهن
کارکن او کار فرما زلف و رخ

گر بگویم هیچ از وی مست چشم
پیش چشم من مبادا زلف و رخ

اینچنین دیوانه ام دیگر که ساخت
یا قد و رفتار او یا زلف و رخ

خویشتن را می نه بیند یکنظر
چشم من دیدش همانا زلف و رخ

ایکه گوئی نور از ظلمت شناس
من نبازم عشق جز با زلف و رخ

تو چه داری ای دل نادان نهان
راز من کردند افشا زلف و رخ

هر کرا در بحر عشق افکنده اند
موج و گرداب اند او را زلف و رخ

عشق هر کس در خور تمیز اوست

تفته جوید چشم و لب ما زلف و رخ

این مُسِر سیم خال و خط یا زلف و رخ — دشمنم از خال و خط ما زلف و رخ

کارسازِ ما چه سازد زین سپس — کارها سازند اینجا زلف و رخ

تو چه دانی بر تو من چون عاشقم — ورنه صدها یار و صدها زلف و رخ

سوختند امروزم آن چشم و نگاه — تا چه می سازند فردا زلف و رخ

بوستان هم پیش خود معشوقه است — سنبل و گُل بوستان را زلف و رخ

تا چه بُردند از دلِ ما خال و خط — تا چه میخواهند از ما زلف و رخ

بهرِ خون خوردن اشارت خواه چشم — بهرِ دل بُردن مهیّا زلف و رخ

رفت باید تا چه رنگین محفل است — دید باید تا چه زیبا زلف و رخ

میشوم دیوانه مگشا چشم و لب — میروم از خویش منما زلف و رخ

هیچ نبود خوش مگر چشم و مژه — هیچ نبود دلکش الّا زلف و رخ

چشم و لب را گشت عاشق خال و خط — خال و خط را باد شیدا زلف و رخ

تفته را تا بگذرد چون صبح شام
دلنشین افتاد ما را زلف و رخ

بوسد لبِ خندان کسی اینهمه گستاخ — شد از چه قدح جانِ کسی اینهمه گستاخ

هست اینچه قیامت که زنی پیش من العیز — تو دست بدامان کسی اینهمه گستاخ

ای آنکه بپرسی دل تو از که سنان خورد — پیداست که مژگانِ کسی اینهمه گستاخ

زرقت همه گو باشد و تیغش همه چوگان — ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ

احوال درون از دگری پرس که عمریست — من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ

ای رفته و باز آمده کی بود ازین پیش — امید بحرمان کسی اینهمه گستاخ

پیدا بود اندازهٔ رسوائی نقته
ای عشوهٔ پنهان کسی اینهمه گستاخ

نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ — باجان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ

مائی بکف پای کسی بوسه چه طاقت — خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ

زنار نه بست اینهمه گوئی که میان بست — بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ

تا چون گذرانی که ترا نازکی ای گل — آئینه و افغان کسی اینهمه گستاخ

قربان سر زلف کسی چون بزوم من — کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ

از سختی جان کسی آگاه توان بود — ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ

من عاجز و شمشیر قضا اینهمه بیرحم — دل بسکه و پیکان کسی اینهمه گستاخ

یا غمزهٔ جادوی کسی اینهمه شوخ است — یا نرگس فتان کسی اینهمه گستاخ

ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر — جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ

چون نقته بزخم لب او شد متحیر
خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ

از من است آن دل که از آرام ما رم نخورد — وز دل است آن غم که صد دل را بیکدم بخورد

[illegible]

کیست کز تیغت نه زخم اینجایی هم میخورد
خاک کویت خون فرزندان آدم میخورد

من نه آنم کز نگاه او نیابم حظ لطف
تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم میخورد

ای خوشا آن بی نهایت حسرتی بیند دریغ
میخورم من آنچه از دوران کسی کم میخورد

اینچنین بیکس کجا او بر سر او نوحه کو
کشته نازت فریب اهل ماتم میخورد

از نمود خط نه تنها زلف درهم میشود
ما هم آن سودا که میداریم برهم میخورد

جان فدائی آن سنان کان بر ادا گر داد آب
من شهید آن خبر کز وی بگوشم میخورد

تا پس از من این تماشا ها کجا او دید کو
می تپم در خون و قاتل پاره غم میخورد

من هنوزم زنده می چون نی ای اندوهم
حسرت جام است در خاک آنچه جم میخورد

هر که آمد اندرین گلشن بچشم تر گذشت
جز غم رفتن نباشد آنچه شبنم میخورد

گفته در کویت رسید و در حرمت میخورد
نازنا محرم کشید و طعن محرم میخورد

هرچه هستت میخورد و اینجا کسی کم میخورد
هفت دریا می اگر باشد بیکدم میخورد

داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد
اندران شهرم که آدم را خود آدم میخورد

کردی آن مقدار صید و خاطرت نشکفت هیچ
دشت را درهم نمودی شهر برهم میخورد

بودم از عشق و چو خنجر بر گلویم راند عشق
گفتم اینجا کی غم سهراب رستم میخورد

میشود انصاف خون اینجا که باشد طرفه هم
آنچه می اندوزدم دل چشم پرنم میخورد

کرد دهرم میزبانی در مقامی کاندران
دیر را زود و مؤخر را مقدم میخورد

نعمتِ عشق است اگر بیجد دلم هم سیر نیست
خون پس از خون خورد و دیگر غم پس از غم میخورد

داد از بسیار خواریهای دل کاندر وفا یار
اندکی گر روزئی غیر است آن هم میخورد

ایکه گوئی عهدِ من محکم نه دانی کیستم
ساده کو بازئی زین عهدِ محکم میخورد

گاه مجنون گاه فرهادم چه گویم حالِ خویش
قصه‌ها از من بگوشِ اهلِ عالم میخورد

من که باشم گفته با آن فهم و ادراکِ خرد
هر زمان می آید اینجا هر نفس دم میخورد

گر تو ساقی میشوی می محتسب هم میخورد
پی به پی گردِ تو میگردد دمادم میخورد

بسکه در دورِ تو خونِ سور ماتم میخورد
نعمتِ شوال پنداری محرم میخورد

دل بقدرِ هفت بحر از عشق می بالد بخویش
چون بخونِ دل قسم مژگانِ پرنم میخورد

سینه از مهمان نوازی گو گذر خواهها محن
میخورد دیگر چه داغِ من جهنم میخورد

در بهشتِ آرزوها تا چه خرم میزید
آنملک سیرت که هر دم خونِ آدم میخورد

رخ تو می ننمائی و از غصه گل غلتید بخاک
لب تو می نگشائی و از غم شکر سم میخورد

چاره عنقا نیست اما می نیاید در نظر
تپ هما بود و لیکن استخوانم میخورد

تا چه کوه است آن که نامِ او همه عمر می نهند
تا چه بار است این که پشتِ فلک خم میخورد

گریه گر آید نمیماند بجا تحت الثری
ناله گر خیزد بشکستی عرشِ اعظم میخورد

دردِ من گر حیفها بر جهدِ درمان خورده بود
زخمِ دل افسوسها بر سعیِ مرهم میخورد

از می دولت فغان و رستی عالم دریغ

راضیم از تفته کین می یاره کم نخورد

از جگر خون ناب می آید / لخت دل در رکاب می آید

تیغ شد از شراب حرف زنند / ماه رفت آفتاب می آید

گریه جائی که من کنم انجا / کار آتش ز آب می آید

می شود خون سوالم از حسرت / بر لبش تا جواب می آید

این زمان خلد و کوثر از شیخی / که ببزم شراب می آید

مرگ می آیدم بسر شب هجر / به نشاطی که خواب می آید

سخن اشک بر لب خشکم / به عجب آب و تاب می آید

می روم کانچه کرده ام گنه است / شرمم از شیخ و شاب می آید

عقدهٔ باز میشود که سپهر / در نظر چون حباب می آید

تفته بهر چه می روی از خویش
صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید / خنده بر وضع خواب می آید

از من آن اضطراب می آید / که نه اندر حساب می آید

رتبهٔ خاکساریست بلند / کز در بوتراب می آید

دل کرا سوختند می آشامان / از که بوی کباب می آید

شیب می افکند می کرنبای / یا و عهد شباب می آید

از چمن [illegible] آفتاب می آید
سرو [illegible] در رکاب می آید

در دل را اگر شکست کسی | مژدهٔ فتح باب می آید
میروی از دل و نمیدانی | چه بجانِ خراب می آید
پای او را دگر که بست حنا | خون زچشم رکاب می آید
انچه آمد نه از فلک زنهار | از تو عالیجناب می آید
ما گدازیم و گوید آن گل تر | تا چه بوئی گلاب می آید
نامه ای دل نوشته ام به اجل | مروازجا جواب می آید

درد ها از تو داغ ها از من
تفته روز حساب می آید

قاصد اضطراب می آید | تا چه از وی جواب می آید
ماه من بی نقاب می آید | رحم بر آفتاب می آید
عیدِ عالیجناب می آید | ماهِ نو در رکاب می آید
از خیالت چو میرود سخنی | گریه بر بختِ خواب می آید
یافتن می تراود از جستن | کامجو کامیاب می آید
تا کجا ها سپاس این احسان | ظلم از و بحساب می آید
هست بی آمد وشد این باغ | گل اگر شد گلاب می آید
مژدهٔ روشنی بچشم قدح | که شبِ ماهتاب می آید
بعد ازین بیست را چه شکوه زمرگ | دیر رفت و شتاب می آید

دل ببر از سرود می زقصد ‏— جان تن از شراب می آید

تفته از بحر رحمت نعش
تا گلو اندر آب می آید

بر نعش ما کی آمد و اعجاز ها چه کرد ‏— آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد
در کشوری که بود ملب جان مدعا ‏— آگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن رواست ‏— تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد
آید علاج تنگی دل از که جز لبت ‏— ای خوش سخن بغنچه ندیدی صبا چه کرد
ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان ‏— از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد
داد از چنین خرام که هنگام داوری ‏— داور ز جای جست که محشر بپا چه کرد
من بودم و کسی و سه محلّے و رفتنی ‏— لیکن بپرس اینکه دران دم حیا چه کرد
گر زلف بر فشاند بخط شانه در کشید ‏— دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد
ما را کدام روز تو خوش دیده بگو ‏— طعنش فزون رقیب که غمزه جفا چه کرد
باید قدح زدن چو براعدا رسد شکست ‏— این فصل گل بپرس که با تو بها چه کرد

نی داد خواست از حق و نی شکوه راند
فریادها ز تفته که روز جزا چه کرد

دیدی به آشنا نگه آشنا چه کرد ‏— حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد
مردم دمی که نام مسیحا گرفت دوست ‏— من درد با چه داشتم و او دوا چه کرد

ایوای بیکسی که بهنگام کشتنم / با وی کسی نگفت که مسکین جفا چه کرد
لو باش زندگی بفراق از بلا بتر / ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
برگشته بود آنمژه سرکش از تو هم / بگذر ز من بپرس ز خود نیز تا چه کرد
تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان / حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
کافی اشاره ایست اگر عقل تو بجاست / ساقی بیا ببین که بمن این هوا چه کرد
پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان شنود / بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد
ای غافل از مآل نکرد از خود نگر / گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد
نجشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار / بیچاره جز دعای اجل عمرها چه کرد

کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم
کان بیوفا بگفته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد / بر روی میکشان در میخانه وا چه کرد
با بلبستان نمایدم از ارض تا سما / جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد
رفت و به نیمه ره کف خاک مرا گذاشت / دیگر باو ادای پیامم صبا چه کرد
من گریه میکنم بدل و دل فغان بمن / بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد
رفت آنچه رفت از نگهت تا چه شکوه ام / کرد آنچه کرد با تو چه گوییم تا چه کرد
چشمی که در گرفتن جان عهدها چه بست / زلفی که در شکستن دل عهدها چه کرد
رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد / رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد

تنها نه دهر بخت من آخر غمم چه خورد
خاکم بسر که مردم و کامم روا نشد
بگذر ازین که در طلب کدام و کنار چیست
گر تیغ زد ببرق هوس سرو از ساخت

تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد
بنگر خدا چه میکند و نا خدا چه کرد
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد

اکنون که مرد تفته چه پرسی ز آرزو
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تا چه کند
رحمت حق بحال باده کشان
کاروان خودی گذشت اکنون
وعده یکدمش قیامت کرد
میکشی لذتی دگر دارد
برق هردم عیان نمی باشد
کشت مارا اوکشتن مارا
دادخواهی قیامتی خواهد

ناله چون نیست آه تا چه کند
خاست ابر سیاه تا چه کند
بیخودی خضر راه تا چه کند
مدت سال و ماه تا چه کند
لذت این گناه تا چه کند
گرمی گاه گاه تا چه کند
هست داور گواه تا چه کند
ناله دادخواه تا چه کند

تفته کرد آنچه کرد چرخ کنون
میکشم تیر آه تا چه کند

باگدا لطف شاه تا چه کند
من و حال تباه تا چه کند

ناله دادخواه تا چه کند
بیرون گشت آه تا چه کند

ایکه گوئی خدا چها کرد است
نامه دارم سیاه تا چه کند

ما نکردیم در گناه کمی
عفو او با گناه تا چه کند

تنگ کرد آنقبا چو عرصهٔ من
گفت ناز این کلاه تا چه کند

در کف آن آفتاب نیزه گرفت
ماه انجم سپاه تا چه کند

آنقدر ها غم اینقدر ها من
کوه نالید کاه تا چه کند

سوسن خامشت زبانها بست
نرگس کمنگاه تا چه کند

او رخ افروخت من تو انم سوخت
گل قدح زد گیاه تا چه کند

تفته چون گفت رفت نور ز چشم
گفتم آن خاک راه تا چه کند

حسن امید گاه تا چه کند
عشق حرمان پناه تا چه کند

زرد روییست مهر تا چه شدش
داغدار است ماه تا چه کند

عشق از ارض تا سما طی کرد
عقل گم کرده راه تا چه کند

قلت حرص و آز را نازم
کثرت مال و جاه تا چه کند

صبر کلفت فزا بلا کم کرد
طاقت عمر کاه تا چه کند

گریه های های ما چه خوش است
خندهٔ قاه قاه تا چه کند

مژهٔ تیز دست خونم ریخت
نگه عذر خواه تا چه کند

گریهٔ صبحگاه طوفان کرد
نالهٔ شامگاه تا چه کند

همه گویند او کند رحمی
تفته و اشتباه تا چه کند

گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد
یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد

برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا
در خرمن امید کس آتش فکن مباد

خون ریختیم زدیده چو مطرب شب این سرود
ساقی و باده تا نبود انجمن مباد

رفتیم من از جهان بصد آزار و گفت دل
آرام در وطن چو نباشد وطن مباد

در خواریم بسکه من و دل هم شریک
گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد

آن جهد و این مآل زهی تو زهی نصیب
کس نامراد تر ز توای کوهکن مباد

دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت
کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد

تا ذوق شعر در تو نباشد چه کار شعر
تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد

دنیا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو تفته و الهی این زن مباد

آگه کسی ز شیوه آن مکر و فن مباد
در باد خنده زن بمن و عقل من مباد

رفتیم قفای دل دگر از دل نیم چه حرف
جز این که رهنمای کسی راهزن مباد

پای تو در حنا و گل و لاله منتظر
بر گردن حنای تو خون چمن مباد

تا سوز دل نباشدم از دل چه فایده
تا شمع انجمن نبود انجمن مباد

آزاده که خنده بزنجیر من زند
یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد

[illegible]

کفرم اگر ز دیر برآیم تبر ز دین — نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد

عشقش هنوز تیشه بدستم نداده بود — زین پس بهیچ جا سخن از کوهکن مباد

حدی ندارد انچه ز زلفش بدل گذشت — دلدار من ملول ز طول سخن مباد

خوش داشت مطلب آنکه شب انگیخت جان بسود — جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد

گر گفته کافرست بتحقیق و دوزخی — ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف بتکده کس جز من مباد — رفتم ازین سپس خبر از خویشتن مباد

در چین زلف یار مقام ختن مباد — دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد

نی دل هنوز خاک شد و نی بباد رفت — گفت انچه باد کوشش و سوختن مباد

من کوه غم طلب کنم و تو خوشی ببین — گوید چسان که جز بسر کوهکن مباد

ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم — این تازگی که جور تو دارد کهن مباد

گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر — گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار راز نهان اندرین سخن — گر کم سخن توئی نگهت کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالار عاشقان — تا نشکند دلم مژه ات صف شکن مباد

شیرین ز شکر دگری کام کی شود — انحرف تلخ گوش زد کوهکن مباد

آخر دماغ نازک او رنگ شکوه ریخت — یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد

کوی تو کعبه ایست که خونها شود درو — دل را طواف کوی تو بیچون شد مباد

هر لحظه ز تو لاف وفا و ز من این جا
خجلت ترا ز تفته خونین کفن مباد

عیش دنیا نهایتی دارد	غم عقبی قیامتی دارد
بگمان تو مدتی دارد	از حیات آنکه ساعتی دارد
در حضور دل من از امید	ناامیدی وکالتی دارد
غور کن غور چون از و خجلم	من که عهدم متانتی دارد
خاک ره شو ولیک خاک کسی	خواری آن به که عزتی دارد
لب بجنبان سلام یا دشنام	کاین دعاگوی حاجتی دارد
نغمه و غمزه وائی ورنه	ناصحی هم نصیحتی دارد
خاک بر فرق مرد غیرت خواه	خواستن ها مذلتی دارد
گوید از غیر نفرت است مرا	این تنافر غرابتی دارد

تفته را وقت نزع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوش رغبتی دارد	باغ رنگین حکایتی دارد
دل که آئینه وحشتی دارد	یا خدا با که صحبتی دارد
باری از لوطیان تو ان پرسید	شیخ گویند عادتی دارد
گو منه بر جراحتم مرهم	مرهم اینجا جراحتی دارد

دل بهر جا که میرود از تست — زخم دارد علامتی دارد

عاشق این گفت و جان بجسم تو داد — ناتوانِ تو قوتی دارد

ای سزاوار کینهای تو من — با من این مهر ندرتی دارد

مرگ با من چه پیشواند کرد — لبِ لعلت مروّتی دارد

چه قدر خصم سینه صافیهاست — هر که با من عداوتی دارد

میتوان ساغرِ تهی بر داشت — چشم مستش شرارتی دارد

من بخورشید میخورم سوگند — کوچه گردِ تو رفعتی دارد

تفته زان می که در بهار نخورد
تا قیامت ندامتی دارد

دلِ دیوانه حالتی دارد — از من و تو فراغتی دارد

جلوه انداز قامتی دارد — بی تکلف قیامتی دارد

از خجالت نمُردنم عجب است — زیستن ها خجالتی دارد

نیست کس منبسط بدهر الا — انکه با کلفت الفتی دارد

دو جهان بلکه بیش ازان چه بود — که فقیرِ تو همتّی دارد

بر قدرها که خوار گردد دل — بعزیزی که عزتی دارد

ذوقِ آئینه اش ملالم کرد — تا چه باخود عداوتی دارد

پیش عاشق ز بلهوس حُسن سخن — خنجری ده که غیرتی دارد

گویم از من لبم بهم چسپید
سخن من حلاوتی دارد

من نگویم که شاعرم اما
قادر است آنکه قدرتی دارد

تن طلسم و شکستنش ناگاه
به حکیمی که حکمتی دارد

نتوان سیر شد ز نعمت دوست
خوردن زخم لذتی دارد

تقته غیر از تو تنگ محشر کیست
هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد
نه حدیثی نه آیتی دارد

دل نه نازی نه نعمتی دارد
تمنا که حسرتی دارد

من چه دارم کز و کشم رنجی
رنجی آنرا که راحتی دارد

دوستان من بچشم خود دیدم
انتظارش قیامتی دارد

دم نظاره ات نه باز دل
دیده با خود رقابتی دارد

تیغ بشکسته را بازو منمایی
کشته تو ندامتی دارد

نرگسش تا چه ناتوان افتاد
مژه اش تا چه قوتی دارد

گرچه احسان حق فراوان است
لطف ساقی لطافتی دارد

من نه شانی نه شوکتی دارم
دل نه قدری نه قیمتی دارد

عشق اگر خام دوزخ آشامیست
در مجازی حقیقتی دارد

تقته دیدم تمام دیوانت

سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد
در بدایت نهایتی دارد

لب او بی سخن مسیحائیست
وین سخن هم کنایتی دارد

کارم افتاد با کسی که ازو
شکر گفتن شکایتی دارد

سادگیهای دل توان دیدن
گر تو چشم عنایتی دارد

خنجر از تیغ چون نسازد حسن
چشم از ابرو حمایتی دارد

من میخوار و خلد کز کوثر
راوئی سے روایتی دارد

گفتمش صد حکایت از غم لیک
نشنیدن حکایتی دارد

گوبکش سوی خانقاهم شیخ
پیر را هم هدایتی دارد

چقدر رها تو برتری از چرخ
جور او نیز غایتی دارد

[illegible] لازم سیم بود کافی
کانچه دارم کفایتی دارد

گفته حرفی بگو دگر زان تیر
در دل من سرایتی دارد

سخن کنید بمن وین ستم بمن مکنید
نگه بجانب دشمن دم سخن مکنید

نبشته اند که بدتر ز مرگ خواستن است
اگرچه زیست بود قصد خواستن مکنید

چه کرد شیخ که گویند باهم اهل حرم
گناه اینهمه نسبت بر برهمن مکنید

ستم چه خوش بود ای سالکان راه وفا
دران دیار که بود ستم وطن مکنید

ز دشت گردی من قیس نجد را بگذاشت
خبر ز جانکنی من بکوهکن مکنید

من و تصوّر مرگ ای امیدهای جهان
شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید

غرض ز سیر طلب ای تپان همان که عیانست
ستم بپرده خدا را بخویشتن مکنید

بحشر آنچه شود دانم عمل امّا
امید را خبر اصلا ز بیم من مکنید

دمی که چادر مهتاب آورند افلاک
فغان ز لفتهٔ که گوید مرا کفن مکنید

دگر ز هوش و خرد ناصحان سخن مکنید
وگر کنید برای خدا بمن مکنید

چه دیده اید و چه بینید از ستم دیگر
بلاست آینه خصمی بخویشتن مکنید

بجز عدم که رسیدم من غریب آنجا
دگر کدام وطن گم ره وطن مکنید

یکی همی رود و دیگری همی آید
به بیستون چو منم یاد کوهکن مکنید

حرم چه برد ازین دیر آن چه خواهد یافت
سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید

ز مدّتی است طریق شما مرا معلوم
تملّقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید

سبک شدن ز گرانی دلیل رهروی است
روید راه و بجز یاد راهزن مکنید

جهانیان همه یکبار منعدم گردند
بتنگنای جهان فکر آن دهن مکنید

بجان لفته که در رفتنش تأمل نیست
بناز خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبسته ام آزرده اش ز من مکنید
اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید

بغیر آتش شوقِ بیش که سوخته است — بجز قدح دگر از خاک برهمن مکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما — شکایت از فلک و شکوه از زمن مکنید

ز نرم شانگی او دگر که آگاه است — به پیش هیچ مپنی ذکر کوهکن مکنید

نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف — ز باده منع من این لحظه در چمن مکنید

نگه کنید ز قهر و وفا نهیدش نام — اگر وفاست همین جز بخویشتن مکنید

تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا — همای را مگس و باز را زغن مکنید

ز بوی او همه بیخود شد و بخاک فتاد — بس ای شمال و صبا ظلم بر سمن مکنید

ز تن بر آمده جانم قفای من مدوید — ز خود رمیده شکارم سراغ من مکنید

بذوق لقمه که دارد ز خود شدن لطفی
اگر شدید ز خود قصد آمدن مکنید

ز باده ریختن ای اهل دین سخن مکنید — دراز گشت سخن خون انجمن مکنید

فنا پسند کجا تن دهد به آرایش — کفن بدوش کسم فکر پیرهن مکنید

ز رشک هم سخن آندم که رانده دیده و دل — بخنده گفت که تعریف خویشتن مکنید

که بود کان نگه از یک اداشکست اورا — که گفت کان مژه را نام صف شکن مکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید — وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید

منم طریق وفا جز بمن قدم منهید — دل است منزل حق جز بدل وطن مکنید

ازوست درد دماغ کم و فزون مپزید — ز دوست داغ تمیز نو و کهن مکنید

جز اینچه حرف که مردی خوشست امر شوید — جز آنچه پند که دنیا زنست از زن مکنید

به لطف آن صنم جور پیشه دل منهید — ز مهر آن بت نامهربان سخن مکنید

دل است کشتهٔ حسرت لحد مسازیدش — منم شهید تمنا مرا کفن مکنید

زخویش بیخبرم بر نشستنم مفرمائید — بعالم دگرم جستجوی من مکنید

برگ تفته که جز حرف بیکسی مزنید
بجان شمع که جز فکر سوختن مکنید

ساقی ما گر نه اینجا میرسد — سرگرانی ها بمینا میرسد

صبر شد آواره و گفت اضطراب — وای ما گردی بماوا میرسد

هست مرگم آنکه گوید میرسم — بر لبم جان میرسد تا میرسد

کی ترا بیم است از قتل کسی — کی بگوشم از تو حاشا میرسد

دل که خون شد لاله‌ها خواهد دمید — خوش بهار دیدهٔ ما میرسد

قاتل ما و محابا روز حشر — تیغ بر کف بی محابا میرسد

مصلحت نبود که گویم هیچ از آن — من که از غیبم ندا ها میرسد

ناتوان هر چند بیمارت بسی است — دردم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب آئینه باز
تفته هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلاها میرسد — از بلاها مژده با ما میرسد

[illegible]

از رسیدن نارسیدن مشکل است — نارسائی ها باینجا میرسد

تا کجا تیر کشش رسا افتاده است — تا چها در خاطر ما میرسد

میرساند وحشت آخر بر مراد — ما باو مجنون بلیلا میرسد

چشم مستش تا چه دارد در بغل — زو دماغ پیر و برنا میرسد

مست عشق اهل ایمان هشیار شو — کار سر کن کار فرما میرسد

حسن او افزود با ما گفت شک — با که پیغام تماشا میرسد

گفتم ابروی تو کار دل ساخت — گفت چشم من بایما میرسد

وعده اش الفته پایانی کجاست
روزها رفت است و شبها میرسد

آنکه بر فریاد دلها میرسد — گر کنم با او تمنا میرسد

بر گریبان چاکی خویشم چه تاب — هر چه هست از من بصحرا میرسد

زندگانی گو عزائی خویش گیر — مرگ اینک بر سر ما میرسد

خواه صبحی خواه شامی دل همان — گاه آنجا گاه اینجا میرسد

حرز جان بی نشانی می شود — شهرتی کز ما بعنقا میرسد

سختی خارا بغایت گر رسد — شیشه ما هم بخارا میرسد

جز دعای ما که مظلومیم نیست — آنچه تا عرش معلا میرسد

میزنم از بینوائیها قسم — وز نی کلکم نوا ها میرسد

گو مکن دل خون پی پاپوش
تفتہ این منصب حنا را میرسد

خوش شکستی بر دل ما میرسد
وز شکست دل صدا ما میرسد

درچه فکری تو درس ای شوخ تو بین
چون پی هم موج دریا میرسد

تا چه سازم بیدلم و زبهر دل
هر دمم از وی تقاضا میرسد

کس بصبر ما کجا خواهد رسید
خود نسب او را بعنقا میرسد

شوق بنگر میبرد از جا مرا
قاصد هر کس ز هر جا میرسد

ماندهایم ار تو میدانی بگوی
نالهٔ ما تا کجا ها میرسد

دل درون سینه بود آنجا که رفت
خون تو کردی بر تو دعوا میرسد

میرسد آنرا هم دنبال او
هر که از عقبی بدنیا میرسد

گر بدادم میرسی امروز رس
ورنه میدانی که فردا میرسد

تفتہ خاموشست و میگوید بمیر
کار خاموشی بغوغا میرسد

می درچنین محل دگر ایجان که میخورد
دانم توی فریب عدو آن که میخورد

آن لب بجان که دانی و باردار و چه زهر
بنگر که زهر در شکرستان که میخورد

دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی
اینجا نگر که رم ز غزالان که میخورد

من گرد دل بگردم و دل گرد من گر
تیغ ادا و ناوک مژگان که میخورد

[illegible]

بوسم لبی که خندد و پرسد ز من بناز — باج یمن خراج بدخشان که میخورد

جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل — کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد

ما را نمیکشی و ندانی که هر زمان — طعن عدو و خنجر بُرّان که میخورد

ما خود ز التفات نهان تو ایم سیر — از غمزهٔ تو زخم نمایان که میخورد

جائی که بشکنند درانی طلسم جسم — اینجا دریغ بر تلف جان که میخورد

تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود — خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد

میری درین امید عبث لقمه رو میر
بر مُردن تو حیف ازینان که میخورد

پرسم نه این که می گلستان که میخورد — خون شقایق و گل و ریحان که میخورد

چشمت نه بست شست که سکین سپر فکند — غیر از دلم شکست بنیان که میخورد

شبنم لبی است در نظر ما و گل لبی — اینجا قسم بپاکی دامان که میخورد

لخت دل است و خون جگر غیر ازین دگر — بر خوان دهر نعمت الوان که میخورد

دانم لب اغرانچه نماندست امید هی — دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد

خود غور کن کراست به غم امید بیش — از من مپرس بازی دوران که میخورد

یکره بیا بساحل غمخواری و ببین — در بحر یاس لطمهٔ حرمان که میخورد

بین سینهٔ فلک همه غربال و این مپرس — نیشی بدل از آن صف مژگان که میخورد

حیرت رساست آتش ز آب که میچکد — دل شد کباب می به حریفان که میخورد

غیر از بلند پایه بخواری که میفتد | جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد

دل در پی تو رفت پی دل که میرود | جان را غم تو خورد غم جان که میخورد

بستان شکفت و نغمه گرفتار باغبان

زین بیخبر که حسرت بستان که میخورد

اگر حسرت من ثمر بر ندارد | نهال تمنا ثمر بر ندارد

اگر نقش پا نیستم کیستم من | مرا کس ازین رهگذر بر ندارد

چه گویم چه برداشتم از تو گردون | کسی صد مها انیقدر بر ندارد

نیاید جگر سوزی من بداغی | که اندازه هر جگر بر ندارد

دلی کش توانا تو خواندی ضعیفی | قدم از ره تو دگر بر ندارد

توای ابر شکر کشیدی چه سازد | شکست از تو توبه اگر بر ندارد

مگوئید کان تشنه از آب افتاد | چه زحمت که دل زین خبر بر ندارد

رود از درت عاشق آمادن | که گر پای برداشت سر بر ندارد

ز من پرسد اندازه رحمت [illegible] | کسی رنج زین بیشتر بر ندارد

چه خضر و چه عمرش وگر آنچنانها

مگو نغمه جز مختصر بر ندارد

گهه از خواب آن غمزه سر بر ندارد | که فصاد نیشش نشتر بر ندارد

دل از غیر تیرت اگر بر ندارد | نشاطی ز زحمت جگر بر ندارد

بگو مدعا را دعاها که ای دل — دعای تو بار اثر برندارد

عبث گو سبقت اندرین جستجوها — که زلف تو پی از کمر برندارد

زر و زور با هم بود خوش ولیکن — خوش آن زورمندی که زر برندارد

لب خشک تر کردن از لطف سم است — گر این سم را چشم تر برندارد

سخنها که زاد است طبع من از آن — چرا دایه کام از شکر برندارد

بپرسد لبت را چه کینها بگویم — مرا داین که افغان دگر برندارد

مریض تو و حسرتی لذت افزا — جز این توشه وقت سفر برندارد

بداغ دل اوست مشتاق دوزخ
چرا گفته قفلی ز در برندارد

طرب هر گر از خواب سر برندارد — اگر نغمه مطرب پسر برندارد

دل من چه بردارد از رحم تو خط — که بردارد و آنقدر برندارد

جهان سخن را خدا کیست جز من — خدا زین جهانم اگر برندارد

بچشم جهان فرد باطل بود ابر — اگر نسخه زین چشم تر برندارد

سخن از لب آنکه گر بر نیارد — نقاب از رخ آن عشوه گر برندارد

چه ماهی که هست از عدم در نظرها — چه شوخی که دست از کمر برندارد

بر آرد ز جا و دگر در نیاید — در آرد ز پا و دگر برندارد

پیام دلم گوش کس بر نتابد — المنامه ام نامه بر برندارد

دلم اینچنین و آنچنین کس نداند — غمت آلقدر والقدر بر ندارد

چه باشد ترا آنکه عاشق نباشد — چه دارد ترا آنکه در بر ندارد

ز قدّ تو شمشاد دل بر نگیرد — ز چشم تو نرگس نظر بر ندارد

ز فرمان تو گفته سر بر نتابد
تو گر تیغ گیری سپر بر ندارد

گر دوست بما رسیده باشد — دشمن ز قفا رسیده باشد

دریاب که دل ز خویشتن رفت — وین هم که کجا رسیده باشد

از خجند سعادتی که داریم — در گوش هما رسیده باشد

گر رنج رسید ز حسن او — آنهم ز خدا رسیده باشد

دل شوق عدم ز حد فزون داشت — بی راهنما رسیده باشد

گفت آنکه رسیم بعرصهٔ حشر — حشریست بپا رسیده باشد

پیغام وفا رسیده از دوست — هنگام جفا رسیده باشد

من مُردم و ذوق رسید از دل — این مژده کرا رسیده باشد

خلد آمده بود تنگ از حسنش — در کوی شما رسیده باشد

دشنام ترا دگر عوض چیست — از بنده دعا رسیده باشد

گویند بلا نماند در دهر
بر گفته چها رسیده باشد

اسم
بر حال او صبا رسیده باشد
ایضاً ... رسیده باشد

دردی که بما رسیده باشد | از دست دوا رسیده باشد
ناگفته ثنا اجل خوش از ماست | ناکرده دعا رسیده باشد
گل گوش بسوی غنچه ات داشت | از غیب ندا رسیده باشد
مالید کف او بمرگم از حیف | آفت به حنا رسیده باشد
گوید چه بلاست بیم روزی | بر کینهٔ جزا رسیده باشد
بیزار ز نالهای خویشم | کازار ترا رسیده باشد
در سینه دلی که بود محبوس | کردیم رها رسیده باشد
تو بر سرِ ما کجا رسیدی | جان بر لبِ ما رسیده باشد
از خویش یکدو سالکین رفت | بدست کجا رسیده باشد

از کفر بدین رسید تفته
از بت بخدا رسیده باشد

تا عیسیٔ ما رسیده باشد | فرمان قضا رسیده باشد
جائی که بلا رسیده باشد | دل هم ز قفا رسیده باشد
داری چه بخاک گشتنم شک | پیشِ تو صبا رسیده باشد
از نغمه پر است سر بسر نجد | آواز درا رسیده باشد
بی باده دماغ باده خواران | زین ابر و هوا رسیده باشد
دل بی ادب است چشم زخمی | پیکان ترا رسیده باشد

گر یافته باشم از اجل کام
تحسین بشمار رسیده باشد

عنقا شده باشد از نشانم
نامم همه جا رسیده باشد

اشک است روان شنیده باشی
آه است رسا رسیده باشد

ذوقیست که من نمرده باشم
و آنهم به عنزا رسیده باشد

عمریست که رفته است از خویش
تا تفته کجا رسیده باشد

گفتم چه شد چرا بدرت اشک من چکید
گفتا دل تو خون شده و ز خون شدن چکید

از تیغ رشک کشته نباتات هم شوند
دیدی بسوی لاله و خون از سمن چکید

آمد کدام شمع که بهر نظاره اش
بالید شوق و انجمن از انجمن چکید

تا نیست هست شمع تکلم چه وا شود
گوش تو پهن گشت و سخن از سخن چکید

شکر خدا که شیخ بظرف وضو گرفت
آن باده که از قدح برهمن چکید

نظاره را ز خون دلم گل در آستین
خونش مگو بگو که ز چشم چمن چکید

شادی هر آنقدر که فزون غم فزون از آن
یک من زدم می از مژه من دو من چکید

وقت نظاره ام چو وی از شرم رخ نهفت
خونابه از نگه چو عرق از بدن چکید

ای ابر رحمت آن چه زمان بود کز ادا
گفتی تو حرف رفتن و زود آمدن چکید

رو تفته شکر کن که بکامت ز کلک صنع
سیحوا ستم که نقطه چکد آن دهن چکید

تا از لبش چه حرف دم می زدن چکید — کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید

باران فتنه نو بنو از وی بمن چکید — دیگر کدام لطف ز چرخ کهن چکید

بوی وفا نه یکسر مو داشت زینهار — آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید

آهی که رفت از دل محنت کشم بچرخ — ابری شد و از همه جا کوهکن چکید

دشنام و هرچه تلختر از وی بود هیچ — دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید

رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت — خونی که خورده بود دلم از کفن چکید

دریاب کز زبان تو سر زد کدام حرف — یاد آر کز لب تو کدامین سخن چکید

بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب — بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید

شد حیرتم دوچار و نم از دیده رخت بست — گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید

من بوده ام بکثرت و وحدت همانکه هست — زاهد گزید خلوت و ز و انجمن چکید

دل کو که رغبت حرکت از سکون عیانست — همره کجا که شوق سفر از وطن چکید

از جان گذشت ناوک و جان از تنم گذشت — وز دل چکید خون و دل از چشم من چکید

شد از رهی روان که درو ناز و عشوه رست — زد حرف فلکی بمن که ازو مکر و فن چکید

شعری که گفت تفته بسوز اندرین زمین
شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید

جان درد چنانکه داشت دارد — دل رشک بجان که داشت دارد

هر چند میان ندارد اما — خنجر بمیان که داشت دارد

من بر سر او چو شمع سوزان | از خواب گران که داشت دارد
امید بر آمد از که دل را | نومیدی از آن که داشت دارد
در کشور سبز بختی آن خط | اقبال جوان که داشت دارد
دیگر سر من که دارد الوای | آن نوک سنان که داشت دارد
من از تو نهان چه دارم این دل | درد از تو نهان که داشت دارد
بشناس و مکن دگر دلم داغ | از داغ نشان که داشت دارد

کی گفته زدین خویش برگشت
روی به بتان که داشت دارد

چشم سر آن که داشت دارد | خونابه روان که داشت دارد
گر فی المثل او شود مسیحا | این مرده گمان که داشت دارد
دل شد ز غمت ولی گرائی | این دل شده جان که داشت دارد
عشق است و بیان حسن یعنی | آن حسن بیان که داشت دارد
از میکده میگشت کجا رفت | در خلد مکان که داشت دارد
لوح فلک ار چه می نه بینی | دل مشق فغان که داشت دارد
بیمار ترا چه داد اجل کام | مسکین گله زان که داشت دارد
ناگفتنم از دهان او حرف | رازی بمیان که داشت دارد

در دِ دل گفته چند پرسی

بیدرد چه‌دان که داشت دارد

دل رنج نهان که داشت دارد
اندیشهٔ جان که داشت دارد

باری ز فلان که چه میتوان گفت
کاری بفلان که داشت دارد

نشنودی و نشنوی ولی دل
حرفی بزبان که داشت دارد

از چشم میفکن این نگه را
قصد دو جهان که داشت دارد

یکره نگر انتظار نرگس
چشم نگران که داشت دارد

آن مهر عیان کجا که بودش
وان کین نهان که داشت دارد

تیغی بمیان که لب نبندد
تیری بکمان که داشت دارد

رو جانب من که بود بیشش
دل با دگران که داشت دارد

خون دلم انکه ریخت ریزد
خصمی بمن آن که داشت دارد

با لقمه جنون که بود بایست
وین دل خفقان که داشت دارد

سنگر گریه ام خراب افتد
زود بینی که در خلاب افتد

حاجت ما به بخت و خواب چه هیچ
حاجت بخت ما بخواب افتد

چشم ساقی در آب لب خویش
چون حبابی که در شراب افتد

وعدهٔ یار سبکعنانم داد
عمر یارب گران رکاب افتد

منعم و باد نخوت اندر سر
فطرتش کاش بر حباب افتد

اسیر
قطره چون موج اضطراب افتد
بر سرش خانهٔ حباب افتد

بانگاهش اگر زند چشمک — برق در معرض عتاب افتد

افتد ار ذره در غم و هشش — در غم ذره آفتاب افتد

سخنی رانم از برشته دلی — گر کف مست من کباب افتد

ای امید از من ار دگر گسیت — آن سوالی که بیجواب افتد

چون ز هستی در آفتاب افتم — بر سرم سایهٔ سحاب افتد

حیف گر گو بدان بهشتی رو
دوزخ از تفته در عذاب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد — سر شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن رند است — که بمیخانه مست خواب افتد

گر تو یکدم گرانرکاب افتی — سر بپای تو چون رکاب افتد

شمر ماه آسمان خود را — بر زمین ورنه آفتاب افتد

گر بجوشد دمی نه بحر فنا — شور در خانهٔ حباب افتد

هوس آدمی بعمر روان — همچو موجی که بر سراب افتد

حاصل حیرتم چه می پرسی — گل تصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرق آتش شوقم — تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلف یار سخن — سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

ایکه دانی قتاده این فن را — کاش طبع تو نکته یاب افتد

هست هنگام می بیا سپند — که ز بام تو ماهتاب افتد

دهدت تفته ساقیم خبری
که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد — نه فقط این که بی شراب افتد
گر بپای خم شراب افتی — جرم طاعت خطا صواب افتد
شوق رندان بنظاره مست افتاد — یا رب از روی می نقاب افتد
حال تر دامنان خویش مپرس — آتش از شرم اندر آب افتد
مزرع خاک ریم خواهد — که بکف دامن سحاب افتد
میتوان دید روزگار مرا — گر نگاهی در انقلاب افتد
بیحساب از تو افتدم مشکل — به تو مشکل دم حساب افتد
خرمن برق جز شتاب کسوخت — برق در خرمن شتاب افتد
خواهد اندر سوارش دیدن — خاک در چشم آفتاب افتد
گر سکون بر سکون هستی تازد — اضطراب اندر اضطراب افتد
گفتی از شب غافل افتادی — غیر ازین تا چه در شباب افتد

دگر از شعر تو چه باید گفت
تفته گوهر ز آب و تاب افتد

نی که گفته اند بسر زود میرسد — گر دیر میرسد چقدر زود میرسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از تهیدی — گر دیر مخبر آمد و گر زود دیر رسد

غافل مشو که دیر نماند است آنقدر — محمل طلب که وقت سفر زود دیر رسد

تنها نه تیر دوست بفریاد دل رسید — هم دشنه اش بداد جگر زود دیر رسد

ما و دعای بازوی دستش به بیکسی — این تیر بر نشانه مگر زود دیر رسد

ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی — آتش ببال و شعله به پر زود دیر رسد

من گومیش که زود رس و گوید او بغیر — خنجر بسینه تیغ بسر زود دیر رسد

هان بخودی چه دیر نه لبست است کش رست — پیکی رسید و پیک دگر زود دیر رسد

جان دعاست آنکه بگویدم دعا — جان برلب و دعا باثر زود دیر رسد

غمگین مباش و حرف ز جان بخشش مزن
از مرگ تفته با تو خبر زود دیر رسد

ساقی تو زود رس که سحر زود دیر رسد — وز تو دماغ من چقدر زود دیر رسد

میرم نه چون که یار مسیحا هنر توئی — طبع رسائی من به هنر زود دیر رسد

جز این که نارسیده بمنزل نمی رسید — از نامه بر دگر چه خبر زود دیر رسد

چون او سنان کشید و سر آمد بسجده اش — گفتم برین نهال ثمر زود دیر رسد

جایی است ای فرشته بپیش نظر مرا — کانجا فرشته دیر و بشر زود دیر رسد

پیری دعا نمود بجائی ز درد دل — کامد ندا پسر به پدر زود دیر رسد

رفت از تو بلهوس چه ز داری آرزو — صبر نرفته کی ز سفر زود دیر رسد

ای ناخدا بکشتیم این جهد تا کجا | بنشین که بر کنار خطر زود میرسد
قهرت نه چون به مهر رسد ای سنت فدا | زهری که میدهی به شکر زود میرسد
یا من ز زود میری خویش آگهم بسی | یا عمر من بکینه شرر زود میرسد

آندم که گفت نغمه من از رستم بجان
گفتم دعای من باثر زود میرسد

ای دل پیام ازو نه اگر زود میرسد | از جام مرو اجل چه قدر زود میرسد
اینگونه اشک اگر رود از دیده متصل | نوبت بپاره های جگر زود میرسد
گفتی بمطلب از گهر گوش من رسی | این نکته هم بگوش گهر زود میرسد
جنگی نکرده جنگ دگر یاد میکنی | رنجی نرفته رنج دگر زود میرسد
زین می دماغ دیدهٔ تر چون رسید نه زود | خون جگر بدیدهٔ تر زود میرسد
برگیر تیغ پیش تو ای عشق چیست عقل | مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد
جان میرود ز جسم مگر مرگ در رهست | دل میرود ز دست مگر زود میرسد
مهمان یکشبه چه برد حظ درین سرا | گوئید شمع را که سحر زود میرسد
رائی بزن که وقت کف زود میرود | کاری بکن که عمر بسر زود میرسد

خوش یافت نغمه این ثمر زود رس بسیر
چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد

مرگ اسیران را رهائی میدهد | مژدهٔ مشکل گشائی میدهد

[illegible]
[illegible]

موسی اینجا خویش را گم میکند — جلوه اش یاد از خدائی میدهد

من بجان تلخکامی زنده ام — پرورش زهر جدائی میدهد

خامه گوید آنچه باشد در دلم — نی خبر از درد نائی میدهد

گریه عشق هرزه گردی میکند — ناله استر بیر هوائی میدهد

عشق گوید از خرابیهای هیچ — تا کرا فرمانروائی میدهد

تو کجا لیس میدهی در بزم جای — غیر داد ز ارزخائی میدهد

بین ادای غمزه کابروی ترا — اختیار کج ادائی میدهد

مصلحت بیچید از بیگانگی — گر پیام آشنائی میدهد

عکس آن فرخ لقا آئینه را — منصب فرخ لقائی میدهد

فصل گل بر تو بجان میکند — گر شکستن مومیائی میدهد

آشنائی بد بلا یادم مده
تفته بر باد آشنائی میدهد

جان که هردم این فدائی میدهد — مرد هجر اجر جدائی میدهد

تیرگیهای شب من دیدنی است — دیده ها را روشنائی میدهد

چون نمازی بر خدائی خود کرد — گر خودی خواهی خدائی میدهد

از دل او را امید هم آئینه — تا چه ذوق خودنمائی میدهد

بروفائی خود چه می نازی زر — تا چه یاد از بیوفائی میدهد

ماجرای کفرِ چشمِ او مپرس | دادِ کافر ماجرایی میدهد
دیده‌ها گلزار کان رشکِ بهار | جلوهٔ رنگین ادایی میدهد
کیست ناکام از دهشهای فلک | کامِ ما را نارَوایی میدهد
طبع میدارم رسا اما چه سود | بخت درسِ نارسایی میدهد
از گریبان نادم از صحرا خجل | رنجها بیدست و پایی میدهد
صد قسم از ژاژخایی میخورد | صد فریب از دلربایی میدهد

تحفه من قربانِ آن بیگانگی
کآگهی از آشنایی میدهد

مژده از مرگ جدایی میدهد | خوش فریبم آشنایی میدهد
صدقِ نیت پادشایی میدهد | پادشایی در گدایی میدهد
نقش ایمانم کند از جبهه چاشت | دیر اجر جبهه‌سایی میدهد
میرزایی من هنوز آگاه نیست | تا کرا حق میرزایی میدهد
من نخواهم دید رو آئینه را | پاسخت از بیحیایی میدهد
رو مزن ای دل ز بی برگی نوا | عشق برگِ بینوایی میدهد
بر سلامم او دهم جان را که باد | از سلامِ روستایی میدهد
آگهم است از اضطرابِ ما و باز | جفتِ صبرآزمایی میدهد
مصطفایی‌ماست کو را کبریا | جا بعرشِ کبریایی میدهد

میکشان گویند بخت ما چه بیز | تا چه آن دست حنائی میدهد
ساقی من پارسایان را نمی | خونبهای پارسائی میدهد

تفته وجانی که تنگ آمد زدو
گر بهای ورنیائی میدهد

رم گر از کام میتوانم کرد | کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد سرخط مستی | خدمت جام میتوانم کرد
تا چه آید ز رفتنم بدرت | گریه هر گام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه میتوان کردن | بسر ایام میتوانم کرد
هر چه با نفس خود کنم زیبدی | نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم باید | از عدو وام میتوانم کرد
هر چه از خود بگوش خود خوردم | نامش الهام میتوانم کرد
ذکر آغاز منفعل کندم | فکر انجام میتوانم کرد

تفته نتوان غم اسیری خورد
دانه را دام میتوانم کرد

غم ز دل وام میتوانم کرد | عشرتش نام میتوانم کرد
گریه بر کام گر نگردد کسی | من ناکام میتوانم کرد
خدمت دام و حرمت قفس است | هر چه با وام میتوانم کرد

دل ز سودا چه لاف زد گفت — پخته را خام میتوانم کرد

میروم زین در و سلاسل دار — ناله برگام میتوانم کرد

خلوت از انجمن نمیدانم — خاص را عام میتوانم کرد

از اجل کام خود نخواهم یافت — تا نه ابرام میتوانم کرد

جهد خواهد لبی سیه روزی — بام را شام میتوانم کرد

تفته از خود مرو که گوید آه
باده در جام میتوانم کرد

حرفی ارقام میتوانم کرد — دفترش نام میتوانم کرد

تنگی ظرف تنگدل دارد — از سبو جام میتوانم کرد

من مرید کسی که گفت مرو — ترک اسلام میتوانم کرد

خویش را بی می که می ندهی — دوزخ آشام میتوانم کرد

یاد کن آنکه گفتمت ای ماه — جالب بام میتوانم کرد

شعر خود پیش خصم خواهم خواند — کار صمصام میتوانم کرد

رو بروت خطت بمن گوید — روم را شام میتوانم کرد

غم ز مینا میتوانم خورد — رم ز آرام میتوانم کرد

هرکه گوید جواب این غزل
[illegible] اش نام میتوانم کرد

سالکان تفته‌جان تنها نه محفل سوختند — راه را در آتش افکندند و منزل سوختند

دوزخ عشاق باشد غفلت از یاران عشق — این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند

برنخیزد از نهاد آرزو دود از چه رو — آتشین رویان مرا تا کرده بسمل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق — بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند

صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان — هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش‌دمان — طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

یکنگاه بت میدهد ای یکه صد دوزخ بباد — مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند

بیش دانند از ارم حظی که عشاق تب‌اند — کم نگیرند از سقر داغی که بر دل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم — لاله‌ها بی تو برنگ شمع محفل سوختند

نازپرورد گلستان بگذر از خواب سحر — در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند

مشربم گیر و بزهد و اتقا آتش فکن
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند — برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند

لطف درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن — هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند

خصمی صرصر بخاکستر نفهمیدند هیچ — سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند

داده بود از آتش دوزخ گر آبها را به — از چه پیکانهای قاتل چون بسمل سوختند

غوطه‌خواران تجرد تا چه در دل داشتند — بحر را دیدند و رخت خود بساحل سوختند

نیم‌جوشان زخامی‌ها در راه از شوق کامل سوختند
[illegible]

ایکه بارد از لبت اعجاز را چشمت فغان
مردم چشمت ز جادو چاه بابل سوختند

از تب ما دو رخ اندر تاب و اینها چاره ساز
چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند

این که گویند او فتاد اندر طلب آتش غلط
دلبران گر محو دل بر سر دل سوختند

خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مآل
تفته مقتول را در کوی قاتل سوختند

با رقیب سست پیمان ساختند
کس نسازد آنچه خوبان ساختند

تا چه گلها بعد ازین خواهد شکفت
غنچه با غم زیر پیکان ساختند

تیرگی میخواست آرامشکهی
روز عاشق را شبستان ساختند

نی طهارت نی تلاوت نی نماز
از پی نام مسلمان ساختند

دل چسان سازد بما و ما بتو
وحشیانت با بیابان ساختند

من فدای همت این بیدلان
صد دل آوردند و قربان ساختند

دلفریبیهای آن خنجر سپرس
بود معشوقی که عریان ساختند

نانموده رخ ز ما بردند دل
دلبران کار نمایان ساختند

چشم او را چون کسی خوی اندر غزال
خود ز چشم او غزالان ساختند

تفته را جان گرچه از غم سوختند
شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند
دیده خورشید حیران ساختند

دود آه عاشقان دارد بهار
در گلستان سنبلستان ساختند

عمر شبهای فراق من دراز
با اجل دست و گریبان ساختند

آب و آتش در وجودم بوده‌ام
دیده گریان سینه بریان ساختند

شد دو عالم جان فدای آن لب
چون دو عالم جسم را جان ساختند

نرگسش را ناتوان کردند اگر
غمزه‌اش را [illegible] ساختند

دیر و مسجد را ز هم نتوان شناخت
بسکه با هم کفر و ایمان ساختند

مو پریشانان دم رفتن بباغ
خاطر سنبل پریشان ساختند

سرکشی کین سرکشی باشد زدو
خاک شو کز خاک انسان ساختند

کاشکی دل دم نمیزد از شکیب
تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیدها کار نمایان ساختند
دیدم آن جسمی که از جان ساختند

حاجتی بردم که کردندش روا
مشکلی گفتم که آسان ساختند

گرد زلفیت وضایع جهان
ساختند آنگه پریشان ساختند

ای خوش آن گلچهرگان وان [illegible]
کین بیابان را گلستان ساختند

بر درش رفتم که آمد این ندا
عشق پیدا حسن پنهان ساختند

گریه رحمم داشت از بیچارگی
خنده را نمکدان ساختند

[illegible] گناه [illegible]
[illegible] ساختند

شورش دیوانگان خود دیدن — خانهٔ زنجیر ویران ساختند

عیش جاوید است و ما زندانیان — جنت از جمعی که زندان ساختند

گر نه با کس ساختم عیبم مکن
تفته از هر نوع انسان ساختند

دمی آبی به پیکان میتوان داد — مرا در تشنه کامان میتوان داد

بسی نادیدنی ها دیدنی ها است — بعاشق چشم حیران میتوان داد

لبت در جنبش و دانی چه گفت است — برای بوسه فرمان میتوان داد

دگر ای شیخ جنت از چه یابند — صلای می بمستان میتوان داد

اگر خواهید باد از یاد آید — دمی نسیان به نسیان میتوان داد

سوالی کرده ام مشکل تر از وصل — جواب من به آسان میتوان داد

ز من تخت سلیمان خواهد آن دل — بمن تخت سلیمان میتوان داد

چو هجران آمد ای دل میتوان مرد — ز جان با مرد هجران میتوان داد

بسرو و گل گشاد کار رفتار — کلید باغ و بستان میتوان داد

چها از ناز گوید تفته دل ده
باین گفتن به دل جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد — دمی رخصت بدربان میتوان داد

فریبی بار رقیبان میتوان داد — بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

سری را کز هوای عشق خالیست — بجا را بالش سندان نتوان داد

بعمر رفته گر گیرند حجت — بجز مردن چه تاوان نتوان داد

چرا دورم ز گبران نتوان داشت — کجا گفتم که ایمان نتوان داد

گشاید خنده لعلش را اگر از هم — برشوت صد بدخشان نتوان داد

زهی وردش که شیخ است و برهمن — اگر جان داده نان نتوان داد

تو ای کز ناز خوانی پاکبازم — شبی جایم به ایوان نتوان داد

گل زخم تو تا کی بر سر غیر — سرم را نیز سامان نتوان داد

چه بوسی تهمت ای دل زحمت است — خدا را داد پیکان نتوان داد

زخاک کشته چشمی قدسیان راست — بباد آن را نه زینسان نتوان داد

عنان دل بجانان نتوان داد — بپائی توسنش جان نتوان داد

مرا جامی ز عرفان نتوان داد — صلائی ای حریفان نتوان داد

اگر برگشت مژگان تو از تو — به ترک چشم فرمان نتوان داد

چه داند هر مسلمان تا بکفر — برای کفر ایمان نتوان داد

بلائی هجرم از سر نتوان برد — نوید وصلم ای جانان نتوان داد

تو ای کاین هائی آینده خواهی — گذشته را چه تاوان نتوان داد

مرا زندان خوش آید نی فراغت — فراغت را بزندان نتوان داد

نیاید گریه گر بر گریه دیگر / چسان طوفان بطوفان میتوان داد

تمنا ها برین در هست ما را / اجازت ها بدربان میتوان داد

حسودان در کمین اندای تمنا / پیام مرگ پنهان میتوان داد

حیات از سر بگیرم تفته با من / بدستش تیغ بران میتوان داد

بر سرم تیغ آن ستمگر میزند / ور کنم فریاد خنجر میزند

شوکت آیینه دار جود مپرس / پا بدیهیم سکندر میزند

فکر کشتی باید ای گردندۀ چرخ / فال طوفان دیدۀ تر میزند

داد از چاک گریبان کسی / خنده ها بر صبح محشر میزند

خوش حریف ما به بزم سوختن / لاله گر شعله ساغر میزند

هر که راحق داد بال جبرئیل / در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سر دیوانه اش / سر بسنگ و سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او / حرف از معشوق دیگر میزند

گر درون خانه می آید امید / ناامیدی حلقه بر در میزند

داوری با قاتلش از بهر چه / تفته داد از دست داور میزند

شعر گرم از دل چو سر بر میزند / در زبان خامه آذر میزند

غمزه اش چشمک بخنجر میزند — تیر در دل تیغ بر سر میزند

خنده بر شمشاد و سنبل میکند — طعنه بر سرو و صنوبر میزند

تا چه آید بر سر هوش و خرد — مست من از خانه بر در میزند

تا کجا گوید که این لب به ز قند — هست بی حرف و مکرر میزند

آرزوی من ز شادی فربه است — گو بناوک صید لاغر میزند

خرده بر وی بیشتر نتوان گرفت — دم ز لطف و مهر کمتر میزند

گر بگویم کار من خواهد نظام — بر هم آن زلف معنبر میزند

چون شوم همراه تو ای کعبه رو — راه من آن چشم کافر میزند

فال یکرنگی و لاف یکدلی
میرسد با تفته غم گر میزند

جلوه اش چشمک بمحشر میزند — اهل محشر را بهم بر میزند

ماهی دل خوش سمندر طینت است — غوطه در دریای آذر میزند

از اجل ای جان کرا باشد گریز — چون برون نای کسی در میزند

آنچه دوشش از ره بوسه گفتی یاد کن — ورنه از لب شکوه ات سر میزند

گر بگویم یکره از مستی برای — میزند جام و مکرر میزند

باد غرگانی که آمد رگ شناس — شاد فصادی که نشتر میزند

طعنها آن رخ بجنت داشته است — خنده ها آن لب بکوثر میزند

جامها از خاک خاقان میکنند | بادها از خونِ قیصر میزنند

تفته گوید خونِ دل هم شد حرام
تا نه پنداری که ساغر میزنند

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن دادند | بشنوای گوش گرت گوشِ شنیدن دادند
شوخیٔ نامه بران بین که چسان خنده بلب | بمن از یار نویدِ طلبیدن دادند
منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز | پر شکستند و مرا بالِ پریدن دادند
در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه | چون شهیدانِ غمت دادِ تپیدن دادند
گلستان خرّم و میخانه سلامت باشد | گل و مل هر دو دماغم برسیدن دادند
سرِ انصافِ بتان گردم و شمشیرِ بتان | داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند
غمزه و ناز بمن لطفِ نمایان کردند | یعنی او را هوسِ تیغ کشیدن دادند
هیچ مضمون بکسی کشف نگردید دریغ | نامه بسیار بتاراج دریدن دادند

تفته آن بود که نعشش چو نهادند بدوش
همه بیدادگران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تاب رسیدن دادند | قاتلم را سرِ پیوند بریدن دادند
می رمد جان که اشارت برمیدن کردند | می تپد دل که اجازت به تپیدن دادند
گر شکستند بتان بالِ کبوتر چه زیان | نامهٔ شوق مرا ذوقِ پریدن دادند
اشکِ من خونِ دلِ پاک گهر بود دریغ | مردمِ دیده ام آن خون بچکیدن دادند

بمن از بال و پرم ذوق شکستن دادند
بقفس حسرتِ بال و پریدن دادند

تا تو رفتی بچمن سبزه بپایت افتاد | سرو و شمشاد بسر خود بخمیدن دادند
هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند | هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند
خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد | لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند
غیر دامان تهی تا چه توان چید اینجا | رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

تفته چون خفته به خاک چه خوش گفت اسیر
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

گر طرب مرد غمم سلامت باد | ور تمنا نماند حسرت باد
آن بلائی که قامتت دارد | بر سرم باد و تا قیامت باد
هر زمان می نماید ابلیسی | هر نفس بر رقیب لعنت باد
چه بهشتی از وست در نظرم | دیدهٔ تر غریق رحمت باد
دیدم اندر جهان همان تنگی | مردم اندر لحد فراغت باد
گشتنم اینکه پیش تست گناه | از گناه نکرده شرمت باد

تفته از رحمت خدا نمیداند
هر گناهی که کرد طاعت باد

در دل از تیر او جراحت باد | ور شوم چاره جو ندامت باد
من همان خادم او همان مخدوم | یا رب او را نظر به خدمت باد
رزق از غیب بی طلب آید | غم مرا بی تلاش قسمت باد

ستم
صبر دادم الفت باد
اضطرابم را برین طاقت باد

بجگرخائی خودم مصروف | کام من روشناس لذت باد

بروفائی که کرد بو جفا | هرچه شکرتش کنم شکایت باد

آگهی شد زآستانه گهی مارا | غفلت ای دل ترا زغفلت باد

بی اثر باد این دعا که کنند

روزی تفته عمر و دولت باد

یارب او را زوعده خجلت باد | یا قیامت پس از قیامت باد

دل دیوانه ام اگر گم شد | سر شوریده ام سلامت باد

همه دانند انچه باشد شیخ | بهره او را ز آدمیت باد

در دلم صد هزار حسرت مرد | در دلم صد هزار تربت باد

بوسه بخشیدیم کجا زین بیش | شهره حاتم کنون نجابت باد

دل چرا جمع سازد انبه غم | روزی این بخیل همت باد

تا نظر کار میکند عدم است

یکرهت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین زحمت باد | زحمت عشق حمله رحمت باد

گفتم این کبر و نخوت تا چند | گفت تسلیم ولیس سلامت باد

بر دل من ز تیر جانان رفت | بر سر من ز تیغ منت باد

خون شوکت سپاه گیت ریخت | خاک خواری بفرق عزت باد

بر سرم یارب وفا آمد	مهلت از مرگ بمروت باد
شادمانی حلیف غم گردید	عافیت همدم مصیبت باد
ناصبوری گلوی صبر فشرد	ناتوانی عدوی طاقت باد
عشرت دل مطیع کلفت گشت	آرزویم رهین حسرت باد

تفته گویند اسیر زلف تو شد
وحشیم صید دام الفت باد

از رخ گل پرده تا برداشتند	عندلیبان نالها برداشتند
از وفا ما نیز دل برداشتیم	گر جهان رسم وفا برداشتند
چون نگه دود خون ملزمین سادگی	گلرخان دست از حنا برداشتند
زندگی خوانم مسیح و خضر را	زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من بر گردن آنانکه دوش	نعش ما از کوی شما برداشتند
بیکسی بین چند ما تیر آشیان	ناگهان از فرق ما برداشتند
هیچ دانی چیستند این مهر و ماه	از رخ تو نسخها برداشتند
زاهدان بر کس کجا منت نهند	این خران بار گرا برداشتند
خاک ما روزیکه شد زیر و زبر	گرد ارض و سما برداشتند
لذت دشنام خود از من مپرس	قدسیان دست دعا برداشتند

فتنها برخاستند از چار سوی

۱۴
از برای صید ما برداشتند
گر نه الان دست دعا برداشتند

چون ز بزمت فتنه را برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند | سنگها از بهر ما برداشتند

گفتم این سه برفلک حیران کیست | مه رخان آئینها برداشتند

شهر را میخواستم رشک چمن | گلرخان تیغ جفا برداشتند

شانهٔ زلف از سر من کم مباد | کز رهش صد بار بما برداشتند

حضرت دل کوس رحلت چون نواخت | ناله و آهم لوا برداشتند

از وجود غم سرشت ما مپرس | مشت خاک از کربلا برداشتند

آفتاب و ماه از خاک درش | سرمه بهر صبح و مسا برداشتند

گوید اکنون شد جهان از فتنه پاک | از جهان گوی مرا برداشتند

شکوه ما هست از اندازه بیش | ما و مجنون را برابر برداشتند

فتنه از جا برنخیزی تو چرا | ق | عرش اعظم را ز جا برداشتند

مطربان شور از غزل انداختند
ساقیان جام از ادا برداشتند

چه دولتیست که عشقم غم نهان بخشید | خدا هر آنچه ببخشد خدایگان بخشید

قد بلند کجا از بلا نجاتم داد | نگاه شوخ کی از فتنه ام امان بخشید

تو و محبت ازین نوع حرف نتوان زد | تو و وفا کیست این دولت آسمان بخشید

دگر که تکیه زند بر سپاه غمزه و ناز | صنم که عشق بمن همت جوان بخشید

تو نیز خنجر دیگر ادای خود درپاش — خدا شهید ادای ترا جنان بخشید

رواست گر گشد از غصه خویشتن را خضر — کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید

چو گفتمش نه چرا خوانیم بمحفل خواند — چو گفتمش نه چرا بخشیم امان بخشید

خداست آنکه ز رحمت همه گنهه بخشد — تو هم نبی ز ادا بوسه توان بخشید

نه تفته کرد عطا منصب جهانگردی
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که ما را غم بتان بخشید — چگونه رزق نبخشد کسی که جان بخشید

خوش آنکه خواست از و دل درِ یَمی دریا داد — خوش آنکه لعلی از و دیده حب کان بخشید

ز مهر لاف مزن و ز وفا حدیث مران — خموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید

مباش غره که ناگاه از تو بستاند — مگو بکبر که دو رانم این و آن بخشید

کرا گذاشت خدا از عطای خود محروم — ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید

همین منم که نعشم امید نوحه‌گرا است — دگر کرا لب جانبخش او نه جان بخشید

ق نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آنرا — کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید

بخور ببخش بگوی وگرنه چون قارون — بخورد گاو زمین هرچه آسمان بخشید

زدیر اگر بجرم شد ز مستی می بود
گناه تفته برای خدا توان بخشید

اگر پرسم چه با من میتوان کرد — مگو وقتی معین میتوان کرد

اسیر
گریبان رشک گلشن میتوان کرد
گلی چاکی بدامن میتوان کرد

قضا میبرد سوی کعبه اما ... دعا در حق رهزن میتوان کرد

بهارست ای دل شیدا بهارست ... بشاخ گل نشیمن میتوان کرد

حدیث از دشنه و دل میتوان راند ... سخن از تیغ و گردن میتوان کرد

چها در دیده بیند آفتاب ... نگاهی سوی روزن میتوان کرد

نه چون سر تا بپا جان میتوان شد ... چرا اندیشهٔ تن میتوان کرد

نه دهر است آنچنان نی چرخ بی‌بخت ... ترا با خویش دشمن میتوان کرد

بیا ای دل اگر همدرد مائی ... بنعش سور شیون میتوان کرد

میفکن بر چنین عارض نقابی ... بپوشان آنچه روشن میتوان کرد

ازان بت تفته حرفی میتوان گفت
دو عالم را برهمن میتوان کرد

سخن یکره ز گشتن میتوان کرد ... نه با اغیار با من میتوان کرد

گر ای دل قصد گلخن میتوان کرد ... بگلخن سیر گلشن میتوان کرد

زهی آمد ست و تیغ ای شوق یارا ... ز سر تا پای گردن میتوان کرد

نگاهش را دل و جان سوختن فرض ... برای برق خرمن میتوان کرد

ببزم صلح کل جنگی نباشد ... مدارا ها بدشمن میتوان کرد

دل من ساده لوح و گویند آنخط ... کنون مشق رمیدن میتوان کرد

بنا شد جز کدورت در دل شیخ ... صفا کسب از برهمن میتوان کرد

چها دارد گل حسرت طراوت　　چها در جیب و دامن میتوان کرد

من و زنجیر ای دیوانه تا کی　　ستم بر جان آهن میتوان کرد

ترا از لطف جوید نقته شوخی

کجائی فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی ز روغن میتوان کرد　　چراغ داغ روشن میتوان کرد

اگر جان در تن من میتوان کرد　　جدا جان من از تن میتوان کرد

ندانی این شرک از دولت کیست　　فلک را دُر بدامن میتوان کرد

بزرگیها بود در گشتهٔ دوست　　طواف قبر دشمن میتوان کرد

همه خاک ره او سرمه آما　　کجا چشمی که روشن میتوان کرد

تهی از کین نه دل را میتوان ساخت　　مرا از خود نه ایمن میتوان کرد

یکی میگوید این کن دیگری آن　　چه با شیخ و برهمن میتوان کرد

دلم را نیز سختی میتوان داد　　اگر از موم آهن میتوان کرد

بهار چشم خوبانم توان دید　　نظر در کوی و برزن میتوان کرد

پس از کشتن زمانی میتوان بود　　تماشای تپیدن میتوان کرد

سخن ها از تو بدخو میتوان اند　　حذر ها از تو پرفن میتوان کرد

وجودت میکشد زینجا بانجا

عدم را نقته مسکن میتوان کرد

مرا جسمِ شقت آفریدند / ترا جانِ نزاکت آفریدند

همین تنها نه وحشت آفریدند / دو عالم را بقدرت آفریدند

بیا کنجِ لحد گیریم ای دل / به تنگی ها فراغت آفریدند

اگر گفتی پس از یکساعت آیم / بکش خجلت که مدت آفریدند

سوالِ غم بلب خونشد چو کس گفت / فلک را پست همت آفریدند

چه زحمت ها نبرد آنکس که در روی / دل ما برده زحمت آفریدند

دعا کردم که اندوه آفریند / اثر بخشش که عشرت آفریدند

ورائی من که عصیان آفرین بود / برائی من قیامت آفریدند

لبِ تیغِ کسی بوسم که گوید / ترا بهر شهادت آفریدند

پی اظهار نفع یک خموشی / بسی حرف و حکایت آفریدند

همین دامِ بلا گر گفته دیبات
منم عنقا که عزلت آفریدند

ز بهرِ دل چه راحت آفریدند / که از بهر جراحت آفریدند

مروت را اجل آمد تو گوئی / اجل را بمروت آفریدند

زدی ای آنکه ناوک در دلِ غیر / ندانستی که غیرت آفریدند

ز دقت آفرینی ها چه پرسی / دهانت را بدقت آفریدند

تو قاتل تا قیامت زنده باشی / خضرها زیر تیغت آفریدند

بهار دلبری رو در خزان است
ترا ای سرو قامت آفریدند

کشد ما را و پرسد از رقیبان
کرا در جبهه خجلت آفریدند

کجا غیر از دلم جائی که آنجا
بجای کین محبت آفریدند

خم می را که داند قدر جز من
فلاطونی بحکمت آفریدند

یکی هجر و دگر بیداد گردون
مصیبت در مصیبت آفریدند

تو اشعار آفریدی نغز و ز لطف
در اشعارت لطافت آفریدند

که میگوید محبت آفریدند
بسی زینگونه تهمت آفریدند

ندانم چیست زلف و چیست کاکل
دلم را صید الفت آفریدند

من بیمار را کشت این غلط حرف
که گفت اینم که صحت آفریدند

تو ای کاینگونه می ترسی ز عصیان
نمیدانی که رحمت آفریدند

نه از دنیا کشم باری نه از دین
مرا نازک طبیعت آفریدند

مپرس از آفرینشهای عالم
مجاز اندر حقیقت آفریدند

ادای ساده گیهای خودم گشت
سخن هر یک بصنعت آفریدند

کجا مرد آه نشنیدن کجا مرد
گر ای ناصح نصیحت آفریدند

مرا تا کی کشد شرم نحافت
بده خنجر که همت آفریدند

روای دل سوی گورستان که دانی
کجا جای اقامت آفریدند

بیا ساقی که سیر شد ز من شیخ | کرا پیر طریقت آفریدند

چه خوبی ها بطبع نقسه دادند
چه معنی ها بصورت آفریدند

بخور کانان که لذت آفریدند | نه چون غم هیچ نعمت آفریدند
اگر انیست اندر سلامت | که می گویند سلامت آفریدند
دل از مرگ تمنا جان بلب بود | زنید آنان که حسرت آفریدند
چها در یک نفس معدوم سازند | چها در یک اشارت آفریدند
خوش است این بار جان لیک بی لطف | غمت زان بعد طاقت آفریدند
کدامین بت دگر حشر آفرین است | ترا کافر قیامت آفریدند
نشد گر ابر پیش گریه ام آب | شود اینک که خجلت آفریدند
چه رفتارست سر از خاک بر کن | قیامت بین چه قامت آفریدند
پی مجنون بیابان گردی آمد | پی فرهاد محنت آفریدند
چها احسان و ظلم ایجاد کردند | چها شکر و شکایت آفریدند
مخواه اقبال ادبار آمد از غیب | مجو عزت نه ذلت آفریدند
بسی صبح سعادت جمع کردند | که یک شام نحوست آفریدند
بدرد اندر چه درمان می نماید | برنج اندر چه راحت آفریدند

فدائی نقسه صد سحبان وائل

چهار دری بلاغت آفریدند

تنگ را از ثمرها خون بچکاندن چه بود
زخم اگر چشم نبیند دوخت لب دوزن چه بود

گلخن آن لحظه ام البته ز گلشن به بود
کاخگر از گل شرر از لاله بدامن چه بود

چه بگویم که چه دیدم چه کشیدم آنجا
گر همه روی طرب بود ندیدن چه بود

از خرابات مغان هیچ نپرسی کانجا
هر کسی بود بتر از همه از من به بود

دوش رفتم بیکی مجلس و ورزیدمن
دوست مهری که از آن کینه دشمن به بود

ناز دانمه بجائی خود و گویم من مست
در سرم چشم و بدیوار تو روزن به بود

هر قدر ها که زدم آنقدرم حرص فزود
داد صد من بیم آنچشم و دو صد من به بود

ذو فنونان جهان تا چه ز من می پرسند
خوب دیدم که فن عشق ز هر فن به بود

دوش از صید گهی کام ربودم کانجا
تیر از مغفر و شمشیر ز جوشن به بود

برد از جا چقدر لفته بت و بتکده را
بفغانی که ز ناقوس برهمن به بود

کی درین موسم گل دشت ز گلشن به بود
گرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود

پیش من هر دو یکی خواه تنم خواه کرم
هر چه میرفت بجانم ز تو بر فن به بود

رفتم از خویش و نیا رفته رفیقان گفتم
من بهر جا که رسیدم ز نشیمن به بود

لابه هرزه دوی را چه کنم برد از جا
گر چه افتادنم از ضعف نمبکن به بود

برزدی دامن و این گفت بخود خرمن ماه
برق میبود گر این برزده دامن به بود

جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد — پاره سنگ خوش و پاره آهن به بود
بود جائی که تنم توده برای تیرش — جان ز تن به نتوان گفت ز جان تن به بود
در چمن کاش تو هم جام بکف می بودی — ارغوان دلکش و سنبل خوش و سوسن به بود
سینه آتشکدهها در بدر افکند و هنوز — کس ندانست چه از وادی ایمن به بود

چقدر تیغ کسی داد مروت میداد
تفته جائی که ز هر عضو تو گردن به بود

هیچ رهرو نه درین ره ز دل من بود — رهنما دید و بخود گفت که رهزن به بود
بانگ تکبیر کجا ناله ناقوس کجا — از حرم بتکده از شیخ برهمن به بود
ناصحان را بجز این هیچ نباید گفتن — کانچه گفتند از آن هیچ نگفتن به بود
تو ندانی و چها در طلب تو گشتم — من که آسوده نیم ای مرگ بدفن به بود
میتوان یافت تعلق چقدر بد بوده است — رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود
تلخی مرگ چها کام دلم شیرین داشت — نغمه بر نعش من خسته ز شیون به بود
ایکه پرسی چقدر شعر تو شد جمع و که دید — دانه نا کاشتنم ز نهیمه خرمن به بود
دل همان بنده که از خواجه خبر هیچ نداشت — من همان دوست که از خویش تو دشمن به بود
بهر تفریح دل غمزده غم می بایست — پی تسکین من سوخته گلخن به بود
راند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو راند — بود هر کس که چو من از خطر ایمن به بود

به گزین در نردی تفته که گوید عرفی

ہرکه دیدم بدر بتکده از من به بود

دیده ہمچشم ابر نیسان باد
گوہر مقصدم بداماں باد

شادم از گفتهٔ تراجان باد
باد لیکن فدائی جانان باد

کرده باشیم سیم و زر گر جمع
خاطر جمع ما پریشان باد

تنگی اندازهٔ فراخی یافت
خانهٔ من سپس بیابان باد

غم نقصان میفروش گر است
خوشدلی مفت من می ارزان باد

نگشودم لبی و طرفه نگر
گوید آن شوخ این مباد آن باد

توبه از چه عاصیم که نساخت
بعد ازین توبه ام زعصیان باد

من و ہر شب ہمین دعا بدرش
خواب بختم نصیب دربان باد

چه بگویم چه در می آشامی است
راز پیدا مباد پنہان باد

گفتی از نطق تفته ریزد گل
مژده از من بگلفروشان باد

تا چه خوش می وزد به بستان باد
زلف ساقی بدست مستان باد

دیده از خونِ دل گلستان باد
گل بدامانِ من فراوان باد

چشم زخمی بعشق من مرساد
چشم گریان و زخم خندان باد

تیغت از بوده است احسان بار
گردنم زیر بارِ احسان باد

زہد کانِ خویش را چید
گرم بازارِ میفروشان باد

جان ز بیداد او عدو جان باد
دل ز درد و غم او جان باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود … داغ یا رب خدیو گیهان باد

لعل او خنده‌ها بگوهر زد … بحر را دستمایهٔ کان باد

بار دار اشکم آرزوش که بین … یا رب این طفل مرد میدان باد

آنقدر ها که گل بگلشن نیست … آنقدر چاک در گریبان باد

گفته و این سبق بمکتب عشق
کانچه یا داست وقف نسیان باد

می نگویم که دهر بستان باد … بی تو بستان تبر زندان باد

کعبه و دیر را نمی فهم … خانهٔ اعتقاد ویران باد

همه شهرش جز این دعا نکند … همه دهرش مطیع فرمان باد

در آنماه مطلع الانوار … جبهه‌ها از سجود رخشان باد

تا کیم آرزو بخون غلتد … در کف یار تیغ بران باد

کیست از ما کنون حریف خمار … چشم ساقی بما حریفان باد

زخم خنجر کشید بر مرهم … درد راد دشمنی بدرمان باد

آنچه هجران کند کسی نکند … جان عاشق فدای هجران باد

رسم من نیست عشق با فرزند … همه آفاق تو بنفشستان باد

بوسم آن لب که گفت از لطف ره … صرف یک زخم صد نمکدان باد

بهر قتلش بهانه می جستی

تفته قربان عید قربان باد

باغ بشکفت عید بستان باد ‌ ‌ ‌ ‌ گل فراوانست مل فراوان باد

مو بمو بسته اش دل و جان باد ‌ ‌ ‌ ‌ کار زلف کسی بسامان باد

وسعتی دارد این دعا که کنم ‌ ‌ ‌ ‌ دل جهان باد و او جهانبان باد

باد را بوی پیرهن دادند ‌ ‌ ‌ ‌ این بشارت به پیر کنعان باد

از گل و لاله طرفه دیوانیست ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل طبع من غزلخوان باد

خاک بر فرق ناسپاسیها ‌ ‌ ‌ ‌ گردنی تابع سلیمان باد

بی سخندان سخن چه کار آید ‌ ‌ ‌ ‌ هم سخن باد و هم سخندان باد

آنکه رفت و دل مرا بشکست ‌ ‌ ‌ ‌ در شکستن درست پیمان باد

دل ز چشم تو شد بیابان گرد ‌ ‌ ‌ ‌ جان فدای رم غزالان باد

بار دارد دوی به تفته هنوز

تفته یارب بخاک یکسان باد

ما چو [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه از من بود ز جانان باد

[illegible] دستان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ قفس بلبلان گلستان باد

تا چه اندوخت [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ مور را میهمان سلیمان باد

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ سر او در وثاقش سندان باد

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بر لب یار زخم دندان باد

جای سر تیغ ماند بر دوشم | عوض دل بسینه پیکان باد
کامها را امید با کامیست | شو قهارا نوید حرمان باد
دل بدامان من شرار افکن | دیده در راه او درافشان باد
من گر از زیستن پشیمانم | او ز ناکشتنم پشیمان باد
دل سوزان سهیم دوزخ گشت | دیدهٔ تر شریک طوفان باد
حرف دانا به پیش نادان هیچ | پند پیران بگوش طفلان باد
تیغ گیری هلاک ابرو گشت | تیز دستی شهید مژگان باد
دل من تکیه کرد بر حسرت | جان من در پناه حرمان باد
دشمنم گر گسیت دوست شواد | مشکلم گر بنیست آسان باد
درد جان از رخ آشکارا گشت | داغ دل از جبین نمایان باد

تفته دردا ست آنکه گوید سیر
دل ز درد تو کعبهٔ جان باد

انعام مهر و فرد وفا را که میدهد | واپس بما دگر دل ما را که میدهد
بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر | دشنامهای تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند | بار این فقیر بیسر و پا را که میدهد
دور از قیاس هرچه بود دیگران چه سود | تسکین مرا و رحم شما را که میدهد
بی شرمی آنکه خاطر او شگفته نیم | زحمت درین مقام صبا را که میدهد

انعام مهر و فرد وفا را که میدهد ... [illegible]

گویند نیست مصلحت افشای رازها
رخصت مرا و می صلحا را که میدهد

دادِ حیا دهند بتان وای بر طلب
زین جا مرادِ آئینها را که میدهد

کُشتند ناز و غمزه مرا هر دو وین خبر
آن عمرِ عشوه جان ادا را که میدهد

از من شکیب غیرِ تو پرفن که میبرد
دل را فریب جز تو دلا را که میدهد

کس جاه خواهد از فلک و کس چشم زر ز دهر
خواهد مرا آنچه تفته خدا را که میدهد

از عافیت امان دل ما را که میدهد
یعنی بما نشان بلا را که میدهد

بوده است غمزهٔ تو جلادی اوستاد
درسِ تپش دگر شهدا را که میدهد

ای بیخبر ز خاک شدنهای من هنوز
در خلوتِ تو بار صبا را که میدهد

ای نرگس تو مست نگاهِ تو ناتوان
رخصت بقتلم اینقدر ها که میدهد

خنجر بکش که قول تو نزدیک من صحیح
یعنی همان که اجر جفا را که میدهد

بین شهرها خراب و نه از من ز مستی خود
برباد خاندانِ وفا را که میدهد

نی مُل بساغر است و نه ساغر بدست گل
پیغام بیخودی دل ما را که میدهد

ساقیست مستِ جام و من افتاده تشنه کام
انصاف ابر و داد هوا را که میدهد

خوبان ذکر ز سختیِ دوران چه گفتگو
دل با شما و شیشه بخارا که میدهد

اکنون که تفته خاک و دل تفته گشته خون
ای رنج و غصه کام شما را که میدهد

تا وان دلِ شکستنِ ما را که میدهد — زین کافران جواب خدا را که میدهد

ای کرده قتل عالم و ای خورده خونِ خلق — یا دست جزای روز جزا را که میدهد

پرسند درد و غم سرِ نعشم زیکدیگر — فرمانِ زاری اهل عزا را که میدهد

این تاج شاهی آمده ارثِ من از ازل — جا بر سرِ رقیب بلا را که میدهد

زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز — وین پند قیس آبله پا را که میدهد

تا کی سخن ز سستیِ جانِ کس ای ثبان — من مردم این نوید شما را که میدهد

دیشب حدیث ظلم و تعدّی که رانده بود — امروز دادِ لطف و مدارا که میدهد

آئینه داریت بسکندر سپهر داد — دربانیِ درِ تو بدا را که میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که مینهد — تاثیر مرده مرده دعا را که میدهد

گویند رفت لقمه و جان دادیم هم
تا وان عمر رفته ما را که میدهد

کند تا شمشیران قاتل نبود — آرزوی بیکسان بسمل نبود

من نیندیشیده‌ام جز بیوفا — حق گواه اندیشه‌ام باطل نبود

آبروی ناخدا ریزد خدا — کشتی ما تشنهٔ ساحل نبود

بود مهر اشیار دشمن شد ولی — آینه ما را خود در آب و گل نبود

آخر از تو حاصلم دید آنچه دید — جستنت ای برق بیحاصل نبود

گو کسی آگه مباش از حالِ دل — بیکسی از حالِ دل غافل نبود

[illegible]

سینه راکاویدن از بی‌حوصله بود — قطرهٔ خون بود اینجا دل نبود

هرچه در دل بود موزون کردنش — لیلی اندیشه بی محمل نبود

کرد تعجیل تو کار من تمام — عمر هم اینگونه مستعجل نبود

نقشه را جائی که وحشت میکشید
نام از خضر وره و منزل نبود

سعی من زین رهگذر کامل نبود — راه طی میکردم و منزل نبود

بسکه بود از من گریزان کام دل — تا قدم برداشتم محمل نبود

بود تیغ رشک از آنهم تیزتر — دل ز تیر غمزه‌اش بسمل نبود

هر که در کوی مغان منزل نداشت — رحمتی در شان او نازل نبود

جز خدا کو هم صنم خواند ترا — من نگفتم بر تو کس مایل نبود

تا چه بود این یکدو گام ای طفل اشک — از دلم تا دیده صد منزل نبود

مطلب آسان گشت از بی مطلبی — هرچه مشکل داشتم مشکل نبود

دربدر میگشت همچون آفتاب — داغ رسوا بود هرجا دل نبود

ایکه گوئی جهل باشد میکشی — اینقدرها پیر ما جاهل نبود

باید اکنون دید آتشبازیش
نقشه آمد گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود — دعوی منصور حق باطل نبود

شمع گر میگرید از خوی بد است | سوختن ها اینقدر مشکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است گفت | یوسف تو در چه بابل نبود
محفل آتش میزد اندر بود خویش | تا گدا این شمع در محفل نبود
باده میزد لیکن از قلزم به پیش | مرشدی دیدم ولی کامل نبود
بود چون ای قیس از چشمت نهان | پرده چشمت اگر محمل نبود
عقل در وی غوطها میزد عبث | عشق بحری بود کش ساحل نبود
مرگ جان صحبت لیکن جان کجا | یار دل میخواست اما دل نبود
انکه وحشت داشت کی صحبت نداشت | انکه مجنون بود کی عاقل نبود
در بدر گشتم و سودی نداشت | خون دل میخوردم و قاتل نبود
هر نفس آئینها در پیش داشت | یکنفس از حال ما غافل نبود

شفته اینقدر از گل چید از کجا
گر زمین این غزل قابل نبود

دگر چشم شوخت کجا میرساند | به ناکرده ایما مرا میرساند
خطت را غلط با دراه دمیدن | کدورت باهل صفا میرساند
بگنه تپشهای بسمل رسیده است | کسی کو بلب مرحبا میرساند
روان باد اشکی که از گریه من | خبرها باقلیم ها میرساند
مگوئید با مشت خاکم ز صرصر | بگردونش آه رسا میرساند

بیا ورنه بر تو چها آید از من
شب وعده روز جزا میرساند

مگو کز کجا یاست امید گردد
غمت روز مرگ انجا میرساند

بذوق شکستن چها نسبت خود
دل من بآئینها میرساند

رسد بر تو ای بیخودی نارش ما
توئی آنکه خود را بما میرساند

چه نقصان رسیدست در عقل تفته
که افسانها از وفا میرساند

هوا را لطافت خدا میرساند
دماغ مرا این هوا میرساند

شکفتن نه چندان که آید بگفتن
چه گویم چه با من صبا میرساند

رساند آنکه او را باین حسن و خوبی
مرا نیز بر مدعا میرساند

من از قربت غم بجائی رسیدم
دل از دور او را دعا میرساند

صبا را توان داد در دیدها جا
ز خاک درش توتیا میرساند

بقتل قسم غیر را نارسائیست
بجائی که ما را قضا میرساند

وفا هست چیزی که این نکته رس چرخ
ازو میستاند بما میرساند

ز چشم افگن آئینه بیحیا را
بچشمت پیام حیا میرساند

همین شیشهٔ باده باشد نه خارا
شکست آنکه بر تو بها میرساند

شب هجر پیش از عیان گشتن صبح
نوید فنا تفته را میرساند

اگر روزِ محشر خدا میرساند | بکامِ دلم مصطفی میرساند

بمن وحشت آخر چها میرساند | بیابان بیابان فضا میرساند

منم کشتهٔ التفاتِ تپیدن | تپیدن بجائی مرا میرساند

نسیمی کجا کز من آن تازه گل را | پیامی رساند سلامی رساند

زچشمم که دزدید درجِ گهر را | بگوشت که این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ برمیفرازد | خمیدن سرم را بپا میرساند

بجان درد او نامه ها مینویسد | بدل داغ او مژده ها میرساند

زمهر از کجا تا کجا می زند دم | دروغ از کجا تا کجا میرساند

زخونم نویدت حنا داده باشد | زخاکم پیامت صبا میرساند

بر مدعی خویش را می رسانی
برت خویش را الفته تا میرساند

مگو که عاشق دلمرده از چه دم میزد | ببزمِ ماتمِ دل نغمهای غم میزد

هنوز کفر زایمان ربوده بود دل | که بوسه بر درِ بیت الصنم حرم میزد

چه عشرتی که نصیبم نبود در شبِ هجر | بلا بخانه و غم حلقه بر درم میزد

چه خندها که نه سر میزد از لبش بجراحت | دمی که عیسی از اعجاز خویش دم میزد

بدل تو بودی و این طرفه بین که گوید شیخ | بکعبه برهمنی بانگ یا صنم میزد

دمی که از پی بازآمدن قسم میخورد | دروغ خویشتنش خود درهٔ قسم میزد

عرفی
[illegible]

دمی که کام دل دشمن آسمان میداد — فغان ز سینهٔ ناکامیم علم میزد

دل مرا که بروی بلا نظرها داشت — چه دست بود که بر طرهٔ الم میزد

بگو تو تفته چه داری چه در سر است ترا — سکندر آئینه میداشت جام جم میزد

بتی که حرف ز مهر و وفا رقم میزد — رقم نمیزد و بر نام من قلم میزد

دلم نبود بلا بود تا چها میدید — ز آسمان ستم و طعنه بر ستم میزد

بجز رقیب که داند مراد آن کاشب — بیش فزون ز فزون بود و کم ز کم میزد

چو بعد مرگ همین سوختن مرادم بود — نداد و گفت کز اسلام نیز دم میزد

جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز — دگر چه بود حدوثی که بر قدم میزد

دلیری دل دیوانه را ستم کشته — چه تکیه بر سپه درد و فوج غم میزد

رواج ظلم خود آتشه که در جهان میخواست — نه تیر بر جگرم سکه بر درم میزد

ز رشک چون نشود خون دلم که گردون را — ز آفتاب قدح بود و صبحدم میزد

نبود تفته برهمن ولی خدا داند — چه باده بود که مستانه در حرم میزد

اگرچه آتش دل شعله دمبدم میزد — دم از شکیب چه گویم چها دلم میزد

شهید ناز تو دیگر کجا قدم میزد — بشوکت عجبی خیمه در ارم میزد

عدم نداشت وجودی و حد شوق ببین — وجود من چقدرها در عدم میزد

شهید شوخی آنم که هر نفس بدلم / ز مهر لاف و بدل ناوکِ ستم میزد
نداده اند ببزم الست جرعهٔ می / بدان حریف که حرفی ز بیش و کم میزد
شکیب و هوش دو صید و نهان خط آن ترک / شکیب را شکن و هوش را بخم میزد
قسم به نازدنِ جام ازو صحیح ولی / چه جامها که به کافر درم قسم میزد
همین ز دستِ خرد بر جنون ستم میرفت / دگر کجا سگِ دیر آهوی حرم میزد
چه من چه دل چه عدو داد از تمیز کسی / که فالِ وصل تو با اخترِ دژم میزد
چه بوی باده که تا حشر از دمی آمد / بهر سفینه که مُغ نام من رقم میزد

هنوز تفته نه پیوسته بود با عرفی / که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

هنوز پیش طرب غم دم از عدم میزد / که عشقِ رمز شناست صلای غم میزد
گدای میکده را تا چه بود اندر سر / که خندها به کی و طعنها به جم میزد
چه بود شیوهٔ من از نغمهٔ نشاط تو کم / فغانِ پست و بلندم بزیر و بم میزد
بحشمتِ عجبی بر سپهر هفتم داشت / فقیر تو سرِ پای که بر چشم میزد
چه اشک بود که دیرش شباب در بر داشت / بچشم نامده اندر رهت قدم میزد
چه قصها که نه از طور بر زبانها رفت / ز آتشی که شب از سینه ام علم میزد
سر خرابی من آن خطِ معنبر داشت / رهِ فراغ من آن زلف خم بخم میزد
نبود بر مژه اشکی و هر زمان میریخت / نداشت دل بلب آهی و دمبدم میزد

چه راز بود که افشای آن نمی بایست / چه می نشست که سر بر زمین قلم میزد

چه رقصها که نه از صید نو بنو میدید / چه تیرها که نه از غمزه دمبدم میزد

نه انتظار نویدی که از قدح میداد / نه اعتبار صلائی که از کرم میزد

عجب ز نقطه که در دیر سبحه میگرداند

فغان ز شیخ که ناقوس در حرم میزد

ظهوری

گر ز سودای دل رمیده شود
خاطر عاشق آرمیده شود

تیغ رشک آنکه چون کشیده شود / من ز دل دل ز من بریده شود

آرمیدن چو جنبش آرمیده شود / بی رمیدن کی آرمیده شود

غم روزی مخور که گوید مرگ / نارسیده همه رسیده شود

طرفه بین خون برآید از رگ تاک / چون گلوی ورع بریده شود

دیر غم را کجا درآمدن است / مجلس انبساط چیده شود

آنقدرها که بوسه ام ندهی / آنقدرها لبت گزیده شود

شاهد می نهفته ماند چند / پردهٔ اتقا دریده شود

سخنان نگفته را چه شمار است / چه شود گر یکی شنیده شود

بسکه در دل خیال زلف کسیست / گر نویسم غزل قصیده شود

نقطه گویا اگر دمی تو شوی

جان بجسم سخن دمیده شود

رنگ روئی اگر ندیده شود / بوی پیراهنی شنیده شود

زانقدر خون که گم بدیده شود
چه شود قطره گر چکیده شود

گفتم آن دم که کام عشاق شد
تا توان غرسلتی گزیده شود

نیست بی سود بازی تیغش
چه عجب گر سرم بریده شود

من کجا و رسیدنم اینجا
که رسائی ستمرسیده شود

نی تو باشی درین چمن نی من
گل ناچیده نیز چیده شود

گر پیام اسیریست همین
خط آزادیم دریده شود

میکند کار خویش تشنه‌لبی
تا لب تیغ او مکیده شود

بی توای خون دل دگر تا کی
منت جام جم کشیده شود

جز فلان غراسمه که بود
برگزینی که برگزیده شود

لغته محراب کعبه سیل زد
تا چه زان ابروی خمیده شود

هر قدر بها که می خریده شود
در شب جمعه کشیده شود

زخم تیغت چگونه دیده شود
تا نه در عصر هزار دیده شود

نایب آفرید گار خود است
از تو نازی که آفریده شود

ایکه گوئی به اشک همپا شو
پا چو نبود چسان دویده شود

آدمی در هوا پرد چو ملک
همه پیوند اگر بریده شود

گفتی از انتخاب بوسه چه حظ
تا چها از لب تو چیده شود

نهند دل بگوهر غلتان	دیده گر اشک برگزین شود
انچه نادیده بود بدیده دلم	انچه نشنیده شد شنیده شود
خاک برفرق این تپیدنها	تا کجاها بخون تپیده شود

تو و با تفتگان عقیده خاص
تفته قربان این عقیده شود

دیده ور نیست کس که دیده شود	قصه‌ها تا کجا شنیده شود
تا بجی درخود آرمیده شود	وحشتی باد تا رمیده شود
خنک انکس که رفت و انیم گفت	چون نسیم سحر وزیده شود
خون من دارد آن نمک که اگر	استلاهم بود چشیده شود
دل جدا جان جدا بیابان گرد	کز من آن آهوی رمیده شود
رفت فصل گل و نداد این دست	که گریبان چو گل دریده شود
زانچه زو رفت و زانچه زو آید	خوار دل شد خراب دیده شود
ای دل آن همرهی و غمخواری	که بملک عدم رسیده شود
تا چه تسبیح ها گسیخته شد	تا چه زنارها تنیده شود

غم ابروی او همین نه مراست
تفته پشت تو هم خمیده شود

غزل

[illegible]

مغان که وصف صراحی و جام میگفتند	هر انچه بود بجز مے حرام میگفتند

شکست اگر سر زهاد سنگ فتنه سزاست — حدیث تو به بتستان مدام میگفتند

فغان ز مدعیانی که از غم تو مرا — نبود کار تمام و تمام میگفتند

مباد گوش از آن قوم بیخبر که سخن — بغیر می به من تشنه کام میگفتند

بهشت بود بسی دور لیک در مستی — قدح کشان تو آتش بگید و گام میگفتند

مپرس هیچ که رشکم بحال خویش بد است — لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند

بزاهدان نتوان گفت آنچه باده کشان — ز خلد و باده بماه صیام میگفتند

جز التفات نهانی نبود بر محمود — از آن گروه که شر اعلام میگفتند

مقیم میکده گر گفته شد ز مستی نیست — دگر کرا همه دار السلام میگفتند

امیدها که ز عیشم پیام میگفتند — دم پیام ز غم هم سلام میگفتند

ربوده بود ز بس بیم صبح حشر از خویش — نیافتم چه بتان وقت شام میگفتند

ز من گرانی گوش و ز پندگویان پند — مدام می نشنیدم مدام میگفتند

بت آرزو و حدیث از خدای میراندند — مراد دیر و ز بیت الحرام میگفتند

که فدای تو گردم که نانموده ظهور — حکایتی ز تو هر خاص و عام میگفتند

خوش آن سخن که با اهل تمیز اهل تمیز — ز تو تمام و ز مه ناتمام میگفتند

ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ — هر آنچه ز آنهمه عالیمقام میگفتند

بدوزخ ابدی اوفتاده اند و رواست — مرا العشق توانا که خام میگفتند

هنوز نامده بودی بدین چمن ز غیب
که سرو ناز ترا خوشخرام میگفتند

اگر ز زهد و ورع تفته بر کران میبود
چه رازها که نه بمینا و جام میگفتند

جماعتی که بمن رو بپام میگفتند
ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند

سزای اهل ورع وقت نزع ساغر می
حلال را چقدر ها حرام میگفتند

بها نه بود خود الله اکبر از زهاد
بپرس انچه بهر صبح و شام میگفتند

مرا مدام می اندر سر است و میگویم
خوش انجماعه که می را مدام میگفتند

جز این که از در بیت صنم مگردان سوی
دگر مغان چه به بیت الحرام میگفتند

لب و زبان چو ز داغ تو قصه میخواندند
دل و جگر بجهنم سلام میگفتند

سحر بمیکده میگفت من غلام قدح
کسی که در حرمش دوش امام میگفتند

فتاده اند چها بر در تو خوار و ذلیل
همان گروه که از ننگ و نام میگفتند

مگو که شب همه شب گشتنم چگونه صبح
من از خواص نگویم عوام میگفتند

تو مدعی بخود این ظن مبر بیا با من
ز تفته پرس که از خود کلام میگفتند

نجوری

سرشک از دیده ام زانسان برآید
که از هر قطره اش طوفان برآید

خوش آنخاطر که در وی گاهی از هو
اگر یادم رود نسیان برآید

غم هجران برآمد از حد افزون
چسان دل از غم هجران برآید

فروغ طالع یعقوب یعنی
دمی گرچه مه کنعان برآید
برآمد خط بیا ای بوسه جو دل
کنون این جنس هم ارزان برآید
همان افغان دگراین لب پر از چیست
گراَنگشتش زنی افغان برآید
فدای شوخی چاک که مردم
خزد درجیب و از دامان برآید
خوش آن العارض دگر بر عارض آن خط
که دیدار از رغوان ریحان برآید
برآ خنجر بکف یکره که عیسی
زننگ عمر جاویدان برآید
گدایان را تن آسان آفریدی
الهی جان زتن آسان برآید

در آمد نغمه اندر ملک معنی
کنون هر شعر او دیوان برآید

چه خوش گر جانه او خندان برآید
برآید مطلب و زینان برآید
اگر روزی باو گوئیم رازی
دگر روز از لب خصمان برآید
برآید هر کسی را کام و ما را
زدل آه و زلب افغان برآید
خیالش تا چه تنگی دید از ین دل
که گوید یوسف از زندان برآید
اگر عالم بطوفان رفته باشد
امید دیدهٔ گریان برآید
جنون را مژدهٔ بهروزی از من
گریبان گر درم دامان برآید
برآمد کام جان وقتی که او گفت
خوشا وقتی که کام جان برآید
کجائی حکم زلفش ای اَفغان است
که هندوئی زهندوستان برآید

بعاشق ظلم هم ناید ز معشوق — اگر داند که ظلم احسان بر آید

بحمد الله که بخشیدند ما را — لبی کز عهدهٔ افغان بر آید

بخویشم خوانی ای شیخ و ندانی
که کار تفته از رهبان بر آید

نگاهی تا مراد جان بر آید — خدنگی تا دل از حرمان بر آید

کن امید رهائی را ز زندان — که امید گرفتاران بر آید

برو ای شیخ در میخانه کانجا — اگر حیوان رود انسان بر آید

توان قربان جای رفت کانجا — اگر دانا رود نادان بر آید

چمن گوید چه دید از من ندانم — چو آنگل از چمن خندان بر آید

دعا گوی خط و خال بتانم — که بنود دل ز کفرستان بر آید

بر آید اشکم از چشم و تو دانی — دُر از دریا و لعل از کان بر آید

چه می نازد به عشق خود زلیخا — اگر مرد است در میدان بر آید

مراد دل نمیدانم چه بود است — گهی از کفر و گهی از ایمان بر آید

عدو بر لذت تیر تو سوزد — چو از خاکسترم پیکان بر آید

تو آئی و من از خود بر نیایم
بیا تا تفته زین بهتان بر آید

مگو کز سینه ات پیکان بر آید — نه پیکان از تن من جان بر آید

رسد هرجا که بربنا شکستی | صدائی از دل مستان برآید
روم گرد دری گردم که آنجا | اگر دارا رود دربان برآید
چه پرسم نازکیهای لبش را | الهی مطلب دندان برآید
بپرس از اندوه دوران که چونست | خوش آن کز اندوه دوران برآید
دگر ما زین ملامت بر نیائیم | الهی شیخ ما صنعان برآید
مرو تا آرزوئے دل نمیرد | بیا تا مدعائے جان برآید
زیک تنگی دو صد وسعت ادر | زیک زندان دو صد بستان برآید
چه کار زخم از مرهم برآید | چه کام درد از درمان برآید
ز صد دستان یکی دستان همین است | ز صد انسان یکی انسان برآید
دلی دارم که هیچش دین نباشد | سری خواهم که از سامان برآید

بماند در میان کعبه تا چند
الهی تحفه از عصیان برآید

کی ز ظرفم آگهست آنکو مئی گلگون دهد | من کشش دانم ز صد قلزم اگر افزون دهد
گر برسم دیر در محشر چه و محشر چه چیز | منفعل از وعدهای خود جوابم چون دهد
این صدا از نقش پای ناقه میخیزد هنوز | کیست تا تاوان عمر رفته مجنون دهد
غیر من دیگر که از کشت آرزوی داغ او | رویدم هر لاله کز خاک بوئی خون دهد
در ازل حق هر یکی را چیزها میداد و من | ناله میکردم مبادم طبع ناموزون دهد

عرفی

دانی آهِ دل چه و از سوختن جز نکهت نیست
دل کشد هر لحظه آه و داد آن گردون دهد

عبرتی گیر از من ای صدکام در دل آشفته
تا چه ام جز محنت و اندوه چرخِ دون دهد

آرزوی دارد در دل تا کجا دارم نهان
بر لب آرم رخصتی گر طالع وارون دهد

تو ندانی معنیِ الزام و جز الزام نیست
آنچه مجنونِ توای نادان به افلاطون دهد

چند پرسی کاسمان زهر بلا چونم نداد
لقته رفت از چشمش انجا غم مخور اکنون دهد

اوکرا در کف مستی طره شبگون دهد
زین نمط بازی لبی ما را دل مفتون دهد

طفل اشک است آنکه در دار مهر و زری میپرورد
در کنار غم گذارد پرورش از خون دهد

بست در پنهان نگه کیفیتی دیگر ولی
من دگرگون جام خواهم غمزه دیگرگون دهد

این تماشا بین کز و فردا کفن دارد دریغ
هر کرا امروز گردون اطلس و اکسون دهد

اینکه گوئی درد را با داغ بار آمیخت عشق
باورم آید دمی کم گونه زان معجون دهد

من بخوانم شعر و دل گوید با آن جمع شد که هان
آید از سر و این که داد ناله موزون دهد

نفی را اثبات کردن از جوانان ممتنع
قامتِ خم گشته پیران خبر زان نون دهد

آنقدرها داغ و اندر سینه خون بیجان
میرسد گر کس دلم را منصبِ قارون دهد

داشت عمری فارغم از رنج خمارم انتظار
وعده خواهم که بازم آن لب میگون دهد

آسمان بهر دوران بی ثبات او بیوفا
خویش را تسکین ندانم چون دلِ محزون دهد

این مگو کز بزم خود بیرون کنم من لقته را

تفته از یکدل هزار آتشکده بیرون دهد

شاد باش ای دل که غیر از غم کیست گردون دهد
پیش ازین کاست گر از وجهی نداد اکنون دهد

گو اجل محروم گردد طعن نادادن مزن
هر که آب از خنجر نازش خورد جان چون دهد

بر کسی خواهد دلی کو راحت افزاید دمی
من کسی جویم که دل را رنج روز افزون دهد

نیل را در خون نشاند دجله را بر هم زند
از جگر خونابه کاین خسته دل بیرون دهد

این همان دوران کزو گر وصل جستم هجر داد
وین همان گردون کزو گر باده جویم خون دهد

تا کی از دهر و ز اهل دهر حرفی سر کنند
تا کجا کس دل بدین افسانه و افسون دهد

تا چه دل ساقی ز من از ساغر پر مل برد
تا چه جان مطرب بمن از نغمهٔ قانون دهد

چون رخ از می برفروزد سر بسر گلشن شود
شوق رنگارنگ خیزد ذوق گوناگون دهد

مدعای دل لب لعل است و او گوید ز خال
آرزوی من شراب ناب و او افیون دهد

جذبه گردد رهنما تا ناقه بردارد قدم
بانگ خیز از درا تا مژده با مجنون دهد

دیده را دارد نه تنها **تفته** عرفی نگفت
روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد

ای که می پرسی چسان جان میرود
یک نفس بنشین که جانان میرود

سوختن را هم بهاری داده اند
دل ز گلخن گل بداماں میرود

تو نمی آئی چرا ای مرگ من
او بسوی گور عریان میرود

از لب او میچکد صد گونه حرف
چون سخن از آب حیوان میرود

مولانا غالب

چاک از جیبم بداماں میرود
تا چه بر چاک گریبان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

باز باید داشت در ما آدمیم / آنخبر از ما به زندان میرود

نیست هرگز جز متاع یاد ما / آنچه در تاراج نسیان میرود

این مگو رنگ از رخ گل رفتنی است / دل ز جا چون بوی بستان میرود

مرد معنی فهم میداند که چیست / آن سخن کز ما بیاران میرود

آنچه نتواند ز روز حشر رفت / بر من از شبهای هجران میرود

تفته را میگوید آیا دیر چیست

هر که از دنیا بحرمان میرود

مرگ از چشم چو پنهان میرود / ماجرای طرفه بر جان میرود

ساقیا سرسبز باغ مقصدت / وقت از کف چون بهاران میرود

نکته ام دریاب و لب مگشا که / آبروی دُر و مرجان میرود

من قتیل تیغ و خنجر بستنش / سوی مقتل خوش بسامان میرود

تا بکار او نمی آید چرا / میرود عمر و پشیمان میرود

ای هلاک غمزهٔ تو صد چو من / عید قربان بر تو قربان میرود

بر سر خاکم اگر می آید ابر / دل ز غم خون کرده گریان میرود

بر نمی دارند اگر ز آئینه دست / کار از دست نکویان میرود

لذت برباد رفتن هاش پرس / تا چه خوش تخت سلیمان میرود

تفته میگوید چه می نازد ز من

چون حدیث از شیخ صنعان میرود

چون سخن از چشم جانان میرود / حالتی بر باده خواران میرود

ذکر پایم در بیابان میرود / جور بر خار مغیلان میرود

میروی از چشم و دنبالت نگاه / همچو اشک افتان و خیزان میرود

تو حنا می بندی و گوید بهار / تا چه از دستش به بستان میرود

آرزوی جان تست ای بلهوس / آنچه پیش از رفتن جان میرود

بعد قتلم گفت می آیم دگر / تا نه پندارم پشیمان میرود

قطرهٔ در دیده پیدا گشت و دل / گفت آب روی طوفان میرود

طرح دیر افکندم از مسجد مپرس / کفر چون می آید ایمان میرود

او بسیر لاله و گل میچمد / ظلم بر خون شهیدان میرود

می پسندم آنچه می آید از و / می پذیرم هر چه فرمان میرود

کاشکی بر تفته میرفت از کشش
آنچه بر غالب ز دربان میرود

دشمنان کار دلم ساخته بودند نشد / بگمان نوت انداخته بودند نشد

پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصور / اشکها بر مژه ام تاخته بودند نشد

مردم چشم جدا از چشم بر قندی گاش / خانه از بهر تو پرداخته بودند نشد

این زمان میکده شد ز سنگ دو عمد خلد او / تا که چشمان تو ننواخته بودند نشد

مدعی پیشتر از عهد من این قصه گذشت | که بر بندی علم افراخته بودند نشد
ای دل اکنون چه شکایت که نشد ساخته کار | تا تبان قدر تو نشناخته بودند نشد
دشمنان بر گلها از دم تیغ سکه نکشت | من و این شکر که سر باخته بودند نشد
خواست دل شاکی از انقد شود اما در باغ | سروها خود خجل از فاخته بودند نشد

این مگو تفته که دانست عیار رم کسی
دلبران قلب تو بگداخته بودند نشد

دل و جان طرح نو انداخته بودند نشد | به زتیر آنمژه بشناخته بودند نشد
وا دا از بخت خرد گزلی تا دیب خرد | بر سر رم عشق و جنون تاخته بودند نشد
تیغ در کف صنمان تا چه دگر می نازند | بتصور سر رم افراخته بودند نشد
ملبلان پیش من امروز بسوزی که نبود | غزلی تازه بپرداخته بودند نشد
شد مرا زان قد و رفتار چه حاصل آخر | بر یکی سرو دو صد فاخته بودند نشد
وای صیدم که با آن بخت کمانی ابروم | جبهه ها جمله تهی ساخته بودند نشد
رفتم از جا که نگر دابروی خوبان کاری | مردم از غصه که تیغ آخته بودند نشد
باز نئی تازه دلم اهمه داوند نخورد | طرح گویا دگر انداخته بودند نشد

کم کجا شد شرف تفته بجور افلاک
دشمنان شعبدهٔ باخته بودند نشد

خوش نگاهان طرفه غیرت میبرند | دل ز دل وحشت ز وحشت میبرند

جان و دل کام از جراحت میبرند
رنج از کف داده راحت میبرند

میشود صرف ندامت روز حشر
تحفهٔ کز شهر غفلت میبرند

دید باید طاعت زهاد را
تا چه بر خود ظن طاعت میبرند

عاشقانت را چو گیرد عافیت
التجا پیش مصیبت میبرند

قاتلم میخواند و گرید امید
کآب از تیغ مروت میبرند

دل ترا کی داده اند ای بلهوس
اهل دل ذوق شهادت میبرند

داغهای دل نه از گلزار دهر
رونق از گلزار جنت میبرند

خاک خواری بر سر آئینه‌ها
از گل رویش طراوت میبرند

نام من هم پیش من گو ببرید
شعر من در هر ولایت میبرند

حسرت ما الفته نذر انکسان
کآرزوها نذر حسرت میبرند

دل بتان فتنه قامت میبرند
وز دل اندوه قیامت میبرند

جان نه هرگز خستگانت میبرند
هرزه اهل چاره زحمت میبرند

پایهٔ حسن تو گر دایر بلند
از تو مهر و ماه غیرت میبرند

گرچه میدان فنا از هر کسیست
عاشقانت گوی سبقت میبرند

هر طرف داد است ازین چشم و نگاه
کانچه نبود هم بغارت میبرند

عمر دلها وقف پیکان تو باد
تنگی آرند و فراغت میبرند

[illegible]

وصلها خود داروئی سیالی / کی ز یادم درد فرقت میبرند

میبرد بختم بشهری کاندران / از دل یاران محبت میبرند

بنگری گر ننگری آئینه را / چون بسر در رنج و محنت میبرند

مرده ام نوعی که در برش میبرند / نام من یاران بحسرت میبرند

نغمه کی شایست از قومی که شان / هم بخود از خود شکایت میبرند

میکشان کام از حقیقت میبرند / تا چه از پیر طریقت میبرند

برتر اند آنانکه در افتادگی / نام خواری خویش بعزت میبرند

من کجا جان برده ام از هجر دوست / اینجز اهل عداوت میبرند

تا چه رشک کشتگانم میکشد / حظ چها از زخم تیغت میبرند

برده اند آندل که جز زحمت نداشت / دلبران گوئی که زحمت میبرند

دین ز دل بردند و گفتم من بشیخ / از تو هم روزی کرامت میبرند

وعده گر دادند بازی میدهند / صبر گر بردند طاقت میبرند

بازم ای ساقی توان از خویش برد / بازم از کثرت بوحدت میبرند

انتظارت را قیامت گفته اند / کانتظارت تا قیامت میبرند

پی به اهل عافیت گر میبری / رشک بر اهل مصیبت میبرند

نغمه میگوید مزن طعنم اسیر

عاجزان چون نام غیرت میبرند

ابی که وقت نزع مرا در گلو چکد — گرد دو سرشک وا زمژه ناگهه فرو چکد

از ابر فیض گر همه می چارسو چکد — هر سو دهن گشاده دوم تا در و چکد

قسمت چنان فتاده که گردم خون بیاز — اشک ندا ست از مژه جستجو چکد

ای کرده خون لبی زنهفتن چه فایده — دانم زدامنت چه دهم شست شو چکد

دیگر که بد طریق و بد اطوار خواندم — اینحرف از لبت چکد و بس نکو چکد

باز اینچه شیوه ایست که سرگردهان — باران فتنه در بدر و کو بکو چکد

زاهد تو و صفای دل از نگذرم زحق — آبی است خون زهد که وقت وضو چکد

بازی مده دگر تو و مهر ای منت خدا — کینی که هست در دلت از گفتگو چکد

بنویس نامه بهر عدو ایکه هر نفس — از خامه تو سلمه ربه چکد

گر شیخ بشنود بجزا و صاف باده — چیزی که این زمان ز دهان سبو چکد

هرگز رود نه آرزوئی **تفته** زیر خاک
خاکش شود سحاب وا زو آرزو چکد

در یاد آن عرق که از ان تار مو چکد — خون سیاه از مژه من فرو چکد

در دل می امید بصد رنگ و بو چکد — از دل بدیده آید و چون خون فرو چکد

خوش آنکه چون من و تو بهجران بهم دل — باران گریه وقت وداع از دو سو چکد

سوزد چو برق خرمنم افشم بیابی تو — از برق بسکه خوی تو ای گرمخو چکد

غزل آن کس که از لب لعل تو نکته ای چکد
خونش چو ... شمشیر ... چکد

شاید قلندراند بجی زبان سبب که می — در جام جم فرو رود و از کدو چکد

آهِ من است و اشک من ابندم بهار چمن — کز سینه سر و روید و از دیده چو چکد

از من مپرس این که تو چونی ز خجلت آب — شیخ است و گوشه‌ای که ازو جستجو چکد

وقت رفوی چاکِ دلم خون ز بان آن — تر چشم چاره گر که ز چشم رفو چکد

هر دل که بسمل است از آن غمزه بسمل است — هر جا که خون چکد ز دمِ تیغ او چکد

یک گردن است و زو چقدر زیستن دلم — یک حسرت است و زو چقدر آرزو چکد

میخانه کو که از سرِ من بیخودی رود — مستی کجا که از لبِ من های و هو چکد

دانم بحالِ عشق ترا گفته آزمان
کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

مدعا چون بجز دعا چه کند — وین نداند که مدعا چه کند

گر تو رحمت بحالِ ما نکنی — ساقی این ابر و این هوا چه کند

دل نخواهد شکفت از پیغام — بچنین غنچه‌ها صبا چه کند

خواهد آن شوخ دستها رنگین — تا بخون ریزیٔ وفا چه کند

بود آئینه دیدنش ستمی — بخود این کرد تا بما چه کند

حسرت از آرزو فراوان تر — شاه عشرت کند گدا چه کند

ایکه گوئی عدم نه چندان دور — کس بمرگِ شکسته پا چه کند

ایکه گوئی قیامت است قریب — همه جرمیم تا خدا چه کند

دل جفائی وفا شما خون کرد | تا وفائی جفا شما چه کند

تو برات لقمه حکم مباد اشت
انچه نشکستیش صدا چه کند

دیگران خنجر ادا چه کند | جز وفا کرد و جز جفا چه کند

غنچه خون خورد از ان دهن بسیار | وین ندانست کاملا چه کند

روز بیم فرقت شما کردند | تا نشینش فرقت شما چه کند

مطلبش دور و خشن نزدیک است | بیوفا وعده را وفا چه کند

کار منعم همان تبختر و کبر | تا زبردستی قضا چه کند

ما دعاگوی چشم کینه ورت | کینه آسمان بما چه کند

رو بآئینه به که ننمائی | دلربائی تو دلربا چه کند

انچه ما میکنیم باید دید | مدعی ترک مدعا چه کند

گر اجل خنجر دو دم باشد | من و غم را ز هم جدا چه کند

لب گشاید عبث نفس مسیح
کشته اش لقمه خونبها چه کند

جنبش لب دگر بما چه کند | خون بر و گرد تا بیا چه کند

سوختن کار خویش کرد اکنون | همه خاکیم تا هوا چه کند

خواه غم خواه رنج خواه ملال | آشنا را کس آشنا چه کند

اثرا نجا که بسپار د جان | دل دعا گر کند دعا چه کند
شاهِ من فال از سحر چه زند | بختِ من زاغ راهما چه کند
بدلِ زار بنربان این کرد | بمن رند بینوا چه کند
تا چه دا داین سپهر تا چه دهد | تا چه کرد این فراق تا چه کند
کام خون شد غرض چه بند ظرف | آرزو مرد مدعا چه کند
کار مشکل فتاد سعی چه سود | ره دراز است رهنما چه کند

گفتی آیا بجانِ تفته چه رفت
رفت جان هم زتن فدا چه کند

مژده ها از قدم باد صبا میروید | گلِ خرّم ولی از باغ وفا میروید
ساقیا شیخ چه داند که چها میروید | ذوق منخواری ازین ابر و هوا میروید
عجب انگل که زچشم تو نروید دیدن | تا چها بیکسی از تربت ما میروید
گشت عمرم همه در سایهٔ زلف تو بسر | من چه دانم که چه از بال هما میروید
زاهدان از چمن خلد چه گل میچینند | انچه زنهار نگشتند کجا میروید
با من از ظرف بیا گوئی و با غیر برو | از بر و گفتنت ای انکه بیا میروید
گل بدامان امید که دگر خواهد بود | خار از هجر من آبله پا میروید
بنود صاف دلی این همه محتاج بیان | دلم آئینه و زائینه صفا میروید
قصد سیر چمن آیا که بخاطر گذراند | که زهر شاخ گلی دست دعا میروید

اسیر
چقدر باز ز ربت نشو و نما میروید
گل جدا لاله جدا سبزه جدا میروید

آشفته گم شو که بود گمشدن اندیشت کرد
رهنما میدمد و بانگ درا میروید

کربلائی که ز خون شهدا میروید
سے کی در دو جز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید
وز ریالش چه بگویم که چها میروید

تا چه تشویش پس از سوختن ما که بهر
صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید

بایدت نغمه سرائی سر نعشم ای دل
کز لب نغمه سرائی تو عزا میروید

میکشاید همه تنگی به یکی آمدنت
در دلم آسی که زین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران
چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده
بکشا چشم تعمق که چها میروید

کار آن تیغ همین تخم وفا کاشتن است
ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد
هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من و این رتبه که گوید بمن ای آشفته میر
زنده ان کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید
تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید

سیر دارد لحد حسرتیانت که ازو
دل جدا میدمد و دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش
گلشنی هست که بر روی هوا میروید

خامه ام داد بکف آنکه نی از خاک دماند
گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید

ی نداند همه کس جوهر شمشیر ترا — حسرت از شهد من سبزنما میروید

در و بیمهری او را چه توان کرد علاج — ای فلک در چه زمین مهرگیا میروید

دل خونگشته سوی دیده نگاهی دارد — تبوای ساده نویدی که خطا میروید

زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد — عافیت کاشتم من چه بلا میروید

لاله در دیده ام از اشک جگرگون حسرت — سرو در سینه ام از آه رسا میروید

نگهی ورنه ازان وعده خجل میگردی — بوسهٔ ورنه ازین لب گلها میروید

گه اسیر آمده گه تفته گل باغ گل
چقدر ها ز رهت نشو و نما میروید

دل مرا خوار کرد آه چه کرد — گریه بسیار کرد آه چه کرد

بود بختم چه خوش بخواب گران — ناله بیدار کرد آه چه کرد

هرچه دل جمع کرد دیده بهم — خرج یکبار کرد آه چه کرد

من چو گفتم که بر درت حسرت — رو بدیوار کرد آه چه کرد

دل کشید آه و یار شکوهٔ آن — بمن زار کرد آه چه کرد

چشم بیمار او مسیحا را — خواند و بیمار کرد آه چه کرد

جگرم ریش و سینه ام مجروح — دلم افگار کرد آه چه کرد

یا نمک ریز یا سخن با من — پیش اغیار کرد آه چه کرد

نتوان آنچه کرد با دل زار — آن دل آزار کرد آه چه کرد

نقته حالی که از نازش آه
دگر اظهار کرد آه چه کرد

دوش هم از یار کرد آه چه کرد	بختم این کار کرد آه چه کرد
دل غم اظهار کرد آه چه کرد	فاش هم اسرار کرد آه چه کرد
آمد و گفتم امشب است آشت	رفت و انکار کرد آه چه کرد
کرد اقرار وصل و رو سوی غیر	هم اقرار کرد آه چه کرد
گفتم از داغ دل به است چه تیز	رو به گلزار کرد آه چه کرد
رحم یکبار هم نکرد آن خو	ظلم صد بار کرد آه چه کرد
پی کاری شدم بر وی و وی	قصد بیکار کرد آه چه کرد
پای دیوانه خار زار نجست	خار را زار کرد آه چه کرد
دیده‌ها کور ساخت پای چه ساخت	منع دیدار کرد آه چه کرد
جان بتاب شد و در شب هم	دل بیمار کرد آه چه کرد

بهر آن که یا شکیب [illegible]
نقته اصرار کرد آه چه کرد

شکر کاشب [illegible]	می شنید از [illegible] مضطر بود
[illegible]	[illegible] چشمه و شیر بود
حال [illegible]	حفظ نوید گنبدی دیدم که آزاد نبود

هر کرا امروز دیدم گرمی هنگامه‌ها
چون شدم فردا برابر او بغیر خاکستر نبود

ایکه گوئی اینچنین افتادن از بید السی را
پیش دانش خیری از افتادگی بهتر نبود

هست بهر مصلحت ناگفتنم حال شبت
ورنه میدانی که چشمم کور و گوشم کر نبود

خود چه گویم بستم چون جان دهم گوید عدو
جنبشی آنکس که در روی خیر بود و سر نبود

بهر سودایم بشهری کاندرو تا روز حشر
بود خون من بجوش و هیچیک نشتر نبود

ظلم گردون در حق من گشت احسان عظیم
خواستم سغر ور گردیدن ولیکن زر نبود

بود آب از فرط خجلت خنجر او سر بسر
تا ز خون **تحفه** رنگین دامن محشر نبود

بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود
وعده‌ها هر نوع میداد و مرا باور نبود

آتش رشک است آن آتش که آه از شعله‌اش
پیش داغ من سقر جز مشت خاکستر نبود

یاس میزد کوس عشرت بیکسی میگشت شاد
بسکه هنگام رحیلم دیده کس تر نبود

ایکه گوئی غیرت را تا چه پیش آمد چه شد
بر درش افتاده ماندم چون در دیگر نبود

با وجود آنکه حرص آراست عمری حجله‌ها
ماند عیش من عزب زیرا که دختر نبود

خوشدلی از من که هردم سنگ فت اندر میان
لشکر اندوهم و اندوه آن لشکر نبود

آنکه عمری خانه‌ام را روح پرور دست خواند
تا درم آمد ولیکن طالعم یاور نبود

او ز مکر و فن سخن میراند و من بودم خموش
شکر لله پیش شیخ این مصحفم از بر نبود

چون ز دل گردد یکی سوز دو همه پرخاش را
تا چه صلح اندر میان غیبه و خنجر نبود

برتر بها زیر گردون کی سنگ بی‌نیا بیافت ... تا کدامی وقت واعظ بر سر منبر نبود

چون سخن از چاره جو رفت آرزو این گفت و جست
آنکه بیخواست داغ **شیفته** را بهتر نبود

محشری کو بود در ایشان پیش من محشر نبود ... داوری میجستم اما ملتفت داور نبود

گویم آنکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود ... با عدو دانند باد دیم مطلب دیگر نبود

دل اگر یابد کفن هرگز نخواهد یافت گور ... بود اگر بالین من بیمار را بستر نبود

آب حیوان در تلاشم بود اما من کجا ... تیغ او گرد سرم میگشت اما سر نبود

کام میمرد از قلق کان غمزه پروای نداشت ... آرزو میگشت خون کاندر کفش خنجر نبود

یک نفس ننشستم اندر غم که صد محشر نگشت ... یک سخن نشنوشم از هجران که صد دفتر نبود

خواستم زیر زمین خفتن ولی از چرخ داد ... گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود

می‌نمود آن تیغ با عاشق که اندر کف نداشت ... می‌چکاند آن می بحلق من که در ساغر نبود

زخمی خوردم که ذوق آن دگر جانم نخست ... قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود

برد آن رخ دل ز کف ها لیک از شوخی نبرد ... بود آن لب در نظرها لیک جانپرور نبود

می‌رسید از باغ او بوئی که ماوائی نداشت ... می‌پرید از روی من رنگی که آنرا پر نبود

تا نمرد ای همدمان دل هیچ کام دل نبرد ... تا نبود ای دوستان سر هیچ در کو سر نبود

من بپرسم بر فلک انجم چه و او با رقیب
گوید از شوخی که آنکه با **شیفته** بدگوهر نبود

قطره جائی که گهر میگردد | اشک عاشق چقدر میگردد

سکند کار بسرا پاس تمام | تا بباشید خبر میگردد [illegible]

می نگردد بنظر جز حیرت | هر قدر ها که نظر میگردد

دمی از کار نگردی غافل | در دمی دور دگر میگردد

سنی عمر دزد نفسک کالا | چه خوش اوقات بسر میگردد

گر فلک گرد جفا باز نگرد | گرد آه من اثر میگردد

لطف بین دیده ز عهد گریه | بر نمیگردد و تر میگردد

شمع می اجر نوی میدارد | زاهد آخر نو نشه [illegible] میگردد

بر تو روشن شود اش شمع همه | آنچه هنگام سحر میگردد

گفته از زینت انجا رفتن
نفع جائی که ضرر میگردد

یا ورت طالع اگر میگردد | خاک زر عیب هنر میگردد

حال من بی تو دگر میگردد | امشب از روش شتر میگردد

گر طرب بود بدل با غم گشت | در حضر هست سفر میگردد

آه از مستی و آن رخ زخماره | پای میلغزد و سر میگردد

لعل کرد بدن نمکست سبیل | که بصد خون جگر میگردد

تا چها از کیش خواهد گشت | تیغ او زیب کمر میگردد

[illegible]

گشت از دل همه امید برون | دل هم از سینه بدر میگردد
تیرگی خواه گرت چشمی هست | تیرگی نور نظر میگردد
خاک گردیدم و خون میگردم | باد را تا که خبر میگردد
سوختن ها چقدر میرویند | پنبه جائی که شرر میگردد

میرسد نقشه بجائی که مپرس
هر که به ایمن ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد | غیر ازین تا چه دگر میگردد
جان نثار تو اگر میگردد | دل فدایش چقدر میگردد
میزنی تا مژه را بر هم | عالمی زیر و زبر میگردد
کمتر از چرخ نه بامی کانجا | روز و شب شمس و قمر میگردد
اینقدر خون دگر آمد ز کجا | دیده قربان جگر میگردد
جان قفائی من و من در پی دل | دل بهر راه گذر میگردد
تلخی مرگ بمن شیرین تر | سم بدست تو شکر میگردد
چشم عقل است که گشت از همه کور | گوش عشق است که کر میگردد
خنجرش خون عدو میریزد | مقصدم خاک بسر میگردد
مژه اوست که درمی نگرم | طالع ماست که بر میگردد

سیفقد این که بر آید کامت

تفته دیوار تو درمیگردد

شام غرا گریه و عیدش نمیکنند / خون ورع بجوشش نبیدش نمیکنند

عشق گنهی مرا که چو من روز و شب کشند / تمیز در سیاه و سپیدش نمیکنند

دل گوید از گشایش و بیم سپهر افلاک / تا چو بود آنکه نام کلیدش نمیکنند

روز امید دیم چه پا میکنند لیک / بیم من است آنکه امیدش نمیکنند

این گفت و سوخت پیش تو یوسف دکان خویش / جنسی است جنس من که خریدش نمیکنند

فریاد از آن گروه که در وادی امید / جان بر لب است خضر و شهیدش نمیکنند

ای دل تو چون بفکر بعید اوفتاده / غم خود قریب ما و بعیدش نمیکنند

زاهد بکبر گفت که تغیر ما محال / کوی که پاک بوده پلیدش نمیکنند

شب ما من و بزادیه غم همین سرود / روز من است آنکه سعیدش نمیکنند

حالم مپرس تفته و تسکین مده مرا / ناکامی از قدیم جدیدش نمیکنند

از غصه خون دلی و شهیدش نمیکنند / نبود دمی که خون امیدش نمیکنند

یا رب چه اوفتاد بکار آگهان عشق / کاندوه اندک است و مزیدش نمیکنند

جز درد تا چه داشت متاعی که گفت دل / من میفروشم آنچه خریدش نمیکنند

چه امشب و چه روز جز اهر زر اعتماد / بر وعدهٔ قریب و بعیدش نمیکنند

الشیخ دیدی آنچه بگوش زنوشت دل / ذکر اینچنین بهشت بنیدش نمیکنند

تا بر لب به بهجت آید چه وقت وجد
گوش اهل ذوق جز به نشیدش نمیکنند

هرکو زبان و گوش ندارد چنانکه من
هرگز سخن ز گفت و شنیدش نمیکنند

خوش جرعه‌دان پیر خوش انداز شان که شیخ
آمد با عصا و دو مریدش نمیکنند

عنقاست بی‌نشان و نشانش نمیدهند
صبر است ناپدید و پدیدش نمیکنند

چشمم سپید گشته سیاهش شدن محال
بختم سیاه بوده سپیدش نمیکنند

گردون که آه ازو بد بختم شگفته زد
قفلی که روشناس کلیدش نمیکنند

نی همین فرقت ز فرقت میچکد
غم ز غم محنت ز محنت میچکد

نیست تنها غفلت از آگهی
از خموشی هم حکایت میچکد

تا چه وقت نزع بینید از فراق
از نگاه آنکه حسرت میچکد

اینکه پرسی چند شور آید بشور
تا ازین قامت قیامت میچکد

از زمین چیزی که روید دیدنی است
از فلک غم با دو آفت میچکد

ساقیا زین ابر کاید در نظر
ذوق میخواری لغایت میچکد

گویم خونریز است فی الحال و پس
گویدم زین عده مدت میچکد

یارب از حلقم جدا کیدم مباد
خنجری کز وی شهادت میچکد

زان نگه غسل محبت میشود
زان مژه خون مروت میچکد

بود نافهم آنکه گفت آب است آب

از کلام تفته دفتی میچکد

از شکایت تا چه آفت میچکد	خون لبی کز وی شکایت میچکد
ای گل ترا ز کدامین گلشنی	کز سراپایت نزاکت میچکد
کشت عصیان از تفِ غم گو بسوز	تا چها از ابر رحمت میچکد
اول ای دل غنچه بین زان بعد گل	یعنی از تنگی فراغت میچکد
آنچنان کز نخل میریزد ثمر	فتنه ها زان فتنه قامت میچکد
من نخواهم گشت عاصی خوش شیخ	معصیت ها زین ریاضت میچکد
از عدو پرس اینکه پرسی کیستم	من که از کینم محبت میچکد
صد فلک نور از بنا گوشی کزو	هر نفس صبح سعادت میچکد
از دمت صد باغ الفت میدمد	از رمم صد دشت وحشت میچکد

تیرگیها از چراغِ شام من
تفته تا روز صبحِ قیامت میچکد

آن سخن کز وی لطافت میچکد	از لبِ من تا قیامت میچکد
از فلک در کربلای دل هنوز	دردهی بارد مصیبت میچکد
میدهد یزدان نعیمش در جحیم	هر کرا اشک از شکایت میچکد
میتوان دیدن که چون از دیده ام	اشک سان هر لحظه حسرت میچکد
از دلِ من صد گلستان خرمی	کز رخ تو رنگ الفت میچکد

آتشی از بلور برقی از سحاب / دوزخی ای دل ز داغت میچکد

میروم تا رویم آنجا چون گیاه / هر کجا باران آفت میچکد

از تمنای خود ای دل دست شو / کز تمنای تو حسرت میچکد

گو غنا سیشو غنا کز آسمان / رحمتم مقصود و زحمت میچکد

آدمی گر دی چکد صد گون صنع / نقطه از کلک قدرت میچکد

سوختم من نقطه چون فرمود امیر
از کبابم خون وحشت میچکد

اگر چه از من وحشی رمیده میماند / خدنگ او بمراد رسیده میماند

بکام دل ندهد می شکایت ساقی / مدام از لب پستان چکیده میماند

تو گر نه بسمل و در خون تپیده را دیدی / دلم به بسمل در خون تپیده میماند

اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال / گلوی شیشه بتاک بریده میماند

ز بسکه راستی از دهر رخت بربست آه / عصای پیر به پشت خمیده میماند

تو در من همه راز نه گفتنی گفتن / غمی که می شنوی ناشنیده میماند

سماعت است بدیوانگی سمر امروز / که شعر من بفسون دمیده میماند

دعای عمرم اگر خصم میکند گو کن / چه باشد آنکه بباد وزیده میماند

نماند هیچ زمین جز غزل نمیدانم
که گفت نقطه بمن در قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند / چها بعهد نشاط آرمیده میماند

نه دیده سرخ نه دل منبسط نه لب خندان / رسیدنت بمی نارسیده میماند

نظاره که بروی تو گرم میجوشد / بخون از رگ مژگان چکیده میماند

بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار / بمحشری که کس آنرا ندیده میماند

مپرس حاصل بیع و شراکه روز جزا / دکان من بدکان نچیده میماند

جریده رو که نبود است جز جریده روی / از آنچه نام تو در هر جریده میماند

حیات من نبود بیشراب آنکه شراب / بخون در همه اعضا دویده میماند

چها کشیده بود ابروی که در صفتش / کمان فکرت من ناکشیده میماند

کسی که رحم بهیچ آفریده ناید ازو / بحیرتم بکدام آفریده میماند

مگو که گفته ترا دیده از گرستن ماند
ببین که هر سر مویم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند / رسیدنش بغم آرمیده میماند

بهار گلشن دیوانگی ز جوشیم برد / خوش آن گلی که بجیب دریده میماند

حکایتی که رود ز اثمره به پیش بتان / بخار در دل گلها خلیده میماند

چه ناشنیده حدیثیست آنکه گفته بمن / که گفته ات بحدیث شنیده میماند

گل همیشه بهار است نامرادی هر / مراد دهر برنگ پریده میماند

نمیخری ز چه ساقی بجبر که کاینجا / شد جهان بغلام خریده میماند

مپرس آنچه بخاطر بود شکار ترا — ببین که چون تپید و چون تپیده میماند

دلی که جز قفس و دام سیر نکرد در خواب — چها بصید رهائی ندیده میماند

همین نه لاله به اشک چکیده مانند است — که سرو نیز بآه کشیده میماند

مپرس از دل صد چاک و شانه باشدش

امید تفته بزلف بریده میماند

ز دل زلفت دمی گر غافل افتد — هزاران رخنه در کار دل افتد

خدایا مشکل ما را تو دیگر — مکن آسان که دیگر مشکل افتد

همین بس انتهای عقل جاهل — که اندر پوستین عاقل افتد

الهی گر نگاهی خواهم از وی — تغافل هم زیاد از دم غافل افتد

بجائی میرسد آن کاروان مرد — که دور از کاروان صد منزل افتد

سوال زر کنی [illegible] اندانی — که خاک اندر دهان سایل افتد

مپرس از حرف غیر [illegible] هیچ — که باطل حق و حق باطل افتد

جدائی داد تا ناچار گریم — فلک چون خواست بارم در گل افتد

نخستش تفته پیش آید بشوخی

بمقتل چون گذار قاتل افتد

بعسکر بیخودی هردم دل افتد — ز آگاهیست گر خود غافل افتد

کسی کو در پی آن قاتل افتد — الهی بسمل افتد بسمل افتد

صورت

بکن پروانه را از سوختن منع / وگرنه آتشی در محفل افتد

خدا نا ترس خوان آن ناخدا را / که گوید کشتیت بر ساحل افتد

نمیکردی غبار ای قیس و دانی / غبار اندر قفای محمل افتد

گهی نفرین می گهه عیب [illegible] / چه سازد دیگر آنکو جاهل افتد

نباشد صلح کل گر در میان اشک / جدا در دیده و دل حایل افتد

دلم برد و دگر داد این شادی / که گر دعوی کند کس باطل افتد

نه خضر و نی مسیحا اندرین راه / زید آنکو بمردن مایل افتد

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم / هم افتد این که ظالم عادل افتد

خیال او کجا دور از دل افتد / عبث دل در خیال باطل افتد

چها سرو بید از یک تخم داغش / زمین سینه ها گر قابل افتد

چه غم کاینجا عیارم ناقص افتاد / هر آنکو ناقص افتد کامل افتد

مزن حرفی ز چشمش جادو / که از خجلت بچاه بابل افتد

هم از نیرنگ عشق است اتفاقاً / که کار [illegible] سهل و مشکل افتد

قتیل حسرتم و نیم تماشاست / که آنگاه هم نظر بر قاتل افتد

اگر تو علم خوانی عالم مستی / که هر کو وصل جوید واصل افتد

من از خیرم رجائی سود خرم / دل از آن [illegible] بجا اصل افتد

امیدی کز تو دل میداشت خونشد   تمنائی که دارد بسمل افتد

ظهوری نغمه را برسد چه فتاد
اگر یکدم ز یادش غافل افتد

طرفه حالی بود دوش آندم که کس با ما نبود   دادها میخواستیم و دادرس با ما نبود

شوق زخم تازه گی دانسته باشد تا کجا   قاتلی کردی نگاه یار پس با ما نبود

سوختن ها خاک ناکامی بسر میریختند   شعله میگردید گرد ما و خس با ما نبود

زندگی بی گریه عاشق را است آب بدرد   ما کجا بودیم اگر رود ارس با ما نبود

کرد هر جا امتحان همت ما سایلی   صد هما گفتیم گیر و یک مگس با ما نبود

یار می آمد برای غارت و میشد خجل   دل ز بس کاواره بود و جان ز بس با ما نبود

پای آه ما نبود اینگونه لنگ اما چه شد   میشدیم از خویش و گردون پس فرس با ما نبود

ما چها گر دیده باشد بیغمان در کوه و دشت   دل که میگوید سر و برگ جرس با ما نبود

ایکه گوئی ما کجا گفتیم بهر آمدن   گوئیا وقتی که گفتی هیچکس با ما نبود

ما علاج زخم دل پرسیم و او گوید بغیر
نغمه یعنی شاعری مسکین نفس با ما نبود

ای بدا وقتی که صحبت بلهوس با ما نبود   یار میرفت و امید بازپس با ما نبود

داد از شهری که یا من انجا خورد خون امید   بیکسی بر ما ستم میکرد و کس با ما نبود

ما چشیدن را چها بر خوان قسمت چیده اند   کام دل خون میشد و ذوق مگس با ما نبود

عرفی
دوش در دیر مغان بودیم و کس با ما نبود
گفتگو با رفت و گوش بلهوس با ما نبود

ندلیب باغ قدسیم و مپرس احوال ما / تا چه حسرت بها که در کنج قفس با ما بود

شکوه دل میگرد از افلاک و جان میشد خموش / گوئی آمدم ناله افلاک رس با ما بود

غم طلب میکرد و بیش از کوه میکردیم پیش / صبر میخیبت و بمقدار عدس با ما بود

عهدها می بست و کافر نگرمان محکم بداشت / وعدها میکرد و ظالم یک نفس با ما بود

بیش ازین کاندوه ما بشنو گزارش اهل داشت / غیر ازین کائیم پیشت ملتمس با ما بود

این زمان در دیر میگردیم و شیخ از ما جداست / دوش در میخانه بودیم و عسس با ما بود

از فلانی و فلانی تفته هم آگهیست / این مگو کامشب کس از اهل هوس با ما بود

ظهوری

از غمت در دیده هر کس نم کشید / شد جگرها تفته هر جا دم کشید

خجلت از من عیسی مریم کشید / آنقدر کز زخم من مرهم کشید

آرزو آراست بزم کام و دل / جام ناکامی پیاپی هم کشید

گفتمش آئینه منگر رخ بتافت / جان بمحنت داد و دل درهم کشید

بوسه ام بود آرزو دشنام داد / در شکر گوئی سپهرم سم کشید

نی همین نادیدن این دل دید و بس / ناکشیدن آنچه بود آنهم کشید

چون ز برقع عارض رنگین گشاد / در نظرها گلشن خرم کشید

تو کجا من کو ولی قربان جذب / کافتابی را بجوی شبنم کشید

یارب از دل مردم عالم کشند / آنچه دل از مردم عالم کشید

چیزی از احباب نتوانم گرفت / منت از اغیار نتوانیم کشید

شیخ آگه منعم آگه تر ازو
تفته بار دین و دنیا کم کشید

نازِ تاثیر ار چه آهم کم کشید
هر چه دارم پیش او خواهم کشید

خانهٔ شرم و حیا یا رب خراب
در میان دیوارها محکم کشید

فارغ از دام عدو خوش آهوی است
آنکه آرام مرا در رم کشید

از پی یکدیدنت این دل چها
نازِ محرم رنج نامحرم کشید

عمرها باید که یابد دشمنم
مردنم سوری که در ماتم کشید

رحمتی ای ابر و لطفی ای هوا
جانب می خاطر خرم کشید

درد بی دردش نصیب ما مباد
هر که رنج از رنج و غم از غم کشید

دید باید صنع رب العالمین
بر هوا چون صورت عالم کشید

غیر گفتش از غمم آزاد کن
از کف من طرّه پر خم کشید

دیدهٔ پر نم بخون از دل نشست
دل ستم از دیدهٔ پر نم کشید

تا چه کردم دل ز من آزرده ساخت
تا چه گفتم روز من در هم کشید

مقطعم گشت از ظهوری زحیرت
شد جگرها تفته بر جا دم کشید

نازم بگریه تا چقدر گلشن منند
آن قطره‌های خون که گل دامن منند

زخمی نزد بدل که آتش حسد نبود
جانها شهید ناوک صید افگن منند

آئینه دوست بودن خوبان سرشت نیست / یا خصم جان خود همه یا دشمن منند

دی میزدند تیغ بفرقم چه بیدریغ / در شیون آن گروه که بر مدفن منند

صد چند تر از آن منم از فتنه ها مصون / چند آنکه داغها زره و جوشن منند

ای دل هزار پاره اگر زان نگه نشدی / در خون ستم که آنش ها سوزن منند

آن برقها که ریخته انداز نگاه تو / گردان چها بگرد سر خرمن منند

تا لب کشودن تو به تن ها دمد چه جان / باز این سخن بگوی که جان های تن منند

صدها ادا در آرزوی خستن دلم / صدها کرشمه در صدد کشتن منند

انیم مگوی قصه که با تو چه بستم / کانانکه بیفتند چها همفن منند

دیگر تبان برای چه پیراهن منند / در فکر بردن دل و آزردن منند

گو از نوای نغمه تهی سربسر شوند / آن گوشها که منتظر شیون منند

دیگر که کرد اینهمه گلگشت باغ عشق / گلهای بیکسی همه در دامن منند

نبوند جز تمیز و خرد اندرین طریق / آنانکه رهبر همه و رهزن منند

مقبر بیم ای هوس که منم از دگر جهان / عیش و نشاط خار و خس گلشن منند

بنگر خریدنم بلجد و ز غم و بلا / آن چشمها کشاده که بر روزن منند

تا در هوای روی که جولان همیکنم / خورشید و ماه گرد ره توسن منند

ای بیخبر تو آگهی از سادگی نه / کانانکه ساده اند همان پرفن منند

سر دود از آنچه بر نکشد گلخن من است — یاس را امید خار و خس گلخن منند

دل نیکخواه عالم و عالم عدوی دل — من دوست با کسان و کسان دشمن منند

عرفی بگو به نغمه بدشت ای خوشا شبم

خوبان بشیمر که همه در مسکن منند

تا هی که از غم دلبر برآرد — دلم دود از دل محشر برآرد

تو هم برخیز ساقی چون سحرگه — خم اسود می احمر برآرد

حباب بحر آگاهی است این دل — سر از جیب فنا کمتر برآرد

عجب بین ناوک او در دل غیر — خورد در سینهٔ من سر برآرد

بکشتن ساعدش را نیز دستی است — چرا از آستین خنجر برآرد

امیدم طعنه زد دین را بدانست — که حیدم چو توئی را در برآرد

بمژگان تو حق داده است دستی — که از آئینه ها جوهر برآرد

نهان تا چند دارد در بغل تیغ — تمنائی است ما را گر برآرد

بخود زنیان چه نازی نغمه کان چشم

ترا از خود بیک ساغر برآرد

نه اشک این چشم تر اخگر برآرد — ز اخگر قلزم آذر برآرد

خوش آن کز جبهه تیر اگر برآرد — یکی انداز و دیگر برآرد

مپرس اصلا و گر یک حرف پرسی — دل دیوانه صد دفتر برآرد

کند دیگر که رخشش نازرا زین — زمین گرد آن پری پیکر برآرد

سعارض شد باهم چرخ شگفت — اگر زین بیضه عنقا پر برآرد

نگاهت گر شرر از برق اما — دمار از روزگارم گر برآرد

رسد نیک اخیری نظاره‌ها را — دمی کان مه رخ از معجر برآرد

کنم چون دعوی دردآزمائی — دل از داغ درون محضر برآرد

میر و رهبری دل را بشر — بهم هنگامهٔ محشر برآرد

قیامت آمد و ما را همین ورد
که کام تشنه پیغمبر برآرد

امیدم دیدهٔ تر گر برآرد — نهال غم ثمر خوشتر برآرد

تو خار از پای و پا از گل برآری — بجز تو کی کسی دیگر برآرد

خوش آن کین گفت و زد جام فنا را — مرادم ساقی کوثر برآرد

دمی کو سر دهد تیر هوائی — هوس بال و تمنا پر برآرد

نماید داغ دل از زخم سینه — چنان کان مه ز روزن سر برآرد

اگر چشمش ز ابرو تیغ خواهد — نگاهش از میان خنجر برآرد

بترس از آه من کین آه بود — همان کز خانه‌ات مضطر برآرد

ز جلد سوختن چو شد طراوت — دمی کین گلخنم کوثر برآرد

تو چندین بحث از نای حق [illegible] — حق از باطل یکی ساغر برآرد

مدان کم مایه چشم را و بنگر | چه مقدار این صدف گوهر برآرد

اجل را سرنگون مژگان نشاند | لبت را آنکه جا پرور برآرد

شود گر لقمه گلچین تیغش بین
گلستان جای گل اخگر برآرد

مستی از چشم تو هنگام تکلم ریزد | باده‌ای که به پیمانه می از خم ریزد

دم قتلم چو لبت طرح تبسم ریزد | نوحه مطرب شود و رنگ ترنم ریزد

آه من راه فلک جوید و گوید تو ناز | خاک راه تو بفرق مه و انجم ریزد

آخر این ساقی دیر است همان کاهی منعم | زهر غم در قدح عیش و تنعم ریزد

من همان خاک ولی عشق رسانید مرا | بمقامی که پر و بال توهم ریزد

عیسی آنرا که کند زنده ثنایت گوید | سخن از بسکه لبت در دهن قم ریزد

گوید آورد مرا رحم بمقتل انیدم | طرفه شوخیست که خون هم به ترحم ریزد

چقدر میگردم آنچه ترا ناز با دست | زلف اگر مار فشاند فره گر دم ریزد

یار پرسد که چه شد گر ... | بر سر قلزم اگر چشم تو قلزم ریزد

این که گوید من و خونریز فلانی رحم باید | سنخی هست ز خونم که بمردم ریزد

سوختم از ستم آنکه پیشش داد | ... خاکی به سر اهل تظلم ریزد

جای آن نگوید [illegible] ریختن ... رشش
قفقه هم کاش دل خود مکند گم ریزد

غمزه داند که چسان خون ترحم ریزد — آنکه الماس بزخم دل مردم ریزد

تا کجا تشنگیم آب رخ خم ریزد — ساقی کو که بکامم همه قلزم ریزد

گوید افسوس دلت با جگر این تیر نسفت — در نا سفته چها وقت تکلم ریزد

کاش اینگونه نمی آمدی از باغ برون — سرو من بهر تو کو حقه در قمر ریزد

ریختن خود به نهاد همه طارم ریزند — هیچ تنک نیست رسد هر که بطارم ریزد

داد از آنکه چو خرامد پی گلگشت چرا — برگ گل در ره او دست تظلم ریزد

داغ اگر در غضبی آتش افروخته است — دل ما زان آتش افروخته هیزم ریزد

چند گوئی که مرا نازکی از حد بگذشت — لب بام آی که یکره ز سه انجم ریزد

در تعدی مژه ات را چو شود دست دراز — مهر خون گردد و از چرخ چهارم ریزد

گرچه سر خواهدم اما بتامل خواهد — گرچه خون ریزدم اما بتبسم ریزد

لذتی بود که هنگام تکلم میداشت — شربتی هست که در جام تبسم ریزد

شیخ جز حرف تیمم چه درین ره راند
تفته جز خاک چه بر فرق تیمم ریزد

این نگویم که دیده پرنم شد — گلشن انتظار خرم شد

گفتی از هرچه خوانده گشتیم — اینقدر هم نمیتوان کم شد

پیر ما هم هنوز لب نگشاد — که یک افسانه هردو عالم شد

پیونا را کسی خرد نه بهیچ — هرچه او شد نمیتوانم شد

دل و جان را جدا جدا مژده — که پراکندگی فراهم شد
عشق ثانی دم نخست ار گیست — تا چه دولت نصیب آدم شد
نیمی را نشان مباد بسر — من غمین از دلی که بیغم شد
مژده به عاشقی که این گوید — درد دامان و زخم مرهم شد
گوید آنم که عاقیلان اند — یعنی از راز او که محرم شد

بر من و گفته منحصر نبود — هر که جام غم تو زد جم شد

بسکه شوال ما محرم شد — هر کجا سور بود ماتم شد
معنی رفت و شد یکیست یکی — دل ز کف رفته بود جان هم شد
کوس شادی دگر که بنوازد — کشور غم بما مسلم شد
گفتم از حسن عشق چون خیزد — مه کتان آفتاب شبنم شد
ور چه گوشد دلم که گوید چرخ — آدم از خلد و خلد از آدم شد
قتل دشمن بخوان نباید مرا — که مؤخر چرا مقدم شد
مرگ نامه هنوز و جان گوید — ناتوانم نمی توانم شد
وحشی غم بما نشد رام — شکر کارام ما همه رم شد
گفتی اسرار عالمی پوشم — هرچه گفتی سمر بعالم شد

ای تمنای دل شدی تو کجا

تفته از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرنم شد | چه شد آیا که گفتی آن هم شد

ایکه گوئی من و وفا خاموش | زد دلم لاف صبر و ملزم شد

چیست جز کوه درد و وادی داغ | آنچه بر عاشقان مسلّم شد

دیدم او را ولی پس از دیدن | مردم از غم که دیده محرم شد

زخم دل سوز تازه پیدا کرد | سوختن ها نصیب مرهم شد

ایکه گوئی ز من دمی شو غیر | غیر گو شو که من نخواهم شد

آنقدرها که زخم دل بالید | آنقدر نادم ابن مریم شد

آنچه او خواست کم فزون گردید | وانچه من خواستم فزون کم شد

خواندش جان بغمزه تیغ کشید | گفتمش باغ عشوه خرم شد

عارضی را اگر که کعبه نماست | ذقنی را ببین که زمزم شد

جان بدرد کسی بسر گشت | دل بداغ کسی مکرم شد

گفت من جانها بر اندازم
تفته بنیاد ظلم محکم شد

هجران او دگر بلب زنیان فغان سپرد | گوئی بمن کلید در آسمان سپرد

گفتم نماند چاره رسوائی تو هیچ | آن دم که راز خود بفلان براد...

من جان سپردم از غم او، گمگار... | یعنی هنوز کی بیقین آن بجان سپرد

اسیر
کی دل کلید راز بدست زبان سپرد
بحر گهر بموج کجا میتوان سپرد

ناکرده هیچ جرم ستم بین که آسمان — چون مجرمم گرفت و بدخوبان سپرد

یا دوست نه آنکه کار به نسیانش او فتد — جز یاد تو آنچه هست به نسیان توان سپرد

جام نشاط در کش و از ما دگر مپرس — احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد

گفتم بگوی یار و چه گویم که بار بار — چون سگ بپاسبان و بسگ پاسبان سپرد

قدر چنین گهر نشناسی تو زینهار — هر کس که دل سپرد بتو رایگان سپرد

دشمن ز رشک جان بدار گویمت که غم — جانم هر آنچه خواست ز گردون همان سپرد

از ماست جمله روی زمین غیرت ارم — دیگر کرا غمت شرهٔ خون فشان سپرد

آورد تقفته را بدر بوظفر سپهر
گوئی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم دلی بدیده دگر چون توان سپرد — برکف گلی که داشت بآب روان سپرد

کی چرخ عشرت ابد از من دریغ داشت — یعنی منم که غم جاودان سپرد

زان نیشتر که یار گشاید دکان ناز — سودی که داشت بدست زیان سپرد

آن قاتلی که گفت نگاهم بسوی تست — آسایشی بسنبل در هم بیان سپرد

مشکل لبی بر آمدن نیست از لباس — این کار باید ای دل نادان بجان سپرد

من گویم آه از این رخ و او گویدم خجسته — تنها ببلبلی نتوان گلستان سپرد

گر گم کنی دلا نسپارد دگر دست — این مهر دگر نهیب که امتحان سپرد

آن بار عشق بود که روز ازل خدا — از مهر و گذشته بدین ناتوان سپرد

گفتم که کار من بچه آیین کنی تمام
با ناوک غمزه داد و با بر دو کمان سپرد

تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم
کز من عیان ربود و بکاکل نهان سپرد

همچون کلام من بجهان اشتهار یافت
راز یکه گفته با دل و دل با زبان سپرد

انکو بدست چو تو سواری عنان سپرد
با کام دل نبرد بتو کامی و جان سپرد

جز اندهی که تا ابد اورا دل است امین
دیگر چه باشد انکه بمن آسمان سپرد

چشم تو مست بوده از و مشنو این سخن
دل کی ودیعت تو باین بایان سپرد

گفتم دمی که ناله بگردون شتافت گرم
پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد

وصف تو هر که گفت خجالت ز خود کشید
یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد

ایگونه قتل را بتو هیچ بار پرسش
خونم حلال انکه بمژگان سنان سپرد

میخواست حسن گرد بر آوردن از نشاط
عشق این مهم تو نعیم کاروان سپرد

جبر و قناعت از پی من خو نگاه داشت
حرص و هوا که بود باهل جهان سپرد

دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید
بیچاره جان سپرد و نپرسی چه سان سپرد

لیلی حساب ناز بانجم اگر گزاشت
مجنون شمار غصه بریگ روان سپرد

داغ است داغ انچه بدل لاله زار داد
باغ است باغ انچه بمن باغبان سپرد

هان ای اسیر گفته و فهم نکات تو
بحر گهر بموج کجا میتوان سپرد

گفتی از باغ یاسمین روید — از تنت تا چه غیر ازین روید

داد آب اینقدر که پیکان را — کز لب زخم آفرین روید

چمنِ انتظار ما سرسبز — کز شهیدِ بتان سنین روید

مکتفی نیست بهر یحیا مم — هر قدر رز که از زمین روید

صد گلستان نیاز قربانت — نازها از تو نازنین روید

دو نهال است لطف و مهر و لی — از دل او نه آن نه این روید

باغ حسن ترا دعا گویست — گر جبینت همیشه چین روید

بختِ عاشق نگر که لاله رخان — گر بکارند مهر کین روید

کشته اش را گل است اندر جیب — خنجر از را گر آستین روید

از زمینی که نقشه دفن آنجاست
چون گیا آهِ آتشین روید

گفتی از سنگ کعبه دین روید — تا چه کفرم ز ما و طین روید

آفتاب است داغ از رویت — وین گل از چرخ چارمین روید

نخل آهست تربتِ عاشق — آنچه روید از و همین روید

از جبین سجده روید و مائیم — آنکه از سجده اش جبین روید

دیدیا غرورش اندر عجز — آسمانی است کز زمین روید

[illegible]

ظهوری

عشق کوتاه ز کفر و دین روید
چون بکارم گمان یقین روید

آنقدر می بخشش مستان را
از زمین بلا عجب نبود
گلستانی است سینه که از او
تا کجا تلخ بشنوم زان لب
کوه هائی کز او سخن زاید

گر ز لب ساغر آفرین روید
گر دل عافیت گزین روید
سرو سان نالهٔ حزین روید
تا کجا زهر از انگبین روید
کو گمانی کز او یقین روید

کی چنین تخم هیچ صید افشاند
تفته هرجا رود کمین روید

در فراق یار مرگ روح افزا را چه شد
دل اگر خون شد تمنای دل ما را چه شد

هر قدر ها نور باشد بیش از ان ظلمت بود
روز ما نازد بجود شبهای یلدا را چه شد

ایکه گوئی بر دعایم جان کند خلقی بیار
من هنوزم زنده تاثیر دعا ما را چه شد

تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است
چون نگیرد دامنش خون تمنا را چه شد

این تماشا بین که زیر تیغ با آن ذوق و شوق
من تپم در خون و او گوید تماشا را چه شد

بر نیاید تا کی از دستم مراد برهمن
فصل گل آمد جنون کار فرما را چه شد

روی رشک دل سیه تا کی ز رنج سید هوس
دیدهٔ تو چون ندید آن روی زیبا را چه شد

من کشم آهی و او گوید چه بگشاید از آن
چون نمی افتد ز پا عرش معلا را چه شد

از لب او سر زند گر خنده پنهان مسید
خضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد

ال شهرت چون گشاید داستان صبر من
گویم آیا بی نشانیهای عنقا را چه شد

تمم
در محبت از رشک او همه جا بار از خوشست
دل را گر گشت [illegible] [illegible] از خوشست

ای به پیش تو تپان خلقی بخون اغرچه جمم
تفته چون ناگشته ماند این چشم شهلا را چه شد

فیض بخشیهای چشم باده بیمار را چه شد
ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد

حال ما دیگر شد ارباب تماشا را چه شد
گر دل او خون نشد باری دل ما را چه شد

نیست دشوار اینقدر ها تا لب آمدن برا
کیست سد راه جان ناشکیبا را چه شد

خود سگ و مینا و گوید این سخن هر لحظه شیخ
چون به عجبی زر و بنا زند اهل دنیا را چه شد

آنکه خفت اندر رهت با صبح خسرا و را چه کار
تا باین تعجیل چون بیدار شد یارا چه شد

چون دهد کس ملک خود بیوجه در دست غنیم
خامشی زد بر لب اهل خیمه غوغا را چه شد

شش جهت صحرا و گوید این دل وحشی هنوز
از چه رو تنگ اینقدر ها گشت صحرا را چه شد

تا چه می پرسند از من دیگر اهل صومعه
زاهد شد خوار و عیان است آنکه تقوا را چه شد

دیده ام بی رونق صهبا اینچنین گاهی نبود
اشک یعنی خون ناب از دیده دریا را چه شد

باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما میسر
نگر رد چون بر لب معشوق حاشا را چه شد

غیر گوید هیچگه یابد نه تغیر این نیاز
هست وقت امتحان آن ناز بیجا را چه شد

چشم و لب بیکار از چندی است تقصیر را
در محبت اشک و آه بیجا را چه شد

من چه گویم وعده مرگ دلارا را چه شد
شوق گوید چون نشد امروز فردا را چه شد

گفته بودم چون بمیرم عشق من کامل شود
ساخت گردون از نگاهم خم جوش صهبا را چه شد

دل با آن نسیان که معلوم است ناگهان آمدم | یاد عقبی کرد غیر تنهای دنیا را چه شد

ای بچشم تو کشاد کار ما دلدادگان | گر زبان بستی ز گفتن رمز و ایما را چه شد

آنچه گفتی ای دل از همت اگر بهر چه روز | عرش نزدیک است آه عرش پیما را چه شد

کس نمیگوید بچشم او که خلقی شد بلاکش | کس نمیپرسد ز لعل او که احیا را چه شد

مردم دیر لب نیامد آه نومیدی کجاست | نعش افتاده است تنها بیکسی ما را چه شد

او نپرسد حال و دل اندر سوی من مایل نشست | کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد

دل بلای سینه تیر زود درس را چیست | سر و بال دوش تیغ بیجا بار را چه شد

گویدم ناقوس بر الله اکبر دل مبند | پرسدم زنار تسبیح و مصلا را چه شد

ناوکش دلکش خیابان خنجرش عریان چنین | آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد

گفته سامان دشمن و این حرص پیچ اید اسیر
دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دل که زخمش خنده بر مرهم زند | ناز مرهم ساز را بر هم زند

بدگمان با غیر نبود آنقدر | من چو گویم می فزون نی کم زند

پیش دریا قطره نبود فزون | گریه ما خنده ها بر یم زند

من نخواهم جز گشود کار آن | کو گره در کار من محکم زند

مژده ای مستان که نهی آمد امر | محتسب زد جام و فا سعی هم زند

خون توان خورد از دو [illegible] | سرف [illegible]

[illegible]

ابر هم دودی شد و بر باد رفت
حالِ بیمارانِ شهرِ او مپرس

با که چشمک دیده پُر نم زند
دست بر سر عیسیٔ مریم زند

تفته از تست این بلند آوازگی
کوس بر بام که دیگر غم زند

آه هم آهی که آسمان بر هم زند
از عرق بر جبهه چون شبنم زند
نشاء دولت بلا دارد خمار
رازِ خود از من نپرسد پیشِ دل
بگذر از جام و ببین آئینه را
جلوهٔ بنما که دل بر جا نماند
از بنی آدم کجا یابی سراغ
من بصبح و صبح میماند بمن
غم زند آه از دلی کو عیش جست

همدمی گر همدمی ها دم زند
آتش انگل در همه عالم زند
ای خوش آمستی که این می کم زند
تا نه مُهری بر لبِ محرم زند
تا سکندر طعنها بر جم زند
تا کجا دیر و حرم بر هم زند
کان پری راهِ بنیٔ آدم زند
نیستی چو نقش هستی کم زند
دادِ من زانکس که داد از غم زند

دل سخن هر لحظه راند زان دهن
تفته هر دم غوطه در زمزم زند

حُسن هر ساعت ز شادی دم زند
غمزه هر گه به زخم بر جانم زند

عشق هر جانب صلائ غم زند
زخمِ جانم خنده بر مرهم زند

ساقیا تا کی پی یکقطره می / فال طوفان دیده پرنم زند

اینکه گوئی من نه دزدیدم دلت / کاشش زلفت را صبا برهم زند

خوانمش من مسجد اهل ریا / باده در بزمی که نامحرم زند

هر قدرها شکر گویم کمتر است / او نه تنها تیر خنجر هم زند

کاش این دل میرود سر بر زمین / ور غمش آن طره پرخم زند

مرگ را صدره دهم جانی هبت / همت من خنده بر حاتم زند

مستی ای چشم خوبان مستی / کو شبیخون بر سر هوشم زند

زاهدی کز توبه زد اینگونه حرف / گردهی صد جام دریکدم زند

گویم اینجا ره بنا شد سوررا / بر در دل حلقه چون ماتم زند

هر قدرها کز تو آید غم کم است / نغمه لاف از شادکامی کم زند

هر که نام کمال میگیرد / ناگهانش زوال میگیرد

خونبها از تو دل نمیخواهد / خون خواهش حلال میگیرد

بر سپهری که ما ضعیفانیم / مه نگیرد هلال میگیرد

مژده اختر شناس باید داد / اخترم در وبال میگیرد

ابتدا را بانتها ربطیست / حال دست مآل میگیرد

چقدرها بحرف نازده حرف / حاسد بدسگال میگیرد

چون ز هجران ملال میگیرد / دست ما را خیال میگیرد

مه مگو آفتاب خواهد بود
ماه را آنکه سال میگیرد

میچکد هر سخن که از لب دوست
نکته ها بز زلال میگیرد

رخش نا رانده در ره امید
تفته را پایمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد
که مرا بیملال میگیرد

گوشه بست کز زمانه گرفت
دل نه مال و منال میگیرد

خرده های که کس نگیرد گرفت
بمن این خرده سال میگیرد

من چو گیرم سراغ هجر از وی
دل کنار از وصال میگیرد

هان کجائی تو نغمه شادی
شادیم را ملال میگیرد

گفتم از تفته ها چه بود بشمع
گفت صبح انفصال میگیرد

من بیاز یچه سهل میگیرم
انچه بر من محال میگیرد

تا چه گفتم که گفتی اعدا را
دلم از قیل و قال میگیرد

ماند دستی که از گریبان دور
دامن انفعال میگیرد

تیر انجا که از زمین روید
تفته خود را نهال میگیرد

دل که فکر محال میگیرد
چقدر انفعال میگیرد

من بآئینه سید هم قسمش
تا کرا بمثال میگیرد

قطعه

اگر گوید دل ترا نه دگر — کسی ای بدخصال میگیرد
بچه ناز و کرشمه می آید — بچه حسن و جمال میگیرد
تا چه باغ است و نور چون سایه — جا بزیر نهال میگیرد
دل یکی و این عجب نگرکان را — خط گرفت است و خال میگیرد
شیخ را کی رهائی ز ریاست — هر وشش وجد و حال میگیرد
خط سبز تو بهر این جان است — بوی ریحان سفال میگیرد
جان برلب رسیده قربانش — خبرم در چه حال میگیرد
تا ز دلها بود به دلها راه — که سراغ از شمال میگیرد

لقمه را در سخن کمال و مرا — غنیم عین الکمال میگیرد

ستمش آن کمال میگیرد — که خودش انفعال میگیرد
از ازل تا ابد نگفته شود — آنچه دل در خیال میگیرد
صید طبع غزل طراز خودم — چقدرها غزال میگیرد
دل دعاگوی من نکوخواهش — از که دیگر ملال میگیرد
ساقی از غصه خاک میگردم — تا هوا اعتدال میگیرد
نیست حیران حسن سه بوجهه — دیده کام از مثال میگیرد
چه بلند است دست آن خط را — کافتاب جمال میگیرد

طرفه دو ریست اینکه می بینم
جای شیران شغال میگیرد
ای نجاک درت سه نوبدر
نقص پیشیت کمال میگیرد
بذله‌ها در جواب میسنجد
نکته‌ها بر سوال میگیرد

در خبیث دگر بروی که باز
تفته می را حلال میگیرد

روز میلادم عزیزان طرح ماتم ریختند
گوئیا خاک وجودم بر سر هم ریختند
ساختند آنکه از خاک اینچه بینی در جهان
رخت عشرت سوختند و پیکر غم ریختند
داد از چشمان مست می بساغر ریخته
چند گویم خون فرزندان آدم ریختند
تر بباد از جام شادی کام اهل حساب
قطرهٔ از شادکامی بود آنهم ریختند
پیش از ان کز تنگی ارض و سما زانم سخن
در دل رم خورده دیگر لذت رم ریختند
زخمها را خندهٔ شادی بود بر لب هنوز
تا چه پیکانها بدل در وقت مرهم ریختند
آن مغنی زاده آمد چون بمحفل سرزده
اهل محفل نغمهای خیر مقدم ریختند
جز دماغ بادشاهان بسکه نبود جای من
ساختندم باده و در ساغر جم ریختند
نور انیجا ظلمت است و ظلمت اینجا نور
از چه شمعی ای اهل عالم شمع عالم ریختند

تفته امروز انده و حرمان بعالم آمدند
وی باندازی که درد و غم بنعشم ریختند

تا چه طرح باغ خلد نو بعالم ریختند
ای خوش آنمژگان که خون دل از دیدهٔ مردم ریختند

بود وصل مه‌رخان عید و چگویم از فراق گل
در مه شوال پنداری محرم ریختند

باغ امید گروهی تازه کاندر فصل گل
برگ گل بر تربت بلبل پی هم ریختند

ناله پیدا کرد در بالا دوی رنگ دگر
عاشقان دانی چه گل بر عرش اعظم ریختند

تا چه پرکار زند این خجسته روی خوش غنچه‌لبان
در جوار کعبه آب روی زمزم ریختند

ناتوانان تو میریزند در دفع حیات
آن عرق کاندر جدل‌ها سام و رستم ریختند

در خور تاج شهان بود دست ای قدردان
آنچه در پای تو این چشمان پرنم ریختند

او کجا و آب تیغ خود بکامم ریختن
حسرت نو وعده‌های او بجانم ریختند

خون ما ریزی گوی خوش خوش اهل بزم را
رنگ عشرت اینچنین کی قیصر و جم ریختند

گفته دی رفتم بباغ و خواستم این گلرخان
بر سرم ریزند گل غم بر سرم ریختند

کعبهٔ دل را کجا اینگونه از هم ریختند
آنچه میریزی تو ای کافر بتان کم ریختند

سبزه‌سان شیون از آنجا تا ابد خواهد دمید
بسکه در صحرای دل باران ماتم ریختند

بادهٔ نومیدی اندر ساغر امید ریخت
هر سخن کز چشم او یاران همدم ریختند

خوش شگفتن‌ها ز دل کاین لحظه طرحان قدس
در دل از داغ نهان طرح جهنم ریختند

ایکه پرسی نوبده چو نستی غلط نبود غلط
آن خبر کز من بگوش اهل عالم ریختند

دل بدید از سوختن لطفی که گوید باکسی
یک شرر در خیمه‌زار استخوانم ریختند

گفت آن چشم سیه کاین خبر دیگی هست از صدم
رنگ بیدادی که چرخ و دهر با هم ریختند

طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بس است | تخت و دیهیم از پی شاهان عالم ریختند

صد خرابی در جهان زان چشم مست انداختند | صد پریشانی بدل زان زلف پرخم ریختند

شانگه بر زخم دل پشت نمک پاشند کاش | صبحدم بر برگ گل آنانکه شبنم ریختند

دردهای جان چنین بر دل درمان نبوند | زخمهای دل بلا بر جان مرهم ریختند

نقشه آنانیکه از دل غم الهی تیغ و تید
بار دنیا یکطرف از دوش سر هم ریختند

دستم از کار اگر می نرود | کارم از دست دگر می نرود

طرفه بین عمر بسر رفت و هنوز | گوئمش بی تو بسر می نرود

چند پرسی که چه رفت از تو بباد | ناله گر رفت اثر می نرود

من دران باغ نرویم کانجا | نخل قربان تبر می نرود

رهبر منزل امن است این دل | هر یکی راه خطر می نرود

فلک اینمایه نبود است بلند | تا کجا دود جگر می نرود

ایکه گوئی چه خموشم بنگر | سخنی از تو مگر می نرود

نور چشم نبود آن اشکی | که بهر راهگذر می نرود

میرود عمر من سوخته جان | بشتابی که شرر می نرود

تا بهر ره چه قدم می زنی | تا بهر سو چه خبر می نرود

گفتنی از نقشه بیابان حاجت است

یعنی از شعر پدر می نرود

ستانم از خود چقدر می رود ... هرکجا ذکر سحر می نرود

گوید آنکس که دگر [illegible] نروم ... می‌نباید که دگر می نرود

دیده را دیده [illegible] اندر شوق ... تا که دنبال نظر می نرود

گر تنفر [illegible] ود از دیا ... گو برو خوش که هنر می نرود

پرسم از داغ که آیا چه بود ... از دل آنرا که اثر می نرود

چقدر ننگ وطن می نبود ... هرکه صبرش بسفر می نرود

دیدم آنرا که عیان می نشود ... رفتم آنجا که خبر می نرود

چه جفاها که بدل می نکنی ... چه بلاها که بسر می نرود

از دلم صبر برون رفت ولی ... از سرم شور بدر می نرود

تا چه حرفم زچمن می نرسد ... تا چه خونم زجگر می نرود

می نشیند بدلش آنچه رگین

گفته چون نقش حجر می نرود

ظهوری

نرگسش چشمک بابرو می زند ... تا کرا شمشیر بر رو می زند

می اگر گویم بخشم آید همی ... تا چه با من یار بدخو می زند

می زند بو بر [illegible] ... [illegible] می زند

شام می خواهد [illegible] ازخور [illegible] ... [illegible]

[illegible]

من چو گویم نسبتت با لعل و دُر
سنگ بر فرق ترازو می زند

چشم شوخت را که این دنباله است
طعنه ها بر شاخ آهو می زند

ناتوان دل گام نتواند زدن
لیک حرفی از تکاپو می زند

ابرویش را نتوان یک لحظه دید
بر هلال عید پهلو می زند

سختی جانم نمی رسد تیغ
آنکه لاف زور بازو می زند

گفته را دیگر نشان ای مرگ چیست
خونچکان آهی دران کو می زند

فال بدمستی کسی کو می زند
می زند جام و چه نیکو می زند

تیغ آن چشم جفاجو می زند
ور نبرد آن چشم ابرو می زند

بستهٔ فتراک او دیوانگیست
طرفه صیدی کان پریرو می زند

من بیابان خودش دانسته ام
هر کجا بر شیر آهو می زند

دل که جوید گوهر کام از نشاط
غوطه در بحر غم او می زند

کیست کز عشق تو چشمش نیست تر
موج این دریا بهر سو می زند

شیخ را اندیشه خوش از کوثر سخن
باده گوئی بر لب جو می زند

تا نگردانم به بستر تکیه اش
غمزه ات خنجر به پهلو می زند

هم پیالهٔ گل ز عارض می شود
هم ره سنبل بگیسو می زند

من بساقی لابه ها سر می کنم
جام پیش شیشه زانو می زند

تفته گو یوسف کجا آن بت خموش
بر مسلمان طعنه هندو می زند

دور از انکو ناله هر کو می زند	آتش اندر باغ مینو می زند
چشم او داند خرابیهای دل	کی قدم اینجا هر آهو می زند
حرف او تیغی بود در حق من	خوب دانم آنچه بدگو می زند
ایکه پرسی خط کجا میرویدش	موشبیخون بر سر ابرو می زند
ای دل آن آه دمادم را چه شد	چرخ هر دم دم ز نیرو می زند
دانش تیغی که خواهد زد بفرق	یار چوگانی که بر گوے زند
او همان دارد ز مژگان لشکری	دل همان بر لشکر او می زند
ابروی پرفن سخن را اند تیغ	چشم کافر راه جادو می زند
من غم رشکی رهبر سوی [illegible]	او صلائی غم بهر سو می زند
گل فغان از روی رنگین میکند	سرو داد از قد دلجو می زند
یا قرار از جانم آن رو می برد	یا گره در کارم آن مو می زند

بلبل است این فغان سر میکنیم
قمری است تفته کوکو می زند

ایکه در مستی ز لعلت حرف دیگر میچکد	ساغر از خاکم شد و خونم ز ساغر میچکد
جان فدای آن سخنگو را چنین باشد ثمر	دل بود دل آنچه زان لعل معنبر میچکد

ای بحال ما اسیران رحمت تو هر زمان
هست شمشیر تو آن ابری که خون میچکد

نامهٔ پرسوز مرغی را که بسپاریم ما
شعلهٔ آتش از بال پرید آتش از پر میچکد

آه بعد از آه خنجر در دل و این حشر من
زاه بعد از آه محشر بعد محشر میچکد

آنچه میگفتی دم خونریزیم یاد آید
ورنه حرفی از زبانم پیش دل در میچکد

گریه‌های دیگران کی دیدنی بود است من
میکنم آن گریه کز دیوار من در میچکد

کس مرا سرو چراغان خواند و کس لاله زار
من خود آن نخلم که از هر برگم آذر میچکد

میبرد دیوانگی ما را بباغی کاندرو
لاله از گل میدمد سرو از صنوبر میچکد

گفته شاعر خواند نشست انگشت آخوند جوهری
شعر نی از معدن طبع تو گوهر میچکد

آنکه را صد دجله خون از نوک خنجر میچکد
از لب او تا چه دستان بهر محشر میچکد

جان ز انفاس مسیحا هر نفس گر میچکد
صد مسیحا زان دو لعل روح پرور میچکد

شیخ دارد ساغر کوثر هوس بر روز من
ساغری دارم کز و هر لحظه کوثر میچکد

میتوان دیدن بهار این رخ و این زلف را
گوئیا از لالهٔ تر سنبل تر میچکد

بایدم زد گر رگ جان چون کنی رگ زن طلب
ای ز خود غافل ز مژگان تو نشتر میچکد

این تماشا بین که واعظ نیست بر منبر وی
وعظهای گوش فرسا خود ز منبر میچکد

ای خوش آن رفتار گرم و آن جبین پر عرق
دیده ام عرشی که از وی ماه و اختر میچکد

ایکه گوئی میچکد رفتن ز جان مضطرب
تو مرو یکدم که از لب جان مضطر میچکد

باشد از دستِ حوادث برگرانِ دیوانِ من | زانکه از هر مصرعم سدِ سکندر میچکد

آیدم گر شام رفتم شبنم آسا صبحدم
نقشِ پایم کز سرِ هر قدم چون شوخ میچکد

تا کرا شیرینی از یاقوتِ احمر میچکد | میچکد این قند زان لعل و شکر میچکد

آن سمندر طینتم کز دل آذر میچکد | از دل آذر میچکید و دیده اخگر میچکد

خلق از محشر سخن ها راند از هر نوع و تن | گویم از طرزِ خرامش شورِ محشر میچکد

جلوه گر باشد بدلها آنکه دلها آفرید | گوئی از آئینه ها رازِ سکندر میچکد

شوق دریائی است نا پیدا کناره از من مپرس | میچکد زین خامه حرفی یا که دفتر میچکد

آنکه میگوید نگاهم بر نمی آید ز چشم | مستیش بنگر شرابش چون ز ساغر میچکد

خون شو ای امید پاسخ نامه ها را کجا | یاس بعد از یاس از بالِ کبوتر میچکد

رنگ دلکش از گل از روی تو گل آید پدید | بوی خوش از عنبر از زلفِ تو عنبر میچکد

قطره ام لیک از وجودم بحرِ عمان میدمد | ذره ام لیک از دمم خورشیدِ انور میچکد

از ظهوری پرس لطفِ حرفِ تلخ از نقش هم
در عتاب از حرفِ تلخش تنگِ شکر میچکد

آنکه گفت این غمزه رگها را گشود | چشمِ رحمت کی بحالِ ما کشود

بیشتر زان کآفتاب آید برون | در چمن ساقی درِ صهبا کشود

آنکه پرسی دی چه بود امروز هست | خواهم این اسرار را فردا کشود

خونبها را آمد دل ما را گشود

میخورد در گوشم این بانگ دراز | کای فلان نتوان گره اینجا گشود
آنکه نسبت اینمایه برآئینه دل | پرده از روی تماشاها گشود
تنگی کاشانه را حدی نبود | لاجرم وحشت ره صحرا گشود
من ترا جستم چنان کز سادگی | ساحل آغوش از پی دریا گشود
داشتم مهر گلی پنهان درو | غنچهٔ دل را صبا بیجا گشود
بستگی از من که داند اهل عقل | قفل این در عاشق شیدا گشود
تا کیم ذوق تپیدنها کشد | بایدم ای شوخ دست و پا گشود

نغمه گوید راز می از ما بپرس
تا چه در پیش قدح مینا گشود

آنکه تیرش عقدهٔ دلها گشود | گفت بگشاییم ولبت ما گشود
تا چه مطلب داشت طور از سوختن | نکته‌ها آن نرگس شهلا گشود
عقل سعایت خیال خام است | عشق این بگشود نیها را گشود
من چو گفتم گرد جولانت شوم | زین ز رخش آن شوخ بی‌پروا گشود
از شکست رنگ مجنون آسمان | طرفه باغی بر رخ لیلا گشود
شیخ و حشیمی من در عاشقی | کی بروئیت دیده تا مینا گشود
رفت و اندر زلف کس تا جا گرفت | خوش گره از کار دم اینجا گشود
تا دمد در چشم آهو لاله زار | جوی خون این دیده صحرا گشود

گفت قاصد خواند هر سطر خطت — گویا چین از جبین ما کشود

انکه می از تاک و تاک از خاک ساخت — گل ز خار و شیشه از خارا کشود

اینکه پرسی از کشود کار ما — کار ما را چیست نسبت با کشود

تا چه بگشاید دگر در بزم غیر — نامه سر بسته ما را کشود

تفته

من قسم اینجا بمصحف میخورم — زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود — کانچه مشکل داشت خاک ما کشود

پنبه باشد برد هان شیشه عیب — این معما را که جز مینا کشود

داغهای سینه را همرنگ بود — خاطرم از دیدن گلها کشود

گفت از چشم فلانی شکرها — طرفه راز او بر لب دریا کشود

من بلا گردان سر تا پای تیغ — مشکل من تیغ سر تا پا کشود

دل ز تنگیها سخن آغاز کرد — غنچه گوئی دفتر انشا کشود

کی ترا بو نصر فارابی شناخت — کی طلسمت بوعلی سینا کشود

دل ز دشمن جو است لیک از زبر ربود — شست انجا بست لیک اینجا کشود

جان دُرِ امید را از کف فکند — دل دکان ناامیدی تا کشود

رخت چون از ملک دل آشوب بست — بار در شهر غم این شیدا کشود

گفتمش هیچ از عدو مشنو شنید — گفتمش مهر از لبم مگشا کشود

دل بجنبش چاره درد ما نهاد	لب بشکر تیغ زخم ما گشود

چشم بر ره ماند اسیر و تفته تیر
نوبهار آمد دل ما را گشود

تا کجاها برده اند و تا کجا دل میبرند	روزگارانیقوم در تحصیل حاصل میبرند
رهروان کوی عشق تندند زین ره برکنار	میبرند از خویشتن و ناگه پی منزل میبرند
آرزو گو کشته شو چون میرسم در قتلگاه	یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میبرند
چشم ایمان میشود کلماله کفرم شاهد است	تا ز دیرم بهر تعمیر حرم گل میبرند
غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست	غرقه میگردند و کشتی را بساحل میبرند
گویدت این راز شمع صبحدم از من مپرس	چون نم آوردند و چون باز از محفل میبرند
میفزاید ممسکی در آب روی منعمان	منعمان چندانکه آب روی سایل میبرند
خون شو ای دل از تف غیرت که در هنگام پند	پندگویان نام آن شیرین شمایل میبرند
میچکند آن قطرهای خون که از ناسور چشم	لذت در خون تپیدنهای بسمل میبرند

میبرند انیقوم هرچه از ما و تو بلکه از رب
تفته اول میکشند آنگه نه غافل میبرند

خویشتن را چون نگین بیرون ز محفل میبرند	صبر را ره میزنند و هوش را از دل میبرند
من همان از تقلیم دور رو دگر از من مپرس	حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میبرند
داد جهد دلبران تا کی توان از لابه داد	دل نه آسان میدهند آنانکه مشکل میبرند

[illegible]

حسرت اینجا می تپد در خون که این دلدادگان / پیش تو هر دل که می آرند بسمل میبرند

جز بجام و شیشه نبود دل بمن بد مستیا / رنج بیجا حاصل فقیهان زین مسایل میبرند

پیش چشمانش مزن از سحر سر کن حرف و بین / کان دو ساحر چون بسر دیده بابل میبرند

حال مجنونان صحرائی جنون از من مپرس / گردباد از خیزد از جا ظعن محمل میبرند

خضر مسکین کی برد کامی که از شمشیر دوست / عاشقان سوی قتل خویش مایل میبرند

ای اجل تو کار خود کن کار ایشان دیگر است / جانستان جان میستاند دلبران دل میبرند

عضو عضو تقسیم را ایندم نشاط دیگر است / ذوق ها از تیغ و منتها ز قاتل میبرند

گویم از نادانی آب روی بسمل میبرند / چون بگمان کشتنم یاران بقاتل میبرند

برده است از خویش او را لطف رفتار خودش / تا گرا پیغام سرو پای در گل میبرند

کس میان ورطه گر با من نباشد گو مباش / مژده ها امواج از غرقم بساحل میبرند

ای ز جام حسن بدمست این تغافل تا بکی / عاشقت را می نه بینی چون بمحفل میبرند

اینچنین دیوانگان را چون نخوانم اهل عقل / تا چه حظ دلها از این مشکین سلاسل میبرند

زاهدان را حق ندانم چون زره برد اینچنین / کانچه حق میگویم آنرا سوی باطل میبرند

رنگ الفت ریختن داند نه هر نوگل چنین / کس چه داند چون ز حسد بر من عنادل میبرند

دل چه باشد کز دل آن ناز و ادا خو پیچ پیچ / من چه دارم کز من این شکل و شمایل میبرند

ساغری گیرم که از وی میچکد آب حیات / نکته گویم که در وی ره بمشکل میبرند

نقشه نتوان ماند غافل زانکه عرفی گفت و مرد
میکشند از غافلان صد رنج تا دل عزیز

کافر این ماجرا نمیداند — که ضمیرش خدا نمیداند
عشق را ابتدا بود اما — هیچ کس انتها نمیداند
جان من حال تن چه میپرسی — خاک گشت و هوا نمیداند
سر کنم آه و پرسم از اثرش — داند افلاک یا نمیداند
گر تو میپرسی از دعاگویان — این گدا جز دعا نمیداند
ما بغیر از سپهر نیندازیم — تیغت انداز ما نمیداند
دل که پرسد نمرد چون باشد — گوییا جز عزا نمیداند
من دو اشتگی خوریم قسم — حال غیر آشنا نمیداند
شیخ گوید نفورم از زر لیک — عمل کیمیا نمیداند
من مجنون چرا در آویزم — عشق آخر کرا نمیداند
ایکه پرسی سرت چه کار آید — ره بکوی تو یا نمیداند

این مگو چون بروی چرا آئی
نقشه چون و چرا نمیداند

گرچه وا نمیداند — خویشتن دان چه نمیداند
تا از گریه استادان تر — گریه ارض و سما نمیداند

تا چه میگفت دل که من ناگاه
گفتم آن دلربا نمید اند

گرچه میراند از درامُ تشکر
روی ما بر قفا نمید اند

خورد افسوس روزِ حشر انکو
خونِ دل را غِذا نمید اند

گوید این رُویت آفتاب انکو
آفتاب از سُہا نمید اند

او مآل جفای امروزی
تا بروزِ جزا نمید اند

تیغ برکش که نا روائی کام
کامِ ما را روا نمید اند

تو بدان یا مدان دلِ نادان
عافیت از بلا نمید اند

بر غلط شیخ و منزلِ مقصود
رہِ صدق و صفا نمید اند

مطربِ ما نوا نمیفہمد
ساقیِ ما ہوا نمید اند

روزِ محشر دگر گرانجشند
لقمہ خوف از رجا نمید اند

این مگو کو جفا نمید اند
از کجا تا کجا نمید اند

دل که درد از دوا نمید اند
قدرِ مردن چها نمید اند

چه بگویم بمدّعی غم برق
حاصل مدعا نمید اند

من بدالستِ شیخ می نازم
شیخ دالست را نمید اند

دل بجائی که غنچه می باشد
رفتن انجا صبا نمید اند

خواه زورِ تو خواه زاریِ من
چیست آن کش خدا نمید اند

ایکه خواهی بقای خود هر صبح | صبح غیر از فنا نمیداند

من که عقل از جنون نمیدانم | وحشتم سر ز پا نمیداند

ز خود دم عیش گو جدا میران | از خود دم غم جدا نمیداند

همه بینم بمن نمی بیند | همه دانم وفا نمیداند

عشق سعد آورد ز نحس برون | عقل زاغ از هما نمیداند

تفته ز ونا له چو گفت اسیر
گریه آب و هوا نمیداند

اشکی این چشم تر نیفشاند | کاستین بر گهر نیفشاند

مژدگان خاک بر سر افشاند | جرعه بر خاک اگر نیفشاند

من برو گریم انکه در گریه | پارهای جگر نیفشاند

شیخ اگر رقص آن پی بیند | دست بر خود دگر نیفشاند

شیشه سوز و تمام رخت ورع | پنبه آتش کی شرر نیفشاند

گویم آنگل مرا چه خوش خو است | خار در ره اگر نیفشاند

عقل کل را باوج همت دوست | بال ریزد چو پر نیفشاند

پیش چشم است مرگ گر شب هجر | تیرگی بر نظر نیفشاند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ظهوری
غمزه خنجر اگر نیفشاند
مژه لخت جگر نیفشاند

پیش ما شاخ بی ثمر باشد
تفته تیغی که سر نیفشاند

جان کسی بر خبر نیفشاند
خبرست جان اگر نیفشاند

دور باد از خنده ات نمکی
که بر زخم جگر نیفشاند

معدن شرم چون نگرددچشم
که تو گفتی گهر نیفشاند

زجهان آنکه پا برون نکشد
بجهان دست بر نیفشاند

خاک ما بر کران نه دامن دوست
اگر افشاند از نیفشاند

داد عشق این صفت مرا العیز
رنگ روی تو زر نیفشاند

در خور خلوتش نباشد دل
راز دل تا بدر نیفشاند

سخنم با دورست پرسی اگر
باد عطر اینقدر نیفشاند

درود تا چه از زمین آید
تخم یاس آنکه در نیفشاند

بجز خون جو شدم ز دل آن تیغ
دم آبی اگر نیفشاند

داندم خصم ور نه نگر داند
خواندم گرد و بر نیفشاند

تفته تدبیرش از ظهوری پس
مژه لخت جگر نیفشاند

از نام وصل و غیر نشانم گرفته بود
امید و بیم شب بمیانم گرفته بود

ای من هلاک شوخیش از بهر کشتنم
آمد دمی که مرگ زبانم گرفته بود

[illegible]

دشمن تو بد آمدنش گشت گوئیا | زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود
دشوار بود کردن آن چون نکردنش | بیم تو بسکه راهِ فغانم گرفته بود
همت نگر که دوش نهانی بکوی دوست | چون رفته بود غیر و جانم گرفته بود
گردد ز نامِ بوسه خجل ورنه گفتمی | آنم که داده بود همانم گرفته بود
ای کامِ دل تو خوش مشو از نادمن | وقتی که خواندمش خفقانم گرفته بود

گفتم که خون کنون ز کبابِ تو چون تپید
گفتا که تفته دوش غمانم گرفته بود

انکو یکی ز سوختگانم گرفته بود | به از هزار لاله ستانم گرفته بود
میگفت قاصد آنچه ز لطفِ نهانیش | باور نبود تا چه گمانم گرفته بود
گر آمدم بر تو یا آن بارِ عام دوش | عذرم همین که رشک [illegible] نهانم گرفته بود
آئینه می نمود بمن صبح شوخ من | از بهرِ این که شب نگرانم گرفته بود
میگفت با غمش که توئی سنگِ راهِ من | دوش اجل ز بسکه گرانم گرفته بود
امید را ز منزلِ مقصود باز داشت | بیم کسی که راهِ بیانم گرفته بود
شاکی نیم ز دل که کنار اینچنین گرفت | ای تند خوی خوی تو دانم گرفته بود
ساقی بیا و ذوقِ هوا بین بیا ببین | از آبِ دیده که هوا نم گرفته بود
خود مهر بود و قدرِ خود اصلا نمی شناخت | من ذره بودم و کم از آنم گرفته بود

باز این مگو که تفته ندانم چه وصف داشت

دانم هرانکه سوخته جانم گرفته بود

نی بساغر شراب میزند — چشم او انقلاب میزند

کاش بر آتشم زند ساقی — آنچه امشب سحاب میزند

تا قیامت نخواهدش بیدار — خون بختم بخواب میزند

زخم دل را دماغ بو عرش است — زلف او مشکناب میزند

گر بگویم که مستم از بویت — همه رنگ عتاب میزند

غیب دانست آنکه از نگهش — سبب سوالم جواب میزند

کاسه گیرست آنکه خود بحر — آبروی حباب میزند

دلبت هست مطلع الانوار — ذره ات آفتاب میزند

از دل تفته می تراود خون
یا شراب از کباب میزند

اگر رنگ خضاب میزند — گل بجیب عتاب میزند

ای فنا جو شو از خجالت آب — آب طرح حباب میزند

نکته یابست آنکه از چشمش — نکته کس میاب میزند

زلف در کف بس سری زسنبل — کز کجا پیچ و تاب میزند

هرکجا میرود سخن زشکیب — از دلم اضطراب میزند

تا چه در خرمن حجاب فتد — نگهم بر نقاب میزند

تیغ جانبخش تست بس زخم
آنکه در حلقم آب میزند

عرصهٔ عشق بین که کنجشکی
پر و بال عقاب میزند

بی تو ای آفتاب مهتاب
تخم در شراب میزند

تا چه کردی که گریهٔ بلبل
بر رخ گل گلاب میزند

تفته طرح سخن ظهوری ریخت
ور سخن شهد ناب میزند

امیر حسن دهلوی

منازای بت چین که چین هم نماند
قرار جهان این چنین هم نماند

نماند ار جهان مهر کین هم نماند
چنین بر جبین تو چین هم نماند

گرفتم که یادت نماند آن سخنها
بمن اینکه میگوئی این هم نماند

ز رنج فقیر آنکه پرسی همین بس
جهان هم نماند و چنین هم نماند

چو گفتم نماند آفرینت بسحرم
بگفتا که سحر آفرین هم نماند

بکفرم چه می آری ای شیخ تحت
گر آن بت همین است دین هم نماند

اگر سر بعرش است اهل زمین را
چه اهل زمین خود زمین هم نماند

چه شد گفت اگر با تو مانم دمی چند
بعمر آنکه ماند برین هم نماند

بیفشان بر و تفته از آستین هم
که جان تو در آستین هم نماند

دگر تا کجا گوئی این هم نماند
بیا کین دم واپسین هم نماند

ادا برد در بت حق سجده کرد
زمانی که مارا جبین هم نماند

مرا ذوق تیر انگبین وین تبسم ببین — ترا غنچه اندر کمین هم نماند

بباریکی راه ای دل چه بینی — نه بینی که باریک بین هم نماند

بگوید فرومانی از وصف نیندیر — همانا بعرشش بری [illegible] هم نماند

دل از داغ زد تا چه حرفی که گفتی — بدست سلیمان نگین هم نماند

شو غره ای دل آهی که کردی — چو نفرین نماند آفرین هم نماند

تو آنی که گوئی ترا با که سنجم — به پیش تو همدم کمین هم نماند

بعزلت نشینی نماند از آن پیچ — خود این شیخ عزلت نشین هم نماند

چه کردم من آخر که گفتی نخستم — نخستین نماند آخرین هم نماند

سکندر کجا ماند آئینه اش کو — غرور تو ای نازنین هم نماند

نماند از جهان لفظ هم چند ساعت

بسا زای بت چو که چین هم نماند

نشوم دگر تسلی که بسر نگارم آید — پس از این من و دعا که اجل بکارم آید

خمش از نباشی اکنون چه کنی گر عهد آید — که بوعده در وغت دگر اعتبارم آید

چه رقیب و مردن و چه تو چنین اراده — سر نعشم از خدا را بروی که عالم آید

تو بلای دنیای بگذشت روزگاری — سر آن بلا بگردم که بروزگارم آید

شکند چو رنگ رویم قدحی بیار ساقی — چه خوش است آن خزانم که در بهارم آید

نگر او معارض آمد بعروس شوخ دنیا — که گرش کشم گریزد [illegible] گر از آنم آید

چه بود کسی که اورا چو زلف گذارم آید	[illegible] آید
بجز ای بلای هجران که زمان غم سرآمد	قلق آنچه داشتم شد سرآنکه قرارم آید
تو چنان مکن که گویم نه چنین روا است یعنی	ستمی است از تو رحمی که بحال زارم آید
همه اضطرارم اما نروم پی نگاری	نه بتو همی که آیی بدل بیقرارم آید
چه شد از مریض ماندم چه شد از هلاک گشتم	نبود یقین که یکره بسر مزارم آید
چه قدر ز سینه آهم چو شدی ز پیش برخاست	چه قدر بدامن اشکم چو توی دو چارم آید
نه غمی که جستجویش دل خسته داشت آمد	نه شبی که آرزویش من زار دارم آید
بره‌اش ز درد فرقت عجب این که من نگردم	بسرم ز راه شفقت عجب این که یارم آید

دلم است تفته با من روم و باو بیارم
از او بمن نگوید که ببر چکارم آید

دل ما که از بحر محبت آب [illegible]	موج سان از دم پیچ و تاب خورد
با تو بی چون بما تا [illegible] خورده	ذره مشکل که آفتاب خورد
خود دل ما بر شکسته غم او [illegible]	مست ما چون غم کباب خورد
چشم [illegible] ز [illegible] ما [illegible] ورنه	پای این نیمه نی [illegible] خورد

نظیری
رند ما [illegible] خود
از دل [illegible] خود

باکو تمنا چه فایده [illegible]
نی لو سا عرضه چون ثواب خورد

اینکه پرسی ز حسرت تعمیر
چه قدرها دل خراب خورد

تو مخور جمع و خرج آنرا غم
عاشقت غم علی الحساب خورد

گر زتانی قرار مهر دهد
چرخ سیلی ز انقلاب خورد

مشت آن کشته من از زلفت
زخم چند آنکه مشکناب خورد

تفته و سر باشتاق بهشت
قسم آخر باین جناب خورد

ای خوش آنکو شراب ناب خورد
از رق غم نبود و شراب خورد

بخت من کی رهین بیداریست
چشم من لی فریب خواب خورد

گر سرو گردنی ببالد صبر
پای از دست اضطراب خورد

عاقرم تازه گر نیم ایمان
از چه زلف تو پیچ و تاب خورد

فصل گل آمد و میرس از شیخ
من شراب او غم شراب خورد

می اعراق ! به [illegible]
دل به پیمانه [illegible] ب خورد

چیست جز خون دل ما آن تحفه
تشنه و خورد و تشنه تاب خورد

اولیه ز بام نامد و نامد
بد [illegible] لب ما [illegible] ب خورد

نخ جدا خط جدا [illegible] آه و باغ
گل طپانچه بنفشه تاب خورد

من شنه تهی بلا تشنم از شب
هر یکی بازی شبا [illegible] خورد

بگذر و آنکه بحباب شراب
طعنه از نقش حباب خورد

بیند هم دل بیقرار نشنید	دل ناله کشید و یار نشنید
عاقل دیوانه که از کس	جز طعنه و ریش بهار نشنید
خواندید و سستم رطفی	اشعی بر مرا زی یار نشنید
ای دل بتو رحم آمد یدل	نشنید تحم تو یار نشنید
آمد زرهی و شد میرای	گفتم هم من و انتظار نشنید
یکحرف که گفتمش هزار	صد بار و هزار بار نشنید
فرمود که گر نیم نرفتی	و نیطرفه که بختم نشنید
مشتی ز تمکنت تو وگذشت	احوال دل نگار نشنید

آوخ که نصیحت عزیزان
تا گفته نگشت خوار نشنید

گفتم قدمی بیار نشنید	ساقی علی [illegible] نشنید
نومید بدو نگاشتید و آنرا	کس جز ورش دیار نشنید
آمد که کند شده رکس را	گفتم شدمت [illegible] نشنید
زعمی شدم تهدید از ننگ	نومید شدم زی یار نشنید
او قدر رفتار هنوز نداشت	حال [illegible] نشنید

رفتیم بس التفات ننمود — گفتیم غمم روزگار نشنید

افسانه‌ی ما چه سکره کند گوش — آن کو گله‌های یار نشنید

فریاد من نصیب آرزو نیامد — آهسته ز تیر قرار نشنید

رحمی که نمود چرخ ننمود — حالی که شنید یار نشنید

بر زاری نغمه نامدش رحم
گویی که گلی ز رفتار نشنید

نفسی فدای کس پس از این جان کس مباد — جانان من که چو تو جانان کس مباد

من پیش دل ز رنج و تعب شکوه سنج و دل — گوید کس آگه از غم و حرمان کس مباد

رضوان بروی من در جنت کشود و من — گفتم که مهربان تو دربان کس مباد

دید انجمان بمن که چیا گفت نجمه را — آگاه کس ز درد پنهان کس مباد

یا بیم ز درد لذت و بیم بیش ز درد — یارب مسیح در پی درمان کس مباد

آندم که خورد یار قسم گفت دل بمن — راضی کسی به بستن پیمان کس مباد

تو آن شکفتگی که ز روشنگیم ... — ذکر ریاض بر در زندان کس مباد

از بحر حصر کس سخنی رانده گفت دل — کس را نصیب در غم هجران کس مباد

تا بود شن زلعشه بمن بیم یا خدا
کس را بجشه دست بدامان کس مباد

یارب طبیب برای کسی افغان کس مباد — غمهای کس نصیب دل و جان کس مباد

غیرت بلاست آینه حیران کس مباد — این شوخ بیحیا ز رقیبان کس مباد

اینست آرزوی من و دل که روز حشر — خونخواهی از زوی شهیدان کس مباد

شد جیب صبر پاره جنون گفت چون بمن — دست مرا طمع بگریبان کس مباد

علمم چو گو کنون ز غم آیا که گفته بود — گوی سر تو در خم چوگان کس مباد

خوش آنکه حریص را هوس قتل در سر است — غوغای رستخیز بمیدان کس مباد

دور از نگاه دوست بخون می تپد دلم — دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد

فرمانبر تو گشتم و شد هرچه شد بمن — زین پس من و دلی که بفرمان کس مباد

جز سینه ام نه درخور داغ است سینه — آنگل که خواست غیر بپستان کس مباد

جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست — خونم حلال خنجر برّان کس مباد

خوش آنکه تیغ زد بمن و گفت با رقیب
کس کشته وارستهٔ احسان کس مباد

رشکم از کوی شما خواهد برد — این ندانم که کجا خواهد برد

کشتیم را بکنار مقصود — ناخدا کیست خدا خواهد برد

رنج ما دشمن اگر خواهد دید — رشک بر راحت ما خواهد برد

سرخی اشک مرا باید دید — پنجه از رنگ حنا خواهد برد

دل اگر گشت آب و دگر آینه شد — حظ نظاره چها خواهد برد

میخورد آنکه نیامت سوگند — کی بلب نام خدا خواهد برد

شوق گر پیشِ تو آورد چه شد ‌‌ ‌ ذوق از خویشتن مرا خواهد برد

جان خاکستر ما خواهد سوخت ‌ ‌ انتظاری که هوا خواهد برد

زین که پرسی چه بود صیدِ وفا ‌ ‌ هر یکی سیلی بجفا خواهد برد

فوج طفلان بر سرش می بینم
تفته تشریف کجا خواهد برد

قاصدش تا چه ز ما خواهد برد ‌ ‌ خوف آورد و رجا خواهد برد

دین لبی جور کشید از کفرم ‌ ‌ شکوها پیش جدا خواهد برد

صبح خیز انکه چو من خواهد بود ‌ ‌ بهره از صدق و صفا خواهد برد

مگشا زلف که رازیست درین ‌ ‌ تو چه دانی چه صبا خواهد برد

انکه گوید بدرت خواهم مرد ‌ ‌ ره ندانی که کجا خواهد برد

دل کجا ماند و کجا خواهد ماند ‌ ‌ ناز برد است و دلها خواهد برد

من همین حسرت تیغش بردم ‌ ‌ دل ندانم که کجا خواهد برد

تیر نا جسته تنم خواهد خست ‌ ‌ کار نا کرده دعا خواهد برد

جلوه نا کرده دلم خواهد خواست ‌ ‌ جنس نا داده بها خواهد برد

تفته این داغِ جهنم صفت است
در بهشت انکه ترا خواهد برد

این که فرمودی بجا ای تفته گر کی میشود ‌ ‌ ما و دل دادن بمعشوقی دگر کی میشود

از تو عزمِ خانه من فهمم تو از من خویشتن / حاضرین را زین اشارتها خبر کی میشود

از سیه بختی چو گویم راز من بی‌محرم سر / قصهٔ زلفِ تو هست این مختصر کی میشود

تا کشی تیر از دلِ غیر اضطرابم سنگ شد / من همان صیدم ز من صبر اینقدر کی میشود

گفتی ای شوریده سر رسوا مشو تا من مبا / من فدایت از منِ شوریده سر کی میشود

چشمِ بد دور از منِ نازک خیال ای ناصحان / دور از چشمِ خیالِ آن کمر کی میشود

تیغِ کین منما و این تهمت که می‌بندی مبند / بدگمان از چو تویی قطعِ نظر کی میشود

ای بهر گامت بهشتِ نا امیدی بوته زن / پاک از خونِ امیدم رهگذر کی میشود

بیکسی بر در نعشِ تفته و حسرت چکید / در عزای او کسی را چشم تر کی میشود

کامِ دل حاصل مرا زان حیله‌گر کی میشود / سینه گر شد ریش از تیرش جگر کی میشود

از زمین تا آسمان می در نگاهم قطره‌ایست / کامم ای ساقی ز چندین دجله تر کی میشود

ایکه گویی در حریمِ من کجا بار است دگر / هرچه شد در مستیم بارِ دگر کی میشود

من عبث و هیچ شمار و دل عبث مضطر براه / جان از دستِ تو ظالم نامه‌بر کی میشود

نا امیدیهای عالم از من ای استاد بری / آن دعا گر تست ممنونِ اثر کی میشود

شب بمن ماند و چگویم صبحِ من شاگرد شام / هر زمان این گفتنش کامشب سحر کی میشود

باغبانم کاشتن را از درودن بیشتر / روزی نخلِ مرادم جز ثمر کی میشود

سوختن از برق و لیک از فرش تا عرش است فرق / آهِ من برق است تخمِ من شرر کی میشود

کس ز جنگِ دیده و دل تا کجا راند سخن / هر دو جاهل آشتی با یکدگر کی میشود

دل اگر خون گشت چشم من بجان در ره گم بود
یار اگر از دل برون شد از نظر کی میشود

خود نماند اینجا گوید حیله جو دشمن بجز نیست
من شدم از خویش و پرسد فتنه گر کی میشود

گو همه گیتی بسوز او را کجا آید یقین
گو همه عالم بمیر او را خبر کی میشود

بی جمال دوست کام من کجا گردد روا
بی خیال مرگ عمر من بسر کی میشود

نقشه زین بهتر چه کیفیت که چشم نیست شد
پرسدم احوال و گویم زین بتر کی میشود

مردم و دلستان من آمد
جان من رفت و جان من آمد

شکر پروردگار چون نکنم
کان زبان در دهان من آمد

من نه آیم بخود ز آمدنش
گو پی امتحان من آمد

این نه غم آمد ای رفیق شفیق
مشفق و مهربان من آمد

مرگ عاشق نبود اینهمه دور
آمد ای بدگمان من آمد

تا ز خونگشته دل دهد چه خبر
ناله خونچکان من آمد

اشک و آه مرا ببین و مپرس
کز کجا کاروان من آمد

تا مرا شد ره عدم همه طی
قاصد ناتوان من آمد

فکر خود کن تو ای امید اثر
یا رتنگ از فغان من آمد

آمد از جان من بمن آنجا
کز دل من بجان من آمد

هان دگر یکدو مصرع موزون

قطعه سروِ روانِ من آمد

چه سخن بر زبانِ من آمد — که سخن بر بیانِ من آمد

آمدی در زمانِ من موجود — آفتی بر زمانِ من آمد

قصهٔ عاشقی نمیشد ختم — در میانِ داستانِ من آمد

رفتم از خویش قدردانی بین — گفت کین قدردانِ من آمد

جان بلب لب بناله نالهٔ شبوز — بی نوای دلستانِ من آمد

مخور ای دل کنون غم روزی — غم روزی رسانِ من آمد

نیست اکنون شکی در آمدنش — یکی از دوستانِ من آمد

رفته بودم ره یقین دو قدم — که دل بدگمانِ من آمد

گفته بودم بلا بجنبد آرد — چه بلا بر فغانِ من آمد

هر جفائی که رفت از وی رفت — هر چه آمد بجانِ من آمد

قطعه از خود دگر مرو خیز
که دمِ امتحانِ من آمد

مسکین ز وعدهٔ اش دل ما را چه میشود — هر بار وعده میشود اما چه میشود

با هر که در خلا و ملا نیستش تمیز — منشین وگرنه راز تو افشا چه میشود

برخاستم ز بزم ندانم دگر بغیر — چشمک زنی چه میشود ایما چه میشود

حالی ز من بپرس وگرنه خجل شوی — دانم که در حریم تو شبها چه میشود

اظهارِ مهرِ خویش با عدا چه میکنی
راضی به این فریبِ دلِ ما چه میشود

ممکن اگر بود دگر او را خبر کنید
این بار حکم در حقِ من تا چه میشود

آئیم ز محفلش چو برون جانشین ایستیم
تا بشنوم که ذکرِ من آنجا چه میشود

امروز هر چه با تو بود صرفِ باده کن
زین آگهی کراست که فردا چه میشود

گر لغفته گشته شد بغلط خون معاف
نادم شدن چه فائده حالا چه میشود

مخرام و این مپرس که آیا چه میشود
جز محشر از خرام تو بر پا چه میشود

رنگین نبود دامن تو پیش ازین چنین
چون بر تو ثابت است ز جاشا چه میشود

دل یافت آنچه رفت شارت ز برکیست
جان منتظر کز ابروت ایما چه میشود

ای صد دغا ز هر سخنِ تو عیان خموش
بر غیر ظلم شد ز تو بر ما چه میشود

داغِ دل است آنکه من او را مصلحت
پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود

رقصان همانست بسملت از کید و بشولی
از کید و زخم تازه تماشا چه میشود

از دل مپرس آنچه خرابی بسینه است
قیس آگه است ازین که بصحرا چه میشود

خنجر بکف نهاده بمقتل دمی نگر
تا قتل کام و خونِ تمنا چه میشود

دیدی چه رفت بر من و بینی چه میرود
شید آنچه شد دل من و رسوا چه میشود

اینهم مگو که لغفته سلیمان منم تو مور
چون آئی از پی تو مهیا چه میشود

از حضر پرسم از سفر گوید — من دگر پرسم او دگر گوید

چون نسوزم که وصف داغ کسی — بجگر دل بدل جگر گوید

هرچه گفتم ز یوسف و یعقوب — با پدر ترسم آن پسر گوید

بد مرا گوید از سحر تا شام — باز از شام تا سحر گوید

آه از رفتگان ملک عدم — کیست تا آید و خبر گوید

سرگذشت مرا مپرس از من — تیغ تست آنکه سربسر گوید

مختصر گوست عاشق و دهنت — مختصر فهم مختصر گوید

سوختم زین که نشنود گوشی — آنچه آتش زبان شرر گوید

آنکه پرسد چه می بود غیبت — داند از من رقیب اگر گوید

رود از دفتر قیاس برون
تفته حرفی که مختصر گوید

تا کجا دل ز خیر و شر گوید — تیغ بر کش که ترک سر گوید

زاهدی تا چه دل دگر گوید — سخن من ببیخبر گوید

حذر از غیبتی کن راز ترا — کو بگو گفت و دربدر گوید

آنکه گوید چنان ظریف نیم — از دهن پرسم از کمر گوید

خوانم الحمد چون بهشت نیم — الحذر ز آنکه الحذر گوید

دل نداند دگر حدیث غمت — کمتر است آنچه بیشتر گوید

پرسیدم شمع گر ز رقت دل / آیدم اشک و گرم‌تر گوید
هر دعائی که من کنم به ازل / تا ابد شکریان اثر گوید
من و دل سوختیم هر دو ز رشک / شمع این ماجرا اگر گوید
چه خبر باشد آنکه میگویم / کس ندارم کش اینخبر گوید
پرسی از حال سوختن از دل / بر جهد چون سپند و بر گوید
نشنوی هر چه گویدت از من / نشنوم آنچه نامه‌بر گوید
دل نداند که درد ما چه قدر / گوید اما نه آنقدر گوید
نخل عمر من از ثمر برسید / نخلبند من از ثمر گوید

تا کجاها سخن ز رفتن عمر
نغمه آمد که مختصر گوید

ناله کردم بجفا پیش آمد / کردهٔ خویش مرا پیش آمد
انتظار دل آواره بلاست / یارب او را چه بلا پیش آمد
ای بتان پیش شما آمدنی است / آنچه ما را ز شما پیش آمد
گفته بودیم بلاها پیش است / که همان گفتهٔ ما پیش آمد
پیش من دوری غم هم سهمی است / غم دوری ز کجا پیش آمد
گفتم امروز منم [illegible] سیاه / کاکل او [illegible] قفا پیش آمد
[illegible] چه [illegible] بود [illegible] / [illegible] پیش آمد

از گل و شمع چه داری ای بس — که مزار شهید پیش آمد

از درت نقشه نمیرفت ایکاش
قدمی رفت و قضا پیش آمد

صبح غم شام بلا پیش آمد — تا چه بد روز مرا پیش آمد
دوست میخواست که آید پیشم — دشمن من ز کجا پیش آمد
دل جدا دیده جدا دشمن شد — غم جدا غصه جدا پیش آمد
پس ازین صرفه مکن در دشنام — که گدائی بدعا پیش آمد
حیرت از آئینه روی است همین — که چرا رو بقفا پیش آمد
حال رشک ایکه ندانی بگزار — بیرم راهنما پیش آمد
مرگم آن بود گران پیش که تو — گفتنش پیش بپا پیش آمد
من و حالی که چه گویم وانرا — که شنیدست و گران پیش آمد
دل ثناخوان جفایش گوئی — بیوفائی بوفا پیش آمد
اگهم خواند کس از ره شر — ناگهم راه قضا پیش آمد
چه نویسم که چها بر من رفت — چه بگویم که چها پیش آمد
یا بآن صدق و صفامی نازید — یا باین مکر و دغا پیش آمد

نقشه میرفت سوی خلد برین
غم گویش ز کجا پیش آمد

جاری بنعش من همه دریای نیل بود
از گریهٔ کسی که بچشمم کحیل بود

نی شوخی و کرشمه نه حرف و نگه خموش
امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود

چون گفتمش لب تو چه سخن خنده هم نکرد
گرد از ادا تبسم و گفتا بخیل بود

خاکش ز مقدمت چه شدی سرمه گر نشد
گور شهید چشم همین یکدو میل بود

یاد آنزمان که چشم تو میگفت جان بیار
میگفتمش بگیر و دل من کفیل بود

دیدی که گرد شب چقدر وقت گشته‌ام
بیعدلی دوران چقدر بیعدیل بود

میداشتم چها تصور سخن بد و ست
جائی که پیش من نه امین جبرئیل بود

تا قتل خود نه چون به دعا آرزو کنم
استاد ما ستمزدگان خود قتیل بود

صدره ربود وعده شام تو اش ز جای
صبحی که گوش تفته بنای رحیل بود

شوخی که در فکندن تیری بخیل بود
بر هر که میفکند نگاهی قتیل بود

ساقی بقدر حوصله میریخت جام می
آنجا که را سخن ز کثیر و قلیل بود

دلمردهٔ و آنهمه دعوی و سرکشی
گوئی که شیخ ما بسر زنده پیل بود

بختی که داشت خضر بمن انفصال یافت
گوئی در آن معامله [illegible] وکیل بود

دریاب ازینکه نامه نگارم چه رسیده‌ام
ورش آنکه نامه داد بمن جبرئیل بود

ای نازشت بمنصفان خود نهقدر
بود آنکه در برت چقدرها ذلیل بود

یکره قصه هم نیامد و دیدم تمام شب
چشمم بیاد سبز خطان رود نیل بود

زخمی
آن نامه بر که پیش تو خوش سبیل بود
گریان تمام شب ببرش جبرئیل بود

دیدی که چون فتاده من ای سلسبیل خوی
گفتی که بید لیل نیاید کسی مگر

بر یک سبیل بودم و خونم سبیل بود
آن گفتنت نیامدنت را دلیل بود

دستِ عدو با بروی او رفت تفته مرد
در دستِ یک کمینه چه تیغ اصیل بود

بفکرِ قصاصم اگر دل نشیند
چه آگه دلست آنکه در صیدگاه بیست
بگویید کی دوست رو تو نباشد
بتی کز من و دل نپرسد خدا را
نه با من بآیینه سازان درآویز
مکن ما بیا قصدِ نقشِ و نشان ها
چه استاده بر درِ دل تو ای غم
بغیر از نوای آنکه برخیزی از آن

الهی تهِ تیغ قاتل نشیند
پی خوردنِ زخم غافل نشیند
مراد اینکه دشمن بمحفل نشیند
دو روزی بروزِ من و دل نشیند
ترا چو توی گر مقابل نشیند
که نقشِ مرادِ تو باطل نشیند
سنا فرسد چون بمنزل نشیند
که برخیزد آسان و مشکل نشیند

بگویید با تفته کین عمر برق است
چه حاصل در امیدِ حاصل نشیند

دگر کیست آنکو مقابل نشیند
نه عاقل نه جاهل کنم من که با من
سن آگاهم از خواب آهوی مست است

بدل غم نشیند بغم دل نشیند
نه غافل نشیند نه جاهل نشیند
مبادا که صیاد غافل نشیند

نشین وز فغانم نپرس آنکه [illegible] — گر این فتنه برخاست مشکل نشیند

نه بوسی نه دشنامی ای من فدایت — وگر بر درت چند سایل نشیند

تو حسرت بیا و نشین در دل من — بجز آن تمنا نه هر دل نشیند

نشیند گر او در ضمیر این که آدم — بمن یار شیرین شمایل نشیند

دل است و همین سوختن شمع آسا — که چون دلنشینی بمحفل نشیند

بود دیده بحر و دل من کنارش — چو مرغی که بالای ساحل نشیند

مه من اگر خط در آئینه بیند — غباری دگر تا چه بر دل نشیند

ز من بود گر گریه دریا دل است — ز سرو است پایی که در گل نشیند

نه شیرین بود لیک گلگون از آن است — نه لیلیست اما به محمل نشیند

نه بر روی او چون خط سبز روید — نه در هاله چون ماه کامل نشیند

تو نقشی ز ره ما ره کعبه نبود
همانا ز پا تفته مشکل نشیند

گر این شوخ کجا می‌بندد — همتی هست و به پا می‌بندد

حسن بی عشق نگیرد رنگی — خون نگریم که حنا می‌بندد

دارم از دست دل آه و فریاد — که لب از ناله چرا می‌بندد

خاک مجنون به هوا رو ببین — [illegible] می‌بندد

گویا شان جفا می‌شکند — این که بیداد و وفا می‌بندد

زلف او را دم رفتن ز زبان — بیتوان رفت که پا می بندد
دلکشا ساقی ما را چه فتاد — دهن شیشه چرا می بندد
تا چه از مکر و دغایش نکشود — که نجود صدق و صفا می بندد
گوید امروز دلت می شکنم — وای عهدی که بما می بندد

سر این راز گشودم جائی
تفته زنار بجا می بندد

بیوفا عهد وفا مے بندد — وین جفا بین که بما می بندد
من بهر شوخ نه بندم دل را — بمن آن شوخ چها می بندد
آنکه مهمان شبی بود امروز — رخت ازین دار فنا می بندد
در فردوس بر دیم هردم — کافر این بند قبا می بندد
چه کشاید ز تو ای حسرت دید — چشم اکنون که قضا می بندد
دل ندانم بچه بست است و کشاد — دیده مضمون حیا می بندد
هست در نامه شوخ امید — زان حنائی که بپا می بندد
کمرش نازک و صید دم لاغر — بستنی نیست چرا می بندد
باید آن عمر عزیزم را دید — بکه پیمان وفا مے بندد

تفته و بستن رنگین مضمون
سخنی هست که جا می بندد

دمی کان حیله‌گر زد حرف از نابودن کاغذ
امید نامه گفتا خون من بر گردن کاغذ

اگر من مرده گشتم دیگری را زنده گردانم
نویسم حال مرگ خود دمم جان در تن کاغذ

شب و روز آنچه بنویسم ترا ای شیخ نیکنامم
بزلف کلکش مضمون بی روشن کاغذ

مپرس از کاغذ باد خود ای من خاک راه تو
فن کاغذ همان پرواز و خالم همفن کاغذ

مصور زاده دارم که کاغذ را گلشن کند
تماشا در ادای رنگین نگاهان گلشن کاغذ

بوهم آنکه چیزی در حق او هم رقم سازم
مرا شاعر همرد آن کردک شد دشمن کاغذ

تو نگر دل کند [illegible] را
اگر گوهر طلب داری [illegible] در معدن کاغذ

نوشتم هرچه [illegible]
مگر دای طلب پنهان گریبان کاغذ

[illegible] چو ادهم [illegible]
که گردد رخنه دیوار جانان [illegible] کاغذ

تهی [illegible] که بود [illegible] از درمی [illegible]
نماند [illegible] آن [illegible]

خوشا آن گریه عاشق که گردد دشمن [illegible]
تماشا شیوه‌ات کردن [illegible] کاغذ

چو دیدند که [illegible] حال مرگ [illegible]
[illegible] خامه [illegible] شوخی [illegible] کاغذ

غلط گفتم اگر گفتم [illegible]
گهرهای مضامین ریختم در دامن کاغذ

زمکتوب تو جوید [illegible]
الهی [illegible] کاغذ

درم تحریر خط از بسکه باشد گریه [illegible]
[illegible] غیر [illegible] کاغذ

فدای آنکه [illegible] با چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] کاغذ

بمید انم چه بود آن از دل بنوشتن ودگر — بمن آن دیدن از ناز و بهم پیچیدن کاغذ

فزن ای خامهٔ گلگون قبا دیگر رقم زان خط — مرزای سن فدایت خار در پیراهن کاغذ

بجز توصیف تیر او نیاید بر لب خامه — بجز مضمون تیغ او و بال گردن کاغذ

ملالت تا کجا از بیان ندانی چیست ای ام
دلت را بشگفاند تفته سیر گلشن کاغذ

از رخت یک گل تنها در نظر — باغ ها در دل چمن ها در نظر

حور کو جنت کجا غلمان کدام — ای اداهای تو ما را در نظر

خنده بر لب می ابر ساغر بکف — وی خوش آمد ساقی ما در نظر

پر شد و بسیار پر شد زین سپس — ای فراوان جلوه کو جا در نظر

ساقیا وقت است و غیر از وقت نیست — هرچه دارد مرد دانا در نظر

ما وی ما مرشد ما پیر ماست — هر که در دنیاست عقبی در نظر

چشم ظاهر بین ما ای کور باد — دوست هر جا هست الا در نظر

تیر یار و ما دم مرگ و روی یار — یا به پهلو یا بدل یا در نظر

بر کفش آئینه باشد دیدنی — تا چه میدارد تماشا در نظر

چشم باید بست امروز از جهان
تا چه آید تفته فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر — تا چه دارد جز دل ما در نظر

[illegible]

تا م دور شهرش بگیر اعجاز را | خضر میمیرد مسیحا در نظر

ما کجا و رشک هیئت کجا | یار هر جا نیست پیدا در نظر

ما همان آئینه حیرت بکف | چشم ما را چیست آیا در نظر

یکجهان جان بر نظر می شد نثار | بود آن جان جهان تا در نظر

به بود آزادهٔ عقبی مخواه | از ریاضت گشت دنیا در نظر

دانی ای زاهد بجلد ام ورت | هر که دارد روی زیبا در نظر

تا چه از دست کشند ای طفل شوخ | به پدر کن رحم و بر ما در نظر

تو بد شمن بدی دشمن بتو | دار شتم من هم نظرها در نظر

خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ | هر چه خواهد نفقته باد در نظر

تا گر اهست این تماشا در نظر | رفت یار و هست یارا در نظر

آن دهن باشد نه پیدا تا ابد | آن کمر آید نه اصلا در نظر

گرچه رفت از چشم اما همچنان | روزها در دیده شبها در نظر

سور سحر بیم الهی کم شواد | تو نمیخواهم مباد در نظر

تا گر آن روی رنگین در خیال | تا گر آن چشم شهلا در نظر

دانه را هست خرمن در کنار | قطره را باد دریا در نظر

ما و آه عرش پیما در جگر | غیر و یار ماه سیما در نظر

وارد آبادی خرابی در بغل — بوده ام در شهر و صحرا ذی نظر
ای لبا اندوه شادی گنا — ای لبا یاس تمنا در نظر

ای خوشا این بزم و این مینائی می
نقته در فردوس طوبا در نظر

تو میت که بسبیر چمن قدم بردار — ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار
بیا ز نامه دلم چند پاره پاره شود — گزشت طعنه و بشنو چه قلم بردار
چنان به حلقه بگوشان خویشم انگار — مهی که مهر خود او را بود علم بردار
بلوح هر که نظر افگنی رقم زده اند — همین دو حرف که عبرت از این رقم بردار
شهید حسرت آنم که گفت با قاتل — خدنگ کین فگن و خنجر ستم بردار
بکش ز ناز و نگیر بدتا بچون منت — بیا بخاک من و نغمهای غم بردار
تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی — به بت تراش بگو سنگ از حرم بردار
مپرس انچه ز تیغ توام فتاد دو — دگر بیا و بنوک سنان سرم بردار
شنو ز خاک سکندر همین حدیث که — وجود انهمه آئینه عدم بردار

مپرس نقته که این بحر چیست و این موج
قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار

همین نه یکدو دم آئینه دمبدم بردار — من انچه بهر تو برداشتم تو هم بردار
ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل — نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار

ندیدی آنچه ازین رفتنی بجانهادت — درم بکار نیاید دل از درم بردار

بهار گلشن شوریدگی بهینت فغان — فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار

کجا برد دل یار را دگر غم دهنش — دمی بیا و پی رهرو عدم بردار

زخویش هشت بهشت آنکه دنیست یقین — هزار کشته ز شه خنجر دودم بردار

مرا نه بار تعلق بود سر سوئی — چه باشد آنکه تو گوئی بیش و کم بردار

من آنکه بی ستمم تو دمی نیاسایم — ترا که گفت دمی دست از ستم بردار

فروغ طالع او و غیر حسب و شوخی بین — که گویدم تو ز چرخ اختر دژم بردار

مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد — شفاعت آرزوای ساده ایم بردار

چه لطفها و چه اشارها که گویندت
ندیدنی است بساطت چرا قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار — دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار

تو آنکه باده چنان کهنه در نظر داری — برای جام چنان باده خاک جم بردار

غزل بگوی و دل عالمی بدست آور — نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار

برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده — هزار نقش مخالف ز روی هم بردار

بکام خویشتن ای دل چرا نداری رحم — شکار بخاک ره از کف بر زر و سیم بردار

زهر دیار که خیزند تحفه بردارند — چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار

نگفتمت که دگر بر مکش فغان بر کش — نگو مست که دگر بر مدار غم بردار

هزار خوشدلی از یک کتاب غم چیدن — هزار زخم ز یک ناوکِ ستم بردار
بخنجر و راهِ عدم بر دلِ من آسان کن — بیا و از کمر آن زلفِ خم بخم بردار
بمن چه داد دلم دردمندی من بین — دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار

به تفته هر چه رود در بهار بینی سیر
نوشتنی است حدیثِ جنون قلم بردار

دارم اندر خانه صحرا بیشتر — نمیم اندر دیده دریا بیشتر
کشته‌ات راهی که طی کرد و کند — از خضر پرسد مسیحا بیشتر
کم مدان دردی که ما را داده‌اند — روزها بیش است و شبها بیشتر
[illegible] خونخوار یاد دار [illegible] — بر سر [illegible] تماشا بیشتر
هیچو حرفی کش هزاران معنی است — ماکمیم و حسرتِ ما بیشتر
پیشم آمد راهِ عشق امّا دریغ — رفتم از سر کمتر از پا بیشتر
گر همین چشم است بینی در حرم — زاهدان را باده پیما بیشتر
مدعی را میتوان جاهل گرفت — مدعا ایش هیچ و دعوا بیشتر
من چه سازم با که حرفِ دین زنم — اهل دنیا محو دنیا بیشتر
گر تو گویی حسرت از دنیا که برد — گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادنی است
تفته را کمتر تابان [illegible] بیشتر

[illegible]

ما ز اهل غم نه تنها بیشتر — حسرتِ ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را بتقوی داده است — دل بکفر بیبهای دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی — دردِ پنهان داغِ پیدا بیشتر

از که پرسی حالِ ملکِ نیستی — من بهستی ماندم اینجا بیشتر

محوِ اویم دین ندانم زینهار — رنج کم امید ها یا بیشتر

تیرِ آهِ ما کجا دیگر خورد — صیدِ دامِ تست دلها بیشتر

خونِ دل در دیده کمتر آمده است — در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن دگر کردن دگر — آزمودستم شما را بیشتر

منکرِ اشکم را بچشمِ کم چنین — دیدم از یک قطره دریا بیشتر

مطلبم کفر است وآن در کعبه نیست — دارم امید از کلیسا بیشتر

متین را با لفظ سنجیدن عبث
فرق از کمتر بسی تا بیشتر

اندر آن محفل که صهبا بیشتر — منفعل اربابِ تقوا بیشتر

خاکسارت ذره را گوید همی — کانچه از تو کمتر از ما بیشتر

ایکه پرسی قتلِ عاشق را مآل — بر لبِ معشوق حاشا بیشتر

قطره دریائی است چون بنگری بغور — گرچه هستم کمتر اما بیشتر

خاک شو خاک ای مسیحا در رهش — جان دمد از خاک آنجا بیشتر

می نگنجد در نظرها جلوه اش	از تماشائی تماشا بیشتر
دیده ام فرهاد و مجنون البی	بوده ام در کوه و صحرا بیشتر
میدهی خاک بوس هردم باد	میکنی خون تمنا بیشتر
تو ندانی صد ستم را صد ستم	من ندانم بیشتر را بیشتر
صبر ما را اضطراب اندر بغل	ای در امروز تو فردا بیشتر

خواهش دانائی از نادانی است
خوار ماند تفته دانا بیشتر

زاهد بیا ز دست مهی آفتاب گیر	یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر
تا گفت چون که یافت نه یک کس سراغ من	یکره سراغ این سخن کس بیاب گیر
بالاتر است رتبه ام از ساکنان عرش	صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر
جامی که میدهی بمن آنرا تو ساقیا	اجرا ز هوا طلب کن و فردا سحاب گیر
پنهان گر آتش است برافروختن دل	تنها شراب در کش و دلها کباب گیر
روز مرا سیاه چو شب کردن چه روی	الخط ترا که گفت بیا آفتاب گیر
حق عاقبت گرفت بمن کرد لا قرار	می گفتمت که لطف بتان را عتاب گیر
خواب آمد و چه گویمت از من چه امتحان است	غافل از این که بود دو چشمم دو ابگیر
گر دست گفت نام نگاهم چه کرده اند	جام شراب بفکن و نام شراب گیر
در ماسن رضا سخن از هر طریق گوئی	در مکتب قناعت سبق از حباب گیر

بحر وجود محشر موج حباب گیر
قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر
اسیر

دشمن شناختم نفس آن را که خواند دوست
گر نکته‌ای نکته سنج مرا نکته یاب گیر

از شیب حرف نازده جام شراب گیر
با من شبی بسر برو کام از شباب گیر

دنیا همان محیط که نیلقی درو غرق
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر

آبادها بدیدهٔ عرفان جهان کهیست
جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر

تا بر تو رازهای نهان گردد آشکار
تنها بگوشه‌ای رو و در کف کتاب گیر

لرزد رسد دمی که بساحل سفینه‌ات
منزل قریب مانده ره اضطراب گیر

این جمع و خرج دهر همان فن باطل است
روز حساب میرسد از خود حساب گیر

دنیا سراب فای ز عطش دل گداخته
خیز و هر آنچه زو همه موج سراب گیر

زین گفتگوی بیهده ای ناصح اجتناب
تا چیود آنکه گفتی از و اجتناب گیر

غیر از چنین شتاب کجا جان دهد که من
یعنی سوال از و کن و از من جواب گیر

چند از بهار محشر افسردگی سخن
هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر

از عشق دل طلب کن و دل را همه گداز
یعنی ز نخل غم گل و زان گل گلاب گیر

رفت از وجود نقشه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

بهر آن کز چشم تو بیمار تر
در هجران از اجل غمخوار تر

چون روم از خود که غم تنها گراست
راهبر گم راه ناهموار تر

[illegible]

گریه دارم که از تأثیر آن
خشک لب گردد دم اظهار تر

ذکر خط تا چند روی خط سیاه
نیست از رویت گلی بیخار تر

ای که گویی من کجا رفتم هنوز
از خجالت ها گل و گلزار تر

از لب ما میچکد آب حباب
هست ما را هر قدر کاشعار تر

باز گاه کاینهاست مرگ تو نه تلخ
تلخ تو از مرگ شکرنیکار تر

روی تو نفروخت کاینم خون خورد
چشم تو از خشم تو خونخوار تر

گفتی اندازه شما دانم همه
یعنی از اغیار هم اغیار تر

خواه خشم و خواه بخت عاشقت
هر چه اینجا خفته تر بیدار تر

رسم و راه ملک عشق از نقطه پرس
هر چه اینجا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر
گشت دل خون دیده ام خونبار تر

ای که گویی یار کم آزار تر
هر چه باید گفت از ان بسیار تر

نی نوید وصل نی قاصد نه مرگ
کیست از من در جهان ناچار تر

نقش پا هم سر درین ره با جبین است
ای عزیزان کیست از من خوار تر

گفتم افتد کاش چشمت سوی من
گفت نادان هست من هشیار تر

از برم جوید دل نابوده را
طرهٔ تو از تو هم طرار تر

گریه را با خنده ها دیدی رسید
دیده از لعل تو گوهربار تر

مرگ از آسان ما اگر آسان‌تر است — زیست از دشوار ما دشوارتر

خامش است اما برای مصلحت — ساده تر لیکن بود عیار تر

ما به اندوه ابد بستیم یار — دل بپاس جاودانی یار تر

تا کجا ها چشم فرهاد اشکبار — تا کجا ها دامن کهسار تر

ایکه جوئی جان من غم نیست رفت — وایکه پرسی حال دل بیمار تر

از من و دل گر بپرسی خوشتر است
تفته من زار و دل بیزار تر

خاک رهِ تو گریه کنان میکنیم بسر — باری بیا ببین که چسان میکنیم بسر

هرگز چنان نکرد بسر یک شکسته دست — تا گویم ای فلان که چنان میکنیم بسر

عید است هر دو هم غم روزی نمیخورم — چون ماه نو بپارهٔ نان میکنیم بسر

ای بی بصیرتان گل باغ ارم بجز — خاکی که من ز کوی بتان میکنیم بسر

سر میکنم فدای تو و جان نثار سر — یعنی بجز تو دشمن جان میکنیم بسر

از خود بریدنم به بلندی کجا رساند — گوئی سرم به نوک سنان میکنیم بسر

دیگر بپرس تفته ز ما اهل جهان
ناچارم و باهل جهان میکنیم بسر

بگریم و بیاد مغان میکنم بسر — خوش می بسر با آب روان میکنم بسر

آن تیغ گو بدست که چسان میکنیم بسر — یعنی سرم نماند جهان میکنیم بسر

گر دل بصد غم ابدی میشود دوچار — من هم بیک بلای نهان میکنیم بسر

یکجام می تلافی صد غصه میکند — فارغ ز فکر هر دو جهان میکنیم بسر

آه از دل و فغان ز من این هم ندید کس — چون دل به آه و من بفغان میکنیم بسر

رفت آن سوار و در رهش افتاده ام هنوز — عمری گذشت و در چه گمان میکنیم بسر

با سرگذشت حال رقم میکند بمن — من رویداد تیغ بیان میکنیم بسر

تو در قیاس من ز حد و بیخودی گذشت — من در گمان تو بفلان میکنیم بسر

آمد هنوز لقمه نه بد روز پیش تو — با ورچسان کنی که چسان میکنیم بسر

اینکه گوئی گله چندان چه ضرور — من چندان گله هستان چه ضرور

هر چه بندی شکنی ناگاهش — دانم انداز تو پیمان چه ضرور

کسر شان من و تعظیم عدو — این چه شایان تو دیوان چه ضرور

ای دلم سوخته زانسان اکنون — نگه گرم بدینسان چه ضرور

دی بمن از تو گذشت آنچه گذشت — بودن امروز پشیمان چه ضرور

آمدی تنگ ز من دانستم — میروم خشم بدربان چه ضرور

بیمی از قتل گدایان بیجا — چه ضرور ای شه خوبان چه ضرور

برقی و هر چه بسوزی معلوم — حیله ای برزده دامان چه ضرور

نیست در کفر تو زنهار تسلی

گفته سوگند با یمان چه ضرور

آنکه گوئی بمن احسان چه ضرور — آنکه جان میطلبی جان چه ضرور

تیغ اگر نیست سنانت به چه قیاد — این تکلف به اسیران چه ضرور

بلبل چون من اگر مرد بخندید — گریه ای نوگل خندان چه ضرور

زلفش از رشک بخود می پیچید — ذکر طول شب هجران چه ضرور

گفتی ای آنکه منم راز دلت — بودنت اینهمه پنهان چه ضرور

تا مرا ذوق جگرخائیهاست — تیز کردن به دندان چه ضرور

ای لبت چاره زخم چه تلاش — خنده کافیست نمکدان چه ضرور

سخنی نیست جگر چه [illegible] — گلمی خنجر بران چه ضرور

کیست منعم [illegible] چه دوی — چیست سامان غم سامان چه ضرور

حسرتم [illegible] گر داد — مشکلم ساختن آسان چه ضرور

عشق [illegible]
[illegible] حسرت و حرمان چه ضرور

[illegible] دیگر — [illegible] دیگر

[illegible] — [illegible] دیگر

[illegible] آمده [illegible] — [illegible] دیگر

[illegible] — [illegible] دیگر

گفتم چه کنم در غم تو گفت که اول
آهی و دو سه زان بعد فغانی دو سه دیگر

داغم ز غم رشک بدانجا یه که گویم
خوشش گلید فی غنچه دهانی دو سه دیگر

از قصه مپرس آنچه تو شنفت کنی الا
از خسته تنی سوخته جانی دو سه دیگر

ای خواسته زین دلشده جانی دو سه دیگر
جانی و دو در و زخم نهانی دو سه دیگر

ای لعل تو جان بخش و خط و خال تو قاتل
دارم به یکی سود زیانی دو سه دیگر

از خوردن زخم است دلم سیر نه هرگز
با غمزه بفرما که نشانی دو سه دیگر

برخاستن تو پس برخاستن غم
در خاطرم افکند گمانی دو سه دیگر

دیگر دو سه داغم بده ای آنکه بود به
یک داغ تو از لاله ستانی دو سه دیگر

گر سینهٔ من تنگ و دل و دیده فراخ است
خالیست برای تو مکانی دو سه دیگر

در کشته است از جان بستی هست عیدارا
مگذار کف تیغ زمانی دو سه دیگر

گر جان برم از دست یکی در شیم اعتنند
ناوک فکنی سخت کمانی دو سه دیگر

خون است دلم زین که تو قاتل طلبی از د
از بسمل بر خاک تپانی دو سه دیگر

[illegible]
جانا دو در زخمی [illegible] دو سه دیگر

خندید و رفت [illegible] و دیدش نگر
وز [illegible] بریده گردید نش نگر

و [illegible] تا بدین [illegible]
[illegible] نشنگر

می پرسد از ادای تو بی حال من ولی — دیدن بمدعی دم پرسیدنش نگر
ای آنکه گوئیم دل خود را نگاهدار — دزدیست آن نگاه که دزدیدنش نگر
تیغ سیه تاب کسی آخر این چه ضعف — ابر کرم شده است و نباریدنش نگر
بار دو جهان ز دیدنش ای دل اندیشه — فکر ندیدنش کن و دیدنش نگر

آن را که گفته مرهم زخم تو خوانده ام
خندد چنان ز زخم تو خندیدنش نگر

حالم همان که داند و پرسیدنش نگر — در گوش من چه فایده رنجیدنش نگر
میگوید آنکه باد بگردم نمیرسد — عمر من است و راه نوردیدنش نگر
گفتم که بنگر آئینه و رنجه شد ز من — دریاب مطلب من و رنجیدنش نگر
من این نگفته ام که تو کامل مشو ولی — کامل دمی که مه شده کاهیدنش نگر
شیخ است و هر شبی بسرش تنگ تو گلی — دامن ز خار زار جهان چیدنش نگر
کیشی است بیوفائی و پرسد چها از آن — نگزید هر چه کس همه نگزیدنش نگر
من این نگویمت که پریشانیم ببین — نالد دلم ز زلف تو نالیدنش نگر
بیخود دن و شکفتن و بالیدن سرو قد — گلگشت باغ کردن و گلچیدنش نگر

میگفت آنکه گفته نیازیست بی خجل
آید ز بزم غیر و نجنبیدنش نگر

آنکه از درد ما نه هرگز — درد ما را دوا نه هرگز

از رقیبان جدا انخواهم ماند | گر رقیبان خدا نه هرگز
هست بهر دل آشنائی تو | بعد ازان آشنا نه هرگز
منم از دل غلام اہل صفا | تو ز اہل صفا نه هرگز
از بلائی کسی ترا چه خبر | بکسی مبتلا نه هرگز
چه گشاید دلم ز آمدنت | قاصدش ای صبا نه هرگز
دہمت جا بدیده چون ای دل | خون ز سر تا بپا نه هرگز
نیست در چشم تو حیا زنهار | نور چشم حیا نه هرگز

گفته دانا شدن نه آسان است
انچه دانم ترا نه هرگز

هرچه گفتیم ما نه هرگز | بد بلائی بلا نه هرگز
ما و رازت به این و آن گفتن | واقف از راز ما نه هرگز
ایکه داری عجیب زر بستنم | هستیم مرگ یا نه هرگز
عاشق صورتت نیم الشیخ | معنی جان فزا نه هرگز
گر بپای منم ترا بنده | ور بپای خدا نه هرگز
دانیم بیوفائیم زنهار | خوانمت باوفا نه هرگز

رحم بر گوش من کن ای بلبل
گفته خوش نوا نه هرگز

خود رفتی و خود ایکه بناز آمده باز — آری بخودم باز که باز آمده باز

دی آمدی و هر چه گمان بود ندیدی — خوش بهرهٔ یک محرم راز آمده باز

دریاب که کند ابروی یار آنچه اشارت — ای شیخ گر از بهر نماز آمده باز

از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز — باز آی گرای بنده نواز آمده باز

بگداز دلا باز که در بوتهٔ انصاف — خالص شده گر بگداز آمده باز

خوش از سخن هرزه بری باز ز جو شیم — خوش از سفر دور و دراز آمده باز

مغروری آن ناز مگر لقمه همان نیست
کای ساده باین عجز و نیاز آمده باز

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز — کو جان و کجا دل بچه از آمده باز

دی آئینه بردی و دل خلق شکستی — امروز بر آئینه نساز آمده باز

زین صید چه دیدی که کمان باز کشیدی — لبکم چه نواز دکه تو باز آمده باز

من رفته ام از خویش عجب و بین من آن شوخ — گویند پی در دیدن راز آمده باز

عمد نعش قیامت هنوز اهل ورع را — در مسجد و تو بهر نماز آمده باز

جای که خلقی نگهه ناز تو دل برد — تو از چه باین زلف دراز آمده باز

دی لقمه درینجا همه سوز آمده بودی
تا چیست که امشب همه ساز آمده باز

وحشی

هست از رویت مرا صد گونه حیرانی هنوز
در سر زلف تو انواع پریشانی هنوز

ایکه پرسی چون دو چار نیست حیرانی هنوز — آشکارا گویمت از دیده پنهانی هنوز

روی جمعیت الهی کس نه بیند تا ابد
در ازل دیدیم و خاطر در پریشانی هنوز

ای به گلشن رفته صد ره با رقیب و می زده
کی کنم باور که چون گل پاکدامانی هنوز

من همان رسوا که میدانی و بهر مصلحت
آنچنان می پرسیم گویا نمیدانی هنوز

آنچه میفرمودی از صبح قیامت یاد کن
ای قیامت جلوه صبحم شام گردانی هنوز

شب اگر رنجاندیم رنجاندی اکنون از برون
راضیم راضی چرا از کین پشیمانی هنوز

پرسیم از ناز کاسان شد مگر دشوار تو
گوئیا نشناسی از دشوار آسانی هنوز

کارها کردی شب ای ظالم با این خنجر ولی
غیر کار نقته مسکین که نتوانی هنوز

در دبستان ستمگاری سبق خوانی هنوز
طفلی و انداز معشوقی نمیدانی هنوز

گر نرنجی گویمت نزدیک من بنساده
گرچه خوبی لیک دور از وضع خوبانی هنوز

این نمیدانم چه کرد آن شانه و آئینه لیک
دیده حیران است و خاطر در پریشانی هنوز

گفتم العهدت هنوزم یاد و تو غافل همان
گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی هنوز

بعد مردن دید باید بکفن نعش مرا
جان نماند و بر تن است حسان عریانی هنوز

عمر من آخر شد و حرفی نمی آری بلب
نامه من ختم گردید و نمیخوانی هنوز

تهمت آگین بود آن لفظی که شب گفتی بمن
شکوه امیر است این حرفی که میرانی هنوز

کردیم کی می عطا زهر است در جامم بریخ
خوانده‌ای کی بار جانی دشمن جانی هنوز

یار پرسد نقته چون شوخیم بین گویمش

بر مزارم بگید و اشک از غم نفشانی هنوز

در ناله شبیم و در فغان روز — فریاد که این شب است و آن روز
دانی شب زلف تو چه دزدید — گوئی که نماند در جهان روز
آئینه بر وزِ من نشاندش — ایکاش ندیدی آنچنان روز
شب گفت بمن که صبح آیم — اینک دم صبح و بر زبان روز
کردم بامید روز را شب — اکنون شب را کنم حسبان روز
شب آمده پرده دار عشاق — ایکاش که خیزد از میان روز

بر خیز و ستاره حسن مهرم
جز گفته کی هست شب نشان روز

ای از رخِ روشنت عیان روز — یا دار بمن چه گفتی آن روز
گفتی که شب بلا سیاهست — قربانِ غم تو همچنان روز
شامم ندمید پردهٔ صبح — شب را ننمود آسمان روز
ماهی چو تو از کجا بر آمد — قربان شبم جهان جهان روز
مارِ سیه است هر نفس شب — نارِ سوزنده هر زمان روز
عیشم همه غم تواش مخوان عیش — روزم همه شب تواش مدان روز
نی محسن شام نی محب صبح — نی مشفق شب نه مهربان روز
بر خیز که فکرِ شب ضرور است — دریاب که رفت رایگان روز

گفتم که شبی بما بیا بن بسم
فرمود که گفته بگذران روز

ای ساده شود ناشد نی بانه و هرگز
یعنی که دل ما شود از ما نه و هرگز

عشق است که حسرت نه ازل راه برآورد
ما شیشه رسد از تو به تمنا نه و هرگز

رفتم که تو اندازه ره رشکم نشناسی
در قفل تو باز هم بیا نه و هرگز

امی شادی امروز پرستم بروای شیخ
گنجد بضمیرم غم فردا نه و هرگز

عمری اگر از قاتل و مقتول زنم حرف
هرگز رسد آن ساده با پیمانه و هرگز

در شهر مرتضیان پی ای رد تو خوش باش
باشند درین شهر اطبا نه و هرگز

تا من رسد آن دشمن دلها کنم این بحث
با من بود آن آفت جانها نه و هرگز

بگشود زبان قاصد و این گفت بما یاس
کس شنود احوال کسی را نه و هرگز

مستسقی و از آب تسلی که بگوید
ما و دل ما از تو شکیبا نه و هرگز

میدان قیامت نه خیالست که گفتند
جا بهر تمیدن بود آنجا نه و هرگز

برخیز که آخر من و تو گفته بهایم
یکجا بنشینند دو شیدا نه و هرگز

هرگز شود آن غنچه بمن وا نه و هرگز
هرگز شگفد باغ تمنا نه و هرگز

از گریه بها را ر شوم از ناله خزان هم
هرگز گشدش دل بتماشا نه و هرگز

یک تیر نشستی و دگر تیر بد ستی
فرصت دهد آن تُرک صف آرا نه و هرگز

پیش تو سخن کذب و سخنور همه کاذب | راضی شوی از من سخن ما نه و هرگز

باشد بدل سخت تو رحمی نه و زنهار | آید ز تو بر جسم مدارا نه و هرگز

ای روی تو تابنده تر از ماه جهانتاب | چون زلف تو باشد شب یلدا نه و هرگز

گه خاک بسر بود و گهی سر به بیابان | شغلی بجز این داشت دل ما نه و هرگز

نزد تو بود زنده خضر حرف گمان است | پیش تو زند حرف مسیحا نه و هرگز

بی شبهه بیا انکه چنین کرد عدو بود | من راز کسی را کنم افشا نه و هرگز

تو هر چه کنی وعده وفایش نه چنین سهل
یا تفته کند با تو تقاضا نه و هرگز

من باشم و تو وان می و مینا نه و هرگز | بیند فلک انجمله شکیبا نه و هرگز

ای نازکیت دشمن آسودگی خلق | زخم تو شود مرهم جانها نه و هرگز

داد است جنون پای گرو وحشت ما را | در خور بود وسعت صحرا نه و هرگز

گیری خبر ما نه و هرگز نه و اصلا | آئی بسر ما نه و اصلا نه و هرگز

فارغ شوی از طعنه اعدا نه و زنهار | یا از تو شکیبم من رسوا نه و هرگز

درد تو کند رو بدوا نیست لقیم | بیمار تو سازد دم مسیحا نه و هرگز

مهرت بود امید و وفا محض خیال است | لطفت بود امکان مدارا نه و هرگز

چند انکه منم شاد کسی نبود و زنهار | وان غم که مراهست کسی را نه و هرگز

صید تو شود تفته شکیب اینچه تمناست

در تیر تو باشد پر عنقانه و مرگز

رو بوقت سخنش واد جوابی که مپرس — جنبش لب بودش موج سرابی که مپرس

کوثرار شیخ نبوداست و نباشد زنهار — مژده داد بمن جام شرابی که مپرس

من حیرت زده ئی جبهه شناسیم عرق — میچکد از گل خورشید گلابی که مپرس

دوش نا آمده در بزم برائی قتلن — داشت آن عمر فریبنده شتابی که مپرس

یارب آید نه چنین فرسیه کس رایش — رو همانست و برو طرف نقابی که مپرس

آن بمکر از همه افزون دم زعم نبخواست — سخنی ساخته با چشم پر آبی که مپرس

لطف و مهر تو خدا روزی دشمن نکند — مهر تو کینی و لطف تو عتابی که مپرس

ایکه پرسی چه بود درس تو در مکتب عشق — ورق ساده دلی هست کتابی که مپرس

تا کجا در صفت نغمه زبان فرسایم
هرزه گردی که مجو خانه خرابی که مپرس

میچکد از نگهه یار شرابی که مپرس — از زمین تا بفلک عالم آبی که مپرس

انکه بمصلحتی چشم و لب اصلا نگشود — بعد و دید و بمن کرد خطابی که مپرس

انکه سر دفتر بیداد گر انست اینجا — باشد او را دم بیداد حسابی که مپرس

من نپرسم دل خویشتن و رو بعدو — گوید آن مست می ناز کبابی که مپرس

من شکر خوانم و دل آب سخنهای ترا — هست اینک بمن و دل شکرابی که مپرس

نیز ندتیغ و چو پرسد کسی از رو خبرا — میچکد از لب او حرف ثوابی که مپرس

هان چه تا خیر قدم رنجه کن الشیخ و برو
بی تو بود است جهنم بعذابی که مپرس

رنجم ای غیر تجربه نیاید یعنی
از تو سطری و از آن شوخ کتابی که مپرس

تفته عمریست بامید مددگاری
بر در رنجم و بخت است بخوابی که مپرس

شب ز پر کاری آن غارت شبابی که مپرس
وا دو تا کرده سوالم جوابی که مپرس

خضر امید مرا تیغ تو راهی ننمود
تشنه لب مرد بذوق دم آبی که مپرس

هر کرا تکیه بعمر است و چگویم از عمر
برق رفتاری و سیلاب شتابی که مپرس

بود در گلشن فردوس خرامان گوئی
دید پایم لب سر کوی تو خوابی که مپرس

دگر از ساقی توفیق چه آمد بکفم
جام دلخواهی و در روی می نابی که مپرس

خصمی بود بروئی و نقابی که بماند
قصه هست ز مهری و سحابی که مپرس

ما و عجزی که شنیدی و نیازی که ببین
تو و خشمی که چه گویم و عتابی که مپرس

من و در کلبه ام آهی و فغانی که رساست
تو و در بزم تو چنگی و ربابی که مپرس

تفته بجام زده باز چه پرسی خبرش
هر دمش میرسد از غیب خطابی که مپرس

زخم از تو کسی نخورد افسوس
دل خورد و کسی نخورد افسوس

تا عرش برین رسید فریاد
فریاد رسی نخورد افسوس

عمرم همگی شد و بگوشم
بانگ جرسی نخورد افسوس

ای خورده قسم بلذت عشق / خونت مگسی نخورد افسوس

صد خانه پر از برنج و کاهی / مهسک عدسی نخورد افسوس

دزدانه شد و شبی براهی / با او عسسی نخورد افسوس

دل از قفس تن است بیزار / در هر قفسی نخورد افسوس

کردم چه باین نگهه که گفتی / بر شعله خسی نخورد افسوس

یکره لب مرم باین تمنا / شتم فرسی نخورد افسوس

جور دانکه لبی باین دم آن می / بر خود نفسی نخورد افسوس

دل ممتلی است و لقمه گوید / غم بلهوسی نخورد افسوس

دل غصه لبی نخورد افسوس / با پیش کسی نخورد افسوس

گفتم که نیم هنوز شاعر / تا نکته رسی نخورد افسوس

بودیم هما طلب درین دهر / با ما مگسی نخورد افسوس

رفتم جائی که برد اشکم / در موج خسی نخورد افسوس

دل گفت که ما و عشقی اما / خون هوسی نخورد افسوس

افسوس که کس ز ناشنیدن / بر ملتمسی نخورد افسوس

افسوس که پیش رفته دهر / بر بار پسی نخورد افسوس

جلاد خصائلی غم خورد / عیسی نفسی نخورد افسوس

رنگین دامی نکرد صیدم / گلگون قفسی نخورد افسوس

چه بانگ نوحه‌کسی گفت آوخ ... دل مرد و کسی نخورد افسوس

گفتی چه خُم می و چه تفته
یعنی از کسی نخورد افسوس

بدیده ام قدمی ای تو مایل همه کس ... کجا برای تو زیباست محفل همه کس

چه شکوه ام ز فلان و فلان بغیبت خویش ... توئی که پیش تو حق حرف باطل همه کس

یکی حزین و هزاران طرب گزین آخر ... دلم چه کرد ترا ای تو در دل همه کس

بپرس کاین همه کس از چه می تپند بخون ... توئی فدائی تو کردیم قاتل همه کس

خدا باهل جفا نسپرد غریبی را ... دلم یکی و جفا بین که بسمل همه کس

چه رهرو است که ره گم نمیکند گاهی ... رود کسی که بر عزم به منزل همه کس

چه مشکل است که تیغی زند نه بر تن سهل
کسی که سهل کند تفته مشکل همه کس

جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همه کس ... چه جرم دل که تو خواندیش بسمل همه کس

بیا که جز تو ره کس نبوده است درو ... دل مرا نتوان خواند منزل همه کس

هر آن صفا که توان دید خیزد در من ... منم خود آینه بنشین مقابل همه کس

چو گفتمش دهنت از چه نیستی و رز بید ... بخنده گفت که هستی است حایل همه کس

منم برای تو زار و فغان زمین که مرا ... عدو همه کس و رای تو شامل همه کس

هر آنکه داد خدنگ تو میدهد دل ما است ... غرض کجا دل ما و کجا دل همه کس

ادای دیدنِ یکبار دیدنی دارد | فدای جستنِ یکبرق حاصل همه کس
منم نه خسته انداز هر شلائین چشم | دلم نه بسته مشکین سلاسل همه کس

تو نقته رندی و تنها نه ذاکر تو شرف
حدیثِ مشرب تو نقلِ محفل همه کس

خود مرا خواند و چو رفتم بادا گفت که بس | کس ندانست که چون خواند و چرا گفت که بس
حالِ آن لحظه چه گویم که دمِ نزع مرا | بر لب آمد سخنِ یار و قضا گفت که بس
یاد آن مجلس و آن بحث که یار از سر ناز | بعد و گفت که برخیز و بما گفت که بس
استخوانِ منِ غم خورده گدازا آتش عشق | آنچنان سوخت که با خورده هما گفت که بس
بسکه برخاستن از حشر نخواهد تا حشر | رخش راند آنه و خاک شهدا گفت که بس
آه ازان دم که بناز آمد و خندید و نشست | خواستم گیرم ازو کام حیا گفت که بس

مستیت نقته همان است که دائم ورنه
نعره زن دوست کرا دید و کرا گفت که بس

شب چو حرفی ز دم وا و بیادا گفت که بس | من خجل گشتم و دشمن ز وفا گفت که بس
آه ازان سوخته جانی که بسحر وقت وداع | آتش آمد بلب و مرغ هوا گفت که بس
این جفا بین که پس از راندن بیگونه سخن | چون گرفتم بر او نامِ وفا گفت که بس
داد خواهم من و هم خواهم ازو داد اگر | داور روزِ جزا روزِ جزا گفت که بس
چون گدایانه مرا بر در خود دید کسی | گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت که بس

[illegible]

بر سر نعش من خود دم عیسی بود هوس
وان پری آمد و با اهل عزا گفت که بس

ناتوان صید توان بود که از ریگ تپش
ارض در زلزله افتاد و سما گفت که بس

منزل تو نیم آگاه کجا و تو که
ایکه در راه تو سرها شد و پا گفت که بس

تو ز شر مطلبی از که بجای کام دل
لب نومید تو ناکرده دعا گفت که بس

خورد هر کس که ز کس زخم سنان گفت که های
دید هر کس که دمی آن مژه‌ها گفت که بس

من نبودم پس دیوار شو تفته خجل
تو کجا حرف زدی یار کجا گفت که بس

خون گرد و مردم از مژه ای دل چکیده باش
جای رسیده باش و همان نارسیده باش

ناکام تر کسی که بود آرمیده تر
رام تو کام میشود از خود رمیده باش

گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن
در دامن امید گل یاس چیده باش

انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود
صد رنگ دیده باش و صد بو شنیده باش

این کوه همان و قاتل خنجر بکف همان
ایدل ترا که گفت برو آرمیده باش

وصل کسی است وصل تو ای خنجر کسی
یکدم به پهلوی من هجران کشیده باش

دندان لبت تیز گر اینگونه جان من
برخود میاز ما و لب ما گزیده باش

پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن
بنماید آنچه آینه چرخ دیده باش

از دیر برهمن چو سخن سر کند شنو
وز کعبه شیخ دم چو زند بی عقیده باش

تا تفته غیر ازین چه مرادت شاعریست

(حاشیه:) ص
از امید [illegible] دیده باش
در اضطراب وصل [illegible] دیده باش

مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بی مزد انتظار تماشا کشیده باش — تیغت بکف کجاست که گویی تپیده باش

ناصح جنونم آنکه نرفت و نرفتنی است — صدها فسون دمیدی صدها دمیده باش

عنقاست برگزیدگی اما نه بعد سعی — رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش

هرجا زبان شکوه برون می فتد زکام — میگویمش که همچو گلویم بریده باش

میخواستم رنجت می خوشدلی که چرخ — سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش

گوشی بمن گذار که من پندگو نیم — جز پند هرچه گویمت ای دل شنیده باش

افعی نمط گزید همینم که گفت غیر — از زلف یار بگذر و افعی گزیده باش

گفتی حق آشنا تری از من نیافرید — مضمون چنین لبی است برو آفریده باش

تیر افگنان رسیدنت آخر چه خوشنماست — صد ره رسیده باش و بصد دل خلیده باش

گفتم به تشنگی خنکی نیز حاضر است — یعنی اگر بدل ننشینی بدیده باش

خوانند لقمه حوصلات را بهمه فراخ
چون تنگ نیست وادی وحشت دویده باش

ای در ز آسمان تمنا چکیده باش — وی داغ از زمین دل ما دمیده باش

خوش مقتلی که خضر بگوید مسیح را — تیغی بسر چو من خور و در خون تپیده باش

من این نگفتمت که بمن بهر خوشی مکن — در محفل رقیب می نارسیده باش

این خنده اش بگریه ات ای دل بهر ره نیست — از شرم آب گرد و ز هر مو چکیده باش

یکره بیا و لطف نهان آشکار کن — یکدم نشین و سور دل و نور دیده باش
عمرم تمام گشت و تو گوی نشاط جوی — می در قدح نماند و تو گوی کشیده باش
گردون نمط بخون عزیزان کمر نبند — صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باش
دستک زن و ببلبل خوش گو ترانه سنج — ساغر کش و بصحن گلستان چمیده باش
دیدی که سرکشان چه کشیدند پند گیر — دانی که آسمان چه نماید خمیده باش
بر مهر او که هیچ نبود است دل مبند — افسانه که اصل ندارد شنیده باش
رو هر سخن که سر زده زلف دراز گشت — من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

گو صبر اسیر کیفیت زمانی که فتنه را
در اضطراب حوصله آرمیده باش

دل که از دیده آب میچکدش — ز آب صد گونه تاب میچکدش
میچکد شوخی از حجاب کسی — که نگه از نقاب میچکدش
آید اما بوجه انکه مپرس — ز آمدن اجتناب میچکدش
نورها از شبی که گفت آن ماه — ظلمت از ماهتاب میچکدش
چرخ بگریست چون شنید این را — که ز چشم انقلاب میچکدش
لب گشایم ولی نگویم هیچ — از سوالم جواب میچکدش
دل ز سر تا بپا خسته مپرس — کز کجا خون ناب میچکدش
هستئی قلزم انچنان نبود — نیستی از حباب میچکدش

عرفی
از سخن شیر ناب میچکدش
ورنه سر از شراب میچکدش

بخت خود را دمی بیدار ... کای دل از دیده خواب میچکدش
از تکلم دگر چه چشم چکد ... از تبسم عتاب میچکدش

گر بپرسم که نقته حال تو چیست
از سخن اضطراب میچکدش

دل که تب ها ز تاب میچکدش ... دوزخ از التهاب میچکدش
یکدم ای جان بلب بده باشد ... اینک از لب خطاب میچکدش
مه بود روی یار و طرفه ترا ... که ز مه آفتاب میچکدش
محتسب دید چشم او شاید ... مستی از احتسا میچکدش
یا ز دل خون ناب میچکدم ... یا ز مینا شراب میچکدش
جان سیماب بوده است ولی ... کز سکون اضطراب میچکدش
انکه حرفی نه از گلستان خواند ... از زبان شتاب میچکدش
قوت روح من ز گداز دل است ... تا چه از گل گلاب میچکدش
هرکرا در گلو ست نچکید ... خون ز دل بحجاب میچکدش
کس چه خواهد جواب از سوی ... که سوال از جواب میچکدش
گو نجون عدو مبند کمر ... که خطا از صواب میچکدش
این مگو کاب میچکد ز تیغ ... قتل عاشق ز آب میچکدش

نقته گر بیحجاب بیش خواهی

چند قطره از سحاب میچکدش

حشری از آفتاب میچکدش	گاه آفتاب از نقاب میچکدش
صد دل از پیچ و تاب لف تو باد	تا چه از پیچ و تاب میچکدش
بی تضنع منم بدولت ضعیف	آنکه شیب از شباب میچکدش
آهم این لحظه در هوا است محیط	آنکه خون از سحاب میچکدش
گو بیارای بستر راحت	آنکه از بخت خواب میچکدش
چشمه مهر نیست چشم من است	آنکه آتش ز آب میچکدش
کاش خواهد کباب از دل من	آنکه از لب شراب میچکدش
نیست جز چشم بی نم ز نظاره	آنکه بحر از سراب میچکدش
کاش میگفت من نهایت تو	آنکه دیر از شتاب میچکدش
پرسدم تا چه خوش ز لطف عتاب	آنکه لطف از عتاب میچکدش
خاک من همعنان کیست دگر	خون من از رکاب میچکدش
از تغافل نگاه می بارد	وز خموشی جواب میچکدش

گفته عرفیست بی سخن آنکو
از سخن شهد ناب میچکدش

طاقت معلوم ای دل هرزه این حیرت از کف مکش	با به هجران گر کشی افزونتر از طاقت مکش
ای غم من آن نازی که داری پاس حفظش ای تقدیر	من لبی نکشودم و گوئی سخن ز جلب مکش

غزل

[illegible]

آه ازین طعنی که اندر پرده بر عاشق زنی / من کشم آه و تو گویی هرزه این همت نمکش

زلف آن شوخ که وصفش انچنین کس نشنود / حلقه در گوش مراد خصم بدخصلت نمکش

گر به تیغم کشته زان خنجر خامش کنم / تا چه ام دیگر سزا در خون ما ای غیرت نمکش

پیش ازین هم گدا و این زمان سلطان شدم / غیرت از خواهی می ما از در دولت نمکش

من بسی منت کشیدم از تو و دیگر کشم / باز گو باز آنکه گفتی از کسی منت نمکش

نازنینان را نباید محو خود گشتن چنین / من دگر بهر چه ام بهر خدا یارت نمکش

محشر آفت بود دیگر گدا این انتظار / انتظار محشر ای دل آفت است آفت نمکش

نفته میمیرد ازین غم تا چه این لب کشید / اینقدر ها در کنار او را دم خصمت نمکش

این گرا گفتی که محنت بر سر محنت نمکش / من همان فرهادم از فریاد خجلت نمکش

انچه می باید کشید ای دل اگر قیمت نمکش / تا بود در دست تو خنجر غم فرقت نمکش

هر یکی را حقتعالی بهر کاری آفرید / من وفا را کار کن یعنی تو این نسبت نمکش

سیرت تو با فلک ماناد تو خود فتنه / غیر تیغ فتنه ای بر فلک سیرت نمکش

کوه غم داد و چه گفتم چون کشم این بار را / در دم افزون کرد و گفت این بلی حسرت نمکش

ما کشیدیم و چگوییم انچه بر ما میرود / تشنه لب اینجا بمیر و باغ الفت نمکش

کرد اگر دیوانه ات آیینه با من جنگ عصمت / انتقام خود ز من ای با رخ طلعت نمکش

بر دل خوبان گذاری یکه بر سر بست کشاد / سختی هم بعد ازین از چرخ دون همت نمکش

ای ز تیغت تیزتر چیزی که زد آگه نه — هجر لعنی بیک شد در گشتم زحمت بکش

از اجل چشم وفا من دارم و این لطف عشق — چشم او گوید بمن بین فرز اجل منت بکش

لقمه چون سیری آمده ماند ولی باش دو غم
باشد این صحبت غنیمت رنج ازین صحبت بکش

بر سر ما سخت جانان بعد ازین تیغت بکش — رنج بنهایت کشیدی درد بی‌غایت بکش

من دمی کو را نوشتم پردهٔ صبرم درید — گفت یوسف با زلیخا دامن عصمت بکش

وقت مردن دیده باشی حسرت اهل دول — دولت آزار ایست از راز لی دولت بکش

گر گمان دعوی دلداری ما میکشی — ساعتی بگذار تیر از دل ما بن خجلت بکش

خویشتن را گم کن چشم خویشتن هم نا دید — نقش عنقا جز بلوح سینهٔ عزلت بکش

وقت را منفرست نفرین غافلی را اگر نگو — من کجا رفتم بیا خنجر بکش خجلت بکش

من هنوزم زنده وین شوخی اگر چون گو بوم — ناله بر بستر کشیدی آه در تربت بکش

راز من هرگز نیاید کس که دو شم پرده — ساغری کیف نهاد و گفت بیخلوت بکش

دل بمن گوید که آگه باش من گویم لب — توتیای آگهی در دیدهٔ غفلت بکش

آنچه باشد در من و تو دیدنی نبود متن — پرده ای بادان ز روی شاهد قدرت بکش

زانچه بمیت هست جز در شهر الفت نگرتی — خویش را ای قیس جز در وادی وحشت بکش

گر بفهم خویش نازی باین را معنی لفهم — ور تصور بوده امید را صورت بکش

غمزه سرکن کام را همدوش ناکامی مکن — تیغ برکش آرزو را در بر حسرت بکش

…ا فلک از بیدادهای آسمان یکدم بباش — دست از آزار رهائی هر یکیا عبث مکش

تفته و عرفی کشیدند آنچه زنان گفته به
پا بدامن درکش ای دل در جهان ذلت مکش

…ه بود آنکه گذشت و دگر نیافتمش — دگر نیافتمش چه خبر نیافتمش

…سیر آب و لش میکشید کی زین بیش — فدای گریه که شب بی اثر نیافتمش

…شدم ز خویش و وی آمد بسر کنون چه بیان — جز این که یافتم و بسفر نیافتمش

…رسید و گفت بچشم و دل خودم دریاب — ز بس دل آب شد و چشم تر نیافتمش

…سی که شام تو فرمود کیش سحر آیم — شب از نشاط بمرد و سحر نیافتمش

…مر که تیغ تو با مرگ من موافق بود — تمام عمر بسر شد بسر نیافتمش

…الهی از نظر دشمنان نهان بادا — خدنگ دوست که جز در جگر نیافتمش

…دل من است ولی کاینقدر ترا دریافت — تو این مگوی که من اینقدر نیافتمش

مپرس آنچه بمن گفت تفته از رغبت
چه نکته بود که بی دردسر نیافتمش

چه غم چه بیم که تو در حضر نیافتمش — مگر شکیب که جز در سفر نیافتمش

چه کام دیده چه مقصود دل چه مطلب جان — هر آنچه داشت خطر بی خطر نیافتمش

…له بود آنکه عیان پیش چشم بود و نبود — شدم همه نظر و یک نظر نیافتمش

دمی بیاب مرا ورنه بعد از این گوئی — فغان ز من که بچندین هنر نیافتمش

بابا فغانی

بدست و بازوی خویشت اگرچه پارهای طفل — زدی تو زخمی و من کارگر نیافتمش

بپرسمش ز تجاهل دگر نجود گویم — ازان خوشم که باغیار رو در نیافتمش

سخن رود ز شب هجر و من دل پرسیم — که بود آنکه دمی چون سحر نیافتمش

دگرچه برد که گویم دگر نماند بمن — دگرچه گفت که گویم دگر نیافتمش

توانگه گفتیم آخر کسی دریی یافت
دگر بگو که من ای نقطه در نیافتمش

تو در دلی و دلم مضطرب بخانهٔ خویش — برکه سر دهم این بوالعجب فسانهٔ خویش

بآن نشاط دهم جان که خضر شک برد — مسیح غم خورد از عمر جاودانهٔ خویش

تو و نیامدن از شرم مدعی بسرم — زهی بهانه دمی شرم از بهانهٔ خویش

کجا کجا سر خود شیخ و برهمن نزند — همین منم که سرم هست و آستانهٔ خویش

دل از برای تو دشمن بمن دگر چه دل — من ای فدای تو بیگانه از یگانهٔ خویش

سزد که ما همه عنقا شویم ازین آفاق — شریک خویش نداریم در زمانهٔ خویش

به نیم انچه شنیدم ز کوثر و تاکش — کشد اگر سوی فردوس آب و دانهٔ خویش

منم شهید شکیبی که داشت قبله نما — تپید و پا نه برون زد ز آستانهٔ خویش

مگو که عاشق خویشم کسی چرا خواند — ببین در آینه انداز عاشقانهٔ خویش

به بخت قتل خود آخر چنان نگریه کنم — توانگه گویم آوخ زدر ز شانهٔ خویش

گرانه بحر عطای ترا کجا ساقی

نمی به تفته هم از بحر بیکرانه خویش

...لاست رشک دمی تازه کن بهانه خویش — بماست دل نفسی بیا زخانه خویش

خوش ست از من و دل زین قبیل ناز و نیاز — تو و بهانه خواب و من و فسانه خویش

...نای خانه مردم آب زیرد و دل — نهد بر آب سنانش بنای خانه خویش

من آنکه سجده به تیغش نبرد گانه مراست — تو شیخ شهر چه نازی به یگانه خویش

هنوز چشم تو دارد نگه بسوی دلم — رسید تیر تو تا آنکه بر نشانه خویش

...بد نوشت ازل ای چو بی ثباتی دهر — دمی شمر و خضر عمر جاودانه خویش

...نه و لاله نشاط از ملال نشناسی — دگر نمیری و مردن کنی بهانه خویش

منم که کام دل خود برم بهر تقریب — ز من بپرس شب تیره راه خانه خویش

چه نازها که نمیکرد دل بدولت خود — چه داغها که نمیدست در خزانه خویش

ز حیرت دل ما جوی راز آئینه است — ز سینه چاکی ما پرس حال شانه خویش

ز چرخ آه که اغیار گشت یار قدیم — ز بخت داد که بیگانه شد یگانه خویش

ببین که ابلق ایام رام کیست کنون
کشید تفته کرا زیر تازیانه خویش

...بس مانع تو نیست بیا بنده را بکش — ما بنده توایم برای خدا بکش

ای آنکه گویمت بقسم بیخطا کش است — آخر چه دیدی از من مسکین خطا بکش

نی حاکمت کسی و نه خونخواه من کسی است — بیم از که داری ایشه خوبان بیا بکش

پیش از رقیب بنده جدا دید کن مرا | ای من فدای تیغ تو اول مرا بکش
منت منه که بیکشد این منتم دگر | کشتی ولیک با تو عدو گفت تا بکش
هرگز نکند ز کشتن با منع کشتنی است | ای ترک ما بکش بکش ای ترک ما بکش

بیگانه وش مرو تو اگر آشنا کشی
بیگانه نیست نفته هم ای آشنا بکش

بود است نی جزا و نه روز جزا بکش | هستی بکشتنم متأمل چرا بکش
ناکرده جرم گر نکشی این فقیر را | اول بران و چون بکنی شکوها بکش
برگشت اگر نگاه بابرو اشاره کن | ناوک اگر نماند به تیغ جفا بکش
من نفس را نمی کشم از گفتن کسی | ای شب بیا برای خدا شیخ را بکش
شمشیر کین بکشتن اهل هوس مکش | ما را که عاشقیم بحسن ادا بکش
دشنامی از تو بود مرادم که راندیم | گر دارم از تو باز امید دعا بکش
زین پیش گفته که به تنگم زنا به هم | افتاده ام کنون که ترا در قفا بکش
گر بزم عیش غیر تو برهم نمیزنی | شمع مراد خود بکشتنم من مرا بکش
گفتم که مهر ورز و وفا پیشه جز تو نیست | یکره بیا و مهر بسوز و وفا بکش
خون شد امید وعده دگر تا بکی بخیز | صبرم نماند دیر دگر تا کجا بکش

بیچاره نفته حاضر و گوید که بیکسم
زین بعد هرچه رای تو بنواز یا بکش

چه خوش آن ماه تمام است و چه رقص
گردنم گشت بینام آتنغش
می تپد دل ز ازل تا به ابد
در سر آیندم چه می است و چه سبز و ز
گاه از بادِ صبا میرقصد
اشک در دیده بگردان ایدل
ل در از زلف تپیدن دارد
نص صیدِ تو تماشا دارد

چه شب ماهِ صیام است و چه رقص
تیغ او را چه نیام است و چه رقص
رقص را تا چه دوام است و چه رقص
حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص
یعنی از وی چه پیام است و چه رقص
چه شراب است و چه جام است و چه رقص
چه شکار است و چه دام است و چه رقص
تا چه خلقی لبِ بام است و چه رقص

نغمه مستی است دلیل عشیت
چه مرا عیش مدام است و چه رقص

چه بلا گردش جام است و چه رقص
چه بلا مجلسِ عام است و چه رقص
خوانش چون نه سه خوش حرکات
همه طاوس بهشتش خوانند
چون زنم دست نه بر سر کو را
سنم آن کشته که از من شادی
روی بنمای چه صبح است و چه فیض

چه مرا تلخ بکام است و چه رقص
چه فدا جان غلام است و چه رقص
چه اداهای تمام است و چه رقص
چه بتِ کبک خرام است و چه رقص
دم تحسین چه سلام است و چه رقص
چه به جمهور را نام است و چه رقص
زلف بگشای چه شام است و چه رقص

چه ترا تیغ بدست است و چه وقت | چه مرا کار تمام است و چه رقص

دل چه خوش می تپد اندر سینه
نقته باری چه مقام است و چه رقص

هرجا خوش است باده بگلشن علی الخصوص | وقت سلام سرو و سوسن علی الخصوص

از یک نگاه او همه برق خنده زن | با عاشقان سوخته خرمن علی الخصوص

شوق حصول خلد گل باغ بخرد نیست [?] | زین خار زار چیدن دامن علی الخصوص

مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز | شوخ گزار کرده بدفن علی الخصوص

دل محو رنگ لاله وشش آمد خون | ممنون تیز دستی رگزن علی الخصوص

آه اینچه حالت است که ناخورده زخم کلی [?] | هر دل تپد بسینه دل من علی الخصوص

حشر آفرین بود بغم هجر مردنم | از غم نغمشم [?] اینهمه شیون علی الخصوص

ای من تپان نجوا [?] بهتا علی الدوام | هر عضو محو تیغ تو گردن علی الخصوص

دیگر چرا این زسینه سوزان من شرح [?] | مجمر ز رشک سوخته خرمن علی الخصوص

دل می برد زکف بگلستان چمیدنش | چون گل ز جام باده شکفتن علی الخصوص

چون گفت نقته رشک بدائع بر چمن
گفت از اداکه وادی ایمن علی الخصوص

ناقوس زن لبی است برهمن علی الخصوص | عشاق جمله ناله بلب من علی الخصوص

ایکاش شتابان بنهالش نشستمی | زین باغ ناخوشم ز نشیمن علی الخصوص

فتی فلان خوش نیست آه چها وقت آمدن — ای دربرت عدو دم رفتن علی الخصوص

شا دار تپیدنم همه خوبان خوش ادا — آن ترک تیر برجگرافگن علی الخصوص

ا رنگ و بوی شعر برد دل همرسان — لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص

حرف از خدا پرستیم آیا که رد که هست — هربت خموش و آن بت پرفن علی الخصوص

بر نعش کام مرده خوش آید نشاط غم — سور عزا و نغمهٔ شیون علی الخصوص

دیوانه ام اگرنه هم داد دست خویش — جیب است چاک اینهمه دامن علی الخصوص

دل برد ادای لاله و گل وقت سرخوشی — انداز طایران نوازن علی الخصوص

از حلق بی تو رم کنم از خویش شیما — جائی قرار نیست مسکن علی الخصوص

فرمائی اینکه روی کسی غیرت گل است — دیوان تفته غیرت گلشن علی الخصوص

عرفی

اکنون که گشت عزم سفر بر بهار فرض — خون خوردن خود است بهر باده خوار فرض

یم در کنار ساحل و ساحل همه کنار — او در نظر و لیک بچشم انتظار فرض

در سادگی بسر شدن عمر خوش بود — از قاصدان دروغ و بمن اعتبار فرض

زاهد بخید سنت از آرام بر کنار — در کیش خود یکی منم و صد هزار فرض

دیگر که مرگ را چبین بروز بد نشاند — ناکامی مریض تو بر روزگار فرض

هر سو دوان هر آبله پا شکوه بر لب است — تا چیست من فدای تو بر نوک خار فرض

عشق این نمط بناز کرا پرورد منم — باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض

تو لب گشا ترا چه درین صرفه جان کنی — دلبردنم بوعده ناآشنواز فرض
هان یک نگه که سوزم و برباد هم روم — یک کار بر تو واجب و بر من دو کار فرض

دانی چه مایه تفته ز زخم جگر خوش است
چند انکه تشنه گردد شنه بجان فگار فرض

پرسید یار تا چه بود در بهار فرض — بر شیشه سجده سوی من میگسار فرض
هر جا که صرصر است روم در پیش قسم — باشد دگر چه بر من بهشت بخار فرض
گفتم گزارم انچه بجز کفر بود باست — شیخم و می که گفت بیا و گزار فرض
دی هوش بود و بازم ازان داشت این زمان — مستی است خوش همست تو بوس و کنار فرض
فرض است این همه که بهر کس شوم دو چار — گویم مخور فریب و مکن اختیار فرض
معلوم تا کنی صفت خوی گرم خویش — بر ما شمار داغ تو روز شمار فرض
گو شیخ تیر طعنه بکیشم بزن که نیست — زنهار در طریقت من زینهار فرض
ایکاش قاصد آید و گردد برو نثار — نومیدی که هست برامیدوار فرض
گر عالمی بسیل رود گو برو که هست — بشکر فراق بر مژه اشکبار فرض
کاهی بود جهان و توان کرد اندران — ما را و خویش را همه نقش و نگار فرض

دی می تپید تفته بخون وز غصه اش
چون گفت حسرتش که بدیدن بهار فرض

آزار پاست ارچه بهر خار زار فرض — گلگشت جا بجا ارچه پای نگار فرض

رفتم بدیر از حرم و نعره زن چو نی — چندین هزار سنت و چندین هزار فرض

دل گفت بارها که منم منکر قبیر — یعنی و گرچه بود بر بن بتقبیر از فرض

کردن گنه به پیریم از طاعت است بیش — بر داشتن قدح بکف رعشه دار فرض

تو صبر ده فریب دلم مضطرب همان — گو وعده باش کذب بمن انتظار فرض

انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج — بر روی شراب سنت و بر ما خمار فرض

هرگه کشی کمان طرب از آرزو بجا — هرگه زنی خدنگ دعا بر شکار فرض

تا دیر بوده و نظرت از حرم مگوی — تا ساغر است پیش تو بر لب بیار فرض

لب بحل کشای و من از غمش هلاک — جان از رقیب خواهی و بر من نثار فرض

میخانه در کشاده می اندر قدح ضرور — گلزار تازه گشته گل اندر کنار فرض

خون خوردنم ز نرگس بحرم گشوده وا — دل خستنم بغمزه قدسی شکار فرض

عرفی بیا که گفته نه تنها کشد صفیر
فصل گل است شکر نسیم بهار فرض

نه بینی تا چه مضمون میکنیم عرض — تو چون پرسی و من چون میکنیم عرض

حساب مردگان میگیرم از چیش — تو گوی راز مدفون میکنیم عرض

ز اشک و آه من بنگر که برسد — بجیحون یا بهامون میکنیم عرض

دهندم ذره گر از تو گرش — همه ملک فریدون میکنیم عرض

دل مفتون چه طرفی بست از وی — که حال جان محزون میکنیم عرض

همان یکحال و من اما برای او — زبیتابی دگرگون میکنم عرض

منم دیوانه لیک اینجا به هشیار — چوگویی کم کن افزون میکنم عرض

پی دنیا ز دنیا میکشم رنج — زغم گردون بگردون میکنم عرض

دگر باید که اسرار تو گفته

بر فرهاد و مجنون میکنم عرض

با و از قتل خود چون میکنم عرض — همان یک آه پر خون میکنم عرض

نهان در دل چه بود است آنکه بردم — بقا صد صدره افزون میکنم عرض

خمارم آنچه اکنون میدهد رنج — با آن لب های میگون میکنم عرض

چه پیش آمد که وارون جام کف بر — جفای چرخ وارون میکنم عرض

بگویم لطف جعل خود بهر یک — اگر پرسد فلاطون میکنم عرض

رقیبان و وفای ساده نشین — طریق مردم دون میکنم عرض

فراق ای گریه از اندازه بگذشت — بیا ورنه بجیحون میکنم عرض

کسی کز وحشتم یک حرف گوید — برا و ربع مسکون میکنم عرض

ز حشمت لقمه میراند سخن ها

دمی گر سحر و افسون میکنم عرض

چه غم را نقد موزون میکنم عرض — که گویم طرفه مضمون میکنم عرض

مگو خون تو روزی نیز داین حشمتم — من از بهر شبیخون میکنم عرض

غمی گر شمع با پروانه دارد — درون یار و ز بیرون میکنیم عرض

چه پنهان مطلب از تو شستم ای شیخ — که در موی میانتون میکنیم عرض

دل و منت کشی از تو دمی با — چنان کز تست ممنون میکنیم عرض

تو از من بشنوی با لطف خود گوی — هر آنچه از بخت وارون میکنیم عرض

بمن ظلمی که رفت است از شب غم — برت روز همایون میکنیم عرض

پریشان اختن طبعهای صحرا — به پیش بید مجنون میکنیم عرض

که داند لفظه قدر لفظ و معنی
که این درهای مکنون میکنیم عرض

تو مشهور آنچه اکنون میکنیم عرض — بحجم ز اندازه بیرون میکنیم عرض

عدو گر جان چو ذره موی دران نواع — ز من بشنو که من چون میکنیم عرض

بگیر ای شیخ جام جم که پیش است — بصد فر فریدون میکنیم عرض

چو می پرسند حال عافیت را — بلای طبع موزون میکنیم عرض

بدل هنگامی که بود از چشم اکنون — بچشم از نیل و جیحون میکنیم عرض

بود تا چند ضبط عرض احوال — شود تا کی جگر خون میکنیم عرض

فلک گر دوست ور دشمن دو چشم — بلا گر کم ور افزون میکنیم عرض

حکایتهای هر آمد سر اکنون — شکایتهای گردون میکنیم عرض

[illegible] — بلفظ اندر چه مضمون میکنیم عرض

چها از لقنه میرانم حکایت
چها شعر پر افسون میکنم عرض

پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط
کردم و بار دگر کردم غلط کردم غلط

هر چه فرمائی بجا اما قیاسی این نیست
من نکردم شکوه و در کردم غلط کردم غلط

عالم تجرید و سیرش با دگرکس وای من
رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط

این ندانستم که معشوقم چه میدارد ادا
انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط

از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت
این نکو جائی گذر کردم غلط کردم غلط

صرصر ناکامی آخر آنچه سازد روشن است
شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط

شوخی او بین که گوید زخم بر دل تازه
خوار بودی معتبر کردم غلط کردم غلط

عشق می ورزید حسرتا که دیگر غیر از آن
آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط

لقنه را با آنکه دیدم جان بلب بی دردسر
من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط

زندگی بی او بسر کردم غلط کردم غلط
اینقدر یا آنقدر کردم غلط کردم غلط

من وفا دارش چو میخواندم لبی بگشت شاد
از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط

هر کجا رفتم بجز عیبم کسی نگرفت هیچ
هر چه تحصیل هنر کردم غلط کردم غلط

خواه خون مطلب دل خواه فکر مرگ خویش
هر چه گفت آن لقنه گر کردم غلط کردم غلط

آرزو مرد و با آن در سینه خصمی ها که بود
من به نقشش دیده تر کردم غلط کردم غلط

در شبِ وصل و شبِ هجران نکردم امتیاز   هر شبی کامد سحر کردم غلط کردم غلط

من همان مستغنی اما هرچه دانندم مرا   دوستی با اهلِ زر کردم غلط کردم غلط

گوشِ او جائی که سویم بود در آنجاکش نبود   قصهٔ خود مختصر کردم غلط کردم غلط

راهِ عقل و منزلِ عشق آه ازین بیدانشی   آنچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط

گفته صد تحسین بیکبا کرده آه از وی شنید
در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط

گریه بر هر رهگذر کردم غلط کردم غلط   ناله از وی بیشتر کردم غلط کردم غلط

حرفی از مژگانش سر کردم غلط کردم غلط   عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط

رفتنم دنبالِ نفس آورد آفت ها بسر   راهزن را راهبر کردم غلط کردم غلط

بر چراغِ عقلِ خود اینگونه کس دامن نزد   چارهٔ داغِ جگر کردم غلط کردم غلط

آنکه باشد جانِ غیر و آنکه نابید در نظر   نام او جانِ نظر کردم غلط کردم غلط

برفتاد از روی داغِ سینه چون ناگه نقاب   من گمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط

خونِ امیدم حلال این خود که گفتم گرا   ظلم بر وی هر قدر کردم غلط کردم غلط

کینه و مهرا مهرورز کردن نکو باشد نکو   مهرورز را کینه‌ور کردم غلط کردم غلط

از جفای او امان جستم خطا کردم خطا   وز بلای او حذر کردم غلط کردم غلط

گفته بر آواره گردیهای من حق است خرم
از دیارِ غم سفر کردم غلط کردم غلط

جان نعیم چون آی تبان کرد اختلاط / مرگ را نازم بجان کرد اختلاط

تا چرا آن دلستان کرد اختلاط / کرد و ما را بدگمان کرد اختلاط

گفت راز تو عیان سازم همی / گوییا با من نهان کرد اختلاط

همچنان کز آسمان دیدیم حصر / آه ما با آسمان کرد اختلاط

او بقهر [illegible] هر زمان تیغ کین / غیر داند این زمان کرد اختلاط

دیدی ای دل هرکه بود از من نفور / چون بمن دید و چنان کرد اختلاط

یوسفم رفت و بمن آوارگی / کاروان در کاروان کرد اختلاط

گفت از این می‌نالی و خود در بزم بود / با من آن پرفن چنان کرد اختلاط

اختلاط تو بمن همراه نیست / آنچه تو کردی همان کرد اختلاط

گفته چون گفتش که قدر خود بدان / با یکی ناقدردان کرد اختلاط

وی کجا با این و آن کرد اختلاط / وای آن کز وی بیان کرد اختلاط

آنقدر گو گفت من جان توام / آنقدر با جسم جان کرد اختلاط

آبروی خاک گشتن های من / با دل در خون تپان کرد اختلاط

نیست باور گر بگویم [illegible] / کان شب با مهربان کرد اختلاط

کاش گرد این گمان [illegible] / خصم از و با من چنان کرد اختلاط

کس نگفتش [illegible] / [illegible] کرد اختلاط

دوستش با من چنان [illegible] / [illegible] با دشمنان کرد اختلاط

با من آن خنجر محبت می نمود — با دل من آن سنان کرد اختلاط
کشته ات با خوشدلی شد همنفس — با لعب جادوان کرد اختلاط
تا چه بیچوییم توان دید این تمیز — با که میگوییم توان کرد اختلاط
زامتحان من بلا دید امتحان — ز اختلاط او فغان کرد اختلاط

خفت پیش از مرگ در زیر زمین
تفته با هر کاسمان کرد اختلاط

آنکه از بیداد او بود دست هر جا الحفیظ — تا چه خوش خوش پیدا ز حسب آیا الحفیظ
ظاهرش زبد است کیفیت پس من زبان نطقش — زان نگار توبه بست باده بیما الحفیظ
من نگویم انچه آید از کمان بر دوست — خضر گوید آه ازین تیر و مسیحا الحفیظ
بود حشری و حسابی چون در آمد قاتلی — از زبان من بر آمد بیجا یا الحفیظ
ای دولت خارا پس از راه من یعنی — پیش آه من شنید سنگی زخارا الحفیظ
تا کی از دوران عدو تا کی ز گردون ستم — تا کی از دلدار خصمی تا کی از ما الحفیظ
ای تو ما و ما تو آخر در میان ما و تو — تا کجا یا الفراق و تا کجا یا الحفیظ
اینکه گویی زانچه بگزیدم کنون من آگهی — هم ز هجرت آوخ از گفت تنها الحفیظ
من بتاتی ستم دارم ز چرخ و لطف من — آن ستمگر گوید از اهل تمنا الحفیظ
گر همین امروز و فردا بر لبت ای اجل — باشد امروز الغیاث از دو فردا الحفیظ

کیست دیگر عاشقت یا آفتی با [illegible]

چیست دیگر در غمت یا الامان یا الحفیظ

بر لب دل الامان و بر لب ما الحفیظ   آنقدرها کالامان است آنقدرها الحفیظ

کردم آهنگ حرم و ز غصه خوردم خون دل   یعنی از جائی که بنود باده اینجا الحفیظ

قحبهٔ دنیا چو بگشود از ادا آغوش خویش   گفت نادان المرام و گفت دانا الحفیظ

در تر و خشکی که عشقم میکشد نگشیده باد   موج دریا الامان و ریگ صحرا الحفیظ

از فغانی کز دلم بی صرفه سر بر میزند   من اگر گویم بجا نیم تو بفرما الحفیظ

در چمن رفتم ولی سرو و سمن کرد آنچه کرد   از قد رعنا فغان و ز روی زیبا الحفیظ

هر که در دهر است دارد خوی هر وضع دهر   هم ز احباب است آه و هم ز اعدا الحفیظ

من بسعی جانگزا این درد پیدا کرده ام   از پی درمان اگر آید مسیحا الحفیظ

غالب آمد عشق بر حسن آنقدر کار طلب   لیلی از مجنون و یوسف از زلیخا الحفیظ

این نمیدانم که آمد وین نمیگویم که رفت   بینم اما از زمین تا عرش اعلی الحفیظ

تا چه گفتی این که میخوانم معمائی ترا   ای دهانت تو معما زین معما الحفیظ

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عقبی مباد   لقمهٔ هر کس عاشق دنیا و دنیا الحفیظ

تا چه بدمست است و چون گوید ز صهبا الحفیظ   آن گروه دارند بر لب اهل تقوا الحفیظ

سوختن میبارد از حرفی که میگویم ترا   یعنی ای عیسی ز آه عرش پیما الحفیظ

غیر شد دیوانه بهر آنکه انجاش پری   وان پری برخاست از بهر تماشا الحفیظ

من کجا رفتم بنجید و تو کجا رفتی یحیی — کانچنین گفتند با هم قیس و لیلا الحفیظ

تا چه خواهد از شما ای همرهان پیش تاثر — آنکه گوید در رهی افتاده تنها الحفیظ

او همان معشوقهٔ دلکش ولی این فرق تن — مدعی الحمد لله گوید و ما الحفیظ

او جدا و ر گفتگوی ما جدا در هایهوی — باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ

بیدلم میدانی آما زین تجاهل الغیاث — دل ز من میخواهی اما زین تقاضا الحفیظ

گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی الامان — وز تمنا حسرت و حسرت تمنا الحفیظ

از سر پر شور و عقل بی حمیت الحذر — وز دل بیتاب و جان ناشکیبا الحفیظ

در پی دل هر سحر رنج است و هر شام اضطراب — بر لب جان روزها آه است و شبها الحفیظ

می نخواندیا رهیچ اینده مگر الوقت سیف
می نگوید تفته هیچ اینوقت الا الحفیظ

جان عاشق ز مشقت محظوظ — شاد آسوده سلامت محظوظ

طاقت رفتن ازین کوچه گرا است — پایم از رفتن طاقت محظوظ

آه اینمایه و اشک آنقدار — از دل و دیده محبت محظوظ

رفتم از عالم و گفتم یارب — فتنه خوش باشد و آفت محظوظ

عشقم افکنده بشهری کانجا — عزت آزرده مذلت محظوظ

دل چه حظ می برد از دیگر خبر — محنت اند و ز محنت محظوظ

من چو پرسم پس مرگم چو تفته — گوید از ناز نهایت محظوظ

تهمتی بود که بستند بخلق — ناگر است طبیعت محظوظ

ای خوشا عالم این بیدردی — کار زو خون شد و حسرت محظوظ

من باین رنج که می‌بینی و بحث — خفته بر بستر راحت محظوظ

باز گو لقفته که محظوظ نیم

از کلام تو صداقت محظوظ

نه ز شفقت نه ز الفت محظوظ — دل دیوانه ز وحشت محظوظ

در دلم یار و دلم در پهلو — من از نیکو نه رقابت محظوظ

هر قدر تیغ زنی تحسین هاست — ای ز کین تو محبت محظوظ

تا کی این حرف و حکایت بی‌سود — بنده بی حرف و حکایت محظوظ

گر خورم اینهمه غم خوشحالم — در کشم آنهمه محنت محظوظ

نیست دانا ز حقیقت آگاه — هست نادان بحقیقت محظوظ

هم ز تحریر تو قدرت خرسند — هم ز تقریر تو ندرت محظوظ

کس مبیناد رخ ناصح را — کس مباد از نصیحت محظوظ

سر نخاریدم و آفت خندان — پای نگشادم و وحشت محظوظ

او که معشوق ز مدحت بیزار — من که عاشق ز ملامت محظوظ

چقدر دل بتماشا مایل — چقدر دیده ز حیرت محظوظ

دی عزیزی چه خوشم گفت که من

نقشه سانم ز ذلت محظوظ

هر دو سو صلح دگر تا چه نزاع — گر نه انجا بود اینجا چه نزاع

دست بر داشت دل از شیک حنا — گو ببر بوسه ازان پا چه نزاع

ایکه گوئی چه ترا غم بکسی است — من شناسم بکسی یا چه نزاع

چون بدانید که دنیا چه بود — با هم ای مردم دنیا چه نزاع

دل ندانست بآن دانائی — که فلک راست بدانا چه نزاع

گفتی امروز که فردا تو نشوی — من نه امروز نه فردا چه نزاع

در میان من و او رازی هست — کس چه داند من و او را چه نزاع

عاشق و در غم هجر تو شکیب — دل اگر نیست شکیبا چه نزاع

یار گوید که گشتم نهانت — من ندانم شده پیدا چه نزاع

ای سوی ملک عدم پا برکاب — بر سر تلخ و نجا را چه نزاع

دل تنها آن بود که چون جان همه تن — دادم اکنون بتقاضا چه نزاع

سخن نیست که من میگویم — معجز از تو بمسیحا چه نزاع

دل کشد آه و من از دل رنجم — گر تو با عرش معلا چه نزاع

دلبران اینهمه تکلیف چه سود — از پی یک دل رسوا چه نزاع

ذره خاک ره خورشید بود — ناتوان را بتوانا چه نزاع

نقشه گیرم که جهانیست بشهر

بمن بادیه پیما چه نزاع

غیر گوید که بدلها چه نزاع | ما همان دل شده با ما چه نزاع
دل کی آن عشوهٔ پنهان را دید | بچنین ناشده رسوا چه نزاع
لحدی گیر اگر میگیرے | جا همانست بهر جا چه نزاع
ای خت تازه ترا باغ بهشت | از قدت پرس بطوبا چه نزاع
با دعاگوی خود این شیوه مورز | عاشق و غیر دعا تا چه نزاع
اُو گیم گفت برآیم روزی | حسرتم را بتمنا چه نزاع
گویدم مطلبِ اعدا دریاب | مطلبش این که بانیها چه نزاع
غمزهٔ خود در پیِ خونریزی ماست | نیست زان چشم گرایما چه نزاع
ای همه را بدمِ نزع بسر | بدمِ نزع منت تا چه نزاع
دیدنی گشته ام از دیدنِ تو | من تماشا به تماشا چه نزاع
منشین اینهمه در بزمِ رقیب | ورنه برخیز و ازینجا چه نزاع
بازنا کرده بلطف چه ستم | بازنا کرده مدارا چه نزاع
دل نبوده است بدلبر چه جدل | سر نداریم بسودا چه نزاع
میتوان رفت بهر مسجد و دیر | میتوان با قیت خدا را چه نزاع
زخمها را بسرِ ما چه هجوم | داغها را بدلِ ما چه نزاع

زانچه بودیم بآن پیوستیم

قطره را گفته بدریا چه نزاع

ساز عمر تلف تا چه سازی اینجا جمع
سکندر آمد و برد آنچه ساخت دارا جمع

هر آنچه داشتم از وی گذشتم و گفتم
که من گذاشتنی را نکردم اصلا جمع

دمی که لعل لبش جان دهد بما دم بیدا
قسم به چرخ که کاری نداشتم با جمع

کسی که گفت ز آشفته خاطران انجمن
نکرد خاطر آشفته کسی را جمع

تو گریه گو هزاران بیشتر بپایش ریز
پی نثار تو کرد آنقدر که دریا جمع

ستم نگر که بمن گفت خواهمت امروز
در آن مقام که هستند جمله اعدا جمع

من و تصور لب تو گشاد زلف کسی
چه دانم این که پریشانست دل مرا یا جمع

بمحفلی که تو شب قصد میکشی کردی
بسی ز دیده و دل بود جام و مینا جمع

مپرس هیچ ز جلادی و مسیحائی
قضا بچشم و لب یار کرد ضدرا جمع

فغان که من کنم اشعار جمع و گوید شیخ
تو گفته از پی عقبی چه کردی اینجا جمع

جز این دگر چه بود خاطر دل ما جمع
بتان بخون و بتان از پی تماشا جمع

مگو که چشم من اکنون ز فوت صید گذشت
عبث شدند نه این آهوان بصحرا جمع

بیا که بود بمن وعده ات همین امروز
دگر مکن بیک امروز چند فردا جمع

پس از خوشیت همان ناخوشی همی بینی
که پیش ازین دلم آشفته بود و حالا جمع

تو مست صیدی و در ترکش تو آنهمه تیر
چنان بود که بیکدل و صد تمنا جمع

فغان که تیغ نگیری بقتلی که شوند
برای خوردن یکزخم دیگر اعضا جمع

غرض ز آمدن آدمی بدنیا چیست
جز این که گونه نکوئی کند بدنیا جمع

بچشم ما همه لخت دل و تو فرمای
چه بوده اند خوش این ماهیان بدریا جمع

اگر بهشت بود من نخواهمش خوشتر
ز خانه که غم و حسرتند آنجا جمع

خورد هما چقدر ها ز رشک خون جگر
کند دمی که سگت استخوان ما را جمع

قسم بجمع احباب با صفا که کنون
نه تفته است پریشان دل و نه اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدلها جمع
خدا کند که من و تو شویم یکجا جمع

بجز از لب تو یک سخن خیال نباشد
که بر سر من بیمار صد مسیحا جمع

دل من است چه خوش جای و من چه خوش بختی
نماند غیر پریشانی اندر آنجا جمع

شکیب بود اگر دولتی بجد اهله
که من بهمت عالی نکردم آنرا جمع

هزار نکته دلکش بود بیک شعرم
بیک نگاه تو گر شد هزار ایما جمع

بده غمم ز همه بیشتر شوم تا شاد
ببخش حسرتم از حد فزون کنم تا جمع

ز زلف او چه بگوئید بخت ما است دگر
ز بخت ما چه بپرسید گشته شبها جمع

هنوز نیست یقینت که ما پریشانیم
هنوز نیست ز خوی تو خاطر ما جمع

غمی که بود بجانم نبرد لیش ز نهار
دلی که بود پریشان نکردی اصلا جمع

منم که برد فلک از دل خزینم رنج
منم که کرد خداوند خاطرم را جمع

هواست دلکش و باغ جهان شد لطیف | می است در سر و احباب راحت فزا جمع

هنوز لقمه نمرده غزل تو تازه نجات
شدند بر در او مردم از چه آیا جمع

مردم و از غم نرسیدم دریغ | یعنی از آن لب نشنیدم دریغ
یار چو تیغ اجل آمد بسر | گرد سلام و نخمیدم دریغ
من که بباغ ارمم کاشتند | در چمن دهر دمیدم دریغ
آنچه کند زنگ نه پنداشتم | وصل تو از حق طلبیدم دریغ
میکده شد غمکده از بخت بد | جای قدح ناله کشیدم دریغ
خواه باد خواه بجود العرض | من بمرادی نرسیدم دریغ
آنکه کند از خودم امیدوار | بیم ندارد ز امیدم دریغ
خارستان می نشود گلستان | دامن از این دهر نچیدم دریغ
وای زلیخا که بگوید هنوز | پرده عصمت ندریدم دریغ
بود ز قفلی که کشودم امید | گفت شد از دست کلیدم دریغ

دیده نمود آینه حیرتم
لقمه بفر سود ندیدم دریغ

کس نگزید آنچه گزیدم دریغ | کس نکشید آنچه کشیدم دریغ
تیغ تر اسیر ندیدم دریغ | خوردم و در خون تپیدم دریغ

روی تو آرام نه بینم دگر
دیدم و از خود نرمیدم دریغ

ساقیم از خشم بگرداند چشم
ریخت ز پیمانه نبیدم دریغ

رحم نیاورد به بیچاره یاس
چرخ بر آورد امیدم دریغ

بود فسون شعرم و گفتی بخوان
بر تو فسونی نه دمیدم دریغ

خوردم از سایه بر آنکو توئی
هرزه قفای تو دویدم دریغ

موت من آنگونه بتر از حیات
سختی هجران نکشیدم دریغ

ساخت فلک از گل من جام و من
بوسه ز لعل تو نچیدم دریغ

حرفی از آن بوسه زبانی که راند
من لب خود را نگزیدم دریغ

صور به سرافیل قیامت نمود
گفته فغانت نشنیدم دریغ

کام خود از خود طلبیدم دریغ
رفتم و جائی نرسیدم دریغ

هان دگر آن حرف که گفتی بمن
کانچه تو گفتی نشنیدم دریغ

آنچه از ناز سنان میرسید
ناز سنانش نکشیدم دریغ

بوده ام از روی بلا با اجل
کانچه نمودند ندیدم دریغ

تیغ بسی خورده بفرق خودی
لیک من از خود نبریدم دریغ

راند نه از بخت سیاهم سخن
خورد نه بر چشم چشیدم دریغ

خون نشدم در هوس گریه حیف
وز مژه چشمت نچکیدم دریغ

بود می کام و نخوردم فسوس — بود بکف عیش و نچیدم دریغ

تیر نه پیوسته صیدم فغان — تیغ نه نبسته شهیدم دریغ

هم خبر از دل نشنیدم دمی — هم بدر از خود نه دویدم دریغ

صبر خوش آمد نشد از نقته آه

گوشه به آنا نگزیدم دریغ

نی همین از آه ما بال هما داغ است داغ — سایهٔ بال هما بر فرق ما داغ است داغ

شاهد اینحال میدارم ربابی با ماه [illegible] — از حضیض ارض تا اوج سما داغ است داغ

هست [illegible] کرا پروانه دیگر زین نمط — شمع امید من از سر تا بپا داغ است داغ

گر نشانی سینه ام هی گلستانی دگر — دل همین یکقطره خون زان سوادا داغ است داغ

ایکه گوئی در دل و جان نسبت بهم زنی است — دل ترا باغ است باغ و جان ما را داغ است داغ

در گلستانی که نبود آنگل آتش مزاج — رنگ صهبا خون و بوی غنچه ها داغ است داغ

غیر تا بود ست پیشت هیچ از حالم مپرس — غیرت اینجا آتش است و آتش ها داغ است داغ

بگذرانی تا کی از حد جان من صف ستم — زین بیش بود آنچه دانی حالیا داغ است داغ

شمع و ما هر دو گواه روشن این هر شبیم — هر که یا بد راه در بزم شما داغ است داغ

ایکه گوئی هرچه اول دیدم آخر آن نبود

نقته ات از ابتدا تا انتها داغ است داغ

دل ز دست آن بت رنگین ادا داغ است داغ — نشنود گر لاله گویم تا کجا داغ است داغ

اگر گوئی دل فلانی را چها داغ است داغ
سر بسر داغیم اینجا دل کرا داغ است داغ

اینچه پرسیدن بنا بد بر سرش آتش فکن
تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ

خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت
هر کجا از نام خاک من هوا داغ است داغ

سوختن ها زرشک اگر سنبل ندانی گو مدان
پیش زلف یار از چین تا خطا داغ است داغ

آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر
بین که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ

طعمهٔ طاوس باشد مار و این را چاره چیست
بی دل بر داغم از زلف سیا داغ است داغ

بلبل آنگل شدی دیگر چه خوانی قصه‌ها
خامش القاصد دلم زین قصه‌ها داغ است داغ

سوختن ها میدمد هر دم ز جولانگاه من
گرد جولان آتش است و باد پا داغ است داغ

نغمه بر گردون رسید و لطف بین گوید اسیر
عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ

نی همین سیمرغ داغ است و هما داغ است داغ
هر که میگردد ز دام تو رها داغ است داغ

زد جفا در هر چه آتش خاک خواهد گشت خاک
از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است داغ

خنجرش وز از دل پرخون همی گوید همی
ماهی از دریا چو می افتد جدا داغ است داغ

ایکه دانی بی شرر سنگ جفای خویش را
بر شکستم شعله بارو هر صدا داغ است داغ

دل هلاک وحشت خویش و وحشت دل از سوداست داغ
ما فدائی باغ خویش و باغ ما داغ است داغ

تیر دل دوزت نهان زرشک جانسوز است همان
دل جدا خون است خون و جان جدا داغ است داغ

رفته ام راهی که انجا آتش اندر آتش است
دیده ام دشتی که انجا رهنما داغ است داغ

ل گلی محبت کو راجستجو خون بود خون
ز دم عیسی چه میگوئی چها سرو است سیرو
ل دوائی من کند اما دوا درد است درد

من بباغی میروم کانجا صبا داغ است داغ
ور کف موسی چه میپرسی چها داغ است داغ
من دعائی دل کنم اما دعا داغ است داغ

صبرکو تا من بگویم صبر من هیچست آه هیچ
دل کجا تا لفقه گوید دل مرا داغ است آه داغ

وحشت از دل خور و غلمان بر طرف
چشم او گلدسته بند حیرت است
رفتن از خود منزل مقصود ماست
هرچه تیرش کرد ما از بیم دل
هر رگ پا کار نشتر میکند
ایکه گوئی خوشتر از احسان چه چیز
روشنائیهای دل دانی چه چیست
تا کجا مشق شکستن کرده
یافتم از در که اندر خانه نیست

وادی از من قصر و ایوان بر طرف
آرزوی نرگستان بر طرف
شوق غالب گشت حرمان بر طرف
مدحت کار نمایان بر طرف
منت خار مغیلان بر طرف
ظلم او چیزیست احسان بر طرف
ما و یاد مرگ نسیان بر طرف
حرف استحکام پیمان بر طرف
میروم جان و زبان بر طرف

بر امید لفقه تا کی خط کشی
تیغ برکش بیم سلطان بر طرف

دیر دل خوش کعبه جا از بهر طرف
گه بیادی گشت بیاد از بهر طرف

ردیف
بحر رمل مسدس محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا چه خونها میچکد از دست تیغ ... پای دامان جانان برطرف

غنچهٔ عاشق کجا گشت است گل ... ما و زندان سیر بستان برطرف

بی نیاز از خلق بودن مشربم ... نازش گبر و مسلمان برطرف

سینه تا شهد امیدها ... دعوی خون شهیدان برطرف

غور کن چون آمدی روز نخست ... فکر سامان چیست سامان برطرف

یکنگاه و صد بیابان گردیم ... شوخی چشم غزالان برطرف

نامه بر کرد است عمدا ره غلط ... نامه ام را با دعوان برطرف

نشنود مجنون لباسی حرف را ... زین تکلف جسم عریان برطرف

تفته چندین زخم غیر از ما که خورد
عید من بین عید قربان برطرف

خشم پیدا مهر پنهان برطرف ... دل نماند این کناران برطرف

مرگ کامم داد حرمان برطرف ... وصل روزی گشت هجران برطرف

گفتم آمد شیخ چون اندر سجود ... کارسازیهای شیطان برطرف

کاش بی آن گل نمیرفتم بباغ ... غنچه خونم ریخت پیکان برطرف

کوچه دیدم که خلدش رونماشت ... نازش بیجای رضوان برطرف

تا کجا گویم بهار آمد بهار ... ای جنون دستی گریبان برطرف

مردن آسان گشت مشکل ر کنار ... درد کارم ساخت درمان برطرف

جان نثار بهائی من خواهد به اجر ... گر ز کف شد وقت دل مسیحا بود
لعل بهای جانان بر طرف ... ور تلافت سمر تا و آن طرف

لطفه چون گفتش بگلشن خوبیست
گفت از این شمشیر آن طرف

عقل چون گفت بده دامن صحرا از کف ... رفت طاقت ز دل ما و دل ما از کف
من نمی بید همت مسجدم اشیخ فتم ... وقت خوش گر دهدت حق مده اصلا از کف
جا همین است قدح را قدحی بر کف گیر ... تا شود راز نهانی همه پیدا از کف
ما بهر جا که رسیدیم دوئی را دیدیم ... دشت از ریگ تهی نبود و دریا از کف
آبرو از کف سایل بمقامی که رود ... سایلان عضو چه بدتر بود آنجا از کف
تو و رحم ای من و صد هیچ و منی قربانیت ... تیغ مگذار بدین حیله خدا را از کف
زخم بالید بجدی که شد از چاره‌ام جرح ... مرهم آن لحظه که افکند مسیحا از کف
آنکه جز نکته نیارد بلب خویش ترا ... خواند داغ کف موسی نرود تا از کف

لطفه این لحظه مگو آنچه توان گفت بحشر
یعنی امروز مده حاصل فردا از کف

نیست آن دل بعدو تا دهد آنجا از کف ... مده ای ساده چنین ناز و ادا را از کف
گنجد اصلا در این میکده جز شیشه و جام ... رود ایمان تو ای شیخ مبادا از کف
تا نه بین گفت خطا در عمل بنده نرفت ... رفت چون ناگهم آن لطف چلیپا از کف

حزین
دل تنگم بجهان داد مدارا از کف
رفته مجنون بهر ادامن صحرا از کف

از من حسرتی آیا چه شد اینگونه چرا
دامن حسرت من داد تمنا از کف

اینچه گفتی که هنوزت نه گریبان چاک است
من دیوانه دهم دامن صحرا از کف

قدح باده چه گویم که چه لذت دارد
نیست مست تو بخود تا چه شد آیا از کف

من و خون ریختن از دیده دمادم ششش
نیم آگه که چها رفت خدا را از کف

بنو و تسبیح که بگزارش الشیخ خموش
من و بگذاشتن ساغر و صهبا از کف

ساقیا ره ز خرابی من گردن تو
اگر این حوصله دهی گردن مینا از کف

خواه در نیکو خزین آید و خواهی گفته
دل تنگم بجهان داده مدارا از کف

داد نقد خرد خود چه قدرها از کف
آنکه نشناخت درین عمر گهر را از کف

اجر ماه رمضان آنکه ز من می پرسی
روز عید است مده هیچ صهبا از کف

گفتم از تیرگی بخت همین بود یقین
رفت روزیکه مرا زلف شب یلدا از کف

دیده بی اشک خراب است شود چون خراب
رود آنرا که چنین گوهر یکتا از کف

شب خرابست و سحر گفت من خواهی دید
آنچه سر بر زند امروز تماشا از کف

کف بریدن نه سزا بود بدانسان گوئی
آبرو بود که میداد زلیخا از کف

آنکه پرسی تو که دیدی از خود چه نشان
بی نشانی که دهد شهرت عنقا از کف

پیر میخانه بمن گفت چو تست ایاغ
کار رفتن چو گرفتم عوض پا از کف

ساقیم کرد سوی غمزه اشارت از چشم
مست من کرد سوی جام چو ایما از کف

ای خوش آنغشوه که دیدم من معشوق از دو دست | وی خوش آنصبر که دادم من شیدا از کف

لیلی گفته همان بود که شگفت حزین
رفته مجنون مرا دامن صحرا از کف

غم توی دل ناتوان داد از فراق | حال دل پرس از توان داد از فراق
دل کشته تا کی فغان داد از فراق | از زمین تا آسمان داد از فراق
در فراق آنغم کزو داد از من است | جان بهم از غم چیان داد از فراق
هست افزون از حساب اندوه من | یک جهان بل صد جهان داد از فراق
هیچکس با من نه و گویم هنوز | مشکل افتاد ای فلان داد از فراق
تا جهامی آردم دریا خویش | در وصال دلبران داد از فراق
غیر گوید شکر با از مرگ من | کس ندارم مهربان داد از فراق
ای بهشت جاودان وصل توام | کو بهشت جاودان داد از فراق
من بهان و جان بهان و دل بهان | از که خواهد کس امان داد از فراق
جان و دل گو رو که گفتم بیش ازین | من نه این دارم نه آن داد از فراق

ایکه پرسی بر تو زان رفتن چه رفت
یار رفت و گفته جان داد از فراق

از فراقم نیم جان داد از فراق | یک دل و صد غم در ان داد از فراق
تیغ کین زد ناگهان داد از فراق | آرزو در خون تپان داد از فراق

ظهوری [illegible]

ایکه گوئی سید هم چیزی بنویس — مژده دشمن را توان داد از فراق

هر کجا خوانند فصلی از وصال — من نگویم در میان داد از فراق

ای فراقت آتش انجام من کیم — سوخت گل در گلستان داد از فراق

هرچه پیش آمد مرا ناگفتنی است — بر زبانم بر زبان داد از فراق

من وصال او یقین میداشتم — شد یقین من گمان داد از فراق

الحذر از دهر آه از بخت بد — الامان از آسمان داد از فراق

میرود هم دل بهر نفس میراد هجر — سوزدم جان هر زمان داد از فراق

صد جگر یکقطره خون آه از کسی — یک سخن صد داستان داد از فراق

تا بکی نبود عیان اندوه دل — تا کجا دارم نهان داد از فراق

وصل هم روزی شود دارد هنوز
تفته بر لب همچنان داد از فراق

اگر شام غمت آید بکاهیدن عاشق — ببین چون صبح از شادی بخود بالیدن عاشق

نه عاشق که دانی چون کسی را گرد سر گردند — ز زلفت پرس لطف گرد سر گردیدن عاشق

بآهی چرخ میجنباند و اکنون فرط ضعفش بین — بود صد ساله ره رفتن ز جا جنبیدن عاشق

بهجران گرچه نبود دولتی جز مردن و رفتن — ببین اندر حصول آن بجان کوشیدن عاشق

نرنجد گر دهندش رنج و رنجد هم اگر گاهی — بود چون صلح شاهد نا روا رنجیدن عاشق

مشو ناخوش اگر گویم جدا روی تو ننماید — که دارد مصلحتها از تو رو تابیدن عاشق

بپرس امروز کو را اندگی با قیمت لطف از تو
برآرد گرد از میدان رستاخیز خون خویشش
گر او گوید چنین من فهم از مستی سخن آنرا
چه لطفی دارد و چه ذوقی چه حالی دارد و وجدی

کجا الهاکشی روزی تا پرسیدن عاشق
قیامت هست از آن امید آن عنان پیچیدن عاشق
تماشا دارد امشب بوسه از لب چیدن عاشق
خدنگ افکندن قاتل بخون غلتیدن عاشق

نباید گفت هیچ از مردن و نامردن لفته
بود جائی که یکسان بودن و نابودن عاشق

مخواه از خار زار عشق دامن چیدن عاشق
نه از درد شکستگی چه میدانی که چون بودست
ز من فرهاد شیرین است با دیگر کجا گویم
گر آرامد دمی گوید الهی بیقراری کو
چنان شد خوش که گوئی تیر خورد از شست مهروئی
گر آید صد بلا بر جان به یکجا اهل عالم را
اگر قاتل ز کف خنجر گذارد میتوان دیدن
دریدن بیشتر از فصل گل دامان مستوری
جز از خشمت نرانم حرف یاری و ملی دارد
گر این بینی جفا بینی ور آن بینی وفا بینی

به از صد گفتن ناصح یکی نشنیدن عاشق
بآن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق
به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عاشق
همانا در رسیدن هست آرامیدن عاشق
بذکر بزمش القا صد ببین رقصیدن عاشق
کند صد حشر برپا یکنفس نالیدن عاشق
بقصد خون خویشش آستین مالیدن عاشق
بود از گلشن امید خود گل چیدن عاشق
ببزم بیخودیها جام گردانیدن عاشق
بنا شد دیدن آئینه به از دیدن عاشق

تو گفتی لفته امروز از بلاها رستی پیش من

جهان زیر و زبر گردد از جهان کوچیدن عاشق

بکام دل لب شمشیر او بوسیدن عاشق　　بود از گریهٔ شادی بخون غلتیدن عاشق

بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق　　دگر در خون تپیدن گل بدامن چیدن عاشق

اگر ثابت نگردد بر تو دارد دلبری دیگر　　خدنگ جان نواز ترا بدل دزدیدن عاشق

تو ای کز ناز گوئی بی نیاز بهای حق بنگر　　نه بینی بر نیاز خویشتن نازیدن عاشق

چه دید آیا لب زخم از نمکدانت که میگوید　　بناشد بیمزه بر حال خود خندیدن عاشق

بدست آرد کجا خلد برین بیداری زاهد　　ولیکن سر بزانوی تهی خوابیدن عاشق

نمودش تا چه رو کائینه زد بر سنگ سودائی　　تماشا دارد از معشوق خود رنجیدن عاشق

اگر من کاه او کوه است یا من لاغر او فربه　　نمیزیبد ترا با بلهوس سنجیدن عاشق

وی آن کز تیره بختی سر بنامش کرده گویا　　پسندی تا کی از چشمت نهان گر دیدن عاشق

تو گر گوئی که سر از حکم داور پیچ و کافر شو　　بناشد ممکن از حکم تو سر پیچیدن عاشق

که گوید لغته از چشمش امانی جست جانی برد　　خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عاشق

او بمن من در بلا زشکست رشک　　دید باید تا کجا زشکست رشک

آنقدر کز خاکساری دم زنم　　آنقدر بر نقش پا زشکست رشک

تا چها با خویشتن بیگانه ام　　آشنا شد آشنا زشکست رشک

نیست عاقل تر ز مجنون هیچکس　　بر جنونم عقل را زشکست رشک

ظهوری
عقل را بر کار یار شکست رشک
گشته دل زنجیر جا بگسست رشک

من نباشم زخمی و باشد نصیب — زخمها را سوزها از رشک رشک

دل هنوز از خود نرفت اندر برم — یکنفس دیگر میا از رشک رشک

او خدا من بنده اما چون کنم — بینمت روز جزا از رشک رشک

تا ز تیغت خورده ایم آب بقا — خضر را بر عمر ما از رشک رشک

ایکه می پرسی جدا از نقطه کیست
نقطه از خود هم جدا از رشک رشک

دل فتاد اندر بلا از رشک رشک — جان هم افتاد از قفا از رشک رشک

آنقدرها که شماده ویم دور — آنقدر ما را بما از رشک رشک

این اگر صد کس گشته آن صد هزار — ناز او را بر ادا از رشک رشک

تا چه آید ای حسرت حرمان ما — کار زور را بر شما از رشک رشک

کس چه داند چون خورم خون جگر — خورد دل تیر جفا از رشک رشک

من بلا گردان دشتی کاندران — عافیت را بر بلا از رشک رشک

عالم از آئینهٔ تو روشن است — نیست آنچه از من جدا از رشک رشک

ایکه پرسی عاشقی را ماحصل — رنج باشد رنج یا از رشک رشک

بگذری و من کشانم چون ز رهی — خیزد از خاکم صدا از رشک رشک

نقطه کورد بهر چشم کوهکن
بیستون شد توتیا از رشک رشک

یار شد حاجت روا از شکست رشک | زخم زد بر جان ما از شکست رشک

تیغ بر کش تا شود سر زیر پا | در رهت سر را ز پا از شکست رشک

دارد روی رشک از کجا جوید کسی | میدهد در دوش صبا از شکست رشک

مرگ پیشم زندگی و ز بهر مرگ | مدعی دارد دعا از شکست رشک

تا چرا اندر جدائیهاست او | جان نشد از تن جدا از شکست رشک

از هجوم جلوه بهر لخت دل | نیست اندر دیده جا از شکست رشک

خوش ز تیغت آب حیوان میچکد | خوش بقا را بر فنا از شکست رشک

آشنائی سر بسر رنجست رنج | تا چه حرف از آشنا از شکست رشک

گر ترا بر خون ما دستست دست | خون ما را بر خطا از شکست رشک

آنچه را دانی ستم وصلست وصل | وانچه را خوانی بلا از شکست رشک

از که جویم کام دل سخت است سخت | با که گویم مدعا از شکست رشک

تفته اندر بینوائیها نواست
شد ظهوری بینوا از شکست رشک

دیگر چه تماشا بگلستان شود دم اشک | صد بار گلستان کند مژگان شود دم اشک

مطلوب بجائیست که اندر طلب آن | حیران شود دم آه و پریشان شود دم اشک

رفتم که جدا از همه بنشینم و گریم | در گرد دم آه ز پا دیده دربان شود دم اشک

راندم که تو گفتی نتوان رست از برون تخت | ریزد اگر از دیده پشیمان شود دم اشک

[illegible]

گویم چمن گریه من داشت همین گل — روزی که بدامان تو پنهان شود اشک

دانی که بیاد لب و دندان که گریم — روزی که به از گوهر و مرجان شود اشک

بی گریه محال است حیات من مهجور — افزون شود از درد تو درمان شود اشک

ای در عجبی مانده ز ناوک شدن آه — می ترس از آن روز که پیکان شود اشک

داند که از سیل گریزنده تری هست — زاسودگی آن دم که گریزان شود اشک

ذوقیست بدیوانه ز دلجوی طفلان — گشتیم همه تن چشم که مهمان شود اشک

گر گفته ترا کوه و بیابان شده تنگ

فردوس کن کوه و بیابان شود اشک

روزی که روان تا در جانان شود اشک — سوگند بجانان که به از جان شود اشک

ساحل شودم چشم چو عمان شود اشک — کاش آنچه تمناست سر آن شود اشک

خواب از سوی چشمم گذرد تند ره خواب — مژگان شود و بر سر مژگان شود اشک

از باده کشان شور برآید که ز بی ابر — آن لحظه که در دیده نمایان شود اشک

معلوم کنی کاب چنان می شود آتش — برق عجبی چون دم جولان شود اشک

پیداست ز یکقطره دو صد قلزم گویم — یارب نه چنین بی سر و سامان شود اشک

دانم که ز من می رمی از بیم گرستن — از من نشوی از تابع فرمان شود اشک

زین حرف که گفتی بفشان اشک و بده جان — صد ره بفشانم بهر گر جان شود اشک

تا چند شوم اینهمه شرمنده دوران — تا کی بفراق آفت دوران شود اشک

دیدم که من از گریه پشیمان شوم آخر ❊ از هرزه دوی لبکه پشیمان شودم اشک

نقش لب او بر ورق دل کشدم چشم ❊ تا سرخ تر از لعل بدخشان شودم اشک

گر گفته حزین خبر بگلستان نشود شاد ❊ گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک

ساقی چه درنگ است به پیمائی گلرنگ ❊ بگشا دهن شیشه به پالائی گلرنگ

بین قدرت حق رست بر آن سبزه که دیروز ❊ امروز عنب گردد و فردائی گلرنگ

گوش اهل حرم را همه کرباد الهی ❊ در دیر بود تا بزبانهائی گلرنگ

سودم چو بر و لب شدم است که دیدی ❊ بوداست لب لعل تو گویائی گلرنگ

جز بیخودی از کام زمی داشته باشم ❊ در جام من مست مبادائی گلرنگ

خونی که نماید ز دل آرد چقدر ذوق ❊ گوئی که عیان است ز مینائی گلرنگ

آئینه بکف گیر و ببین عارض چون گل ❊ از دل بردم صبر نه تنهائی گلرنگ

بینیم که در حشر گر احسن قبول است ❊ از شیخ ورع باشد و از مائی گلرنگ

از ساقی دهر آنچه ببینم به که گویم ❊ اینجا همه خون دل و آنجائی گلرنگ

تو مرد خدائی و من آن رند که زانی ❊ کامم چه دگر گفته خدارا می گلرنگ

انگور شد از دست تو شبهای گلرنگ ❊ [illegible] بیاد آور اینجائی گلرنگ

تا در غم چشم اگر بستم من مجنون ❊ [illegible] میل به دوانستی صحرائی گلرنگ

چون می بزمین بریخت تا بریحان شد بدل — جان بود بجسم تو همانا می گلرنگ

دانی که چه حالتش همه تن چشم حیرا گشت — خود بهر کشیدن گنه باز گلرنگ

عقبی ست بخشیش همگی خوارترا ز درد — آنرا که عزیز است بدنیا می گلرنگ

آئینه بتان را نبود آنهمه دلکش — گر دست بت آئینه سیما می گلرنگ

گفتی که زد این لحظه لبم حرف چه رنگین — گویا که چشاندی بمسیحا می گلرنگ

پیمانه ات ای دل اگر این چرخ شکسته — پیمانه کن این چرخ و بپیما می گلرنگ

بی می چه بود انجمن اینجا همه سامان — حاضر مگر است انجمن آرا می گلرنگ

تا کی ز حیا اینهمه دوری ز بر من چشم — خواهد ملک عرش معلا می گلرنگ

گویند که رفت از چمن دهر غم شب — تا گفته باوز چقدرها می گلرنگ

با غیر پسندی لب دریا می گلرنگ — در داالب دریا و دریغا می گلرنگ

درکش که به از گل بود اینجا می گلرنگ — بنمایدت آخر چه تماشا می گلرنگ

جائی که رود ذکر چمن خون بود از دل — یعنی چقدرهاست تمنا می گلرنگ

گرد سر ما سه چو قدح دوش همی گشت — میخوردی و میخواستی از ما می گلرنگ

هرکس بد جائی و من مست ازل را — هردم بزبان این که خدایا می گلرنگ

مهر است یکی جام و شفق انچه بود انی — آورد فلک بهر تو گویا می گلرنگ

بهر می گلرنگ شدم اینهمه شیدا — داری چه دریغ از من شیدا می گلرنگ

یا صحن چمن آرزویم یا لب دریا
یا شاهد گلرو هوسم یا می گلرنگ

در محفل رندان نرود ذکر مناهی
در مجلس زهاد مبادا می گلرنگ

رعنا قد ساقی و چه رعنا قد ساقی
زیبا می گلرنگ و چه زیبا می گلرنگ

جنت نتوان کرد بمیخانه مقابل
کوثر نتوان کرد طرف با می گلرنگ

هر کس نبود پیر ره تفته ولیکن
شیخی که فشاند بمصلا می گلرنگ

ای لبت راز دار خندهٔ گل
یک تبسم بکار خندهٔ گل

گرد آن لب دمید خط گوئی
شد سیه روزگار خندهٔ گل

یک نگه بهر صد چمن کافیست
برق داند عیار خندهٔ گل

آنچه بلبل ز گریه ام میخواست
بود در اختیار خندهٔ گل

نازکیهای تو چه شرح دهم
خفته در کنار خندهٔ گل

خنده ات گلستان جولی شد
گلستان شرمسار خندهٔ گل

گل شگفت آن زمان که گفت نسیم
خندهٔ صبح یار خندهٔ گل

ساقیا اضطرار ما بنگر
تا کجا انتظار خندهٔ گل

عشرت دهر را چه رنگ ثبات
تفته داند شعار خندهٔ گل

بلبل امیدوار خندهٔ گل
جان بلبل نثار خندهٔ گل

اندهست اول و نشاط آخر — زخم گل پشتکار خندهٔ گل

نتوان بست دل درین گلشن — گل چه و اعتبار خندهٔ گل

لذت از زیست رفت بی لب یار — چون نمک از دیار خندهٔ گل

می نگارد هر آنچه کش نگاشت — کلک قدرت نگار خندهٔ گل

طرفه دامی بود بدست بهار — جان قدسی شکار خندهٔ گل

که بگلشن شد این نمط خندان — که خزان شد بهار خندهٔ گل

تا چه آید بجان گل ز لبش — تا چه گردد دوچار خندهٔ گل

تفته دیدی که آن لب خندان
زد بهم کاروبار خندهٔ گل

ای خوشا روزگار خندهٔ گل — دید باید بهار خندهٔ گل

به بهار گذشته می ماند — عهد نا استوار خندهٔ گل

نیست آشنایه گریهٔ بلبل — تا کجا ها شمار خندهٔ گل

کاش بی تو نرستی بچمن — آه از خار خار خندهٔ گل

تازگی با بهار هم آغوش — خرمی همکنار خندهٔ گل

چشم من جانشین ابر مطیر — لب او یادگار خندهٔ گل

نشوم منفعل ز روی خوبان — نکشم انتظار خندهٔ گل

سوخت چشم تو خرمن نرگس — ساخت لعل تو کار خندهٔ گل

تفته حیران گلشن زخمم
زخمم آئینه دار خنده گل

آمد آن رنگین ادا امروز ما را در بغل — خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل

من باو سید دیدم و او در نظر آئینه داشت — بود یکنظاره ام را صد تماشا در بغل

دور نبود این که گرد لخته مبیند ذره را — آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل

هر قدر ها با لم از شادی نجود می دیدم — تنگتر از من کرا بگرفت صحرا در بغل

داغ او در سینه ای صد سینه تفتد داغ او — در شب تاریک یار ماه سیما در بغل

انکه کام ما برآرد جز سبوی ما کیست — دست او وقت کرم یار مینا داد در بغل

یکره ای کافر برآی از دیر محشر در رکاب — تا گریزد شیخ از مسجد مصلا در بغل

دل خرابی آشنا و جان مصیبت آزما — سینه صحرا و در کنار و دیده دریا در بغل

بلبلان در باغ شرح ناامیدی بر زبان
تفته پیش یار دیوان تما در بغل

داغهائی نو بنو بود است ما را در بغل — یعنی این گل غنچه سید ارد چمنها در بغل

انکه بی افشای راز دوستان آساید دمی — رفت پیش دشمن ما نامه ما در بغل

ساده گیهائی مرا این کرد در دروغ قاصد آن — آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل

ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما — من همان قربانی و چشم تماشا در بغل

[illegible]

اضطراب شوقم طوفان دارد دریا در بغل
دارد از وحشت دل ما دامن صحرا در بغل

ای که پرسی شاهد مقصود ما را بعد و قرب — جای او دیگر کجا یا در نظر یا در بغل

یک قدح گیر از کفم وین غافل از حق مدان — هر کرا جوئید در هر جا تو بنما در بغل

دل بسی دارد که هستش طرفه شور اندر کنار — من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل

نقطه خاموش و طرح حشر نو در روز حشر — داد از خاموشی کو راست غوغا در بغل

گفتم امروزم بود عید ار دهی جا در بغل — گفت هر امروز را بوده است فردا در بغل

رحل مصحف خوانش با آئینه دارد همنشش — تا چه خوش میدارد آن خط روی زیبا در بغل

من کجا همخوابه کو احوال شب ناگفتنی است — می فشردم دست خود همخوابه آسا در بغل

دشمن با دردمندان خرد و انبود کسی — میشناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل

طفل اشکم گوید او هم طرز من آموخته است — هر که رفت از دیده می آید بمانا در بغل

بر تو چون ثابت کند آخر چرا او دیگر کدام — ای بس از قتلم لب لعل تو حاشا در بغل

راز چشم سرمگینش از کسی نبود نهان — گرچه خاموش است میدارد صد ایما در بغل

هر چه پیش آید ترا در راه منزل اولی است — سوی عقبی میروی ای شیخ دنیا در بغل

آنچه خواهد نقطه باید خواه وصل و خواه مرگ — دارد ای نادان دعای او اثرها در بغل

شیشه امید ما را هست خارا در بغل — کاید آن بدست از میخانه مینا در بغل

تا کرا باشد چنین شوخ دلارا در بغل — در بغل میدانم اما نیست صهبا در بغل

خون شو ای دل خوگر نیست کدام وقت کو
ناز اشارت در کنار و غمزه ایجاد در بغل

تا چه گفتم وقت ذکر معجز عیسی که دوست
گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در بغل

میتوان دید آنچه از عکس خود او را رو نمود
تا چه خوش خوش میکشد آئینه ها را در بغل

میکشاید تربت آغوش از برای کشته ات
وا کنند زانکه از بهر سیر ما در بغل

نی من از اندوه فارغ نی دل از غم بر کنار
هم منم دل در بغل هم دل تمنا در بغل

دل بلاجوییست و گوید ز تو بیم هر لحظه باد
هرچه دارد هر دم آن زلف چلیپا در بغل

شاهد مقصود خواهد گونه صبر آنرا که تو
جوشش امروز یابی تفته فردا در بغل

اینچنین دل در جهان کس را مباد اندر بغل
ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل

میدهم از غصه جان را میدهی تا وعده
میرسم در کنج مرقد میرسی تا در بغل

روی رخشان ترا از خط سیاهی در نمود
صبح عشرتهای ما را شام غمها در بغل

گرد تو اسلام میگردد صنم در آستین
بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل

آنچه غیر از ذکر جام اصلا نمی آید به لب
آنچه جز مینای می هرگز مبادا در بغل

نامه ات را صد هزار ایما و رمز اندر کنار
خامه ام را صد هزار املا و انشا در بغل

بحر گردون بار عشق اعجاز تو در آستین
چشم گوهربار من عقد ثریا در بغل

ای خوش آن وقتی که دل را بود جنت در کمین
وی خوش آن روزی که سرشد سینه سودا در بغل

شربت زهر ترا مردند جان و دل به کام
لذت زخم ترا دزدند اعضا در بغل

در دل یعنی قصه دارم نشاط از لب
داغ یعنی نسخه دارم مطلا در بغل

نقشه گشت از شرم آب و شد روان چون کف اسیر
اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل

من که لاف عشقبازیها بهر جا میزدم
حسرتم میگشت اگر نقش تمنا میزدم

یاد ایامی که ناوک میزد آن سفاک و من
قرعه بر نام شکست استخوانها میزدم

من که میخواندم بمنبرها ز ساقی نامه شعر
چشم او داند چه جام حالت افزا میزدم

ای خوش آن رفتن که من میرفتم و از خود دلی
خندها بر گریهای اهل دنیا میزدم

سوختن هنگامه خود هر کجا میخواستم گرم
کاش می میخوردم و آتش بتقوا میزدم

چون کسی میگفت کاصل خود نمیدانند کسی
آب میگردیدم و خود را بدریا میزدم

قطره می گر بکامم لطف ساقی میچکاند
بر زمین با این ضعیفی آسمان را میزدم

آنکه خصم سربلندان شنوی بیدست گشت
چرخ بر سر بود و در خیمه بالا میزدم

قسمتم دیدی غم من ستون را چون انگیخت
چون کنم سنگ از دل خوبان بمینا میزدم

داشت از بهر شهادت هر کجا دشمن دعا
تیغ بر فرق اجابت بیمحابا میزدم

کاش آن ساعت که میخواندی بحق بین نقشه را
بر سر آن شیخ تسبیح و مصلا میزدم

بی سلاسل چون براه عاشقی پا میزدم
ناله هر جا میکشیدم نعره هر جا میزدم

صبح کاندر باغ فال فرخیها میزدم
میزدم جامی و بر دیهیم جم پا میزدم

[illegible]

ل مراد در جلوه گاهش بسکه شید و رشک من
دیده‌ها می‌بستم و راه تماشا میزدم

بلجهان منت بفرق آرزوی خویشتن
آنقدم گر وحشت دل سوی صحرا میزدم

میشدت معلوم گر تیغ جفا خون داده‌ام
برهم از هنگامهٔ روز جزا را میزدم

لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیست
وقت مردن طعنه بر خضر و مسیحا میزدم

آب بر آتش زدن سیم دیار ما نبود
خون فرو میخوردم و آتش بکالا میزدم

این که حشرم میشود با شیخ دور از داوریست
بادها گر میزدم یا باده پیما میزدم

نی بمسجد مؤمنی نی در کلیسا کافری
گریه انجا می‌نمودم ناله اینجا میزدم

قسمت سنبل که گیرد از رگش خون سیاه
زلفت ار پیچو است منهم دم زسودا میزدم

آرزوهای جهان گردست بر من عرصه تنگ
کاشکی بر قلب اعدا تیغ تنها میزدم

در طریق بی نشانی چون قدم وا میزدم
بی نشان میگشتم و دستک بعنقا میزدم

تا چه در میخانه‌ها نقش تمنا میزدم
از میم دریا تمنا بود و دریا میزدم

گر مسلمانی بیاید روز حشرش گو جواب
من صلای می بمجلس پیر ترسا میزدم

گفت پیر کعبه کین کافر به اینجا ره شد
صد جماعت را یکدیگر همانا میزدم

دیده‌ست با غیر و مردم وین سخن گفتم که من
گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدم

خنده گلها نیز دندان در چمن با صبح و من
بر جبین منت گلابی بلبلان را میزدم

ساکنان عرش را تا بامداد خوابی نبود
شب چو از بیتابی آه عرش پیما میزدم

داد خواهی بین که چون از خاک برخاستم
دست در دامان خود از بیخودی ها میزدم

یار اگر بشگفت جای تو ولی وصلم بجوی
تفته میرفتم در عرش معلا میزدم

جز جنون دیگر که میداند کجا پا میزدم
من که چاک از جاده در دامان صحرا میزدم

خلقی از مرگ تمنایم فغان میکرد و من
می بجای شمع بر گور تمنا میزدم

چون بمن میدید چشمش جان و دل میجا نبود
میشدم از خویش و ناگه همرهانرا میزدم

پیش میرفتم قدمها لیک دل میفتاد
کام میجستم در ناکامی اما میزدم

دل اگر بودی به پهلویم زناوک غم چه بود
سر اگر می بود بر دوشم بخارا میزدم

تا چه در زندان مینا رگ با دلب داشتم
تا چه در غمخانه حرف عشرت افزا میزدم

دل کجا و کو قرار ای همنفس حرفی و بس
من کجا و کو صبوری لاف بیجا میزدم

ساقی از میداد همت کار ما میساختم
شست فکرت میگشادم صید معنی میزدم

دل پر آتش بود جان چاک صحرا گریه داشت
دیده پر خون بود من خشک بر دریا میزدم

گر فلک میساختندم گرد سر می‌گشتمش
ور زمین می بودم او را به سر پا میزدم

بود دریای محبت تفته ناپیدا کنار
کس چه داند غوطه در خون تا کجاها میزدم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتم
همین گوشه بود آنچه ز آنها گرفتم

چو گفتند فرهاد بود و مجنون
زکوه آدم راه صحرا گرفتم

گر فتنیست بر جهید اسکندر از من — من از خویش رفتم جهان را گرفتم
کجا آید از پاره دوست رفتن — بسر رفتم و خرده بر پا گرفتم
کس است آنکه بیکس کند خویشتن را — چه کردم که کس خویشتن را گرفتم
نگیرم دگر نام یک آشنا را — لبی رفتم و آشنا را گرفتم
بیا ساقیا من همانم که بودم — نه می دادم از کف نه تقوا گرفتم
من این بخت جانی ز دل وام کردم — تو گوئی که خارا ز دنیا گرفتم
تو هم پرس از آئینه احوال خود را — ره بیخودی من تنها گرفتم
روم گر گران تا کران است رفتن — ره آنی من از موج دریا گرفتم
طربخانه خوانند میخانها را — قرار اندر اینجا نه بیجا گرفتم

فدائی در وغنت من ناشکیبا
مگو گفته را من شکیبا گرفتم

که گوید کیست لطف فرما گرفتم — نه هرگز گرفتم نه اصلا گرفتم
بحمد الله اندر دلی جا گرفتم — گرفتم دگر تا کجا ها گرفتم
ز خود در رفتنم برد آخر بجائی — سفرها گزیدم خبرها گرفتم
بجائی که افتادگی برتری داشت — چه کردم چرا دامن دل را گرفتم
سوالی کنند آخر از من بمحشر — خموشی بامید فردا گرفتم
نخوانند جز خارم از سرگرانی — بیائی کسانی که من جا گرفتم

توانائی و گوئی توانست کانجا — بسی درس مردن ز عیسی گرفتم

چه سودا گرفتت که میگوئی ای دل — سر خویش و اپس ز سودا گرفتم

و هم هر دو عالم بیک ساغر می — من این همت از پیر ترسا گرفتم

چو بدست من گفت خون تو نوشم — شدم می به پیمانه جا گرفتم

روای دل ترا هیچ نبود سرانگشت — به تنهائی من که تنها گرفتم

چو گفتند غیر از تو کشتند صیدی
شدم کشته خون راه صحرا گرفتم

قفای دل دشت پیما گرفتم — نه مسکن گرفتم نه ماوا گرفتم

عدوی خود این لحظه او را گرفتم — بس این نیست کامی که از اعدا گرفتم

دلم باشد ای گریه خونگرفته — من این قطره خون را که دریا گرفتم

چو گفتم فرزند دگر تیغ گوئی — من امروز ازو داد فردا گرفتم

فغان از درنگی که در بیکسی رفت — بگردن چها خون مینا گرفتم

بدارم توان زین گرفتن کشیدن — که جلاد را من مسیحا گرفتم

گرفتم ازو رخصت وائی ئی — نگیرد کسی آنچه من وا گرفتم

بکمال توانائی که از حد فزون است — خبرها ز عرش معلا گرفتم

خموشی چه گویم چه بود است دولت — نگیرم بسی گفتم اما گرفتم

شبی گرد هندم و هم من نه صلا — کناری که از اهل دنیا گرفتم

چه پرسی ز من نقطه راز کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

ز بس عبرت از اهل دنیا گرفتم — کمر بسته [illegible] راه عقبی گرفتم

چه گویم چه دیدم ز آنها شنیدم — چه گویم چه دادم ز آنها گرفتم

تو در جلوه کن جلوه نو کن تماشا — اجازت برای تماشا گرفتم

اگر مدعی حرف گیرست سهم — قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم

دل من بملک طرب تاخت آورد — من اقلیم غم را سراپا گرفتم

بمستی که جیب صبوری دریدم — بوحشت که دامان صحرا گرفتم

توی کاینهمه اشک آسا نمودی — منم کز تری تا ثریا گرفتم

تو سرتا بسر همه خموشی گرفتی — من عرض و سما را بغوغا گرفتم

من آنم که گرد سر مرگ گشتم — بدشمن طریق مدارا گرفتم

نمک آب شد خنده ات تا [illegible] زد — شکر ریختم بوسه ات تا گرفتم

چه دیدم که پیمان حسرت شکستم — چه کردم که نام تمنا گرفتم

ز کس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
درین فن ترا لقمه تنها گرفتم

چه گویم این که بعشق که سوگوارم — بلا گشت تمنا و اشکبارم

ندانم [illegible] دجا و من کیم و ینجا — چه در سر است دلم را و در چه کارم

مباد ناوک ناز تو هم بگرداند — مجو سراغ عدو تا ترا دوچار منم

سن و زر بگذرت رفتن اینچه وهم بگمان — ز خاطرت نروم هر گران غبار منم

هر آنکه خواند مرا راز باستانی یافت — بعصر نوح که تاریخ روزگار منم

بر آورد چه یکی ناامیدیم اشهد — بنا امیدی کونین امیدوار منم

بحکم آنکه زیان نیست در تجارت عشق — دکان شوق گشایم که مایه دار منم

ز هر کسی شنود تا کجا بد تو کسی — ز خوی خویش بپرس از چه شرمسار منم

چه غرقی که نبود است لقمه در خواری
بچشم خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضع من است آنچه دو دست کند ازرم — شکایت از تو کند غیر و شرمسار منم

تو ساقیا بچه وهم او فتاده بر خیز — کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم

مباد خون امیدم بگردنت ماند — بکش بفرق عدو تیغ امیدوار منم

هزار سنگ حوادث سپهر گو بردار — مرا که می شکند عهد استوار منم

تو هر جفا که بمن میکنی قبول ولی — فغان ازین که بگوئی وفا شعار منم

ز تکیه و نجز است لی چه می شوم ساقی — می است لیک نه چندان که میگسار منم

دگر انیس توای بیکسی که خواهد بود — بمن بساز که دور از دیار و یار منم

کجا مدام مگس ماند چیز عارستی — فریب خورده این عشق شعار منم

برگ چاره بیا لقمه خون هم گیریم

جگر فگار تو هستی بود دلفگار منم

نه عار فقرم و نه فخر روزگار منم
هزاران فقیر که دارد ز فخر عار منم

نه آگهست که در خون چرا تپم بخیال
تو هر کجا که کمان زه کنی شکار منم

توان بعرصهٔ غیرت دلیرم دیدن
قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم

نفس چگونه برآرد کسی درین تنگی
فغان ز خانه که نامرده در مزار منم

من و کنار ز یار اینچه وهم و اینچه گمان
از انچه در دل یار است برکنار منم

طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب ابدل
ز تیغ او مطلب آب شرمسار منم

بمستی از سخن توبه راندم ای ساقی
گناه بخش توئی و گناهکار منم

صبا کجا که دهد این خبر تماشا را
رخ تو گل سر کویت چمن هزار منم

من انکه لذت مردن چو من نیافت کسی
کسی که مرد بیکدم هزار بار منم

دگر کسی چه نهد تهمه نام من در دهر
بزود میری خویشم قسم شرار منم

نه یکدو داغ و من از لاله زار منم
گذر بملک بدخزان نه ایمن بهار منم

بگیر ای فلک این صبح قدر دان مئی
مکن جفا بعدو فخر روزگار منم

سخن مگو بکسی گوش اضطراب دل است
قدم منه بزمین چشم انتظار منم

بزخم سینه که تسکین نفس مرا نام است
بزلف او که جگر گوشه تتار منم

نگه بغیر مکن قدر چشم خود بشناس
قدح بخاک میفکن از در خمار منم

چه شوق بود که گفتم عنانم از کف برد — چه وحشت است که گویم بهر دیار منم

چه لاف دل شکیب چه ناشکیب دل است — چه نازه من بقرار و چه بیقرار منم

بعیش جوش کشتم غم معین من بود است — بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم

نگهه طلب ز تو اغیار رونگه چمن همه خلق — بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که می گوید
نماند نقته و از نقته یادگار منم

دل نه و صد دل شکستن دیده ام — کس نبیند آنچه از دیدن دیده ام

دیده ام در چشم بستن عالمی — من که دیدن در ندیدن دیده ام

دوستیهای مرا اندازه چیست — عالمی با خویش دشمن دیده ام

من که بر من نفکنی گاهی نگاه — برق را صد ره بخرمن دیده ام

من گذشتم از خودیهای سخن گو — تو ندیدستی جدا من دیده ام

باشند تمنا کوی دولت دیدنی — کافتاب و مه بروزن دیده ام

چشم من چون چشم بت ماند است باز — تا چه در کیش برهمن دیده ام

دل ها بن صلبی ز هر کس دشنه است — من با این سختی نه آهن دیده ام

هر قدر با ما کم تشویش کم — صرفه ها در جان سپردن دیده ام

نقته گر خواهی بسر بردن گرمی
گونه دل گرمی بگلخن دیده ام

[illegible]

تا ترا در بزم دشمن دیده ام — آرزوها را بشیون دیده ام
از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام — نعش ها در کوی برزن دیده ام
بیش از آن تو در شکستن دیده — آنچه من در عهد بستن دیده ام
گفته ام چشم من در این قضیها — هر کرا گوهر بدامن دیده ام
شیشه همزانوی توساغر بطاق — چون نه جنگد با دل من دیده ام
خاک پایت از کجا دزدید چرخ — چشم مهر و ماه روشن دیده ام
تا چه باید رهروان عشق را — لطف ها بر خود ز رهزن دیده ام
آنکه خود را خوانده پرفن چنین — نسخها من هم ز هر فن دیده ام
تیغت از سنگ فسان کی دیده است — منتی گر زوی بگردن دیده ام
می پسندی ها ادا نافهم ادا — این ادا من از تو نپسندیده ام

آنکه گوی دشمن خلقیست مرگ
تفته را از دشمن ایمن دیده ام

رفته ام گلشن بگلخن دیده ام — گل ز اخگرها بدامن دیده ام
دانه امید خواهد گشت سبز — کز خطت فال دمیدن دیده ام
شیشه را بی تو بزم انتظار — غرقه در خون تا بگردن دیده ام
شهرتی کاندر نشیمن گشته — خویش من عنقا نشیمن دیده ام
تا کجا گویم بسی نادیدنی — دیده ام تا چون تو پرفن دیده ام

جائی خود در آهن لطف چاک / از گریبان تا بدامن دیده ام
سیرها در تنگی دل کرده ام / گوئیا در غنچه گلشن دیده ام
سبز کشت خاکساریهای من / تا چها در دانه خرمن دیده ام
گفته ام در خامشی ها مطلبی است / من که گفتن در نگفتن دیده ام
هر یکی خندد بحال دیگری / من بحال خویشتن خندیده ام

گفته شعر تو عجب آئینه ایست / صورت معنی در و من دیده ام

در بروی میکشی از نارسائی بسته ام / گر شکست شیشه عهد پارسائی بسته ام
آه من صد دره محیط آسمان گردیده است / من بصد مشکل ره مشکل‌گشائی بسته ام
ایکه پرسی از شکست دل چه طرفی بسته / نشکند گر کس طلسم آشنائی بسته ام
بسکه معلوم است حال بخت خویش و طالع دوست / در گشود کار دل را بر جدائی بسته ام
خنجرم زن بسملم کن ور بتیغ نازم بکش / دست و پای خود باین بیدست و پائی بسته ام
رفت دل با آه و من گفتم بخرج آه [illegible] / نامه شوقی که بر تیر هوائی بسته ام
تا چه دید از زلف او خلوت نشین آمد که گفت / نیستم مطلق رها بر خود رسائی بسته ام
جان رفتن گر نه بینی ور نه بینی عاجل است / دل بمردن گر نیائی ور نیائی بسته ام
تو غرور گل بگلشن از رخ رنگین شکن / من زبان عندلیب از خوشنوائی بسته ام

کام دل از خود ستانان قصه عمری که من

[illegible]

رخت ناکامی ز شهر خودستائی بسته ام

غم وفادار و بغم کاین بیوفائی بسته ام
تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته ام

از شکست دل صدای الامان بی نهایت است
گر ز بیدردی خیال مومیائی بسته ام

نرگسش آئینه است و این تماشا دیدنی است
غمزه اش گوید کمر بر خودنمائی بسته ام

یار پرسد از من گم کرده ره وین لطف بین
خضر گوید من چه طرف از رهنمائی بسته ام

در کشاکش همه سرگشته کجا باشم بخود
عهد نارفتن ز خود تا در کشائی بسته ام

گفتی ای ناصح چها از ژاژخائیها و
گه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته ام

دیده ام از روی و اشعار ز دوعی گفته ام
رفته ام از خویش و مضمون جدائی بسته ام

ایکه گوئی سنگ راه خود تو هستی دلت
دل نه راهست من نه آن پای خطائی بسته ام

چون نه مینا خنده ها بر سجده زاهد زند
نقش بندی بر جبین پارسائی بسته ام

آنچه بر وفق مرادت سر زد از من بد آیست
آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته ام

نقشه تا سازد اسیر خویشتم آن مرغوله مو
خویش را عمدا بزنجیر رهائی بسته ام

ای عشق هستی که ز خود بیخبر شوم
احوال من دگر شود و من دگر شوم

زین هر دو نقد تا چه قدر معتبر شوم
قربان داغ سینه و زخم جگر شوم

در کربلای سینه قیامت بپا شود
روزی که دل بمیرد و من نوحه گر شوم

گفتم که پرده پوش محبت شدن خوش است
از دل برآمد آه که من پرده در شوم

عاشق شدم ترا نه اگر شدم که باز
چون گفت دل که تیر قضا را هدف شدم
هر کس که نام عشق برد پر غمم کند
رشکم کشد بر آرزوی جبرئیل خط

رسوا شوم ذلیل شوم دربدر شوم
برخاستم که تیغ جفا را سپر شوم
هر جا که ذکر آن رود در خطر شوم
خود نامه نویسم و خود نامه بر شوم

گفتی که تفته از چه شدی نامور بهر
جز ترک نام چیست که زو نامور شوم

قسمت مگر رها ز بلای اگر شوم
دیگر بگو که از بابن رهگذر شوم
گفتم بدیده آنکه غم از دل بدر شود
در دو سرست بزند گیم تا دهم شرح
گیرم که امشبست زمن مجلس تو گرم
میگفتم از فراق دو روزی چه می شود
دیگر شب فراق چه شغلست آنچنان
دشنام و هر چه بد ترازان اضیتم زبان

در ساعتی دو چار بلائی دگر شوم
قربان حیله تو من ای حیله گر شوم
گفتا بدیده آیم و از دل بدر شوم
تیغی بکش که فارغ ازین دردسر شوم
خاک ای جلیس شمع صفت تا سحر شوم
هرگز گمان نبود که زار اینقدر شوم
یاد آورم ترا و بهر رهگذر شوم
چندانکه از تو خوار شوم معتبر شوم

زانسانکه تفته گرد ره بوتراب شد
من خاک آستانه خیر البشر شوم

عمت اندر شراب می بینیم
دل بهستان کباب می بینیم

آنقدر پا که صبر ننماید
آنقدر اضطراب می بینم

دشت ها را جنون نمود آباد
شهرها را خراب می بینم

گفت عکس رخم در آیینه بین
گفتم آتش در آب می بینم

در بر خویش آفتابی را
بشب ماهتاب می بینم

بسکه پیداست چشم ز حباب
بحرها در حباب می بینم

هرچه می آیدم بسر تیز است
آنچه می بینم آب می بینم

در دل من چها نمی گردد
هرکسش بی حجاب می بینم

در مقامی که بیخودی ها است
رفتن از خود صواب می بینم

از حریم تو آتشی بخلد که برد
تفته را در عذاب می بینم

[illegible] دنیا خراب می بینم
[illegible] می بینم

[illegible] یکنفس فنا گردند
[illegible] حباب می بینم

[illegible] شد برا ماند
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

الم افزون ز حد نصیبم گشت — غم برون از حباب می بینم
شیشه را از نگاه مخمورش — تا گلو در شراب می بینم

آنچه گفتی که راز من مخفیست
نقطه در زیر کتاب می بینم

غم مرا و جفای ترا شمار کدام — یک و ده است کدام و صد و هزار کدام
حیات و موت دو چیز اند غافل از حال خود — ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام
دل من است ستم جوی من کسل دلم — ز ناز و غمزه ات آیا ستم شعار کدام
چه لطف ها که ندارد ریاض [illegible] — درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام
بمن چه می نگری دل تپید و دیده گریست — جز این دو ولی ادب اینجا گناهگار کدام
فسانه ایست که گویند این و آن از حشر — امید وعده چه و نفع انتظار کدام
نه تیر در جگر و نی خدنگ در سینه — بر آمد از تو تمنای این شکار کدام
دلم بدوزخ غم دیده در عذاب دگر — بهشت از قدم تست رهگذار کدام
ز بسکه مست می وحدتم نمیدانم — که کین غیر کدام است و مهر یار کدام

اگر بسیر و سفر نقطه سود و بهبود است
روم ز خود که از اینها شود دو چار کدام

ندانم از دل و جان بود امیدوار کدام — ز غمزه پرس که زین هر دو شد فگار کدام
همین تغافل و شوخی همین کرشمه و ناز — دگر بلای دلم غیر ازین چهار کدام

[illegible]

ز دهر کام دلِ خود که بُرد و بهره چه بود / ز روزگار که آسوده روزگار کدام

نپرسم این که مَلِک بهتر است یا درویش / بگو براست در اطناب و اختصار کدام

امیدِ مردِ هوس سوخت ار ز رُو شد خاک / بروزِ حشر ندانی که شرمسار کدام

ز تو شگفته مزاجی ز من فسرده دلی / ترا کجاست خزان و مرا بهار کدام

ز دود آهِ منم شاد سنبلستان چیست / ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام

بر ذلّتِ من عزّت است در چه حساب / به پیش خواریِ من باشد اعتبار کدام

چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست / چو دل ملول بود گل چه و هزار کدام

بمن که داد صبوری صبوریت چه خبر / بدل که گفت قرار آمدت قرار کدام

به بین لطافتِ دیوانِ لفقته تا دانی / دُرِ ثمین چه و اشعارِ آبدار کدام

وقتِ فتادنم که به بنیان فتاده ام / مشکل بسی فتاده به نشان فتاده ام

دامان چو خواست برزدن او بهر قتل غیر / گفتم که من غبارِ بدامان فتاده ام

جز اشکِ من کجا دگر از ارض تا سماست / از چشم خود عبث من گریان فتاده ام

تا جان بود ز کوی تو رفتن هوس کراست / کی رفته ام پی هوس ای جان فتاده ام

جا نیست قیمتِ من مخمور ساقیا / می بایدم خرید که ارزان فتاده ام

گویم هوس دگر بُد و عشق دیگر است / گوئی به پوستینِ رقیبان فتاده ام

حیرانیم عیانست ز روی تو دگر / در فکرِ آینه من حیران فتاده ام

گفتا که بی تو خانهٔ حسرت خراب شد — چون دید دل بکوچهٔ حرمان فتاده ام
بلبل نه ولی گلستان نشسته — مجنون نیم ولی به بیابان فتاده ام

دستم بگیر و جهد مکن نقته اینقدر
خیزم نه تا ابد ز رهش آن فتاده ام

منگر بپای سنبل و ریحان فتاده ام — من کار بلبلم که به بستان فتاده ام
بی گفتگوی سلسلهٔ بی جستجوی طوق — ناکرده هیچ جرم بزندان فتاده ام
رفت آنکه در چمن بتو میخورده گشتمی — اکنون به بین بکلبهٔ احزان فتاده ام
احسان کنی کجاست که تعمیر من کند — ویران تر از عمارت حسان فتاده ام
ای دست غارت آخر ازینجا چه می بری — رحمی بخود که بی سر و سامان فتاده ام
تقدیر دام بافد و گردون درافکند — دانا فتد بهم که نادان فتاده ام
در راه سوختن ز بس آتش قدم زنم — دنبال برق برزده دامان فتاده ام
از دیدنم فکندن سنگ آمدش بیاد — من ژاله ام بمزرع نسیان فتاده ام
نام رفو مبر آنکه بر دیش من عبث — با چاک سینه دست و گریبان فتاده ام
قدرم همین نه بس که بمن ننگرد کسی — پیرم ولی ز چشم جوانان فتاده ام

بگذر که کار نقته ز برخاستن گذشت
یعنی فتاده ام من ز نسیان فتاده ام

هرچه بد بغیر از فغان گم کرده ام — از زمین تا آسمان گم کرده ام

من عجب جویم سربلند بهای خویش
گوید آن مژگان بنان گم کرده ام

خاک پنیر بهایم اکنون بدلی ا
نقد فرصت تا چسان گم کرده ام

بنو واین رفتن چو از رفتن که رفت
دست و پاری همرهان گم کرده ام

من بی یکداغ گردم اینقدر
خلق داند گلستان گم کرده ام

مرگ خود را کرده گم عمدا اوین
در دعا دست و زبان گم کرده ام

ایکه گویی از جهان آگه نه
آگهی را در جهان گم کرده ام

مرگ در پیرست امید جوان
پیرم امید جوان گم کرده ام

سایه ام کجا نمیگیرد و ...
خوش همای آشیان گم کرده ام

میشدم خضر از بلاکش میشدم
تفته عمر جاودان گم کرده ام

دین و دل را ناگهان گم کرده ام
وین نمیدانم چسان گم کرده ام

در نشاط مژدهٔ از خود شدن
هم رکاب و هم عنان گم کرده ام

نی عیان و نی نهان بینی مرا
تا کجا ها جسم و جان گم کرده ام

منزل عشق اینقدر نبود قریب
رفته ام تاب و توان گم کرده ام

میدوم اندر سراغ آرزو
بسملی در خون تپان گم کرده ام

گر مرا یابد عنقا میرسد
نام باقی و نشان گم کرده ام

از که پرسم اندر گم گشته را
طرفه یار مهربان گم کرده ام

کس نداند سوختنهای مرا ‌‌ ‌ آتش عشقم دخان گم کرده ام
آنچه میخواهم بده بهر خدا ‌ یعنی ای گردون امان گم کرده ام
سینه را میکاوم و گویم که های ‌ تا چه در آیینه دان گم کرده ام

تفته گوید از کنار و بوس واو
هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام ‌ میزبان میهمان گم کرده ام
نقش پای رفتگان گم کرده ام ‌ من غریب کاروان گم کرده ام
بینمش تا در میان خویشتن ‌ خویشتن را در میان گم کرده ام
ناله آخر هر که چیزی گم کند ‌ من چه نالم چون فغان گم کرده ام
می برد تیر تو و گوید همی ‌ من همای استخوان گم کرده ام
ایکه پرسیدی چرا لب میگزی ‌ بر لب آه خونچکان گم کرده ام
میروم سوی عدم زین بخت تیره ‌ در د یعنی ارمغان گم کرده ام
نیست هرگز جز سر گم کرده عقل ‌ آنچه بر یک آستان گم کرده ام
چون بروم جائی که پایم در گل است ‌ چون زیم دیگر که جان گم کرده ام

تفته در سیر گل و گوید اسیر
بلبلی در آشیان گم کرده ام

مثل خود در بی نیازیها کسی کم دیده ایم ‌ بخل نقدی هست و آن در دست حاتم دیده ام

چند فرمایید کاید تیر دستیها بکار
تیر دستیهای مژگان شما هم دیده ایم

از پس صد عمر یک محشر تواند دید خلق
ما بکوی یار صد محشر بیکدم دیده ایم

صبح عشرت غیر ما دیگر کی بخشیده اند
چشم تا بگشوده ایم آیینهٔ غم دیده ایم

تا بود اندوه نتوان صحبت دیگر شنید
ای بسا خوشحالی و شادی که ماتم دیده ایم

یکطرف هیچون بشورش یکطرف بیچون بجوش
کس مبیناد آنچه ما زین چشم پرنم دیده ایم

جان طلب از ما که ما بر عزم این ننگ گوم
دیر راز و زود موخر را مقدم دیده ایم

هجر و ذوق زیستن یارب نبیند هیچ کس
بی محل لطفی که ما از پور مریم دیده ایم

گل بباغ اندر همین یک هفته بل زان نیز کم
خارها با هجر وادی سلم دیده ایم

شوخیش بین تا چو گفتیم این فن والی کجاست
گفت زیر لب لبی ما تفته زمزم دیده ایم

غیر ازین دیگر چه بود است و چه بندم دیده ایم
در دبر درد است یا غم بر سر غم دیده ایم

گفته ایم اندر دمی صد بار مردن زندگیست
التفات مرگ با جان تا پی هم دیده ایم

آخر ماه صیام و اول اندوه ماست
دیگران شوال و ما ماه محرم دیده ایم

تا کجا ها شکوهٔ دل با رها از خویشتن
رفته ایم و راز داریهای محرم دیده ایم

خضر کو تا کام جانش ز نخجیر شیرین کنم
ما که اندر ساکنین عمر خود سم دیده ایم

ایکه می پرسی چه ندرت در دل خود دیده
جزوی از عالم دل و ما جمله عالم دیده ایم

آدم اینجا نیست گر بلک ذره در دو عالم
نشنویم این را که میگویند آدم دیده ایم

دیده یارب دل چه دید در کویش که می‌سوزد هنوز | ما بچشم خویش در جنت جهنم دیده‌ایم

تا چه می‌باید نوشت از کارسازی‌های غیر | مهربانی نامه‌ها بی مهر و خاتم دیده‌ایم

گر زبان برهم نگردی گفته حرفی گفتنی است
یعنی احوال ترا بسیار درهم دیده‌ایم

گلفشانی‌های دل تا عرش اعظم دیده‌ایم | عرش اعظم را چها زین ناله خرم دیده‌ایم

آنکه بیرون کرد روح از جسم ما یارب که بود | آرزو گوید که ما روح مجسم دیده‌ایم

هیچکس را ما در ایام بی اینها نزاد | شادی و اندوه او در دهر توام دیده‌ایم

چند فرمائی که کار ما نباشد سوختن | ای بسا دلها که از دعوت مکرم دیده‌ایم

دیگران را دیده دیگر باشد و ما را دگر | دیگران بر تخت و ما در جام خود جم دیده‌ایم

تا سگ کویش پس از مردن گرانی جان نجنبید | استخوانی چند در کویش فراهم دیده‌ایم

دیدنش ناید بگفتن بهر چندین مصلحت است | دیده‌ایم اما اگر پرسی کسی کم دیده‌ایم

روزی از مغلوب غالب هرچه بیند دیدنی است | هرکه داد الزام او را نیز ملزم دیده‌ایم

او همان کین پرور و گردون همان نامهربان | دل همان حرمان نصیب و ما همان غم دیده‌ایم

کام دل در گور دل از درد هجران گم است | پشت شیونهای ما روی ماتم دیده‌ایم

چشم کم بینان ز ما بسیار بینان گفته دور
صد بلا در یکنفس صد غم بیکدم دیده‌ایم

دست گلچین بگلستان بستم | بگلستان ره خزان بستم

جان ز زحمت چه بست گلدسته — تهمت خوشدلی بجان بستم

ایکه گویی برو چه می بندی — رفتم و رخت از جهان بستم

جلوه گر صورت یقین شد ازو — معنی را که در گمان بستم

گفتم از نامه بر کشاید کار — گفت بال کبوتران بستم

تا نمی گشت ناله می کردم — او میان بست و من زبان بستم

جان همی رفت گفتم آمد دوست — خوش حنائی بپای جان بستم

صرصر فتنه اش بکند از بیخ — من بنخلی که آشیان بستم

عدم اندر نظر نمی آید
تفته مضمون آن دهان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم — این گشادم گهی که آن بستم

بار ازان ورنه من نهان بستم — جان نهان بست و من عیان بستم

ناصح اندر خموشی است این نفع — گر خموشی ترا زبان بستم

ای خوش آن آه و گرمی بازار — مایه از کف شد و دکان بستم

دشمن و دوست رو بمن کردند — در بروی یکان یکان بستم

ناله گوید برم فلاطون هیچ — خوش طلسمی بر آسمان بستم

باز گو آنچه گفته یعنی — سو من آمدش زبان بستم

رفت طفلی و پیریم در شعر — نقش باطل بهر زمان بستم

دمِ عقدِ نماز بربستن — دل چگویم بجز چسان بستم

یا حدیثِ فلان فلان گفتم — یا خیالِ فلان فلان بستم

چه گشاید ز رفتنم بحرم

من که احرام تفته سان بستم

من یقینِ ترا گمان بستم — وان گمان را با متحان بستم

ور سخن تهمت برنشان بستم — ابروی یار را کمان بستم

گفتی آن رفت کت نه بستم پای — تا چه طرف از تو این میان بستم

گویم از تیغ او چه بگشاید — بسکه بر قتل خود میان بستم

سیر دارد بهار عاشقیم — تا چه گلدستهٔ فغان بستم

نی همین نغمه سیر آید و بس — کز پی حدتش میان بستم

رفعت خار گساریم دیدی — چون زمین را بآسمان بستم

عهد بستم که تا زیم زنهار — نشکنم آنچه با بتان بستم

چند نادیدنی توان دیدن — رفتم و چشم از جهان بستم

ناگهان سیل فتنه بگشادند — بر میانِ دامنِ امان بستم

دلشکن آمد و چنان آمد — دل درو بستم و چنان بستم

چون تو گفتی دگر روانی نیست

تفته من هم کنون زبان بستم

ما درد سر ز اهل حسد کم کشیده‌ایم
ناز اجل نهفته ز محرم کشیده‌ایم

ما در سپاس تشنگی خویش تر زبان
مردم گمان برند که زمزم کشیده‌ایم

آمد به از مسیح چرا طبع زاد ما
انیست خجلتی که ز مریم کشیده‌ایم

تا یابد این نه خصم که مرد آزرد گرا
خود را برون ز حلقهٔ ماتم کشیده‌ایم

بنگر که ضعف ما چه قدر زور داشته است
یعنی ملامت همه عالم کشیده‌ایم

ساقی قسم بحسرت می نیست جز خمار
آن آتشین دمی که دمادم کشیده‌ایم

کس جام بی‌نیازی ما را حریف نیست
ما تاج خسروی ز سر جم کشیده‌ایم

به گشت داغ سینه و دل گفت این بسیست
ما رخت خویشتن بجهنم کشیده‌ایم

رحمت مکش سرزنش ما نگفته بقدر
رنج است رنج آنچه پی هم کشیده‌ایم

یک لحظه یا گر از در ماتم کشیده‌ایم
صد سال انتظار محرم کشیده‌ایم

در خواب با تو باده دمادم کشیده‌ایم
بلکه آنچه ریختی ز کف آنهم کشیده‌ایم

الفعیر نبود از تو گل عافیت که ما
دامن ز خار زار بلا کم کشیده‌ایم

همت کشیده است بجای نقیر را
این از کجا که منت حاتم کشیده‌ایم

از عشق حسن دور کشد خویش را و ما
مه از کتان و مهر ز شبنم کشیده‌ایم

معلوم حال طاعت و در دل امید خلد
گویی بخلد صورت آدم کشیده‌ایم

گشته است نخل ماتم و داد است بار درد
هر ناله که از دل پر غم کشیده‌ایم

آورده است بر سر ما طرهٔ محشری / دستی که ما ز طرهٔ پرخم کشیده‌ایم

بوده است هرچه در دل ما کشتنیه است / در نقطهٔ تشبیهه دو عالم کشیده‌ایم

بازار این مگو که لذت دهر حاصل از او / تلخی همین نه گفته که ما هم کشیده‌ایم

دیگر چه در حلقهٔ عالم کشیده‌ایم / هر صبح بیغمان می و ما غم کشیده‌ایم

یارب مباد زخم کسی را نصیب / ناگفتنی است آنچه ز مرهم کشیده‌ایم

آزار ما بمردم بیغم بود روا / کازار ما ز مردم بیغم کشیده‌ایم

الغم بخوان که نیستی اینگونه کم سواد / نقش طرب بصفحهٔ دل کم کشیده‌ایم

حسرت گواست کارزوی قتل تیغ او / در خون آرزوی دو عالم کشیده‌ایم

جان داده‌ایم چین نه به ابرو فکنده‌ایم / سم خورده‌ایم و روی درهم کشیده‌ایم

باغ و بهار از دل پرخون گرفته‌ایم / نیل وارس ز دیدهٔ پرنم کشیده‌ایم

نفعی ز دل که دل ز طرب غم خریده است / ذوقی ز ما که ما شکر از سم کشیده‌ایم

تو قاتلی و تیغ تو هر لحظه بر کف است / ما گفته‌ایم و جور تو هر دم کشیده‌ایم

نمیدانم که از تو جدا دیده باشم / زمانی که گرد تو گردیده باشم

بود دامنم رشک گلزار جنت / گل نامرادی مگر چیده باشم

فرا کرده باشم اگر گوش رغبت / بجز پند دیگر چه نشنیده باشم

ز رنجم ز رنج و غم خویش الا — زمانی که از خویش رنجیده باشم

نیاید ز من آنچه می آید از تو — نترسی اگر از تو ترسیده باشم

برهنه تنی هائیم آخر سمر شد — قبا نیست رازی که پوشیده باشم

چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی — که میخورده چون سبزه غلطیده باشم

خوش آن مستئی حسن و بوسیدن لب — ندانسته باشی و بوسیده باشم

تو اینمعنی از غیر دزدیده باشی — من از ناوکت دل ندزدیده باشم

اگر کوه غم بر سر افتاده باشد — ننالیده باشم ننالیده باشم

زمانی که ناکامیم گشته باشد — بکام دل خویش خندیده باشم

اگر پند بستان نیوشیده باشم — شب مه بهجری نیوشیده باشم

اگر چون من از غصه گرید دیده باشم — بحسرت ز مژگان تر اویده باشم

اگر گفته باشم ز دین برنگردم — از آن گفته چون برنگردیده باشم

چها خون اشتید من کرده باشد — بخود آستینی که مالیده باشم

ندیدم کسی کنه زلف تو یابد — نباید که مضمون بپیچیده باشم

دگر وقت خصت چه ئی بدر آمدن — چو رنجانده باشی نرنجیده باشم

نماندم دمی کو بجنباند لب را — که داند ز قاصد چه پرسیده باشم

غم و درد باشند یا رنج و محنت — پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج گوهر
بسر و توگر باد بگذشته باشد
ازین دیده دیگر چه باریده باشم
من از بیم چون بید لرزیده باشم

عدو گفته را خوانده باشم سراپا
ز بنوشتن آن ندم که بنوشته باشم

گیت دیده باشم کجا دیده باشم
من از پای تا سر اگر دیده باشم

اگر عشق را نام حق بوده باشد
سر از طاعت حق نپیچیده باشم

کم از کوه گویند چونش گرفتی
غم خویش را تا چه سنجیده باشم

وفا جمله عنقا اگر گشته باشد
بجز گوشت دیگر چه بگزیده باشم

پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی
خجل از تو اصلا مگر دیده باشم

چهار و نقش این افزوده باشد
دکانی که از امید برچیده باشم

اگر منع از زاریم کرده باشند
تو بشنیده باشی که نشنیده باشم

زبانی که از کین مرا کشته باشی
محبت بکین تو ورزیده باشم

مرا گر بخون فوتی داده باشد
ترا ای خرد پنجه تابیده باشم

دمی کو بهم بخندیده باشد
بزخم جگر من چه خندیده باشم

مبادا ز تو شفقتی کم گشاده باشی
مبادا از من آهی که نکشیده باشم

ز نی گر فغان نغمه لافیده باشد
[illegible] آن [illegible] شیده باشم

نالهٔ در روز قیامت بلب دل شکنیم | چه بود داد گر و خاطر قاتل شکنیم

ای خوش آندم که فلک طاقت شکر آرد و ما | بر لب خواهش خود جام ملامل شکنیم

در چنین وقت که داریم نظر بر انصاف | اگر آئینه شود با تو مقابل شکنیم

تا نبریم براهت نه نشینیم ز پای | می بریم آبله را که بمنزل شکنیم

دل دیوانه دگر گوش نشنیدی که هنوز | شکن زلف تو گوید که چه عاقل شکنیم

حال مجنون نگرستیم و بحسرت گفتیم | قدم سعی چها در پی محمل شکنیم

صف شکن نام تو دیگر بچه امید کنند | اینکه گوئی صف دلها بچه حاصل شکنیم

ای خوش آن حرف که گفتی بدل تست چکار | دگر آن خنده که چون اینهمه غافل شکنیم

طرفه بین چشم تو خود فتنه و گوید با چرخ | محفل فتنه میارای که محفل شکنیم

از دل و آینه وقتی که رود ذکر وفا | غیرتی کو که تا آن آینه ما دل شکنیم

باده کو که تا نیم بخون حسرت را | مست گردیم و دگر خنجر قاتل شکنیم

تفته گر کعبه روی همرهی از شیخ طلب
ور خمار است بیا ما و تو شامل شکنیم

نیز اگر آید و پرسد که کرا دل شکنیم | ناید از ما که دگر خاطر سایل شکنیم

ورطه را چون بهش چشم تمنا باز است | مصلحت نیست که کشتی لب ساحل شکنیم

الله الله از راز می و سنگ دها | ساغر آگهی آن نیست که غافل شکنیم

ما همان بسمل لب تشنه و گوید قاتل | آب خنجر بگلوی چو تو بسمل شکنیم

غبان شاخ گلی داند و جز تو نیست — آنچه در باغ بگلبانگ غنا دل شکنیم

ست سنگ ستم چرخ هم از پیدم بکار — دل کرا بود که پرسید کرا دل شکنیم

جسم ما یک خس بیقدر و اجل میگوید — این طلسمی ست که در کوچهٔ قاتل شکنیم

و بیا شیخ و دل ما شکن از ذکر ورع — ما هم این شیشهٔ ناموس مقابل شکنیم

بیمروت مشو ای مرگ بر آید ز تو سهل — درد دل آن آرزوئی را که بمشکل شکنیم

جرم ناکرده ببندا نیهمه بر ما ورنه — عهد نابستهٔ خود را بمحفل شکنیم

دل نه آنست که زبان جنون نیز برد — ما نه آنیم که پیوند سلاسل شکنیم

تا کجا ها رسد آن دست که از خلق کشیم — تا کجا ها رود آن پای که در گل شکنیم

من همان نقشه بیا تا من و تو العرفی
شیشه ها بر سر مستوری غافل شکنیم

تا کجا ناز حرم را میکشیم — شیخ داند کز کجا پا میکشیم

تا وسے اظهار نزاکت میکند — تیغ بر خود بیجا با میکشیم

شعر ما چیزی کز و جان میچکد — در نفس گوئی مسیحا میکشیم

غمزه هم گوید کشیم اینده نه تیغ — تا کجا ها ناز بیجا میکشیم

ای تغافل شنا وقت است وقت — رخت ناکامی ز دنیا میکشیم

کیست تا غلط بخون ناخورده تیر — این گمان بر ما بدعوا میکشیم

نامه بر معدوم شد دیگر چه با — بر وجود خویش خط ما میکشیم

ما بساط [illegible] سپندیم ای [illegible]
می غمش را بود که تنها می‌کشیم

اشک بر خاک امید افشانده‌ایم
آه از مرگ تمنا می‌کشیم

نقشه آن کز خود گذشتیم از ما مپرس
خجلت از خود تا کجاها می‌کشیم

رشک بین نقش تو هر جا می‌کشیم
میل در چشم تماشا می‌کشیم

ما و او خود را بیکجا می‌کشیم
باده‌ها از ناله‌ها ما می‌کشیم

جام دل اشکسته ظرف جان چون
ما بجنبش منت از دریا می‌کشیم

[illegible]
[illegible] فردا می‌کشیم

ما کی از فردا سخن گزیده‌ایم
انتقام خود ز فردا می‌کشیم

کرده آندان می که اندر جام ما
سر بسر خون می‌شود تا می‌کشیم

یار گر گوید [illegible] ما منصور
[illegible] از پا می‌کشیم

این که بر [illegible] داریم
در نظر [illegible] می‌کشیم

یک نفس [illegible] بسته‌ایم
ما نفس [illegible] می‌کشیم

گر نورزی تحمل [illegible]
آنچه از دست تو [illegible]

نقشه گر جوید کس مقصود خویش
ما اجل [illegible] می‌کشیم

[illegible]
دل [illegible]

این همان ره زین کجا پا میکشیم
بین که خود را در چه صحرا میکشیم

اینکه گوئی قدر این رحمت شناس
کی دگر کس میکشد ما میکشیم

جز با اهل دین نباید بستنش
تهمتی گر ز اهل دنیا میکشیم

هر کجا گویند دوزخ هیچ نیست
میرویم و دم در آنجا میکشیم

خواه رحمت خواه لعنت خواه رنج
هر چه میگویند ما را میکشیم

آنکه صهبا ساخت جانش در بهشت
سلسبیل از ما که صهبا میکشیم

منفعل از ذکر زهد هم آنچنان
کانفعال از نام تقوا میکشیم

سبحه‌ها زنار اگر زین پس گشت
کعبه را در دیر حالا میکشیم

گل بحکم باغبان در جیب ماست
می بامر پیر ترسا میکشیم

گر بود غم هشت دوزخ میدهیم
ور بود می هفت دریا میکشیم

تفته زلفش گر کند از نو اسیر
حلقه در گوش تمنا میکشیم

غزل

مقصد از دل کرد عاشق و سنان بر میرویم
صد زمین کربلا از آسمان بر میرویم

گاه آن بودم که دیدی گاه اینستم که بین
انقلاب نو بنو از هر زمان بر میرویم

همچو آن زخمی که بخواست خون آید برون
من خموشم لیکن از لب‌ها مان بر میرویم

از ریاض آرزو اید دل مجنون گلها بیک
یار فرماید که خنجر از میان بر میرویم

این نمیگویم که هر چه از دل بر آید ناله است
گوش کن گوش آن نوا کز نیستان بر میدمم

شهدم گشت است باغ خلد یعنی هر نفس
گلبن شکر است کز دل تا زبان می‌رویدم

چون برم نام رهائی کز اسیری در جهان
تا نشان باشد قفس از آشیان می‌رویدم

من هلاک این خموشی‌ها که دل اگر گفت و مرد
آن خموشم کز لحد شور و فغان می‌رویدم

می‌روم از دهر و پیدا بر سرم صد درد و غم
یوسفستانی عجیب از کاروان می‌رویدم

تفته مردم ور بپرسی از چه مردی باز دوش
کارزو از تربت اینک سبزگان می‌رویدم

آنم بضیم کز زبان ها بی نهان می‌رویدم
مردن از دل میدمد رفتن جان می‌رویدم

ایکه می‌پرسی چه تخم افشانده روزی از آن
خر خرابی چیست آن کز جان ما ویران می‌رویدم

هر چند اچیزی غذا انشو و نمائیش هم از آن
ناوک از مغز و هما از استخوان می‌رویدم

گلستان عاشقی خرم که آنجا هر زمان
از لب فغان و ز دل آه خونچکان می‌رویدم

چشم من از ارغوان جلد رنگین کی شود
ارغوانم اشک خلد ار ارغوان می‌رویدم

پیرم و نبود به پیری نیز از شعرم فراغ
شد کمان قدم ولی تیر از کمان می‌رویدم

وقت آخر و گلشن فردوس لی من مضطرب
از خزان گوئی بهار جاودان می‌رویدم

آنچه گوید قاصد از وصل و دگر جا خوش شود
نیست کمتر از یقینی کز گمان می‌رویدم

بر رخ او خط همان ابرو همان مژگان همان
خارهائی تو بنو از گلستان می‌رویدم

تفته عرفی هر چه باشد باش گو من از زبان
آن شکارم کز جگر تیر و سنان می‌رویدم

دانهٔ ناگشته کی ای بلبلان میرویدم / سوختن را مژده برق آشیان میرویدم

سخت کوشیهای بیرت را چها دریافت است / دل که گوید استخوان از مغز جان میرویدم

در شکفتن ها چنینم عرض گلشن میبرد / او چو گوید سجده ها از آستان میرویدم

گر تو آگه نیستی کایا چنینم را چه اصل / اشک را گویم از داغ نهان میرویدم

نا امید از وصل گردم وز درین حسرم رسے / چون کنم با این که تاثیر از فغان میرویدم

من همان یک بلبل آشفته گویم گرت با / گر ترنم شیون و از گل خزان میرویدم

پیشتر از کافر آید اندرین بتخانه کفر / من نرویدم که زنار از میان میرویدم

باغبان غم ندیدی کانقدر کوشش نمود / نخل ناکامی چه گویم کانچنان میرویدم

بیکسی از هر سخن کارم بلب گل میکند / یاس از هر حرف کاید بر زبان میرویدم

تو ندانی نقشه حالم عرفی آمد زو بپرس

التماس زخم نو از الامان میرویدم

نامه وا شده میخواهم / راز افشا شده میخواهم

چقدر رها شده باشم از خویش / من که تنها شده میخواهم

بند هستیم ای چشم این چمن / خون صهبا شده میخواهم

آشنائی شده رنجی که مپرس / آشنا ناشده میخواهم

سرم آن نیست که گوئی لب / خاک بر پا شده میخواهم

تا برانم دگر از وصل سخن / شوخ از جا شده میخواهم

[illegible]

رمز نشتر باد که یا بد خبر قیس — کوه صحرا شده میخواهم
هر قدر نشار فزون عشق فزون — جام مینا شده میخواهم
نایدم رحم بنظاره خویش — از نظر نا سر شده میخواهم

نغمه سر کرد گر این ره از پا
من سر پا شده میخواهم

جلوه نا شده میخواهم — حشر بر پا شده میخواهم
بوده هم شربی شیخ هوس — دین دنیا شده میخواهم
پاس دلهای رقیبان و احب — رام دلها شده میخواهم
از ادب نام دری نتوان برد — عرش اعلی شده میخواهم
دل من خواهد و گوید برقیب — موم خارا شده میخواهم
کشتی صبر گرا زی حسنی است — انچه دریا شده میخواهم
غیر برداشت زرسوائی دل — دل رسوا شده میخواهم
عشق آئینه بکف مطلوبست — حسن شیدا شده میخواهم
کعبه دربندی هوس است — شیخ ترسا شده میخواهم
چند پنهان شده باید جست — غم پیدا شده میخواهم
بی تکلف شده ام در مقتل — بی محابا شده میخواهم
دل وحشت زده میخویم — شهر صحرا شده میخواهم

گفته خواهی تو بده خواه اسیر
سینه وا شده بنخواهیم

صد جان دهیم و یک دل محزون نمیدهیم
وین ماجرا مپرس که ما چون نمیدهیم

[illegible] ما اسیر مهلت اکنون نمیدهیم
در سر [illegible] بحرف دگرگون نمیدهیم

[illegible] زمانه و مهر آسمان و رحم
ما دل باین فسانه و افسون نمیدهیم

آن خم نشین شناخت کجا قدر مرگ را
ما منصب خود بدست فلاطون نمیدهیم

غیرت کجا و رسم فتان تو کجا
تا اختیار خویش بگردون نمیدهیم

[illegible]
آن [illegible] در ضمیر که بیرون نمیدهیم

[illegible]
[illegible] دست [illegible]

ما دل ز دست راه فشانی ز عشق
بنود شادی که بهامون نمیدهیم

[illegible] نمیدهد از بهر دل که ما
داد وفای او ز حد افزون نمیدهیم

یک قطره خون نمیطلبد از جگر که ما
چندین هزار دجله و جیحون نمیدهیم

[illegible] از کسی جگر آب است
[illegible] نمیدهیم

[illegible] لب [illegible]
یعنی بدست دل قدح خون نمیدهیم

[illegible] آید و [illegible]
[illegible] نمیدهیم

[illegible] چنین [illegible]
[illegible] نمیدهیم

گردید ناقه گرم روانا بسوی غیر — اینست مژده که بمجنون نمیدهیم

محتاج مکید و داغ دگر سینه دان بخیل — گوید بما که گنج بقارون نمیدهیم

سقائی از نگهه بدلیلی گه گفت چشم — این منصب جلیل بگردون نمیدهیم

اهل زمانه گو همه باشند اوج خواه — کس را خبر ز طالع واژون نمیدهیم

تقدیر ساخت است پی ما ز خاک جم — آن جام کش بملک فریدون نمیدهیم

درد دل است آنکه ز ما جوشش میبرد — کس را نشان ز دولت مدفون نمیدهیم

خاموش ز ذکر نامه دشمن نمی شوی — تا یاد بازت آنهمه مضمون نمیدهیم

عرفی برو تو نیز خجل لقمه سان مشو — ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم

بر باد ار چه خیمه گردون نمیدهیم — آیا کلیم و شرح فغان چون نمیدهیم

طوفان غم بنجد چها جوش میزند — روزیکه داد گریه مجنون نمیدهیم

رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار — تسکین دل بوعده اکنون نمیدهیم

این کار جز بهمفن خود کی توان سپرد — تعلیم جاهلی بفلاطون نمیدهیم

راز دولت کنون بزبان آمدن گرفت — جامست دگر ز مکیده وسه افزون نمیدهیم

تا در نگاه ماره از خویش رنگ نیست — زحمت بکوه و رنج بهامون نمیدهیم

ما کام دل ز حق طلبیم و بگوش دل — آهسته گوید این فلک دون نمیدهیم

گر مدعی حسد نبرد غیر فقر نیست — آنرا که ما بملک فریدون نمیدهیم

خاطر کجا بفکر غزل ها نمیکشد
جانی بجسم بود که بصرفه باختیم

ما کی جواب نالهٔ موزون نمیدهیم
خونی بدیده است که بیرون نمیدهیم

عرفی تو کیستی طلبد تفته هم اگر
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

لب تحسین دم بسمل کشودم
گره از ابروی قاتل کشودم

ندیدی گر گشایشهای دل را
ببین این جوی خون کز دل کشودم

پی دفع گزند ورطه حرزی
ببازو بود بر ساحل کشودم

بگفتم تیز رو تر از اجل کیست
بآسانی رهِ مشکل کشودم

گذشتم خود شکار بستگی ها
خدنگ ناله بیحاصل کشودم

بجا سیم و زر اندر کیسه ام بود
کجا طبع و دل سایل کشودم

ندیدم تا کدامین سحر ازان چشم
که چشمی بر رخ بابل کشودم

سزد گر خون من در کعبه ریزند
که زنار از میان غافل کشودم

بیایید ای خریداران بیایید
دکان غم سر محفل کشودم

چها در بر کشیدم تفته خود را
که آغوشی بزخم دل کشودم

خرد را عقدهٔ مشکل کشودم
کشودم وز جنون غافل کشودم

که بیدانست نرخ خونشدن را
بشبنم دیده بار دل کشودم

بکس انباز دل کشودم
زجا عقدهٔ مشکل کشودم
صح

شنودم پرده را چندانکه ناقص / بروی آنچه کامل گشودم

رسیدم می بسر از کعبه در دیر / معمای حق و باطل گشودم

بگفت اندازهٔ مکتوبم چه دانی / مرادش آنکه بیحاصل گشودم

نه نیت بست بر قلم نه خنجر / زبان در شکوهٔ قاتل گشودم

کجا لیلای مقصود و کجا من / نظر بیجا بهر محمل گشودم

ز دریا کام جانم بود آن چشم / که بر ناکامی ساحل گشودم

بیاد القدر اشک افشانم بود / طلسم سرو پا در گل گشودم

کلید نامرادی در کف افتاد / بسی قفل مراد دل گشودم

نماندی چون معنش نقطهٔ دیگر / چه راز است آنکه بی بسمل گشودم

نظر بر خنجر قاتل گشودم / در رحمت بروی دل گشودم

ز عمری بود چشم دام غم باز / پر و بالی نه بیحاصل گشودم

کجا روشن سوادی بود اینجا / کتاب آگهی غافل گشودم

بجز ذوق جنون ننوشت دل هیچ / خط آن مست لا یعقل گشودم

تو چون گفتی من آیم نیست باخبر / میان عمر مستعجل گشودم

دگر خبر در عدم غم را کجا جای / رسیدم بار بر منزل گشودم

نیامد در بر آن خنجر لطافت / بسی آغوش چون بسمل گشودم

بمن رازی که گفت این بی زبانی — نه بر عاقل نه بر جاهل گشودم
بسی من نکته دیوانگی را — برغم مردم عاقل گشودم
نه او سر در جواب دل فرو برد — نه من مهر از لب سایل گشودم

تو خون شو تفته گر زر مود ایست
رگ ابر بهار دل گشودم

حال شب از چه تو ای کاذب گر چون بشنوم — تو دگرگون گوئی آنرا من دگرگون بشنوم
جان نثار شادی جان دهد گر ناگهان گوش بجوی — آن نویدی کز زبان دشمن اکنون بشنوم
گوش من گر گیت چشم خود در گردش آید — تا کجا از هر یکی انداز گردون بشنوم
اشک مجنون شد روان و گفت لیلی زیر لب — کانچه با هامون نگویم من ز جیحون بشنوم
دل بمن گوید که خواری بین من گویم بجان — آن خوشم کو که تشنیع از دل افزون بشنوم
رفتن از کوی تو رفتن از جهان باید بگوی — آن سخن کز تو دلم نشنود من چون بشنوم
کی دعای صحتم از صدق دل دارد بلب — از لب تو ایکه دشنام فلاطون بشنوم
رفتنم در باغ نبود بهر سیر لاله زار — میروم تا حال دلهای پر از خون بشنوم
ایکه پرسی فرق در دید و شنید نیست و بس — کاسک سر و قتم بچشم و نام جیحون بشنوم
گفتم این عیب است در من بار خون گفت از ادا — بو مشک لب هر کسی را طبع موزون بشنوم

تفته را گویند خواند انجمه کهن مضمون بکار
از زبان تفته کاش این تازه مضمون بشنوم

محفل بی کیف است واعظ وعظ بیرون بشنوم
عیب دشنامی کز آن لبهای میگون بشنوم

پرسدم بهر چه ات از خویش ممنون بشنوم
پیش ازین نشنوده بودم آنچه اکنون بشنوم

خوش خیال گردم که گوئی جان نو آمد به تن
مژده رفتن دمی کز جان محزون بشنوم

مطلبم دریاب و زین خود لب ببند ای پندگو
بیخودی افزون کنم گر پند افزون بشنوم

ایکه گوئی من چه گفتم در حق کس این بس است
تو بدم گوئی درون و من برون بشنوم

یکرهم ای پای وحشت به سر خاری رسان
کز زبان خونچکانش راز هامون بشنوم

داد از شوخی که گوید در برم ناکرده جای
نشنود کس آنچه من از مردم دون بشنوم

هستم اندر کار خود حیران بصحرای جنون
بیخودی کو تا ازو انجام مجنون بشنوم

ایکه گوئی روی آخر ملامت در قفاست
کم زکم گر ننگرم افزون ز افزون بشنوم

دل به آن بدوضع کافعال نکو گیرد بباد
من نه آن جاهل که اقوال فلاطون بشنوم

گل شناسد از خود آن رنگی که از رو باز برد
لاله داند از خود آن بوئی که از خون بشنوم

عیب جرم نقشه عرفی که خواندم فضول
هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم

ذوقی از زخم تو پنهان میبرم
جان ز [illegible] ز [illegible] میبرم

بیشتر [illegible] نام [illegible] ای امیر
من [illegible] میبرم

هر [illegible] ور گره [illegible]
[illegible]

آنقدر [illegible] آرزو دارم سخن
[illegible]

شوق بین با اینهمه رشکی که هست / التجاهایش رقیبان میبرم

حرفی از شوخی برابد میزنم / غمزه معشوقم ایمان میبرم

تا چه بیدردم که با آن ذوق مرگ / پیش عیسی نام درمان میبرم

میبرد جان هرکه زنیکو مرده است / این خبر در کوی جانان میبرم

مینمایم هرکه را دیوان خویش / از خیالش باغ و بستان میبرم

گفته را هر شب همان چون آرزو / خوابها از چشم دربان میبرم

رخت ازین دشت اشک ریزان میبرم / نامهٔ حسرت بهجران میبرم

جان نمیباشد به از رنج فراق / میروم این میدهم آن میبرم

میرود در باد رفتن با چو ذکر / میروم تخت از سلیمان میبرم

داغهای سینه نبود عارضی / رنگ از روی گلستان میبرم

یاد را از یاد می آرم نوید / من که نسیان را ز نسیان میبرم

ای خوش آن دامان که گوید بهار / گوی سبقت از گریبان میبرم

گاه جیحون گه ارس زیستین / داغها از چشم گریان میبرم

انکه گوئی از فراقم جان مبر / انگها از تو فرمان میبرم

از [illegible] نشان / [illegible] انگه گبران میبرم

[illegible] کافی میب

زندگانی را بپایان میبرم

من بسر در کوی بتان میبرم
کافرم گر نام ایمان میبرم

در چمن بی آن جراحت بار تیغ
رشک بر گلهای خندان میبرم

ایکه پرسی کام از و چون میبری
آنچنان کز دزد او جان میبرم

تهمتست ای بیگناهان تهمت است
سر کجا دارم که سامان میبرم

ماه مصر از چاه غم آمد برون
مژده پیش پیر کنعان میبرم

هر قدر کز شرم عصیان گشته ام آب
قطره در پیش عمان میبرم

وصف چشمت در بیابان میکنم
شوخی از چشم غزالان میبرم

راحت از رویت فراوان دیده ام
رنج از خویت فراوان میبرم

اشکبارم داد طوفان میدهم
لاله کارم عرض بستان میبرم

میکنم تکمیل وصف بیخودی
نغمه را از خود بدستان میبرم

من بشهر بیدلان از وادی ال میرسم
دل نمیگیرد اگر دستم بمنزل میرسم

حسرت از اندازه بیرون آرزو افزون ز حد
یا ز غم میمیرم اینک یا بقاتل میرسم

این رسیدن را توان خواندن دعای آرزو
گر غباری هم شوم دنبال محمل میرسم

نی پیام وصل خویش و نی نوید مرگ من
من نگنجه این رسیدن ها بمشکل میرسم

آنچه آرد از فلک ها روشنا در چاه غم
چشم تو خود دارد و کوی بیابل میرسم

...ی تماشائی که بود امروز همه خواندنی — ... ارباب محفل را بمحفل می‌برم

بر شکست شیشه‌ها نازد دمی کان سنگدل — دل بکف میگیرم و من هم مقابل می‌برم

بس کجا تیغ توی بیشان بقاتل میدهد — من بقربان دل ناگشته بسمل می‌برم

وای آنکو تشنه لب گردد از بحر امید — کشتی ناگشته غرقم من بساحل می‌برم

گفته از دیرم حرم را این بود کافی پیام
باده در سر میبرم وز خویش غافل می‌برم

بار محتاجانه در کوئی لطف دل می‌برم — برق اگر بر من بخشاید بحاصل می‌برم

دل بوحشت میدهم بر مطلب دل می‌برم — روح مجنون میشوم دنبال محمل می‌برم

شیخ گوید سینه خوشتر برهمن بد گوید — گر کشم جامی بکینه حق و باطل می‌برم

هان و هان زخمی دگر ای آنکه سنگفتی بیاز — تا کجا ها من بداد مرغ بسمل می‌برم

ره بر [illegible] تیر و از خویشتن یافتن — تا چها مشتاق این شکل و شمایل می‌برم

مستی دل گوید انچه هوشیاری چه از دل — من بکوی آگهی وقتی که غافل می‌برم

چشم من [illegible] همچو من آگشتم گویا — گوهر کامم که در دامان سایل می‌برم

از مراد آخر نگردم بی سبب قطع نظر — همره [illegible] از قطع منازل می‌برم

مقصد دل همعنان و مهلت جا [illegible] کار — برده ام سیلاب خون در کوی قاتل می‌برم

یار [illegible] آن [illegible] گردد [illegible]
گفته گوهر باش من هم با بواتی ال می‌برم

ذوق قلم رهنما شد پیش قاتل میرسم ‌‌ ‌ تو بمطلب گر رسیدی من هم ایدل میرسم

تا کیم ساغر نمای تا کیم گوی برس ‌‌ ‌ من دماغ مقصد خویشم بمشکل میرسم

بارها از خویش رفتم باز اگر رفتم چه سود ‌‌ ‌ ساده ام از کوچهٔ تحصیل حاصل میرسم

آب گشتنهای من دارد تماشای دگر ‌‌ ‌ میرسم از کوی شرم و پای در گل میرسم

از جنون دیگر گرا هر دم نویدی میرسد ‌‌ ‌ من بیاد آن بت تسکین بسلاسل میرسم

تا کرا دیگر برآید در ره عشق این امید ‌‌ ‌ میرسم من از دیار یأس و بسمل میرسم

گفتی آسانتر بمطلب ابلهی کی میرسد ‌‌ ‌ چون کنم ای اهل بنیاد تو مشکل میرسم

آن بهارستم که از من لاله و گل میدمد ‌‌ ‌ آن نویدستم که در گوش غبار دل میرسم

نغمهٔ کامم ز شیونخانهٔ جان آمدم ‌‌ ‌ مژدهٔ عیشم ز بزم غصهٔ دل میرسم

من شدم آواره تر چون نقش از سودای سر
گرچه تر آواره ام آخر بمنزل میرسم

آنقدر کیست بی نشان که منم ‌‌ ‌ نیست عنقا از آنجهان که منم

من بدانم ترا چنانکه توی ‌‌ ‌ تو ندانی مرا چنان که منم

سیر گشتم چو گفت آن لب تیغ ‌‌ ‌ از تو این چشمه روان که منم

هستم امروز و نیستم فردا ‌‌ ‌ نیست کم از نهان عیان که منم

چه دهم شرح از گذشته زمان ‌‌ ‌ زان فزون مضطر از میان که منم

گفتم اندر فراق یارم کیست ‌‌ ‌ نزد در مرگ ناگهان که منم

جمن

عنقا دور است از آنجهان که منم
عیشی دو عالم را چنان که منم

ای که از حال آدمی پرسی | من همانا توام ندان که منم
برتری دانم چه مطلوبست | طالب جور آسمان که منم
ندهم بار خویشتن را نیز | بر در یار پاسبان که منم

گفته صیاد من همان بدرید
آه ازین صید نیمجان که منم

اینقدر رفته از میان که منم | عشق داند در آنجهان که منم
نی همای پسند و نی سگ | آه ازین مشت استخوان که منم
رسد از دوست کینه ام خوار | در دل دشمنان نهان که منم
نیست غیر از دعای بر هم کار | چند روزی در آشیان که منم
کشتنی هستم از بود نمکی | سود خود را زیان چنان که منم
گفت ازین پیش بوده همه دان | یعنی اکنون نداند آن که منم
شود آخر بیک نفس صدبار | ای خوش این عمر جاودان که منم
پای بر آسمان نهم روزی | اینچنین سر بر آستان که منم
سیرم از میهمان نوازی دهر | نفسی چند میهمان که منم
بی دگر زخم می نیاساید | این شکار زبون تپان که منم

نی حزین بسر رسد نه گفته من
عقل دور است از آنجهان که منم

من تو گشتم ترا گمان که منم	کاشکی دانیم چنان که منم
می نمایم بهر نفس محشر	محشر آموز هر فغان که منم
گویم از گریه آفرینی شکر	اندرین بحر بیکران که منم
هست قیس آنچه گفته اند و نبود	اینقدر زار و ناتوان که منم
اثر گریه جستنم فرض است	ز اشک خود بیشتر دوان که منم
آه اگر او فتم ز چشم اجل	در خور شفقت نهان که منم
در جمال تو بوده ام حیران	خوش چنین باغ و باغبان که منم
میزنم از زبان درازی حرف	گر نگوئی تو بیزبان که منم
چه بگویم که دمبدم چو نی	خوار و رسوا زبان زبان که منم
گفت دل شمع دود ماتم نیست	آه برخاست ناگهان که منم
هست زندان هر چمن که در اوست	با بهر باغ و بوستان که منم
ای بهشت اندر آنجهان که توئی	چه کنم اندرین جهان که منم
وحده لاشریک له همه اوست	چند ای ساده این گمان که منم

نه حزین داند و نه لقمه مرا
عشق داند مرا چنان که منم

ذوق سیر آنکه چون از خویشتن میبردم	پیش از آن کو ساز دایم بهر رفتن میبردم
گر کشتی میبرد ار مستی ترا از فیض کیست	جام می بر کف بیا بوس برهمن میبردم

اسیر
دوست گر منت گذارد سوی دشمن میبردم
گر ز گلشن گرمی بینم بگلخن میبردم

نیست بهمطلب بهر سو رفتنم سودائیان — خون سودا جوش زد در کوی گزین میروم

آمدم رفت آنچه بر من روزی دشمن مباد — تا چه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم

گریه هم دارد بذوق کشته گشتن لطفها — گوئیا در آب تیغش تا بگردن میروم

رفتن دل آن نمط بر بدگمانم میکند — گر ز پهلو رفت دل من هم ز مسکن میروم

من سمندر طینتم زیست آتش جای گل — گرمی هنگامهٔ گلخن ز گلشن میروم

این عجب بی‌نوائی باشد که پس از فصل گل — میشوم چاک از گریبان تا بدامن میروم

میروم از خویش میگویم چه گویم راز خویش — آن سخن هستم که پیش از طرح گفتن میروم

مرده‌ها با لعنت کاینده بیکسی گوید بدوست
هر که از جور تو مرد آنرا بمدفن میروم

گویدم غم در پیت هم بعد مردن میروم — من ز دنیا میروم اما نه ایمن میروم

دوست قربان از کرم لطف ظاهر تحفه‌ها — طرفه قربانم که بهر قتل دشمن میروم

ناله‌ام آتش فشان و من گشتم بر شاخ گل — گوئی آن ظلمم که بر جان نشیمن میروم

ایکه گوئی شد معین وقت بهر رفتنت — جان خویشتم پیش از وقت معین میروم

اینهمه حرمان که پیش آمد بپرس از بهر چیست — تو کجا از یاد کس ای دشمن دی من میروم

از تو حرفی میزنم در باغ یعنی بوده‌ام — ماجرای طرفه در سرو و سوسن میروم

اینقدرها شوق دیدارت نبوده — آبروی خویشتم و در نظر دشمن میروم

غنچه‌ام را گل شدن جیب تمنا میدرد — از نسیم صبح بر باد شگفتن میروم

میرود رہزن ہمین تا کرده خصمی‌ها و من — خصم رخت خویشتم از دنبال رہزن میروم

نقطہ گر گوید فن من رفتن از خویش است و بس
راه چندین ساله پیش از مرد هر فن میروم

من که قربان فغان خود بگلشن میروم — آه اگر از یاد مرغان نوازن میروم
عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دگر — صبرم از دل میگریزد جانم از تن میروم
ایکه پرسی میبری از میرزا غالب چه کام — تا چه گویم غیر ازین سوزم بخرمن میروم
بودنم تلخ است تلخ ای شمع در بزم بیتو — گر تو دودم خوانده از راه روزن میروم
گر بدنیا آمدم ہمپای رفتن آمدم — ور بکویش میروم بهر گذشتن میروم
عشق کار من بسازد بر جگر داغ دل می‌نهم — دوست خونم ریزد و سوی دشمن میروم
گر بهار خود مرا کردی بقهر آمدم — ور خزان خود مرا سازی معین میروم
سوز را با من چه کار از ماتم آید یادم — نغمه را از من دعا کز بهر شیون میروم
خواه خاکم خواه زر در کار خویش آیم همی — خواه خارم خواه گل خوش در بدامن میروم
گر صوابی بود هم از بیعقلی خود آمدم — ور خطائی هستم از دست تو بیرون میروم
کار خویشم خوش تمام از غصه خوردن میشوم — غم خویشم خوش بسر در شکر گفتن میروم

نقطہ من که مرگ شب دیدم بجای نیزن
آن خبر هستم که اندر کوی وبزن میروم

غیر داند که چسان می‌آیم — من که از رشک بجان می‌آیم

حرفِ شوقم بزبان می آیم | گرچه کمتر به بیان می آیم

خنده بر آمدنم باید کرد | که نیم اشک و دوان می آیم

گوئی اینجا نفسِ خویشتنم | می روم باز بجان می آیم

چند بنید ز حسرت بقفا | من هم ای پیشروان می آیم

شرم داند که ببزم چو توئی | چون منِ هیچمدان می آیم

بلبلان گوش فراتر دارید | منِ آشفته بیان می آیم

هرگهه از گُل شدنم می پرسند | برت ای غنچه دهان می آیم

گرد بادِ رهِ خویشم خوانی | بر درت رقص کنان می آیم

دهنِ یار کجا غنچه کجا | تنگ ازین بیخردان می آیم

مزرعِ نغمه زنم می سوزد
ابرم و شعله فشان می آیم

من که در بزمِ بتان می آیم | حرفِ غیرم بمیان می آیم

از جهان من چو بجان می آیم | گوید آن جانِ جهان می آیم

مغبچه میکده میکش داند | گر روم پیر جوان می آیم

گر ز سنبل سخنی می رانند | پیشِ تو موی کنان می آیم

می روی ایکه عیان با همه کس | شرمم و از تو نهان می آیم

اینقدر ضعف سبک کرده هنوز | بر دلِ دوست گران می آیم

گفت بلبل ز چمن رفت بهار — که تو گفتی به ازان می آیم
می کنم شاد بحرفی دل را — تیر یارم به نشان می آیم
تا چه گم کرده ام اینجا جز غم — که بحسرت نگران می آیم
پیشتر ز آمدن آمد رفتن — بجهان ورچه بگمان می آیم

گریه نغمه بهاری دارد
در نظر لاله ستان می آیم

تنگ از زیست چنان می آیم — کز لب دوست بجان می آیم
کار منصور ز من مے آید — رازم از دل بزبان می آیم
تا چه دارند بخود مشتاقان — بیکم از شهر بتان می آیم
روزه داران همه دانند مرا — سخت تر از رمضان می آیم
من بهار ابدا اما اینجا — بتماشای خزان می آیم
گوش و چشم اهل حسد را کر و کور — صائبیم از صفهان می آیم
قدسیان پای مرا می بوسند — گر در پیر مغان می آیم
من که از مرگ سخن میرانم — خنده ام بر لب جان می آیم
رفتم از خویش که کارم اینست — گفتی از ناز که هان می آیم
رنگ بودم ز رخ خود رفتم — بویم از باغ جنان می آیم
ناله بودم شرر افشان رفتم — گریه ام قطره زنان می آیم

بند بند هست پر از نغمهٔ دوست
لفته چون نی بفغان می آییم

ی بلعل گهر افشان تو گل از شبنم — خورد الماس بدوران تو گل از شبنم
ی خوش اگریه که دید از من فرسوده نگاه — چه شگفت است بمژگان تو گل از شبنم
اندرین نقش و نگار است کجا رنگ ثبات — منعما هرچه در ایوان تو گل از شبنم
ایکه خود را گل بستان بقا می شمری — هست در گلشن امکان تو گل از شبنم
چشمی از آب دهی طرفه بهار است اینجا — میدهد باده بمستان تو گل از شبنم
در چمن مردم گفتند با حیف و دریغ — لب لعل تو ز دندان تو گل از شبنم
عرق از جبهه چکید و بر خورشید رسید — چید گلچین ادب زان تو گل از شبنم
عاشق تست چرا ورنه به اظهار نیاز — اشک ریزد بگریبان تو گل از شبنم

لفته تا چند کنی در غزل آهای دیر
زود اشعار ترا ای آن تو گل از شبنم

باشد ای گریه بستان تو گل از شبنم — کی شناسند حریفان تو گل از شبنم
صبح چون جلوه بگلگشت گلستان دید — ریخت خورشید بدامان تو گل از شبنم
عرق شرم ز روی تو چه گلها شگفاند — دیده ام من بگلستان تو گل از شبنم
یکی از دشت نوردان تو ز هر آبله صحرا — یکی از آبله پایان تو گل از شبنم
تازگی جست پی آنکه در گلشن نه بهار — گوهر آورد در ایوان تو گل از شبنم

خاک بر سر تمنائی تو سرو از قمری
اشک در دیده بهجران تو گل از شبنم

سر شود دیده ز شمشیر تو پا از سر جا
دل خونگشته ز پیکان تو گل از شبنم

خوش بیان است در اوصاف تو بلبل ز فغان
تر زبان است ز احسان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل القصه درین بحر که شد
محو کلک گهرافشان تو گل از شبنم

ما ز خود دیگر خبر محو استیم
تا ز ساقی می دگر محو استیم

مژده باد آوارگی را مژده باد
راه گم شد راهبر محو استیم

رحم بر ما کم ز تیغ تیز نیست
قاتلی بیرحمتر محو استیم

داد ما را آسمان افسر عجب
ما کجا این دردسر محو استیم

کرد ما را دور عین از بسکه رشک
یار را دور از نظر محو استیم

نفس شد در اکتسابی ما مقیم
ما که بر دشمن ظفر محو استیم

از سر ما سایه خواری برفت
ورنه خود را [illegible] محو استیم

[illegible] بر دل گر نمی آید برا
زخم در دل کارگر محو استیم

بی پریدن کام ما هم تا بدست
از تپیدن بال و پر محو استیم

جان فدای [illegible] شنید [illegible]
قصه خود مختصر محو استیم

نغمه سید الست احتیاج!
تا سفر داند سفر محو استیم

ما که یک آه دگر میخواستیم / نُه فلک زیر و زبر میخواستیم

از که دیگر جوشد آن خونریز بود / خونِ خود را ما بدر میخواستیم

کمتر از کمتر فلک آزار داد / بیشتر از بیشتر میخواستیم

بود یارِ ما بسی نازک مزاج / آه خود پر بی اثر میخواستیم

گر قضا از زمانه زیان می‌بُرد / بهرِ تحمّلِ خود سپر میخواستیم

گرچه میخواندند آنرا کربلا / جا بکویت بی خطر میخواستیم

اشک اگر با مروت می‌نمود / خویشتن را دربدر میخواستیم

خلق بر ما میگریست از مهر و ما / حالِ خود را هم بتر میخواستیم

انچه دیدیم این زمان از تو بس / پیش ازین لطفِ نظر میخواستیم

عشق اگر رحمت بما میکرد هیچ / دردِ دل داغِ جگر میخواستیم

تو نه باغِ جنون را تازه گل
گفته ما از سر و بر میخواستیم

بخل دیدی داغ اگر میخواستیم / چرخ میدانست زر میخواستیم

خوب شد رنگ از رخ ما گر برید / بهرِ آن گل نامه بر میخواستیم

گفت یوسف چون بزندان شد اسیر / جا در آغوشِ پدر میخواستیم

داد از دیدست و فریاد از شنید / چشم کور و گوش کر میخواستیم

بعد عمری یافتیم اندوه هجر / ما کجا این هر دم بسر میخواستیم

سوختیم آندم که با خود گفت خضر — زندگانی چون سرِ رفتن نمی‌خواستیم

در دو جا چون تیغ کین بر سر فراخت — ما ز داغ دل سپر می‌خواستیم

روز ما را تیره‌تر می‌خواند بخت — بخت خود را تیره‌تر می‌خواستیم

رحم از آن بی‌رحم دل می‌جست و ما — داد از آن بیدادگر می‌خواستیم

دل ز مطرب جنبش لب کام داشت — ما ز ساقی با خضر می‌خواستیم

کام می‌بخشید و می‌جستیم باز — جام می‌داد و دگر می‌خواستیم

گوئی از ما بود شیرین کام‌تر — لقمهٔ زهر و ما شکر می‌خواستیم

غزل

شب چه گویم چون دل اندیشه چون می‌ساختم — ساقیم می‌داد جام و من نگون می‌ساختم

ای بلاگردان این یک مردن من صبح — گر نمی‌مردم علاج خویش چون می‌ساختم

بودم از اول درین ره نفس خوشحال‌تر — از خرد چون می‌بریدم با جنون می‌ساختم

کس نمی‌داند که در مقصود پنهانم چه بود — مصلحت بود اینکه با گردون دون می‌ساختم

من ره عشق ای سلامت‌جو نمی‌رفتم چو تو — رهزن ار می‌دیدم او را رهنمون می‌ساختم

یاد ایامی که دل امیدها از یار داشت — من بجای آرزو حسرت فزون می‌ساختم

پیش از آنم گر تو بیرون از در دل [illegible] — من بجذب عشق بیرون را درون می‌ساختم

من که سنگ غم [illegible] آنکه با دل [illegible] اوست — گو نیا خود را [illegible] زبون می‌ساختم

ساخته دل کاری [illegible] — ناگهان آمد اجل ورنه کنون می‌ساختم

زمن خود را اگر [illegible] دور از جان [illegible]
دوش با این [illegible]

ذوق طبع هر یکی دیدی که شب چون خانه را
تفته بنجد و بنجد را این ستون میساختم

خویش را ساقی بزم عشق چون میساختم
عقل کل را مست از جام جنون میساختم

او دمی گر بار میگفت آیم اندر بزم تو
کاش من خود را ز بزم خود برون میساختم

بود اشک من گل گلزار اعجاز از رنگ
کاسمان نیلگون را لاله‌گون میساختم

گر نمیخوردم بآن دانش فریب عشوه اش
[illegible] را چنان [illegible] که من [illegible] میساختم

تا چه بود آن مکتب بونصر و افلاطون که من
خویش را از جهل آنجا ذوفنون میساختم

هر چه می بارد هنوز از ابر گست نو بهار
تا کجا زین تفته با خود را مصون میساختم

بود حاصل هر بلندی کارزو میشد ز دل
گردمی دیگر به بخت واژگون میساختم

پیش از آن گام برای کعبه و رنج و غنا
باده میخوردم بچنگ و ارغنون میساختم

تا دهد کام آن صنم صد ره برهمن میشدم
تا شود رام آن پری چندین فسون میساختم

تفته حال دل چه پرسی تا [illegible] رادیسیه بود
گاه خاکش می نمودم گاه خون میساختم

بیا ای ناصح بر گرد تو گردم
چه آوردی خبر گرد تو گردم

اگرچه ناله ام بی زار توان بود
[illegible] اثر گرد تو گردم

من و گرد تو گشتن چه امکان
[illegible] این [illegible] هم بر گرد تو گردم

دو اندی گو بگو دیگر نه خواهی
[illegible] بر گرد تو گردم

تکلف ساقیا گردم نگردد
بیاور ما حضر گرد تو گردم

که نشئت است اینجا از سر شام
من ای باد سحر گرد تو گردم

تو گر صبرم نباشی گویم ایمه
خوش آئی از سفر گرد تو گردم

من و تو بیگمان پروانه و شمع
سخن کن مختصر گرد تو گردم

تو یکتائی تو یکتائی تو یکتا
مشو با من دگر گرد تو گردم

مگو گر لفته ایمن نیستم من
مدار از من خطر گرد تو گردم

من ای بیداد گر گرد تو گردم
کنی بیداد گر گرد تو گردم

جهانگردی جهانگردی جهانگرد
مکن از دل سفر گرد تو گردم

بلا گرد سر شوریده گردد
من شوریده سر گرد تو گردم

دگر آئی دگر با من نشینی
دگر خیزم دگر گرد تو گردم

مرنج از دل اگر رنج تو گوید
مگرد از من اگر گرد تو گردم

نه عمری عمرها بهر تو میرم
نه کمتر بیشتر گرد تو گردم

مده ایذا دگر تا چند گریم
بگیر از من خبر گرد تو گردم

بسویم یک نظر چشم تو بوسم
نجاتم یک گذر گرد تو گردم

کسی کو لفته را گردست مفتون
توئی ای فتنه گر گرد تو گردم

تو لیلی و من مجنون نمیشوی چه کنم | طراز دامن هامون نمیشوی چه کنم

مراست حال دگرگون بهر زمان هنوز | تو گوییم که دگرگون نمیشوی چه کنم

ز دوست با تو بسی شکوه لیک دشمن را | بدل درونی و بیرون نمیشوی چه کنم

یکی عدوست که ناکرده هیچ رام و | ز من بانهمه افسون نمیشوی چه کنم

که آگهست ز وضع بتان چو من ابدل | کشنده لطف تو محزون نمیشوی چه کنم

عدو دلیر بتان کینه تو زبخت زبون | مطیعم ای فلک دون نمیشوی چه کنم

تو لقمه شاعری و وقت فکر مصراعی
فدای آنقدر موزون نمیشوی چه کنم

بر منی و ز من چون نمیشوی چه کنم | چه شد که دی شدی اکنون نمیشوی چه کنم

هنوز بر لب تست از عدو بما لفظی | جدا نه لفظ چو مضمون نمیشوی چه کنم

کنم بدیده همین گفتگو و خون گریم | که دیده کشتی و جیحون نمیشوی چه کنم

یکی نشانه بریدی و شد دل من چاک | دگر با سینه مفتون نمیشوی چه کنم

من ای فلک غم و هم بیشمار دارم و تو | معین طالع وارون نمیشوی چه کنم

هر آنچه از دل و جان خواهی ای نهان ست ب | دهم بمان و تو ممنون نمیشوی چه کنم

شدم ز دست تو با آنکه من یکی از صد | تو ای بلا کم از افزون نمیشوی چه کنم

گزاری اینکه بقدر دا گرفتن خبر دم | خبر ز گردش گردون نمیشوی چه کنم

گل است و خنده من از خود نمیروم چه | و نی و پیاله دلا خون نمیشوی چه کنم

شست بجام و زجم یاد ناوری کسی … حکمت بجوش و فلاطون نشوی چه کنم

بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون
که گوید این که تو مجنون نشوی چه کنم

آمد و حیله در پیش گفت بیا که همچنین … رفت چو ذکر صبر ما رفت زجا که همچنین
گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد … زنده نماند کس بدهر جان شما که همچنین
غیر و هزار افترا و زبخت تو باد و ریش … جان کسی دگر بما کرد ترا که همچنین
گفتمش آگهی چسان طایر سدره از نجوان … وز چه ادا اسنان کشید آه ز ما که همچنین
او چو بقتل مدعی بست میان گفت هان … تیغ بر آر زو کشد حسرت ما که همچنین
مستی و رندی مرا طعنه زدن که ام کنش … من نه زخود چنین کنم حکم قضا که همچنین
رفت بتیغ بالگهه دگر تا نگر د چه می شود … دید تپان چو بسملی زد سر پا که همچنین
ساقی ما تو یی دگر از فلک انتظار نیست … ریخت بکام آرزو زهر بلا که همچنین
قبله ناز غیر تو کیست بغمزه ات قسم … عمر کرشمه بوده جان باد اگه همچنین
خواست دمی که از فلک عقل بلند پا کجی … داد جنون غبار ما سر بهوا که همچنین

گشته ذوق لذت ام تا چه در سرشت
خورد خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچنین

نازش اگر کشد مرا گو بدادا که همچنین … هست طبیبی سستم ولی بهر خدا که همچنین
گفت چو وقت گریه ام رو بقفا که همچنین … گشت دل آب از غمش آینه را که همچنین

اسیر
شوق تو شد دچار من گفت بیا که همچنین
کردم ازو سوال دل رفت زجا که همچنین

کاش دمی که من خورم حسرت جرعهٔ از لبت — از نگهت فرو چکد میکده‌ها که همچنین
ذکر وفای دلبران بود که گشت جلوه‌گر — من چو شدم ز خویشتن گفت بیا که همچنین
میطلبیدم از خدا وقت برای میکشی — جلوه نمود ناگهان ابر و هوا که همچنین
من ز تو محترز بدل دل ز تو مجتنب بجان — خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچنین
تو نچمی بصحن باغ ساقی مست من چرا — برگل نسترن وزید باد صبا که همچنین
بود چه خوش زبان خصم دوشت آنچه لطف چشم دوست — گفت نگاه چون کشد دید بما که همچنین
می که نداشت در قدح ریخت بکام مرده — جان که نبود در تنش گشت فدا که همچنین
بود غرض ز طوبیم قد نمودی از ادا — میل بود بگو شرم لب بنما که همچنین

گفت چو او اکید عالمی همه رائی بقا
گشت نخست از همه لقمهٔ فنا که همچنین

قاتل ما توئی دگر دوشت ادا که همچنین — ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچنین
گو دل خسته جان ما بار حکم قضا که همچنین — ما چه کنیم چاره‌اش قسمت ما که همچنین
خاک ره شما بود سرمهٔ چشم آرزو — ور بگنجی ز جسم ما جان شما که همچنین
گفت کسی که قیس را هوش رود ز جان و دل — جست برون ز خویشتن بانگ درا که همچنین
ای بمن از تو جورها من تو بخوره دریغ — نیست هنوز بر تو کشف حال مرا که همچنین
تیر تو بود و سینه‌ام تیغ تو است و گردنم — لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین
سوز زد هر سبت خست تا تم ازو مپرس هیچ — خنده ببلبل هلاک گشت گریه بیا که همچنین

بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرور را — در تو بیکسی قبول حق خدا که همچنین

تیغ ترا سرم فدا کام روا که همچنان — تیر ترا دلم نثار عقده کشا که همچنین

بود بدل خیال طور بام تو گشت منظرش — هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین

نغمہ تویی که شعر نغز از تو چکید همچنان

ورنه ردیف اینغزل بود بلا که همچنین

اسم

چاره ساز درد دل صبا خواهد شدن

نسیما مطلب روا خواهد شدن

در جدائی کارها خواهد شدن — دل جدا و جان جدا خواهد شدن

ابتدا با انتها خواهد شدن — هم جدا شد هم جدا خواهد شدن

سوختن چشم و چراغ عاشقیست — خاک عاشق توتیا خواهد شدن

از در او ما کجا خواهیم رفت — وز دل ما او کجا خواهد شدن

از نحوستها سعادتها چکد — چند این وادی هما خواهد شدن

ناتوانیها توان خواهد گرفت — نارسائیها رسا خواهد شدن

مهربان نامهربان خواهد نمود — آشنا نا آشنا خواهد شدن

ورطه را ساحل که سازد جز خدا — ناخدای ما خدا خواهد شدن

شوق گلشن بسکه گردش ناتوان

نغمہ بر دوش صبا خواهد شدن

جرم بخش ما خدا خواهد شدن — شافع ما مصطفی خواهد شدن

هوش ما شد صبر ما خواهد شدن — تا کجا شد تا کجا خواهد شدن

یاس ها امید ها خواهد شدن — کام ناکامی زدا خواهد شدن

آنچه تو خواهی نخواهد شد چنان — وانچه من خواهم چرا خواهد شدن

از رخت صبح سعادت بر دمید — از قدت محشر بپا خواهد شدن

دل حریص زلف و من گویم بد است — حرص کام اژدها خواهد شدن

مدعایم بسکه مرگ مدعاست — عمرها صرف دعا خواهد شدن

بهر روزی گر همین گردیدن است — شیشهٔ سنگ آسیا خواهد شدن

بعد مرگم بیکسی خواهد گریست — یاس مصروف عزا خواهد شدن

از بلندی پیش او پستی بپاست
سر که دارد نقش پا خواهد شدن

خون دل در دیده ها خواهد شدن — دیده ها گلگون قبا خواهد شدن

از نگاهی کارها خواهد شدن — من ز خود دشمن بجا خواهد شدن

از غبار ما که ریزد بر حرم — تا چه کفرستان بنا خواهد شدن

یا رسا رند و مسلمان بت پرست — از تو کافر ماجرا خواهد شدن

خاکم از افسون چشمت سرمه شد — خونم از دستت حنا خواهد شدن

تا چه فرها دو سوالم را جواب — بیستون خود بصدا خواهد شدن

وعده کان با مسلمان داده است — با نماز او ادا خواهد شدن

من در آن وادی که گردم تشنه لب — آب آن وادی هوا خواهد شدن

لغته باید بست چشم از این و آن
هر چه می بینی فنا خواهد شدن

فرسوده که داد زر رسوای اینچنین
ما آنچنان نیم سفرمائی اینچنین

وقت است اگر کنی قدمی رنجه ای چو تو
یعنی چمن چنین چمن آرای اینچنین

مردن قرین او چه تماشاست جانفزا
حسرت قرین مباد تمنای اینچنین

گر تو خجل نگردی ازین وعده محشرست
محشر خجل ز وعدهٔ فردای اینچنین

برخاستی ز ناز و بخود گفت حسرتم
کای وای بر سری که فتد پای اینچنین

دل در میان سینه چو مجنون میان نجد
دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین

چشم بدار چنین رخ زیبا همیشه دور
هرگز ندیده کس رخ زیبای اینچنین

کو چون توی که جا نظر چون منی بود
ای من فدای رنجش بیجای اینچنین

آزاد باد سرو تو از چشم زخم وی
رعنا سهی آفریده رعنای اینچنین

نی حور آرزو کنم ای لغته نی بهشت
گر یار آنچنان بود و جای اینچنین

خودبین و خود پرست و خود آرای اینچنین
جنگد بخود کجاست تماشای اینچنین

شکن دلم که بزم تو برهم شود همی
صهبای خون لبیست بمینای اینچنین

یارب بها ذره سر نکشد دیگر آفتاب
مشکین من آنچنان و تمنای اینچنین

چندین هزار تیغ و یکی من دمی بمیر
کو مدعی و تاب جفاهای اینچنین

برزشت صد قیامت و من طالبش همان — حرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین

من نالم و ادب بدعا کای سمیع باش — گوشش کسی مباد بغوغای اینچنین

لختی شکست نمکِ زخم بکسر آفتاب — ماند از چه در حریم تو رسوای اینچنین

دی راند کس سخن بمن پیر از خضاب — گفتم که ریش زاهد و کالای اینچنین

لغزش بپای جام بکف شیشه در بغل — دل می برد ز دست ستم اداهای اینچنین

گو گفته تو چه حالت از اصرار در گذر
ناگفتنی است حالتِ شیدای اینچنین

ساقی پیاله بر کف و صهبای اینچنین — نظاره مستِ دید و تماشای اینچنین

ریزد نه چون بخاک ز چشم نظاره خون — سرهای آنچنان و سنانهای اینچنین

مجنونِ تو مباد کسی خاصه چون منی — خار اینچنین و دشت چنین پای اینچنین

یکسو هجوم مردم و یکسو تنی خموش — چشمِ منِ شهید و تماشای اینچنین

از یک شرر که مست به شش و صد سقر — بین گلخن مرا من و ماوای اینچنین

من گومیت چسان که غمِ دل ز حد گذشت — تو بشنوی کجا غمِ رسوای اینچنین

بزمِ تو دلکشا من و کنج غم این نمط — روزِ تو خوش من و شبِ یلدای اینچنین

رشکم ز حد گذشته مخوان بکرم ببزم — راحت سلیم بوده قرین رای اینچنین

عشق است و حکم بادیه پیمای آنچنان — مائیم و پای بادیه پیمای اینچنین

باغ است و دلکشای و دل افسوس آنچنان — یار است در کنار و من ایوای اینچنین

مولانا غالب

سرشک اشتقاقی چشم ترش بین
شه خوبان و گنج گوهرش بین

پا در قفای قیس منه نقشه بتقدیر
خارِ بلا بسی است بصحرای این حنین

بیا خالِ جبینِ انورش بین — چه تابد بر بلندی اخترش بین
رود بر چرخ گردِ لشکرش بین — چه پوشی چشم خود کز نو فرش بین
اگر صد سال حسنی دیگرش جوئی — وگر صد بار دیدی دیگرش بین
چسان افتد زمین در پاش بنگر — چسان گردد فلک گرد سرش بین
دهی جان هر کرا نادیده انست — بیا عیسی لبِ جانپرورش بین
زصد گلزار خوشتر می نماید — گلی بر سر بگلزار اندرش بین
کسی کز خضر می جوید سراغی — تراز خونِ مسیحا خنجرش بین
چها می تابد از شبه بگردون — چها می گردد ایندم ساغرش بین

که میگوید سنانش را نماند آب
به نعشِ کشته مژگان ترش بین

بیا زاهد لبِ شکرش بین — بهشتی هست رویش کوثرش بین
نگویم غمزه غارتگرش بین — معین غمزه چشم کافرش بین
چه رفتار است رفتارش توان گفت — چه محشر کرد بر پا محشرش بین
ندیدی گر شهِ بیدین ما را — رواجِ کفر اندر کشورش بین
گروهِ بیکسان بر رهگذارش — هجومِ دادخواهان بر درش بین

یکی مرغ دلم نومید از آن بام — مگر روح الامین بال و پرش بین

چنین فصاد جان پرور که دیده است — رگ جانها فدای نشترش بین

کسی کافتادگی از سر گرفته است — بزیر پا مقام برترش بین

حباب نقطه بیش از خشت شد پاک
خدایش را نگر معمورش بین

ممنون التفات هوا میتوان شدن — چون بوی گل بمیکده‌ها میتوان شدن

آئینه نکوتر ازین نیست در طلب — آگه دمی ز حیرت ما میتوان شدن

آنها که گفت پیر ره از لذت فنا — دریاب پیش از آن که فنا میتوان شدن

چون خواهم از زمانه وفا گویدم که مید — بهر غرامتش وفا میتوان شدن

دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی — پیداست آنچه روز جزا میتوان شدن

دریاب کیست آنکه بوی میدهی شراب — یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن

دل را کشد بدام خود آن زلف و دل مرا — زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن

گه انتظار وعده گهی اندهِ فراق — ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن

خاکستر تو نقطه بسی ناتوان فتاد
منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جائی که گفت دوست چها میتوان شدن — راضی نه چون دگر برضا میتوان شدن

جامی که باغ خرم و بلبل نواگر است — ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن

جان میتوان گذشت از خویشتن جدا — از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن

آتش [illegible] انتظار قیامت بخون مرا — گر حشر بودهٔ تو بپا میتوان شدن

[illegible] نیکو [illegible] سوی دست و پای جو لبش — غلتید بخون شفق که حنا میتوان شدن

گفتم دعای تست کز خاکم رود بهاتفی — گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن

[illegible] دم و [illegible] شدی خیسم کنون — گر مدعیست غنچه صبا میتوان شدن

[illegible] داغ — عنقا که می شود چو هما میتوان شدن

او تیز کرد تیغ که جانی دارد آرزو — مصروف نوحه بر سر ما میتوان شدن

گویم که القصه را چه بود حاجت این زمان — گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن

آخر شناس آینها میتوان شدن — ای دل یکی ز اهل صفا میتوان شدن

این شیوه را موز به هر کس خوب نیست — ما دوستیم دشمن ما میتوان شدن

یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس — ای پیش رفته رو بقفا میتوان شدن

کویت تهی ز فتنه نبود است هیچگاه — اینجا چها شد است و چها میتوان شدن

آخر دم بپا شدن حشر هم چه شد — قربان حیلهای شما میتوان شدن

جای نرفته ام که لوگوی [illegible] عتاب — حرفی شنیده ام که زجا میتوان شدن

یا نام اتحاد تو بردن نمیتوان — یا میتوان شدن تو تا میتوان شدن

آن دل کجا که کس بجدائی نهد دگر — وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن

رفتی بآن غضب که جگر گشت خون ولی — آئی بآن ادا که فدا میتوان شدن

شد تفته خاک و بخت نگر گوئیش اسیر
کی روشناس آنکف پا میتوان شدن

بزم احباب را تماشا کن — عالم خواب را تماشا کن

هفته پیش نبود این سر و برگ — گل سیراب را تماشا کن

آدمی تا چه کرد و تا چه کند — قطرهٔ آب را تماشا کن

مردم از نقد و جنس هیچ مگوی — رفتن اسباب را تماشا کن

نفع و نقصان دو یار غار هم — بحر و گرداب را تماشا کن

دل دکان وفا کشود بیا — جنس کمیاب را تماشا کن

در کاشانه تا سحر باز است — چشم بیخواب را تماشا کن

عشق را از ادب سلام کنم — حسن آداب را تماشا کن

گردش چرخ را اگرچه نظیر
تفته دولاب را تماشا کن

اولش باب را تماشا کن — باز تو آب را تماشا کن

غلغل حشر هستش افسانه — آن گرانخواب را تماشا کن

در خونریز من دگر چه بود — در قصاب را تماشا کن

عاقبت جلی که بگردن رستم — خون سهراب را تماشا کن

حسن اسباب را تماشا کن
[illegible] اسباب را تماشا کن
صح

ابروی خویش را بده پیوندی — پشت محراب را تماشا کن

بر تو شست نگهہ چها بست است — صید بیتاب را تماشا کن

مطلب دیدهٔ ترم دریاب — دُرِ نایاب را تماشا کن

رنجه بنشین من دل پرداغ — باغ شاداب را تماشا کن

آنفشه ساقی نهان و گر عیان
عالم آب را تماشا کن

پند احباب را تماشا کن — وین بیتاب را تماشا کن

تا چه پر از گل پریشانی است — چمن خواب را تماشا کن

سینه چندین دل از کجا آورد — کان سیماب را تماشا کن

گر ندیدستی آتش اندر آب — بادهٔ ناب را تماشا کن

غم نه و باب دل کشته همه — فتح این باب را تماشا کن

زان دو نرگس شدی اگر بیمار — این دو عناب را تماشا کن

دل و کاوش همان که میدیدی — چشم و خوناب را تماشا کن

ای سخنگوی چشم را بشناس — وین سخن یاب را تماشا کن

می منیخواره را مزن طعنه — سه و مهتاب را تماشا کن

اشک ریز اشک بر روائی عمر
تفعهٔ سیلاب را تماشا کن

اگر اعشق برآورد تمنّا چندین — دل ما واحد و حسرت بدل ما چندین

غم جدا غصه جدا درد جدا داغ جدا — دل یکی خسته و زان شوخ وفاها چندین

من دوای خرد چاره گر خود چه کنم — درد ما رفیقی و سعی مسیحا چندین

ی برم آمد و آن کرد که صد من نکنند — دوست صد جا هی یکی باشد و یکجا چندین

چند سازی زفن و مکر با هل دنیا — بنو دای زاهد دین باخته دنیا چندین

حرف دیوانه فریب تو کمالی دارد — پیش ازین بود دل ما نه شکیبا چندین

شعرا تا چه نویسند ز یکتایی تو — هست اینجا سخنی و سخن آرا چندین

خون مرد است کسی را تو چه ایمن گردی — نشنود داور محشر ز تو حاشا چندین

هیچ دانی که گل و غنچه باستد چمن — مفت ما باده کشان ساغر و مینا چندین

بهر تسخیر کسی هست مگر اینهمه مکر — یا بمند اشتابن نیم نگهها چندین

آخر ای سخت جان چند کشم اینهمه جور — خوش نمی آیدم از مرگ تقاضا چندین

گفته آن شوخ و دفا اینهمه بهتان چه ضرور
تو و آرام فرن لاف خدارا چندین

یا بدان از صدفی گوهر یکتا چندین — که ترا گوید ازین لب سخن آرا چندین

شوخ و بیدرد ندیدیم کسی را صلا چندین — درد دل هیچ نگفتیم که گفتا چندین

طالع و دهر و فلک ورنه همه افزون از شوخ — من یکی عاشق دلخسته و اعدا چندین

تو مه چاره ده و ز تو چه گویم دیگر — چون مه نو بدرت ناصیه فرسا چندین

زیستم من نه دمی بی تو و پرسی تو ز مرگ
چون لب بر بر ز فلان غمزده بی‌ما چندین

تا چه بر زاهد و واعظ ستم از دست تو رفت
ماند در کوی تو تسبیح و مصلا چندین

من کیم صایب اگر با تو نشیند گوید
دهن خویش به دشنام بیالا چندین

گرد عاشق نه بانی نه زمین درماند
وگر از دل نبود عرش معلا چندین

تا چه خوش گفت به نظاره دلم را چو شکست
رو برو بیند مرا آینه سیما چندین

ای خوش آن تکیه که بر قلب لبان تو زند
دل یکی باشد و مژگان صف‌آرا چندین

تا چه از رحمت ناکرده خود خواهی کرد
ما کشیدیم ز دست تو نه صهبا چندین

مردن لقمه نه چون مردن هر دلشده است
دیدی آخر به سر نعشش که غوغا چندین

با همه [illegible] را ای سخن را چندین
ای هلاک لب لعل تو مسیحا چندین

چند گویی که نبودی کله‌آرا چندین
جور باید به من خسته دل اما چندین

کاش شان زند دگر یکدیگر و زمین یکدو سپهر
که مرا به هجر تپیدن نبود جا چندین

یار در بزم عدو می زد و عارض افروخت
مرده‌ات ای هوس سوختن از پا چندین

چند گویی که سیاهم تو فردا محشر
چند باشد به یک امروز تو فردا چندین

من نه آنم که به چشم تو پسندم تکلیف
میروم هر چه با مدعی ایما چندین

ایکه گویی دل تنگ تو چه [illegible] دارد [illegible]
[illegible] قطره گریا یا قسم دریا چندین

آن جفا با کشته از [illegible]
[illegible] برادری تو ز دعوا چندین

بازیاد آمده برگشتن محمل یکبار	باز برهم زده مجنون تو صحرا چندین
شان یزدان که بیک کن دو جهان شد پیدا	قدرت حق که بیک جلوه تماشا چندین
رخ نهفتند چو جمشید و فریدون بسیار	خاک گشتند چو اسکندر و دارا چندین
کام عنقاست که یک عمر و هوس چند هزار	زیست معلوم که یکجان و تمنا چندین

کاش از تفته در آفاق سخنها ماند
ماند بر تفته ز آفاق سخنها چندین

ایکه دل را خوانده ای الفت در کمین	الفت دل بود کلفت در کمین
مرگ از حشمت کجا رخصت گرفت	شکر جانبازان شکایت در کمین
تا چه با آئینه اش همصورت است	دل فدای چشم حیرت در کمین
نیست اصلا استقامت را محل	قامت خوبان قیامت در کمین
شش جهت از ما و دیگر هرچه هست	ما دلی داریم و حسرت در کمین
نیست عاشق آنکه گوید بوده است	کین معشوقان محبت در کمین
غنچه صبح این گفت و شگفت از نشاط	تنگی دوران فراغت در کمین
با وجود آن نخاقیها که داشت	دل ز خود رفت است راحت در کمین

جلوه گر کرد است حسرت در کمین
در کمان ابروان تیر نازش در کمین
صح

تو نه تنها در فصاحت بی نظیر
تفته شعر تو بلاغت در کمین

ای جراحت هات رحمت در کمین	مرهم راحت جراحت در کمین

تا نیاید مرگ مهلت در کمین
زندگی بود است خجلت در کمین

سینه خست و از جگر بیم رونیافت
خنجر قاتل مروت در کمین

تو زبان بستی و گفتند اهل راز
یک خموشی صد حکایت در کمین

برمخیز از جا که هر جا بگذری
عزلت عنقاست شهرت در کمین

پیش تو شیخ آگه است و پیش من
آگهی صیاد غفلت در کمین

کی مرا هر بی حقیقت یافت است
من مجازستم حقیقت در کمین

گو برو زنهار نیز بریم ما
آن مرض کو هست صحت در کمین

من بلقمان نیز میگویم همین
جهل را بود است حکمت در کمین

میروم قربان این بیطاقتی
گر نباشد نغمه طاقت در کمین

ساعت یار است مدت در کمین
وعدهٔ ساعت قیامت در کمین

ای خوشا بیداد شفقت در کمین
ابروت خونریز و حشمت در کمین

بخت من می بود کاش از مردگان
مردگان را خواب راحت در کمین

پرسد از من کیست صیاد دلت
ای خوش آن حرف لطافت در کمین

رحمت از خواهی بیا زحمت بکش
زحمت عشاق رحمت در کمین

ای بدشمن خنجر کین آخته
آرزوی من شهادت در کمین

عافیت جو از مصیبت بیخبر
عافیت ها را مصیبت در کمین

جور او با غیر شفقت در بغل | مهر او با من عداوت در کمین

هر گدا نزدیک خود سلطان نشان | هر نحوست را سعادت در کمین

خنجر معشوق کندی کرد بار
آرزوی تفته حسرت در کمین

با ئیم ز نا امیدی دوش شب با گریستن | بستن بروی خود در و تنها گریستن

عمرم تمام شد به تمنای مرگ خویش | زین پس من و بمرگ تمنا گریستن

استاد فن غم و تعلیم می کنم | کس را فغان شنیدن و کس را گریستن

اکنون که لب گزیدن تست اینقدر جفا | زین نیم جان سبز و مسیحا گریستن

خندیدن است کار ستم را بدور او | زانسان که ماتم زدگان را گریستن

از غیر کینه ورزی و از چرخ کجروی | از یار بیوفائی و از ما گریستن

ای در کفت سفینهٔ عیش و ملال دهر | خندیدن انتخاب کنی یا گریستن

با من بسی است خون دل اما چه سود از آن | پیشش یکی گریستن و نا گریستن

جز دین شیخ چیست که باید بر آن گریست
بیجاست تفته در غم ... گریستن

رنگین بود حکایت ما با گریستن | بی خون دل حلال مبادا گریستن

خود آب باش و ز شرم جفا و ز من مپرس | کاموخت از که چشم تو دریا گریستن

از من نشان ... که نوید بهده باشد | می زیبدم بعزلت عنقا گریستن

آهنگ ناله کرد دل وگفت دیده ام
باید بحال عرش معلا گریستن

خون شو دلا شتاب که چشم قیامتی است
امروز قصد کردن و فردا گریستن

پرسد بطنز کاینهمه اعضا برای چیست
یعنی خوش است از همه اعضا گریستن

پیش تو ایکه هرزه رود عمر من زیست
دل روزها فشردن و شبها گریستن

از زیست رفتن و ز طرب باز نامدن
وز ماست مردن و ز تمنا گریستن

آمد بمن ز عشق چه آفت مگر شکیب
رفت از من آنچه داشتم الا گریستن

عرفی شهید و تفته ز رشکش هلاک گشت
خوش درخور است حسرت ما با گریستن

بیا ای گریه بستان تازه گردان
نوای عندلیبان تازه گردان

دگر از خون شدن ای دل چه حاصل
بهار چشم گریان تازه گردان

بنام آنکه ریحان آفریده است
نوای دل بنام ریحان تازه گردان

ز پیکان بخاک و خون تپیدم
ز پیکان جگر جان تازه گردان

نمیگویم که جام باده در کش
فروغ روی رخشان تازه گردان

حقت ای گریه عمر نوح بخشد
بنای طوفان تازه گردان

تو و صد ساله زهدت کهنه آمد
عروق شیخ صنعان تازه گردان

کجائی ای دل مضطر کجائی
شب آمد جور دربان تازه گردان

مبادا افتد بدامان تو دستم
چاک گریبان تازه گردان

عرفی

ز شوق روی میدان تازه گردان

شهیدان تازه گردان

چه میگردی بهر شهر و دهاتی　　بزو آب روی نیسان تازه گردان

بعکس آنکه از بس سنگدل را
بگویم نفته ایمان تازه گردان

نخند و داغ پنهان تازه گردان　　گل من تازه گردان تازه گردان

غمم ای درد هجران تازه گردان　　رخ حسرت هجران تازه گردان

نگردد تازه جسم کهنه هرگز　　ز جان دادن بگو جان تازه گردان

[illegible] زلف اندر هم　　بهار سنبلستان [illegible] تازه گردان

نمک اندر لبت بسیار بود است　　عیار سینه ریشان تازه گردان

قدح در کعبه گردان سبحه در دیر　　طریق کفر و ایمان تازه گردان

[illegible] بویم گل است و فاش [illegible]　　سر و برگ بهاران تازه گردان

نهال ای شیخ شد [illegible]　　مه ازران شد دل و جان تازه گردان

چو [illegible] که با دم [illegible]　　ز یادم روی نیسان تازه گردان

تو ای کز آه من چرخ [illegible]　　بلندیهای کیوان تازه گردان

تو ای کز اشک من [illegible]　　در و دیوار ایوان تازه گردان

شدم قایم مقام قیس نفته
[illegible] تازه گردان

[illegible] تازه گردان　　تمنای دل و جان تازه گردان

حرم الشیخ دانم هرچه بود است / بیا در دیر و ایمان تازه گردان

دگر بشکن دل بشکستهٔ ما / شکست عهد و پیمان تازه گردان

شهان را ایکه بخشی شاهی نو / کهن دلق گدایان تازه گردان

کدامین لخت باقی از جگر ماند / که گوئی شوق دندان تازه گردان

ز خاکم این صدا تا حشر بشنو / ز خونم زیب پیکان تازه گردان

بچشمت انقلاب تازه آموز / شکایتهای دوران تازه گردان

نویدی ای نسیم از فصل گل ده / امید جیب و دامان تازه گردان

به بستان می‌وزد دلکش هوائی / هوای سیر بستان تازه گردان

اشارتهای چشم خویش دریاب / جراحتهای مژگان تازه گردان

من امید شهادت تازه کردم / تو نام تیغ بران تازه گردان

سخن گو راه خاموشی غلط کن / سنان کش رسم احسان تازه گردان

مگو کاین گفتهٔ عرفی چه خواهند / تمنای شهیدان تازه گردان

دی انکه گرو بست که آنجا نروم من / امروز چنین خوش گفت که فردا بروم من

گر کعبهٔ مقصود همین هرزه دویهاست / در دامن تجرید کشم پا نروم من

خواهد که شود وقت مناسب خوی بند / گوید سخن خوش ز برش تا نروم من

کی غیر پس از من برود و کی برم آئی / زینجا به چنین مکر و دغا ها نروم من

دیوانگیم بین که نیم جای و گویم
در شهر چه دیدم که بصحرا نروم من

گفتم که بشنو همره من لیک نشد دل
گویم که ازین در روم اما نروم من

ای داشته هر لحظه تصور بدل از غیر
ناید بلبت هیچ که از جا نروم من

ای دل ره خود گیر که تجرید مرا خواند
وین جاده نه راهی است که تنها نروم من

مقدار شکیبیم دو سه گامی دگر بس
از کوی کسی گفته شکیبا نروم من

جایی که رود چو تو کس آنجا نروم من
ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من

سازند سزایم اگر پا نروم من
کین خواندیم از قلب تو صلا نروم من

برخاست ز بزم و ندانم چه بدل داشت
کاهسته بمن گفت که تنها نروم من

دنبال تو رفتن چه بگویم چه بلای است
دنبال بلا ای دل شیدا نروم من

من جستجو ره بنما دیگرم ای عشق
بوده است بجایی که تمنا نروم من

دنیا همه خوابی و ز تعبیر وی این بس
هر یک بخیالی که ز دنیا نروم من

دانم برقیب آنچه ترا مشوره بوده است
سویم پی رفتن مکن ایما نروم من

زین پس من و رفتن که ز خوی تو ام آگاه
ناید لب من ز جهان تا نروم من

میخواندم آن شوخ و ندانم بدلش چیست
یاران چه صلاح است روم یا نروم من

امروز بطرز عجبم در نظر آیی
قربان تو چون ای بت رعنا نروم من

جایی که دو صد تیر و یکی صید زیان است

تا نگشتیم تفته گر اینجا نروم من

من نکوخواه دل اما دل همان | دل همان اندیشهٔ باطل همان
داد عشقش خرمن عمرم بباد | خاک می بیزم ولی حاصل همان
ایکه پرسی از چه پیری هر نفس | چون نیم من عمر مستعجل همان
گفت کس نقص کمال ما بقیس | گفت ما را مرشد کامل همان
او خدا را هم نیارد یاد و من | در خیال یار از خوش دل همان
ایکه گوئی مردن ز سهل بود | هر چه سهلم بود شد مشکل همان
روز حشر آخر شد و آخر چه شد | من همان مقتل همان قاتل همان

تا ز استغنای او دیگر چه حرف
تفته پیش غم بود سایل همان

تا کجا گوید مرا مشکل همان | من همان اجابت [illegible] همان
هر کجی [illegible] پذیرد | هر یکی را عاقبت منزل همان
عاشقت در بحر ناکامی غریق | ورطه آتش او دوری ساحل همان
آنچه [illegible] مرگ را | زندگانی [illegible] جاهل همان
ایکه پرسی [illegible] دلت [illegible] | من به پهلو خنجر قاتل همان
چون بنای صلح با او [illegible] | دشمنی با راست آب و گل همان
آمده [illegible] دشمن [illegible] در نظر | بازم آید در نظر مشکل همان

باز مائیم و فراق و از رقیب	گریه زار گریه پا در گل همان
دورها باید که باز آید بدست	می همان ساقی همان محفل همان
دی پس از عمری که پیشش نقشه رفت	یافت طبعش سر جفا مایل همان

همچنان دل بر سر دل می تپید
بود بسمل بر سر بسمل همان

دیگر مسوز ای تب غم استخوان من	محرومی همان زند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچه سوسن چو من خموش	وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا داد می کنم	جانم خورد گهی غم و گهنه غم [illegible]
جای که من رسیده ام انجا کسی رسد	ای بیخبر مجوی ز عشق نشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که شد	عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من
ای آنکه از وفای منت گونه آگهیست	خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس تعشق من از کس چو نام دوست	آگاه زنده گشتم و گفتم که جان من

فی این قیامت آ [illegible] زان اثر سرشت
زیاد از آه نغمه و آه از فغان من

تو آمدی بمهر من ای دلستان من	رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
گویم بجز ایشن نشود رنجه گرد [illegible]	پیدا نشمن من یکی از دشمنان من
[illegible] سوار حسن چنان [illegible]	در دست دیگریست [illegible]

تا من چه گفته بودم از انداز سخن — بوسید شمع سوخته صدره زبان من

غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست — حرفی دگر مزن پی دفع گمان من

تا چند ذره را نکنی یکسر آفتاب — خیز ای زمین بمقدم تو آسمان من

عمر دل و غم من الهی دراز باد — دل قدردان غم شد و غم قدردان من

میجوید از جهان من آیا چه کس فراغ — نامم فراغ هم نبود در جهان من

این تخم را دگر بزمین که کاشتم — می روید از زبان تو راز نهان من

بیجان هر آنکه زنده ز عمری بود منم — نتوان شنید جان کسی داستان من

برق بلاست از دم آتش فشان دل — ابر ستم بود مژه خونچکان من

گو لغته باش معترض و هر که غیر اوست
من گفتم آن غزل که شکر در دهان من

در آبسینه تو داغ جگر ببین و برو — ازین ریاض که دارم گلی بچین و برو

گر از مسیح تراچاره ایدل است هوس — ز آه پرس ره چرخ چارمین و برو

شهید ناز ترا خونبها جز این چه بود — بگو بسینه صد چاک آفرین و برو

مباد حال بد من دلت بدرد آرد — ز دور بین بسوی من بدم پسین و برو

رسا بلوح تو ای شیخ شد رقم ز ازل — بسنگ کعبه مفرسا دگر جبین و برو

امید نیست که عمر گذشته باز آید — بقصد او منشین باز در کمین و برو

گرت بدیر من و کفر من ولا سخن است — بپرس راه حرم را ز اهل دین و برو

صح [illegible]

اگر بباغ روی سوی گل دگر نگهی | بجیب آرزوش ریز یاسمین و برو
دل انچه دید ز زلفت مپرس یعنی باز | اسیر تو نشود دام بازچین و برو
کلاه زربچه ارزد قبای اطلس چیست | فشان ز دهر بیکبار آستین و برو

گرفتم این که ترا گفته رفتن است از خویش
دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو

بیا بسر دم نزعم بگو همین و برو | که در دم انچه نماید ترا ببین و برو
فسانه‌ایست که گویند از ازل تاتم | مپرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو
دمی که شیخ ز محشر ترا بترساند | بگو بناز که من محشر آفرین و برو
نگفتمت که دل و دیده ام ز عشق آسود | نه گویمت که غم و غصه ام مبین و برو
هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ | بگیر از کف من یکدو ساتگین و برو
ازین مپرس که روز جزا چه میدروی | تو دانه عمل انداز در زمین و برو
بدر کدام و سقطم کدام و غیر کدام | هراس و بیم چرا یکدو دم نشین و برو
کناره گیر ازین اشک آتش‌گام و بیاست | برو حذر کن ازین آه آتشین و برو
دگر مکن ستم اینجا بجان نه هر و بخش | دگر مران سخن نبات انگبین و برو
بیاد گر بعیادت مگر لب و بگذر | مبین دگر دم نزعم مشو غمین و برو
بناز و عشق مراده صلای حسن و بگرد | بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو
نگیر با کهه و مه انس انچنان و ببر | مباش با همه کس دست پنجه‌زن و برو

گفتم نه منع ز رفتن ولی نکو خواهم
ز خون نغمه بکن پاک ها ایستز و سرود

بحر ۶ — فاعلاتن مفاعلن فعلان
فاعلاتن مفاعلن فعلن

از تعارف مگو تجاهل کو
و ز نگه دم مزن تغافل کو

گر تو گفتی نکرد ولی میکرد
میکنم اندران تعلل کو

سه ز بار غم تو باخبت کم
صبر را ذره تحمل کو

در خزان نی تو خوش سخن خرم
تا ز گل کو نیاز بلبل کو

از پی مصلحت ز صبر و شکیب
ساختم قصر ها تزلزل کو

بارگاهش اگرچه با عظمت
غیر اشک خودم توسل کو

رسدت هر قدر که رود رودی
عمر ما ئی ترا تعلل کو

زلف زلف و کمر کمر باشد
جز و را دستمایه کل کو

مشربم زانتخاب سهو بریست
زاهدا نقطه در گل و مل کو

شاعر تیره روز خواهدت
نغمه مضمون زلف و کاکل کو

این نگویم که زلف و کاکل کو
کز پی زود مرد نم گوسی

زلف و کاکل بکف تطاول کو
الفدائی تو جان تامل کو

انکه گوئی سن آمدم عمرت
در نرفتن ترا تعلل کو

شمع دهر انجمن گل و چراغ
سوز پروانه و زنابل کو

ای تغافل پناه جان نگاه / آن نگه کردن از تغافل کو

من کنم ناله او خمش باشد / کوه را اینقدر تحمل کو

باغ دیوانگیست یکسر داغ / گل و ریحان و سرو و سنبل کو

ابر برسر بساقیم چه فتاد / غلغل رعد هست قلقل کو

بد گرفته سبک شیشی مغز کهن / کاینقدر غم ز لاله و گل کو

میرود وقت هرچه باید کرد / زود کن وقت را تعلل کو

بار خشم تراست در ره مرگ / [illegible] گذاره ام پل کو

شیخ را در طلب تعلل کو / متوکل ولی توکل کو

چشم گریه قدح چه احتیاط / گوشش تا الد ز شیشه قلقل کو

بر درت انچه بود شور چه شد / در برت انکه داشت غلغل کو

گر بلندی دهی کجا پستی / در ترقی کنم تنزل کو

من بی دل ولی امید کدام / ای آیان در ولی توسل کو

[illegible] / ای زخود غافل آن تغافل کو

گو شمیم [illegible] / بی دماغیم بوی سنبل کو

گشتی آواره زان [illegible] آه / دیدی آئینه آن تجمل کو

آینه گوی از ان گرانکار / وانچه خواهی دران تامل کو

آز دامن گرفت فقر کجا	حرص همراه شد توکل کو
مطرب با نغمه را تامل چه پیست	ساقیا جام را تسلسل کو

در ریجی دهلیست هفت اقلیم
نقشه غزنی کجا و کابل کو

بباغ رحم کن از باغ چون بهار مرو	ز بنفشه میدمد انگشت نه نهار مرو
گر آمدی دو سه دم مردمی کن و بنشین	هنوز در دو نگفتم یکی از هزار مرو
بمن چها که نرفت از دو چار تا شد بیت	مرو فدا شو ست گر شدی دو چار مرو
تو ست و شهرت جنت چنان و شب تاریک	ستاده است لوندی مگر از مرو
مراست حرف برین ترک و اختیار هنوز	چو بهر ترک من آیی اختیار مرو
بروی و گویم از ناز من نیم عمرت	نه چو عمر من ای نازنین سوار مرو
عدو به بزم کجا بود و می که دست بسی	منت بنکشیدم تو شرمسار مرو
صبا بگو چه زلف و بیت قسم برگرد	که گفت بر جگر ریش مشکبار مرو
چو گفتمش روم اکنون که اعتبارم رفت	بخنده گفت نه گر خود اعتبار مرو

قفای نقشه روی از چه زاهد ابر گرد
تو و جحیم بجنت ترا چه کار مرو

مکن عزا انکده دل را و چون بهار مرو	نه تو رنگ خدا از کف انی نگار مرو
بیا و باده دلیهای من ببین یکره	منم که گفتمت ای عمر مستعار مرو

فگار گشت دل مرگ چون دم ز غم — ز ناز گفت کسی ای جگر فگار مرو

هر انچه هست به بتخانه از حرم مطلب — ز لاله زار بیا و بخارزار مرو

من و هنوز همان آرزو که میدانی — اگر توان دو سه دم دیگر از کنار مرو

چو یار بر سرت آید چگونه خواهی رفت — چنین ز خویشتن ای دل در انتظار مرو

هر انکه در غضب آمد ز آدمیت رفت — تو زینهار بیا و تو زینهار مرو

هر انکه رفت شد ای دل غبار بسان فلک — ترا که گفت بدنبال آن سوار مرو

ز حد خویش برون ای حرم قدم مگذار — دمی بخود در آ و قربان کوی یار مرو

سزای تست کنون گفته هر چه بر تو رود
تو و خدات بگفتم هزار بار مرو

من این نگویمت ای دل بهر دیار مرو — در آن دیار که غم نیست زینهار مرو

چو گفته که تو ناگفته هیچ کار مکن — مگو دگر که تو ناکرده هیچ کار مرو

پی جنون بشتاب و بکام شیر مخسپ — به عشق دل منه و در دهان مار مرو

چه می رمی منم و در بیجا برم — چه می روی منم و رنج بیشمار مرو

دل است پیش تو زین پس بکوه و دشت مگرد — منم شکار تو دیگر پی شکار مرو

تلاش عقل مکن انتظار هوش مکش — سراغ صبر مجو در پی قرار مرو

نشین بدیده تماشای سیر دجله مکن — در آن سینه بگلگشت لاله زار مرو

بکمان چرخ مکش تیر و ز زمانه مباش — طریق دهر مپو راه روزگار مرو

بتها پرست منم چون گدا پرست مگیر — وفا شعار توئی چون ستم شعار مرو

بکی نعش برای برق شعله ریز مباش — دگر بخاک من ای ابر اشکبار مرو

چه برگ ساز که گفتی به برگ و ساز مپیچ — چه کار و بار که گوئی بکار و بار مرو

[illegible] عشق مشو حال گو مکن بشنو — بسنگلاخ میفت و بکوهسار مرو

دران دیار که عشق است دم ز عقل مزن — دران مقام که مستی است هوشیار مرو

حکایتی که نگفتم نگفته گیر بیا — شکایتی که نکردم بلب میار مرو

تو و بتکده از طعن شیخ کم رفتن

هزار بار برو تعقبه یکدو بار مرو

بگلشن لاله‌سان خندیدنی کو — جگر خون شد می آشامیدنی کو

اگر جان رشته شد از لاغریها — به انگشت بتان پیچیدنی کو

بجائی دل [illegible] گشته گشت — بخون آ[illegible] غلتیدنی کو

شکیبی نیازی ناز خوبان — سر عرض غم نشنیدنی کو

منم بیمار و کار من تمام است — به پرسش دلی پرسیدنی کو

[illegible] — دمی از درد مردان [illegible] کو

[illegible] — [illegible] گوئی که [illegible] الرزیدنی کو

[illegible] — تماشا گشته [illegible] دیدنی کو

[illegible] — [illegible] بخشیدنی

[illegible]

چو پرسیم یافتن را معنی از غیر
ترا از تفته رخ تابیدنی کو

توئی در دیده لیکن دیدنی کو — گل است اما دماغ چیدنی کو
من از جان سیرم و جلاد جا صنم — لبت را در حقم جنبیدنی کو
با انصاف چه شد گین تحکمان ما — شکر جستند سم خندیدنی کو
من ای دیوانه دل دیگر چه گویم — جهنم حاضر آتش آشامیدنی کو
ز بیجانی عدو را و ز من الشوخ — نپرسی کاین دست بچیدنی کو
تو فرمودی غم من کوه کاهست — ز شادی بر خودم بالیدنی کو
دلم جان میدهد اما نه چون من — بآن حسرت سوی در دیدنی کو
کم و بیش آنچه در غیر و من آن را — بمیزان تبان سنجیدنی کو
نیم همخوابه ات یعنی ای لطف — بفرشش گل مرا خوابیدنی کو
تو گر گفتی ز زلف او را بدام آر — سر از حکم تو اش پیچیدنی کو
تو هستی کعبه اما بهر کفار — سر گرد سرت گردیدنی کو

اگر ریش است ایسر و تفته مجروح
نگه خون شد بچشم دیدنی کو

مگویم این که سویم دیدنی کو — فدای دیدنی گردیدنی کو
چه چیز است آنکه در عالم نبود است — محبت ساخت مستحق ورزیدنی کو

زچشمم نیست نافرمانتر این لب
سخن کم سر کرد عیسی لب او
دل آهی کرد و رشکم بین که گفتم
اگر گویید تب می سوزم اینک
شب وصل است و من از کار غافل
اگر معنی منم فهمید عشقاست
بچشمش مستی اما زیر ابرو
ببوسیدیم چشم اکنون چه غوغا

زغم شد گریه خون خندیدنی کو
کنون نبض مرا جنبیدنی کو
بتان را زین سپس نشنیدنی کو
گناهم را لب پرسیدنی کو
سحر را زیر لب خندیدنی کو
وگر مضمون دلم دزدیدنی کو
قدح حاضر ولی گردیدنی کو
ره لب سرمه ز رو مالیدنی کو

اگرچه میخواهند اسیر و لقته از دل
دل آتشخانه شد گلچیدنی کو

خضر و مسیح دیگراند چه کار هر دو
روز و شب است حاصل رنجی که میتوان دید
چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی
خواه این زنند بر هم خواه آن هند از
من انکه هر یک از من گوید هر انچه گوید
دیگر در انتظارت چشم مرا چه افتد
احوال لاله و گل و دامنی تو یکسان

تیغی اگر برآری امیدوار هر دو
خورشید و ماه او را آئینه دار هر دو
گفت از ادا که دانم بی اعتبار هر دو
بگذاشتیم بخوبان من کاروبار هر دو
نام مرا چه پرسی رسوا و خوار هر دو
چون نقش پای بینم بر رهگذار هر دو
هم سینه ریش هر دو هم دل فگار هر دو

مسم

مطلع ... مطلع ... هر دو
... هر دو

بی مصلحت کشادند آغوش کی دل و جان
زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو

او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود
معشوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو

یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را
یعنی که یاس و حسرت با تفته یار هر دو

کی میرسد کسی را بوس و کنار هر دو
گو حال دل دگر شو مائیم و یار هر دو

گویم که جان و دل را رفت آن او ز خاطر
گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو

سررشتهٔ امل هم سررشتهٔ حیات است
نی این خوش است نی آن از کف گذار هر دو

من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حالست
گردیم اگر زمانے باهم دوچار هر دو

یکقصه بیش نبود از عشق هر چه گویند
یکنغمه میسرایند منصور و دار هر دو

هردم دلت بسختی بردم دلم بگرمی
نازند تا چه بر خود سنگ و شرار هر دو

او شد ز باغ و آمد بر باغ طرفه آفت
نالیم چون نه اکنون ما و هزار هر دو

با بخت من تمنا یکعمر ماند و آخر
خفتند بی تکلف در یکمزار هر دو

پرسی که را که طوفان چون از تنور برخاست
بنگر که آستینم چون دجله بار هر دو

گفتی که زخم و داغت یکروز می شمارم
خندند بر امیدم روز شمار هر دو

گو در امید جنت میرند اسیر و تفته
کردیم سیر کوی ما و بهار هر دو

تیغ و سنان قاتل نشتر گذار هر دو
وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

تا چشم برگشای صد سالگی گریست ا — عمر من و نگاهت چابکسوار هر دو

اینم مگو که در تو آتش فزون آب است — دل شعله ریز تنها چشم اشکبار هر دو

تا کی ز کهنه و نو حرف و حکایت این نوع — صبرم نماند دیگر ساقی بیار هر دو

ناوک بجعبه پنهان خنجر در آستین گم — از کشتنم همانا دارند عار هر دو

مهر و وفای او را من خوب می‌شناسم — دیگر چه عهد و پیمان ناستوار هر دو

چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم — گفت از او اگر زین پس کامل عیار هر دو

چشم و چراغ قدرت باغ و بهار ندرت — خورشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو

هر دم بجوش یاران کام و مراد یک — هر لحظه تیغ در کف ابروی یار هر دو

گه چون اسیر خندان گه همچو غنچه گریان
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

یاد آیدم آن از سر ناز آمدن تو — ایستادن و برگشتن و باز آمدن تو

وقت است گر آیی و مرا زنده نمایی — ای آمدن عمر دراز آمدن تو

ای رد تقفا خنده بلب آمده چون گوی — گر دچه تسلی دل ما ز آمدن تو

حرفی تو ز دیگر و مگر هم همان است — در کلبه‌ام ای بنده نواز آمدن تو

بود آنچه گمانم بیقین گرد مبدل — دی همره آن محرم راز آمدن تو

جان بر در خسم آن دار قتل و دیگر — ای ناز مجسم به نیاز آمدن تو

[illegible] — بر خاک من ای شعبده باز آمدن تو

نازی که به آزادگیم بود بهم زد — با سلسلهٔ زلف دراز آمدنِ تو

قربان سر کفر تو دین نغمهٔ تماشاست
بُت در بغل از بهر نماز آمدنِ تو

یکره بهمان عشوه و ناز آمدنِ تو — صد ره به از این رفتن و باز آمدنِ تو

نامحرمیم طاهر و دانم که چه باشد — تردم ز پی گفتن راز آمدنِ تو

ای شیخ بیا حال وی از اهل دل پرس — پنهان نبود تنگ ز آز آمدنِ تو

خوش از دلِ خود گشته بدر رفتن ماند — یا از حرم ای پای فراز آمدنِ تو

زین کز تو بمن آمد و آید نه یقین است — باز ای فلک سفله نواز آمدنِ تو

ای ساده کم از گردش دولاب نبود است — رفتن به نشیب و بفراز آمدنِ تو

بشنیده ام آن لاف که ز پیش تو شمع — راز است درین زهره گداز آمدنِ تو

جائی ز بر نازِ تو رفتن بود سهل — زانسانکه بر اهلِ نیاز آمدنِ تو

برخیز که در دیر خود حاجت هم شیخ — هست از پی دزدیدن راز آمدنِ تو

از کوی بتان رفتنِ با نغمه بغیر دوش
باشد ز حقیقت به مجاز آمدنِ تو

دیگر خبر چه از منِ مضطر شنیده — مردن ز من یکی و مکرر شنیده

تدبیرِ دل گداختن از من شنو اگر — آئینه ساختن ز سکندر شنیده

پرسی ز هر کسی خبرم خاصه از اجل — افتادنم کنون که به بستر شنیده

تا چند پرسیم تجاهل تراکه سوخت — حال دلی که خواندیش اخگر شنیده

اینست قامتی که ز محشر دهد خبر — وین است غلغلی که ز محشر شنیده

یا شکوه ام ز دوست بود یا ز دشمنان — ای دل دگر گرا تو ستمگر شنیده

از خود مرو که هست قیامت هنوز دور — ای دل نوید آمدنش گر شنیده

از حکمت حکیم و طلسم فلک مپرس — آوازهٔ ز گنبد بیدر شنیده

با زاهدان خشک بگو نقشه شمهٔ
زان مژده ها که لب ساغر شنیده

حرفیست اینکه گومت اگر شنیده — نشنیده غم اگرچه مکرر شنیده

دی سیتم در انجمن از خویش رده بود — ای همنفس بگو سخنی گر شنیده

گو باش پر ز مطلب و مقصود شهر و کو — ما را هر آنچه هست مقدر شنیده

کردی دعا که وا در امید کس مباد — شاید مرا فتاده برین در شنیده

هان ای فلک تراچه جواب است روز حشر — ظلمی که شد بر آل پیمبر شنیده

عهدی که ما کنون همه بندیم دیدنی است — سدی که بسته بود سکندر شنیده

[illegible] ای دل [illegible] گر گرا — بیرحم [illegible] ستمگر شنیده

تا بهر بلبلم چه باو مژده داده — گلبانگ [illegible] تو شنیده

فرموده که در [illegible] نقشه [illegible]
چون ز نقشش بعالم دگر [illegible] بوده

این لحظه ز خود دم چو مکدر شنیده — گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده

زینسان فزون ز سوختن پای و غیر حرف — پروانه دیده و سمندر شنیده

ترکیب چشم او که کشد یار ز انجوب — ابدال را که بر بدست که خنجر شنیده

غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر — زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده

خوش رحمتی که زو برسد ابدال و رحیانی — زان به چه رحمتی که ز داور شنیده

زنگی دگر بروی تو گل کرده ای شیخ — دهی مگر ز باده احمر شنیده

ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام — حرف غلط کی از من مضطر شنیده

دهر از مگس پرست ز عنقا نشان مجوی — درویش دیده و تو نگر شنیده

هر که کز خشش باز به میدان دوانده
انجام خاک تفته ز صرصر شنیده

بیخود چنینم ایکه بصد در شنیده — از من بمن بگو خبری گر شنیده

آئینه رو برو ست ندیدن برای چه — جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده

منکر مشو فقیر هم از کس شنیده است — حرفی که از عدو تو مکرر شنیده

در شب کجا بجو د چو تو خورشید بنگرم — در روز کی ز همسر و اختر شنیده

حالی که دیدنیست نگویم دگر شنو — یعنی شنیده تو و اکثر شنیده

گستاخی است ورنه بود جبرئیل و بس — در دامگاه هوش ایکه تو لی پر شنیده

عارض نگر که دیدن این دیده دیده — گیسو ببین که حال دل ابتر شنیده

تعریف رخ ز لاله و نسرین شنیده ست
زان رخ بو پیر انچه زجنت نوشته اند

توصیف قد ز سرو صنوبر شنیده
زان لب بود هر انچه ز کوثر شنیده

از مصرع اسیر بگو لفته نزیهر
آئینه دیده و سکندر شنیده

دو گام از دیر تا خلد برین راه
درین ره هر قدم صد دل نشسته است
با بر و راستی هرگز نیاموز
زبی آنروز و زبی آنمو که دیدم
زخود رفتن بود راهی از ما ست
من و راه محبت گرچه امم
بهشتم چون نگردد دور رخ از شیشت
بسی فرهاد و مجنون چاک گشتند

هزاران کعبه قربان چنین راه
بیا یکره ببین این دلنشین راه
مرو کج ای بت ناز آفرین راه
تو گوئی از حلب تا روم و چین راه
مرو زاهد که نبود از تو این راه
که سوزد مغز جان این آتشین راه
برسد کوی او را حور عین راه
ولیکن طی نگشت از یک کس این راه

ترا گر لفته شوق ملک معنی است
بنارس رو دگر پرس از حزین راه

ندارم در دل آن نازنین راه
رسد آخر بجائی طفل اشکم
فدای عشق کانجا صد رهم

فتادم از دل هر یک از این راه
که دامن منزل است آستین راه
نداند هرچه را روح الامین راه

دعاگر میرود باصدق نیت | بود هموار تا عرش برین راه
مپرس آن جان جان را همنفس کو | مجو آن دلنشین را همنشین راه
ببین چون بگزارد زیر زمین گام | ببین چون میرود آن سرمگین راه
بنه گوشی چه گویم از عدم حرف | کشا چشمی چه راهست این بسین راه
مپوشان از من حسرت قرین روی | مگردان از من غرلت گزین راه

زکفر از شیخ صد فرسنگ دوراست
کند گم در سراغ تفته دین راه

انقدر زود کجا آمده | روز حشر آمده یا آمده
کس چه داند که چرا آمده | بهر صید دل ما آمده
می بسر جام بکف شیشه ببر | عید مستان که چها آمده
چشم بد از رخ نیکوی تو دور | چقدر عشوه نما آمده
باغ حسن تو ز نیرنگ بها | گل جدا لاله جدا آمده
گفتی آن رفت که گشتم نه ترا | باری اکنون بوفا آمده
تا کجا تشنه خون بود این تیغ | تا کجا کام روا آمده
کام دل کس چه رباید از تو | مست من هوشربا آمده
ساقیا چون نروم قربانت | خوشتر از ابر و هوا آمده

تفته اکنون می و میخانه بجنت

سر بسر صدق و صفا آمده

بیرم ای بحر چها آمده	عمر غم جان بلا آمده
نگذری از لحدم گردانی	بچه جان پرور ادا آمده
خود رسیدی بچه منزل ای شیخ	که مرا راهنما آمده
دگر از میکده ای دل چه سخن	در درد قتی و دوا آمده
بارد از روی تو صد گونه بها	گرچه بی روی و ریا آمده
عمرها گرد تو گردیم ای مرگ	گر بگفتیم بیا آمده
بر حلب تا چه قیامت گذرد	محشر آئینه بها آمده
فکر رفتن بدل تست کجا	نه آگهی ز کجا آمده
ای گل و شمع ترا بر دو بکف	که بکار شهدا آمده

لقمه را مرگ مبارک بادا

کشتی و بهر غزا آمده

مژه سان رو تبقا آمده	چشم بد دور چها آمده
تو عجب حیله نما آمده	گفته لیک کجا آمده
آنقدر رها که نگفتیم بیا	آنقدر تنگ زما آمده
عیش بی غم نبود در دنیا	گل بهر خار بپا آمده
چه بپرسی که چه آمد پیشت	چه بگویم چه بلا آمده

من کی اینجا بجز ترا نشناسم ‖ تو کجا کم زو با آمده

چه وجود از عدم آخر سخنی ‖ چه بقا بهر فنا آمده

در دل ای عرض امل خون شده ‖ بر لب ای آه رسا آمده

از ازل تا به ابد سیر گهیست ‖ از کجا تا به کجا آمده

من همه مهر و وفا می جستم ‖ تو همه جور و جفا آمده

در تو مطرب بسپری تا چه دمید ‖ تفته چون نی بنوا آمده

ی ز تو در هر چمن جوش زن آتشکده ‖ در دل هر گل بود صد چمن آتشکده

اغ کند سینه را تا نه غم سوختن ‖ وام زد داغم گرفت سوختن آتشکده

رفه دلی کو هنوز زنده و گوید همی ‖ در لحدم شعله بین در کفن آتشکده

شاهد پروانه ام هست بپاک قسم ‖ آنکه تنش آتش و پیرهن آتشکده

بد پی سوختن اینهمه غربت کشم ‖ کاش میسر شود در وطن آتشکده

بست دمی کز تو نیست سوز لوی … ‖ خلوت تو انجمن انجمن آتشکده

ساقی ازین سرد بر باد چه … ‖ می طلبند از دلم مرد و زن آتشکده

عبه دلسرد را دیر کند گرم خون ‖ شیخ بود ز مهر بر برهمن آتشکده

فت چنان گرم و بار جست ابه از بیستون ‖ در عوض جوی شیر کوهکن آتشکده

ان دگر ای شیخ شهر آن سخن بوالعجب ‖ بهر تو جوی بهشت بهر من آتشکده

از تب جانسوز عشق تا چه دگر گفتگو
تفته بود هر کرا هست تن آتشکده

بین که برافروخت دل از چه فن — اشک من آتش بود چشم من آتشکده
سینهٔ من هر که دید تافت رخ از آن آذر — تا چقدر بوده است در چمن آتشکده
مرهم بیچاره را سوخت سر تا بپا — زخم دلم بسکه داشت در دمن آتشکده
تا چه دماند کنون شعله ز مژگان چکد — دیده تو آتش پرست دل کهن آتشکده
سادگی دل مرا سوخت بجدّی که بین — آرزویش آتش و خویشتن آتشکده
حال سخن چین مپرس تا چه کشید و کشد — هر سخن من بود بی سخن آتشکده
در طلب زلف او گشت دل آتش قدم — می نگرم از خطا تا ختن آتشکده
زانچه ز من سر زند بیشترم کن قیاس — ناله اگر آتش است ناله زن آتشکده
گریه دمد گر ز دشت ناله برآید ز کوه — قیس بود آبشار کوهکن آتشکده
این ثمرهٔ هر نفس نقش زدن باغ خلد — آن نگه و هر زمان ساختن آتشکده

تفته ببین چون بسوخت عرفی گردید جان
شب نشد از تاب تب جسم من آتشکده

حزین

[illegible]

قسم دل از این و آن گرفته — داغم لب آشیان گرفته
آن طفل که یک نفس اندر صد — صد خرده به یک فغان گرفته
خنجر پی امتحان گرفتی — اما منم امتحان گرفته

ازار دران جهان کہ نبود — دل گوشہ از آنجهان گرفتہ

گفتم کہ ز مدعی کران گیر — نادان از من کران گرفتہ

آن عقل کہ شیخ داشت بگذر — دامان جنون چسان گرفتہ

من گفتہ ام آنچہ با طبیبان — تب بود در استخوان گرفتہ

مشکل کہ پئی اثر نگیرد — آهم رہ آسمان گرفتہ

یکرہ بگرفتہ تا بگویم — مرگم خبر آنچنان گرفتہ

زورم زدہ بسکہ ناتوانی — پیر فلکم جوان گرفتہ

دیدی کہ چہ رفتہ غفلتہ از خویش — جام از کف دلستان گرفتہ

هر کس کہ رہ گمان گرفتہ — کام دل از آن دہان گرفتہ

آن کز همہ جسم جان گرفتہ — جان هرچہ نداشت آن گرفتہ

اندازۂ رشک جان عیان بود — دل نام کسی نهان گرفتہ

پایم ز گل طرب برآمد — دستم غم جاودان گرفتہ

آمد بلب آن دعا کہ ما را — دستوری لامکان گرفتہ

من چون بدوم فضای رخشت — ناطاقتیم عنان گرفتہ

این چشم گهرفشان کہ بینی — باج از همہ بحر و کان گرفتہ

خندانست کہ دل سراغ ناسور — از دیدۂ خونچکان گرفتہ

بالیده سرم بخود ز شادی — تا بوسه از آن سنان گرفته
خود را یکی از گذشتگان گیر — عبرت ز گذشتگان گرفته

خصم است و گرفته لقمه حرفی
زین خامه در بنان گرفته

یارب که بکف کمان گرفته — کارام دل تپان گرفته
رحم است به نه فلک که از عشق — دل رخصت یک فغان گرفته
بود آرزوی جهان گشایی — کاین حسرتی از زیان گرفته
گوئی که بر آسمان رسیدست — سر جا بیک آستان گرفته
این لحظه حرم بجای خویست — خوش آنکه در شبان گرفته
از هیچمدان اسم جنس گیر — تعلیم از آن دهان گرفته
داد آنچه فلک گرفت و پس — سود تو بود زیان گرفته
آزار بسی گرفته دل را — آرام نه بیش از آن گرفته
دل گفت که در دست بیجا بخش — یعنی نه بدل بجان گرفته
شه جمله جهان گرفته و من — گویم دلم از جهان گرفته
گفتم سخنم بگیر آفاق — تا گفته سخن زبان گرفته

از لقمه مپرس لطف شعرش
گوئی همه اصفهان گرفته

بدلم از تو غمی هست که آه | در غم تو ستمی هست که آه

چشم او خوش چقدر نام خدا | در نگاهم صنمی هست که آه

یار موجود و میانش معدوم | در وجودی عدمی هست که آه

ز اندازِ زلفِ تو حرفی که دلم | اندر و پیچ و خمی هست که آه

بهر پا کردنِ آهِ دیگر | بر لبِ من قسمی هست که آه

سرنوشتم چه نباید دیگر | در بنانش قلمی هست که آه

چشم بد دور ز صحرای خیال | در غزالِ تو رمی هست که آه

ایکه پرسی بدل تست چه کس | حوری اندر ارمی هست که آه

جان دم دیدنِ او سوخت مرا
برلبِ لقمه دمی هست که آه

این نگویم حرمی هست که آه | دیر و دردی صنمی هست که آه

سجده در شکر و سپاس تیغی | سر ما بر قدمی هست که آه

تا چه اوصاف گدائی گوئی | خسرو محتشمی هست که آه

قدرِ دل جو تو بتی نشناسد | حرمِ محترمی هست که آه

بیش ازین کیست سر افراخته تر | یا رب این خود علمی هست که آه

باز ابری و هوائیست آه که بس | باز در دیده نمی هست که آه

هم بدستش قلمی هست که بود | هم بلوحم رقمی هست که آه

کشت ابروی تو نوعی که مپرس | در کمان تو خمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که نیست | المی بر المی هست که آه
نه دل شغله و سی مر و کز و | نه غم هرزه غمی هست که آه
هم درین سر هوسی هست که من | هم دران تیغ دمی هست که آه

با بلستان بود او را دیوان
لقمه جادو رقمی هست که آه

تضمین

بمستی نی همین ساغر شکستی | دل خاقان سر قیصر شکستی
نه از نزدیک کارم شد نه از دور | بسی ناوک بسی خنجر شکستی
نه عنقا نی هما از بندت آزاد | گر این را بال آن را پر شکستی
دل خلقی بزلفت جمع گردید | بر آشفتی به یکدیگر شکستی
خردمی جست دندان ترا مثل | بمعدن رفتی و گوهر شکستی
بیا دار از گدا این دل صد اخاست | چه بود آن خانه کو را در شکستی
شکستی زلف پیش داور ناز | دل خلقی بمحشر اندر شکستی
کسی را گل بجیب اندر نهادی | کسی را خار در بستر شکستی

نرفتی لقمه چون نالان بمحشر
چه کردی رونق محشر شکستی

توشان مسکنتی یکسر شکستی | خم از می ریختی ساغر شکستی

صدائی این شکستن می‌شناسم
شکستی دل ولی کمتر شکستی

فدای زور بازویت من ای عشق
درِ دل نی درِ خیبر شکستی

نراندی بر گلوی من تو اندی
شکستی خاطر خنجر شکستی

من از جبریل بیرانم سخن‌ها
تو مرغ نامه‌بر را پر شکستی

شکستی هرچه بردی لیک زنهار
دل دشمن نه‌ای کافر شکستی

فلک ای محتسب خون تو ریزد
تو مینائی مئی احمر شکستی

نشستی شور در عالم فکندی
خرامیدی صفِ محشر شکستی

ندانم نقته در گوشش چه گفتم
که گفتا قیمت گوهر شکستی

همه میخانه‌ها را در شکستی
شکستی توبه و خوشتر شکستی

چه گویم تا چه‌ای کافر شکستی
بمسجد رفتی و منبر شکستی

شکستِ دل نه زلفت بود کافی
چرا طرفِ کله دیگر شکستی

نگفتم من که هوش و عقل سر جاست
تو چون دل خستی و چون سر شکستی

جوابِ نغمهٔ بلبل بگو چیست
فغان در سینه‌ای دل گر شکستی

هلاکِ سخت‌جانیهای خویشم
چه شد گر آینهٔ خنجر شکستی

تو کارِ بوالعجب کردی شب آئی
فلک را در ملک را سر شکستی

قیامت دیگر آمد در قیامت
به پیمانی که از داور شکستی

نه جسمی ای بلای جان نه جسمی — طلسمی بود کش تکسیر شکستی

گر اوای نقته مضمون حالیست
تو مضمون خانها را در شکستی

ایکه گویی نه از کرده پشیمان گاهی — من کجا کرده ام از جور تو افغان گاهی
چند بینم که کسی مرد و کسی گشت شهید — مشکل من هم الهی شود آسان گاهی
یاد اغیار کنی هردم و گویی نکنم — اینقدرها نشنیدم ز تو نسیان گاهی
تا چه دید آینه و تا چه نمودی امروز — کاینقدر بود بروی تو نه حیران گاهی
نکهت را اثری هست که گفتن نتوان — سوی خود هم نگهی ای گل خندان گاهی
شکوه خواهد سببی وز تو ندیدم هرگز — افتراست گهی از تو و بهتان گاهی
چیست امشب که کشتی اینهمه خنجر بسان — فکر این دلشده کردی بدینسان گاهی
انکه گوید منم آن حق که می باید دید — گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی
میتوان دید بدوشش پریان تا بو تم — نپرید است چنین تخت سلیمان گاهی

نقته گر عشرت جاوید تمنا داری
رو که تنها نگزارد غم جانان گاهی

تر زبان گهنه دل ازین نغمه بود جان گاهی — کافتد از آب نه آن خنجر بران گاهی
دست من گاه بساغر بگریبان گاهی — پای دل گاه بگلشن به بیابان گاهی
شیشه این گفت بگوش قدح گشته خموش — راز بیرون نشد از حلقه رندان گاهی

وجهه ما رفتیم از خود تو خود از خود می‌پرس — کاینچنین رفت بمن از تو نه فرمان گاهی

ایکه گوئی نتوان کشته احسان بودن — کشته‌ات من گنه نکردی بمن احسان گاهی

باورت آمدی از سینه برون ماندن دل — دور ماندی اگر از تیر تو پیکان گاهی

سنم و شکر جداگانه که شب در دو ست — بمن آویخته سگ گاهی و دربان گاهی

رفتن از ناز ترا جائی و خفتن جائی — حاصل اندوه مرا گاهی و حرمان گاهی

میدهد چرخ الم روزی و شادی روزی — میکند بخت گدا گاهی و سلطان گاهی

من نه چیدم بچنین رنگ گلی از شاخی — من ندیدم بچنین حال و خندان گاهی

زخمم آنست که بیند نه بمرهم رنجها — دردم آنست که سازد نه بدرمان گاهی

تو و اسلام هنوز است اندر غفلت
ما نخوانیم ترا گفته مسلمان گاهی

بهار از دیده گلشن گر تو باشی — شرار از سینه گلخن گر تو باشی

من آرم صد حلب آئینه دل — مهیای شکستن گر تو باشی

عنان از کف و دل میکن سکون را — دمی بر پشت توسن گر تو باشی

طرب باشد ترا ای دل نشیمن — غم او را نشیمن گر تو باشی

گل از روی لاله از روی گلشن آری — غریبی را بمدفن گر تو باشی

امان یابی ز باد فتنه ایداغ — چراغ زیر دامن گر تو باشی

دگر ای سنگدل کافر چه باشد — دل تو بت برهمن گر تو باشی

ز خاطرها تراود نامرادی — مراد خاطر من گر تو باشی
که گرد آشنا غیر از تو گردی — که باشد دوست دشمن گر تو باشی

دگر چون ظن بد ناقص چه باشد
بنا شد گفته بد ظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی — خطر بگریزد ایمن گر تو باشی
نیفشاند چه جانها دوست بی تو — نوید مرگ دشمن گر تو باشی
بروای کام دل خود را مسوزان — دلم برق است خرمن گر تو باشی
چو بود بخت نگشاید از هیچ — همه علم و همه فن گر تو باشی
نظر چاک دل آیینگان دلدوز — بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی
من و تو ور من و تو نیست نشگفت — تو من گر باشم و من گر تو باشی
چه باشد ای دل هیچ هیچ چه باشد — پی اسرار مخزن گر تو باشی
بنا شد خوش چرا وقت من از تو — اجل وقت معین گر تو باشی
چها بینای می خواندت ای دل — پر از خون تا بگردن گر تو باشی
منم آیینه زنگار خورده — اگر ای عشق روشنگر تو باشی

مرا گوش و ترا یزدان زبان ساخت
نشنفتن گفته گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی — نگاهم بر تو روزن گر تو باشی

دو عالم سوختن از من کند گل / نگاه آتش افکن گر تو باشی

شکفتن چو شد از دلتنگی من / بمن ای رشک گلشن گر تو باشی

مراد تیغ او یابی ولیکن / ز سر تا پای گردن گر تو باشی

چمن پیرای عشقها من اشک / برنگ گل بدامن گر تو باشی

بیابان در بیابان کوه در کوه / متاعم از تو رهزن گر تو باشی

که باشد از اجل زور آزماتر / بخاک افتی تهمتن گر تو باشی

کنی ای ناله جا در سنگ خارا / صدای دلشکستن گر تو باشی

چو بخت خویش من هم تیره بام / چو روی خویش روشن گر تو باشی

ایاغ دل تهی می گر تو هستی / چراغم مرده روغن گر تو باشی

دگر اینجا چنین بدظن که باشد / دگر اینجا چنین منگر تو باشی

بگرید نقته گر مرگ از سپهر است / بخندد گریه دشمن گر تو باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی / گیرم تو نشنوی چه وصیت کند کسی

جائی که رفت ذکر وفای بتان شهر / رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی

گفتم توئی کسی که مروت چکد از و / گفتا بهل که خون مروت کند کسی

در ترک عادت انچه عداوت نبود عیانست / یعنی چگونه ترک محبت کند کسی

من هرزه دل بوعده وصلش نمی‌نهم / بیهوده انتظار قیامت کند کسی

افسانه الست اینکه بگویند از فراغ / آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی

این گفت و تا ابد بهزارم نشست غم / دیگر از آنچه حق رفاقت کند کسی

شمشیر نصرتم بسپر افکندن است / شکر کشید عجز چه جرأت کند کسی

خونابه زین و تیغ گران لقمه تخت جان
بنگر که چون ستم شراکت کند کسی

جائی که با کسی نه مروت کند کسی / دل میکشد دگر چه نصیحت کند کسی

کوثر بتازه روی جام شراب نیست / بهر کدام مزد عبادت کند کسی

دارد ز خود رمیدنم آرام در بغل / روزی بود که صید محبت کند کسی

بنمود شیخ سبحه و گفت آن نگه بمن / دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی

من خود بنفس خویش چنان دوستم که بس / با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رد نکنم من سوال کس / جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی

از شش جهت بلند صدائی است و ارواست / جائی کجا که قصد اقامت کند کسی

میخانه به که خلد خدارا دهم خمار / این عقده حل ز پیر طریقت کند کسی

وقتی که دوست آینه دید از خویش رفت / دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر زندگی [illegible] لغت [illegible] کسی است
[illegible] کند کسی

گر [illegible] سخن ز تیزی [illegible] کند کسی / تا [illegible] کند کسی

یارب شوم نه کشته بشهری که اندران / زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی

کردم دعا که قاتلم از کس خجل مباد / دیگر چه کار روز قیامت کند کسی

بسیار خون چکاندم از چشم آرزو / در رؤیت آن نگه که بحسرت کند کسی

تا کی ز رسم کهنه خود بگذرد فلک / تا چند یاد رنج براحت کند کسی

جان بر لبم ز بهر مرگ مدد خیزد از بهر / دل خون برای فتنه مروت کند کسی

در دیده میل کش چو زغم خون شود تنی / در گوش پنبه نه چو شکایت کند کسی

دل خرم آندم است که دور افتد از جهان / جان خوشدل آنگه است که جمعیت کند کسی

گرد آن آه که وهم بمشکل رسد در او / گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی

پرس از اسیر و نقد که شایان اهم است دل / دل را چگونه منع محبت کند کسی

یکره ای خار از زمین دیگر برآی / گم شو اندر پای من و از سر برآی

دیده مشتاق تماشای تو نیست / خون شو ای دل از دم خنجر برآی

کام جانم گشت لذت آشنا / زهر گو از عهدهٔ شکر برآ

کار کن را کار فرما لازم است / چشم تو افسون تو افسونگر برآی

این بگویم ای دل از وحشت گریز / شش جهت ششدر تو از ششدر برآ

ره بجای بردنت گر آرزوست / همچو سیل از شش جهت بر برآی

در سبوی و خم می‌ستان او / جوش زن ای زاهد از کوثر برآ

از در و دیوارت اشکم میچکد | خوش بدامان پر از گوهر برآیی
ای طراز دامن تو خون خلق | با لباس دیگر از محشر برآیی
خوشنما افتادگی در بر تست | بیشتر شو و ز همه کمتر برآیی
فصل گل آمد بروای انتظار | مژده گردو از لب ساغر برآیی

گفته من هم شاعرم دین گنه بس | هم سخنور هم سخن پرور برآیی

یکدم از خود ای دل مضطر برآیی | خوش برای از همه خوشتر برآیی
در حقیقت محشر او را جلوه است | جلوه او بین و از محشر برآیی
از غبار هستی ای دل پاک شو | خوانمت اخگر ز خاکستر برآیی
کیست دیگر تا برو لشکر کشی | نفس تو دارا تو اسکندر برآیی
نامه اعمالت از فرط گناه | تا برآید دفتر از دفتر برآیی
پیکر مه را نماید آسمان | تا چه خوش خوش هم تو مه پیکر برآیی
گرد گل سودای دل بی فصل گل | از رگم ای بی چون تو بی نشتر برآیی
آسمان یک گنبد بیدر مباش | جهد کن زین گنبد بیدر برآیی
اخترم را ربط با نیکی کجاست | هرزه میگویم که نیک اختر برآیی
ای سر بیعقل از سر بگیر | سروری گر خواهی از افسر برآیی
انشی از کر [illegible] | [illegible] مضطر

منعما پندم ز سیم و زر بہ است — سیم و زر آفت ز سیم و زر برآی

از خطرها کشور امن است پر
تا توانی تفته زین کشور برآی

ترمشو ای دل ز چشم تر برآی — از برای گریان رهبر برآی

قاتل خود را نمی فهمی مراد — نامراد از عرصهٔ محشر برآی

هست باریک ای سکندر راه مرگ — زین ره باریک بی لشکر برآی

دیده باشی حاصل صفر حساب — صفر شو ای خواجه و ز دفتر برآی

آتش عشق این زمان شد مشتعل — ای خرد دودی شو و از سر برآی

زانچه بر غم کنی شاد است دل — من چو گویم کم برآی اکثر برآی

تا برآید آرزوی جان و دل — ای مژه تیر انی گهی خنجر برآی

چین ز ابرو شکوه از دل دور کن — باده در سر خنده بر لب در برآی

عاشقان را دل برود در آتش — زاهدان را صف در صف در برآی

بی غم او نام خوشحالی مگیر — با غم او از غم دیگر برآی

منکر این نادیدنیها کور باش — مشنو این شنیدنیها کر برآی

فتنه گر بارد ز چرخ از جا مرو — لطمه گر دریا زند لنگر برآی

تفته از رای ظهوری می گرد
تشنهٔ او گرد و از کوثر برآی

ای دل وگر شکایت هجران چه میبری	پیش کسی که گفت برو جان چه میبری
ن جان قدر دانی و جان خود بهای ناز	از دشمن ای زبان پشیمان چه میبری
نش تو باد و انچه کند باد ظاهر است	این باد را بخاک شهیدان چه میبری
ر عاشقان که میکند ایدل حساب داغ	روز حساب اینهمه عصیان چه میبری
با غیر غمزه پیشان تغافل شکستن است	دل از که میبری و بدینسان چه میبری
ان ای صبا ز کوی که می‌آیی و دگر	زین بیخبر خبر گلستان چه میبری
دل ثبرند و دیده بیارند داده ایم	با ما گمان خواندن قران چه میبری
ای غمزه دیدبانی چشمش بما گذار	میخانه را ز یاد حریفان چه میبری
بردار پرده تا ز تو پرسند اهل دل	پیدا چه می نمائی و پنهان چه میبری

هرگز ز صید نداشته باشی یکی بیاد
قاصد پیام تحفه بجانان چه میبری

ای خضر ره بچشمه حیوان چه میبری	بر مردگان حسد بری جان چه میبری
خنجر بازیم دهی چه و خنجر جان چه میبری	پیداست آنچه میدهی و آنچه میبری
گو سید سوخته [illegible] هم و ما میبریم حظ	تو ای دل از جراحت پنهان چه میبری
واعظ به سید از تو بجز وعظ نشنید لا	از یاد خویش اینهمه نسیان چه میبری
[illegible]	فرمان [illegible] ز خلق [illegible] فرمان چه میبری
[illegible]	[illegible] کرده [illegible] تو [illegible] پشیمان چه میبری

[illegible] پنهان چه میبری

شیخ اندرین بهار قدح باید و سبو — نام ورع بحلقهٔ مستان چه میبری

ی آرزو برآ ز دل این جای حسرت است — مجنون نئی بسر به بیابان چه میبری

ن وصف او نوسیم و او گویدم لطیف — گوهر بکان و گل بگلستان چه میبری

ن حال دل نامیم و او گویدم بناز — تیرم شکست حسرت پیکان چه میبری

جز تفته کیست آگه از آن مصلحت که من
گویم به تفته منت دربان چه میبری

فتی اجل که از ستمم جان چه میبری — دشوار رسید هم نفس آسان چه میبری

و وعده کو وصال چه شد قاصدا ترا — ما را دگر ز خویش بدستان چه میبری

منعم هنوز پا نشکست است این سبس — از من که نذر خار مغیلان چه میبری

ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد هزار — از زخمی دعای اسیران چه میبری

رنجیده ام ز چشم وی او گویدم که بس — خود را بگوی باده فروشان چه میبری

این را چه مایه طاقت و آن را چه مایه تاب — پیش فراق نام دل و جان چه میبری

از دل غمی که بود فراوان چه برده — وز من دلی که هست پریشان چه میبری

ایام گل گذشت بسر گل چه میزنی — بستان نماند و تو به بستان چه میبری

چشم اگر بخفت ترا کام دل که داد — گوهر اگر بخفت بدامان چه میبری

اینجا بعجز حسرت دربان چه بوده است — زینجا بعجز حسرت [illegible] چه میبری

مرگ آمد [illegible] — [illegible] چه میبری

شعری نگفت لغته که نشنید از سپهر
این شعله را بنیستان چه پیری

خاک بر سر خار در پا نیستی	ای دل ما تو دل ما نیستی
ما کیم از خویش هم بیگانه	آشنا هرگز کسی را نیستی
بیوفائی تا کجا ها از تو نیست	بیمروت تا کجا ها نیستی
ما کم از کم نیز و ما را اضطراب	آنقدر کای دل شکیبا نیستی
بُردیم در قتلگهه آنا چه شد	خضر اگر هستی مسیحا نیستی
حسرت آن نبود که هر یک را دهند	دل تو مرد این تمنا نیستی
آنقدر ها کز تو محشر هم داشت	آنقدر هنگامه آرا نیستی
تا کجا ها سینه ام جائی تو نیست	تا کجا ها سر بصحرا نیستی
ایکه پرسی دوست از ین چه جان	دشمن جا نها بما نا نیستی
این مگوای دل که تنهائی بلاست	صد بلا با نست تنها نیستی

تا زغیرت لغته برجا چه رفت
جو ئمیت هر جا و پیدا نیستی

مهر آئین تا کجا ها نیستی	هستی یکجا که صد جا نیستی
چون من ای خورشید رسوا نیستی	روزها هستی و شبها نیستی
گوی آیا سر د میخواند که ام	گوئیا موزون سراپا نیستی

غزل

شعر این غزل در اسی جلد است تا اینجا

صانع قدرت تماشایی است | تا نه پنداری تماشا نیستی
بر دمِ تیغش زدن ابدال خوش است | لیک چندین بیمحابا نیستی
سنبل از بهرِ دلم میخورد تاب | گفتم آن زلفِ چلیپا نیستی
رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش | میرویم ای کوه صحرا نیستی
سینه‌ها نورانی از یکداغ و تو | گرچه شمعی محفل آرا نیستی
خاک بر سر میکنند آئینه‌ها | عکس خود را تا تو شیدا نیستی
چیست آخر قیمت پیشتان | ای تمنا حسرتِ ما نیستی

تفته ره تا دوست نزدیک است لیک
ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی | هستی ای دل در برم تا نیستی
خواهی آنجا خواهی اینجا بیکسی است | هم من آنجا هم تو اینجا نیستی
ای که گوئی می ندانی کیستم | عقل اول یوسفِ ثانیستی
خضر گو ما را مجو زین ره که هست | فرق از هستی لبی تا نیستی
می‌تپم از غصه ای خنجر بخون | گردمی در پهلوی ما نیستی
رتبه‌ام از هرچه گویم برتر است | درخورم ای عرشِ اعلی نیستی
آن دهان دل حسرت کاندرین | نسبتِ هستی بود با نیستی
چون شکیبم انقباض از حد گذشت | چون کنم ای خانه صحرا نیستی

دست از دامانِ مطلب کوته است — ای جنون تا کار فرسا نیستی
در شکستِ تو صدای نازک است — هستی ای کاوِ دل شیشه خارا نیستی

نقطه گفتم هر چه بشنیدم ز خلق
تا نه پنداری که رسوا نیستی

ما نگوئیم این که با ما نیستی — آنچنان هستی که گویا نیستی
باد در دست است انجام مرا — ای مرا دم کم ز عنقا نیستی
گفتی آیم اینک اما نامدی — گوئی اینجا هستم اما نیستی
دور چشم آگهی از غفلت — سر بسر چشمی و بینا نیستی
هر که را دیدیم دی امروز نیست — هستی از امروز فردا نیستی
نیستی آگه که اینجا چون حباب — دیده را تا میکنی وا نیستی
ایدل اندر زلف او خوش باش زان — گر برای مطلبِ ما نیستی
از پی مردن مهیا جمله چیز — ور پی مردن مهیا نیستی
واقف از سرِّ خدا هرگز نئی — آگه از اصلِ خود صهلا نیستی
نیستی بهر چه آخر ساختند — ساختن باید ترا با نیستی

نقطه چون درخون تپد بنگر اسیر
نیستی مرد تماشا نیستی

درین خرابه کمرای دلِ حزین مگشای — قریب است اجل چشم دوربین مگشای

گمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا
چو بینیم سر محفل ز جبهه چین بکشای

مبادا رشک توام در جهنم اندازد
نظر بصورتش ای صورت آفرین بکشای

مگو که زلف مرا دست غیر آراید
گره ز کار فرو بسته ام چنین بکشای

لب تو آنچه بگفتار میکند و رباب
طلسم راز سپهر فلک نشین بکشای

بذکر صحبت پیشین هلاک میگردم
زبان شکوه ما را دم پسین بکشای

زدم بکعبه چو ناقوس مغ بگوشم گفت
ز دیر آنچه شنیدی بآن و این بکشای

ز من چنین غزل آبدار و زد این داد
که جوز چشم تمنا بهر زمین بکشای

تو خواهی آنچه ز حق بهر دل نخواهد دل
گشایشش است بلا زلف عنبرین بکشای

بپیش نکته رضوان صفات خویش کسی
زبانش اینهمه در هجو حور عین بکشای

بجیم از آنکه بگفت خدنگ کین بکشای
در بهشت بروی دل حزین بکشای

مبادا رنگ دگر این گشاد بنماید
خود از چکیدن خون تیر آستین بکشای

بلاست این که تو لب ناگشاده فرمائی
ره بلا بدل عافیت گزین بکشای

اگر نشاط دگر غم دو شاهد راز زند
بهر چه جلوه دهد چشم حور دو بین بکشای

بخون تپیدن من غیر از این چه خواهد اجر
ترا که گفت لب اینک بآفرین بکشای

هزار حرمن مقصود اگر نمائی جمع
میان ز خدمت درویش خویش چنین بکشای

کلام تلخ ز لعل تو دلنواز من است
هلاک زهر تو دکان انگبین بکشای

مگو که من بطلسم وفا زنم زین پس / نه بستی آنچه ز مهر ای پری بکین بگشای

شهید گشتن سنبل ز رشک آن مپسند / بتربت شهدا موی سر چنین مگشای

نظر تو گفته گشائی چه بر زخارف دهر / جز آن نکات که بود دست دلنشین بگشای

اشاره فهم نه چند گویم این بگشای / دل است صید محبت خدنگ کین مگشای

پی شکار دلی کاگهی از او رم کرد / گمان سعی کمش شست از کمین مگشای

برهمن آنچه سراید ز شیخ کی آید / ز کفر آنچه شنیدی به پیش دین مگشای

بلند و پست جهان را بچشم عبرت بین / بآسمان و عقده زمین مگشای

سخن ز طره خود در بر بنفشه مران / نقاب از رخ خود پیش یاسمین مگشای

نکات عشق بر عقل جز ده گیر مسنج / بیاض شعر بر مرد نکته چین مگشای

بغیر باده مجو دل بهیچ چیز مبند / ز صاف و درد مگو راز ما و طین مگشای

هنوز امید ز رجوع نگهت نچیده گلی / هنوز گشته نگشتم ز رخش زین مگشای

دهان یار ندیدم حدیث دید مگوی / گمان رسید بمنزل ره یقین مگشای

تراست پای بیا جز بمیکده مگذار / تراست دست برو جز بساتگین مگشای

تو راز گفته نیابی چه میکنی عرفی / کلید سوم بسر قفل آتشین مگشای

ایکه بهر سیر دریا میروی / گریه می آید که تنها میروی

سعدی

[illegible]

خوشتر از دانائیست نادانیت | آمدی از سهو و عمدا میروی

ایکه صد ره بخطایت خوانده‌ایم | آن خطا هستی که از ما میروی

شهر کوران است گوئی شهر ما | بسکه چون نور از نظرها میروی

از سر نو عشق دکان چیده است | گر تو ای سر بهر سودا میروی

رو نمایت وینم آن ساعت که تو | جام بر کف در کلیسا میروی

ایکه میجوئی سراغ صبر ما | هرزه در دنبال عنقا میروی

هر کرا جان است پنهان میرود | جان عالم آشکارا میروی

تو بهر شهری که باشی شاد باش | من نمی باشم بخود تا میروی

مژده ام آمد که می آید کسی | صبر کن ای دل بنعما میروی

حسرت تو گفته از حد رفت بیش
از در او یاز دنیا میروے

نی همین ای ناله بی‌پا میروی | میروی و تا کجا ها میروی

میروی و میبری ما را ز خویش | تا ندانیم از بر ما میروی

آبروی خویشی ای سایل مگر | کانچنین بیخواست هر جا میروی

میروم قربان مژدهنای خویش | از سرم گر ای مسیحا میروی

زینت راتا چه امروز و چه دی | پیش از رفتن تو حالا میروی

تیر ترکش اچنین از من مپوش | گاه هم آگه بصحرا میروی

ایکه گوئی کی روم من براه کج — تا چرا همراه اعدا میروی

باید اندر فکر عقبی رفتنت — پیش از آن کز اهل دنیا میروی

شیخ در میخانه اعجازیست نو — بی زبان آئی و گویا میروی

گفت عمر رفته می ناید دگر — دید چون دل از بر ما میروی

ایکه پرسی گفته چون دیوانه شد

غالبا بهر تماشا میروی

مست و بیخود چون بهر جا میروی — حالتی هستی که بر ما میروی

حسرتم را مرده جان بخش ده — ایکه بر نعش تمنا میروی

پیرو تو من بجان الشیخ لیک — گر بگوئی پیر ترسا میروی

لاف ضعف و ناشکیبی تا دگر — میروی ای دل شکیبا میروی

بایدت تنهائی از اهل جهان — گر جهان بگرو تنها میروی

تا ثری ای اشک همی میروم — از ثری هم تا ثریا میروی

خویشتن را یافتی باری کنون — تو که قربان خویشتن را میروی

ای پس از قتلم شده پا در رکاب — آن نویدستی که هر جا میروی

شد رها تیرت ز شست و گفتمش — خون نه اما در اعضا میروی

از خراب آباد جانها آمدی — وز پی تاراج دلها میروی

میروی دنبال آه خویش اگر

تفته تا عرش معلا میروی

طرفه ره ای ماه سیما میروی	گفته می آیم اما میروی
گر وفائی هیچ می نائی بکس	ور جفائی تا کجا ها میروی
خوش تا بن روی لالا آمدی	خوش با این زلف چلیپا میروی
گر تو عقلی از سر دل میری	ور تو جانی از تن ما میروی
من گر از یاد تو هر دم میروم	تو نه از یاد من اصلا میروی
تیغ بر سر میزنی یا می نهی	رحم بر ما میکنی یا میروی
آمدی اما چه نیکو آمدی	میروی اما چه زیبا میروی
هم بجا بنشسته با ما مجلسی	هم بدلها ناوک آسا میروی
تا سخن میگویم آئی در عتاب	تا زجا جنبیم از جا میروی
رو یاد تازه تا آمدی	ماجرای طرفه تا میروی
ترش ای دل بی تکلف میخوری	پیشش ای جان بیجا با میروی

زرفتنت سعدی زخود بی هیچ هیچ
نیک بد عهدی که بی ما میروی

یک تیر دگر چاره ما بود و نکردی	بیدرد دید بدست تو دوا بود و نکردی
از ناز بمن بودن و میخوردن و خفتن	در خاطر تو آه چها بود و نکردی
بر داشتی ای شیخ عبث سر ز در یر	این سجده خود از بهر خدا بود و نکردی

رسید لبمت غیر بجائی که چه گویم — سر کردن این شکوه بجا بود و نکردی

سیرم که ازین تیغ رواکردن کامم — ای قاتل بیرحم روا بود و نکردی

شب رانده‌ایم از بزم و درامید نگاهی — پی رفتم و بر رویم لقفا بود و نکردی

کارم چه کند چرخ کرد و خون همه امید — در دست تو شمشیر جفا بود و نکردی

دیدی که چسان لقته دم نزع تراخواند
آه از تو که آنوقت وفا بود و نکردی

بر لب سخن روح فزا بود و نکردی — منظور ترا چاره ما بود و نکردی

ای من متوقع ز تو تا روز قیامت — حاجت بچنین وعده روا بود و نکردی

آندم که شدم قاصد ملک عدم آوای — قصدت ز پی شکر خدا بود و نکردی

میگفتی اگر غیر جدا شد کنمت یاد — او نیز سحر از تو جدا بود و نکردی

کردی دم قتلم نگه ناز بدشمن — دیگر چه ازین خوشتر ادا بود و نکردی

تا باز کی آن شوخ کمان زه کند ایدل — داد از تو که هنگام دعا بود و نکردی

می مردم و میگفتمت الجمله بیادار — واجب بمن آن لحظه حیا بود و نکردی

آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی — جور دگر این روز جزا بود و نکردی

گوئی بدلم قصد وفا بود و نکردم — گویا بدلت قصد جفا بود و نکردی

خون بی تو گلستان چقدر خورد ز تربتی — می در قدح ای گل چه هوا بود و نکردی

اکنون گله از جور فلک لقته چه حاصل

گویند که آهِ تو رسا بود و نگردی

چند این زهد و سرِ ساغرِ کوثر گیری	زهدِ صد ساله فدائی بتِ ساغر گیری
گوهرِ کام نگیرم گر از آفاق چه غم	هست چشمِ همه آفاق بگوهر گیری
ای بتِ مجمعِ اغیار چه پرسی نامم	غمکشی رشک بری گوشه ازین در گیری
طایرِ سدره چه بود دو شمره‌ات ارچه گرفت	داد از دستِ چنین صیدِ محقر گیری
قاصد این لطف دگر آنچه تو گوئی غلط است	کو گدا کسی که چو منی گوشهٔ کشور گیری
چشمِ خود آنکه در آئینه ببوسید از ناز	بود حلوائی با دام لشکر گیری
چون نه فریاد کنی ای هوسِ داد گرد	محشرِ تازه بپا کنی که بمحشر گیری
گفت من دوزخیم گیرم اگر بارِ دگر	دید هر گه تفِ من نام سمندر گیری
بلهوس ذوقِ شهادت چه بود تا نبود	دلِ ناوک طلبی سینهٔ خنجر گیری
دید سوی دلِ ما و سپهِ ناز آراست	محوِ آئینه شوی ملکِ سکندر گیری

بر نگیری اگر از گفتهٔ دلِ خود گویم

بندهٔ تست دل از هر دو جهان برگیری

دل دگر برد بقد عیبِ صنوبر گیری	طایرِ جان بخمِ زلفِ معنبر گیری
عشق از روزِ ازل غیر در دل گرفت	ای خوشا این در و آن عاشق که در بر گیری
از ستمهای تو داور نکند قطعِ نظر	هان ستمگر تو در روزی و ستمگر گیری
ما بران در که گدائیم حق آگهه کا بجا	خر گدائیست دگر دستِ توانگر گیری

او چو پرسید بمن نامه چرا ننوشتی ⁂ گفتم این قصه بود قصهٔ دفترگیری

آنچه یکجا م بماید بنوشتن نآید ⁂ داند این راز ره عالم دیگرگیری

دیدنی هست کند هرچه دگر بر همه خلق ⁂ خنجر ناز بکف در صف محشرگیری

هیچ دولت نرسد عالم مدهوشی را ⁂ ای فلک زر چه نهی در کف ساغرگیری

آتش گیری بود آزاد ز نار دوزخ ⁂ زنده ما نا د دل آتش اخگرگیری

روز حشر است و همین ورد زبان ملک است ⁂ ای خوشا عاصی دامان پیمبرگیری

مقطع گو شو همه نومید و ظهوری ناکام ⁂ رخش در ملک دلم تاخته کشورگیری

ما ندیدیم و دگر دل ز هوس گیری ⁂ دلربای خبر عاشق مضطرگیری

صبرم این گفت بغم وز دل اثر غم رم کرد ⁂ غافل از لطف رم آرام به بسترگیری

زخمها میخورم و گویم الهی به زیاد ⁂ ترک شمشیرزنی قاتل خنجرگیری

تا کی آن شوخ بگیراسے مژگان نازد ⁂ دارم از عشق تمنا رگ نشترگیری

ما مست ای غیر محال است که کمتر گرد ⁂ جا به پهلوی من غمزه ده کمترگیری

کام جانم چه بگویم چه از او کام گرفت ⁂ لذتی داشت تبسم باج شکرگیری

من و دشتی که در آن اهل خرد نام نهند ⁂ پای پرآبله را سر افسرگیری

رخ تو بود مه انور و اکنون چه بیان ⁂ خط شوخ است بما نامه انورگیری

گر بود چشم تو آهو منم آهو صیاد ⁂ ور بود زلف تو اژدر دلم اژدرگیری

این غمزهٔ دشنه سفاک بدل رخنه کنی ... وین نگههٔ شعله بیباک تجسس دیگری

لقمهٔ خاص بود انجا که ظهوری گوید
سنگ بر شیشهٔ زهدم زده عزگیری

لذتی میدارد آزار کسی ... جان فدای چشم خونخوار کسی

منت طاعت بگردن شیخ را ... بر نمیداریم ما بار کسی

ما گنه اینجا بمطلب کنیم ... جنتی باشد گنهگار کسی

زخم آنکس خوش که پر خنده کند ... ای لب لعلت نمکزار کسی

زان نمره هر دم ادای گل کند ... چون نه در دلها خلد خار کسی

گوید از کس من نه چیزی می برم ... می برد دل طرز گفتار کسی

خواه جور و ظلم خواه اندوه و غم ... اندکی بود است بسیار کسی

آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب ... روز روشن شد شب تار کسی

جسم و جان جا کسی ما دل کسی است ... ما و دل خوار کسی زار کسی

یا رب رسد کارساز لقمه گفت
کاشکی سازد کسی کار کسی

ای بسی و صد همچو من زار کسی ... طرفه باشد یاری یار کسی

من کسی اما گرفتار کسی ... شاهد من زلف طرار کسی

میفروشد شمع انجا سر بسر ... تا کجا گرم است بازار کسی

[illegible] کسی
کس [illegible] کسی
ایضاً

شمرش سدِ سکندر زینهار
چشم تر رحمی بدیوار کسی

خوش بگو خواهم که خواهم از خدا
به مبادا چشم بیمار کسی

من نگویم کیستم لیک از تقدیر
فخر نیست ای مدعی عار کسی

زلفِ سنبل نیست چندین مشکبو
باد صبح و من هوادار کسی

هست روشن موسی اینجا هر چه دید
من کجا و دیدِ رخسار کسی

مصلحتها دارد ار گویم بدل
صلح می بارد ز پیکار کسی

کفر نگذاریم ما تا زنده ایم
گر رگِ جان است زنار کسی

عاقبت بشکفت همچو زلفش
تا کجا میخواند طومار کسی

تا چه گوید خوش نه پندارم ترا
دید باید نقشه پندار کسی

نیست کم ز انکار اقرار کسی
تا چه باید گفت ز انکار کسی

ندرتی دارد درین دوران وفا
خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او
مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای کوهکن
پیرو دل دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر
ای صبا بوئی ز گلزار کسی

وقف حرفِ مدعی گوش کسی است
نشنوم زنهار زنهار کسی

گفت می آیم کسی را منتخب
رشکها بر بخت بیدار کسی

خواری دولت بخوبی داندم — تو چه دانی قدر و مقدار کسی
یوسف من غم بروای خوشدلی — من نمیگردم خریدار کسی
سبزه می غلتد چنان کاندر چمن — زلف سر قصه برخسار کسی
آنچنان کز وعده خورسند دل — همچنان امسال با یار کسی
لحن مطرب عیش جاوید کسی است — چشم ساقی جام سرشار کسی
گفت دل رو تا چه گفتار دل است — رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کیم بنگر اسیر و لقمه را
کس مبادا اینچنین زار کسی

جان فدای تو مباش آفت جان دگری — ورنه فرداست سر ناوک مژگان دگری
تو و هر تازه شکار و من و میدان دگر — تا خورم ناوک کاری ز کمان دگری
اگهم آهم انکار چه حاصل خاموش — بوده بوده آشوب زمان دگری
من خموشم تو و خوبیت خجل اصلا شوی — نشنوی تا گله خود ز زبان دگری
گفتی آئینه بحال عجبم داشت ولی — کی خبر داشتی از درد نهان دگری
من و وضع دگر و گشت در او هر شب — کند آواز مرا تا بگمان دگری
چند آید بزمان من ناکام بلا — کاش می آیدم ایمه بزبان دگری
هر چه خواهد کند این هر چه تواند کند آن — من از آن دل که دل هست از آن دگری

آنچه خود گوییت از آن شنو و دل خون کن

حسب حالم بود تفتہ بیانِ دگری

گفتم آخر من و مرگ ای تو ازانِ دگری — گفت آری نتوان زیست بجانِ دگری

یک سرِ مو نہ بمن بوسہ خط ہم بخشود — من و سوگند باقبال جوانِ دگری

نازها داشت یکی بر نگہِ شعلہ فکن — بیخبر از مژۂ دجلہ فشانِ دگری

دگر از خواب زلیخا نتوان راند سخن — کو زمانِ من ناکام و زمانِ دگری

داغ بر داغ نہد لالہ ز دل نشناسد — سود خود آنکہ شمارد بزیانِ دگری

خوشتر از نعمتِ کونین ہمین یک پیداست — نتوان کرد دہن باز بخوانِ دگری

آنکہ می گفت من آئینہ لبی می بینم — کاش بیند بچشمِ نگرانِ دگری

جز تو خوانند کرا قاضی و مفتی بدین — نازل این آیہ کجا گشت بشانِ دگری

آنکہ بیش از نفسی مہر نورزد بکسی — پرسد از مہر ہنوزم بگمانِ دگری

وای من گر نشناسی کہ بود فرق بسی — در فغانِ من مسکین و فغانِ دگری

بگمانِ کہ مبادا ز فلانے باشد
تفتہ را میکشد اندوہ نہانِ دگری

نوحهٔ لاله پیمبر سنگه
پسر خردِ تفتهٔ مظلوم

خواهم دگر ز جوش تظلّم بر آمدن
با چشم خونفشان بصف محشر آمدن

خواهم دگر ز مرگ تمنّا بفرط ضعف
بر دوش بیکسی بدر داور آمدن

خواهم دگر فغان بلب خاک بر بسر
از هر چه شد نصیب بگفتن در آمدن

خواهم دگر گسستن چون رقم زدن
بیداد سنگ حادثه بر ساغر آمدن

خواهم دگر شدن خبر جانگداز و باز
در گوش غمکشان عزا پرور آمدن

خواهم دگر بحالت نومیدی که هست
بیرون ز خانه آمدن و مضطر آمدن

خواهم دگر بهمدمی وحشتی که هست
یکباره تنگ از همه بحر و بر آمدن

خواهم دگر بر غم حریفان نقل دوست
از زندگی بهمرهٔ خود تر آمدن

خواهم دگر ز دم زمیان و بهم فراز
کاین روزگار تلخ ندارد سر آمدن

خواهم دگر فسانه شدن ز بنجهان و باز
احباب را چو خواب بچشم اندر آمدن

خواهم دگر ز شوق تپیدن بخاک و خون
پیش از گلوی خویش به خنجر آمدن

خواهم دگر بتاب نهیب دل که برد و خون
تا کی من و بجان ز غم دلبر آمدن

خواهم دگر بر آمدن از خود که دور رفت
نا ممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

خواهم دگر نوشتن از آن غم که داد رخ … اما کجا کسی دگرش باور آمدن

خواهم دگر به یاد لب ترسک عیسی … صد خضر در جلو لب کوثر آمدن

خواهم دگر ز جوشش غم آتشی و باز … دارم طمع ز باد به خاکستر آمدن

خواهم دگر ز خون تنم آنچه بیان کنم … در وقت نزع بر رگ جان نشتر آمدن

خواهم دگر ز پا فتم و گویم ای اجل … عمر دوباره است ز تو بر سر آمدن

خواهم دگر نشان دهم آنجا که رفت … یعنی ز من متاع و ز غارتگر آمدن

خواهم دگر ز جا روم و گویم آنچه جاست … کانجاست سهل رفتن و مشکل‌تر آمدن

خواهم دگر به انجمن ماتم پسر … با صد هزار درد به چشم تر آمدن

نام چنان پسر که تو دانی مفاخرش
پیغمبر است اول و ننگ است آخرش.

پیغمبر آنکه رفت و بجواهر نظر نکرد … رحمی به خسته جانی مسکین پدر نکرد

پیغمبر آنکه قافله‌اش را سپهر زد … در نیمه ره ولی به برادر خبر نکرد

پیغمبر آنکه رفت و کشند تا در آتشم … گفت این نمط شتاب و پروای شر نکرد

پیغمبر آنکه رفت و دم رفتن آن همه … گفتم مرو مرو به دل او اثر نکرد

پیغمبر آنکه رفت و چو لاهور ز نفس … جان تازه داشت شوق وی از دل بدر نکرد

پیغمبر آنکه از پی رفتن میان شب … کرد آنقدر شتاب که شب را سحر نکرد

پیغمبر آنکه بود چو خشتش سبک عنان … گفتم دمی قیام دگر کن دگر نکرد

پیمبرا انکه طول امل را چو بنیافت — جان داد و غیر قصه خود مختصر نکرد

پیمبرا انکه دید چو خندان گهی مرا — دانست کانیچه خنده و جز دیده تر نکرد

پیمبرا انکه بود مرا گرچه طفل اشک — لیک از حیا خرام بهر رهگذر نکرد

پیمبرا انکه یافت چو خود را شکیب من — پر ناشکیب گشت و بغیر از سفر نکرد

پیمبرا انکه جز با جل همرهی نجست — پیمبرا انکه جز ره تسلیم سر نکرد

پیمبرا انکه بود نهالی وزین چمن — آنجا به شد بریده که پیدا ثمر نکرد

پیمبرا انکه بود با این سن چو مرد کار — خود را به پیش تیغ قضا جز سپر نکرد

پیمبرا انکه وقت اخیر از جفای مرگ — دید انچه دید لیک بکس خبر نکرد

پیمبرا انکه باخت بخصمی چو مرگ عمر — با من که دوست بود دمش صلح با بسر نکرد

پیمبرا انکه تا زجهان خیمه زیست رخت — فارغ مرا ز کار جهان اینقدر نکرد

پیمبرا انکه از من بدخود دم عتاب — نشنید نی شنید و سر از شرم بر نکرد

پیمبرا انکه رنگ رخش چون گشود بال — چشمی بمن نکرد که خون صد جگر نکرد

پیمبرا انکه وقت پسین از کمال یاس — کرد آن سخن بمن که تو گوئی اگر نکرد

حق این که او نمرد دل افگار تفته مرد
صدبار تفته مرد و صدبار تفته مرد

باز آن زمان رسید که عقلم جنون شود — عقلم جنون و راز درونم برون شود

باز آن زمان رسید که پرسم ز چشم تر — در کربلای من نه چرا خاک خون شود

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و دشت — بیتابی دل آفت صبر و سکون شود

باز آن زمان رسید که وقت حدیث می — من سوی چرخ بینم و جامم نگون شود

باز آن زمان رسید که دیوانه‌تر شوم — سنجدهی که سازی از پی من بیستون شود

باز آن زمان رسید که رنگین شود هوا — گردون ز بس آهم از دل پر خون برون شود

باز آن زمان رسید که گویم بهمرهان — حالی که پیش ازین نه تبر شد کنون شود

باز آن زمان رسید که گل را دهم نگار — داغ برون معارض درد درون شود

باز آن زمان رسید که یاد آیدم کسی — دردی که کم شمردمش ایدون فزون شود

باز آن زمان رسید که از خود برون روم — وز راه لطف بیخودیم رهنمون شود

باز آن زمان رسید که من نالم و خجل — از کرده‌های خود همه گردون دون شود

باز آن زمان رسید که از دام گیسوان — آن را که قد الف بود از غصه نون شود

باز آن زمان رسید که در دشت بیکسی — صیاد فتنه در پی صید زبون شود

باز آن زمان رسید که آید چو گریه‌ام — قربان گریه‌ام همه سقف و ستون شود

باز آن زمان رسید که بر سینم زد که غم — زین پیش تازه چون شد و زین بعد چون شود

باز آن زمان رسید که گل گریه‌ام کند — دامان آسمان و زمین لاله‌گون شود

باز آن زمان رسید که مجنون شوم دگر — بر من فسون و مند جنون آن فسون شود

باز آن زمان رسید که گویم بوده سهل — گر حادثات دهر غریبی فزون شود

باز آن زمان رسید که صد جاهلی عیان — هنگامهای وهو ز من و فنون شود

زآن زمان رسید که یک نیم تخته دل / در آتش هزار سقر از موی شود
زآن زمان رسید که گویم بهای های / آفاق و هر چه هست در و غرق خون شود

دردا که گشت دشت نوردِ رهِ عدم / آنکو برون ز خانه نمیزد گهی قدم

واحسرتا که طفل من از من بُرید و رفت / گفتم که حال راز مرا این ندید و رفت
واحسرتا که هیچکس این اندرا نیافت / کاینجا نهال باغ ارم چون رسید و رفت
واحسرتا که برد و برفتن گرو ز عمر / پیغامی از اجل بگوشش رسید و رفت
واحسرتا که رو بقفا پاسخی نداد / آنکو مرو مرو ز زبانم شنید و رفت
واحسرتا که هر که چو گل دید دامنم / دامن بجای گل ز چنین باغ چید و رفت
واحسرتا نخواند در و هر چه درج بود / یکسر حیات نامه ام از هم درید و رفت
واحسرتا که وقفه براه عدم نکرد / دید اندرو هزار تمنا شهید و رفت
واحسرتا که فرصت آنی دگر نیافت / آنکو برم دوازده سال آرمید و رفت
واحسرتا که لطف طبیبان ندید هیچ / یکباره کرد از همه قطع امید و رفت
واحسرتا که هیچ ز دنیا نخورد بر / انگشت حسرت آنکه بدندان گزید و رفت
واحسرتا که گرم دم را نیافت کس / همپای اشک بود ز مژگان چکید و رفت
واحسرتا که رحم بغمخانه ام نکرد / آمد برون و داد بدستم کلید و رفت
واحسرتا که شد بکف مرگ چاک چاک / آن دامنی که شوخ ز دستم کشید و رفت

واحسرتا که شهره پسندم ازین بساط / آن غزلتی که کس نگزیند گزید و رفت

واحسرتا که از کف من ناچشیده می / چیزی ز دست این فلک دون چشید و رفت

واحسرتا که دام بنا فید کس دگر / خوش بود طوطی که ز دست ستم پرید و رفت

واحسرتا که در همه بوم و بر جهان / خاری که رست در دل از زخم خلید و رفت

واحسرتا که او به بهشت است و ما هنوز / آگه نیم جان که بر لب رسید و رفت

واحسرتا که تنگ جهان بد در عدم / کان ناتوان بگیهه صد جا خمید و رفت

واحسرتا که آرزوی من نجنبش او / خاکی بقرق نازده در خون تپید و رفت

واحسرتا که تیرگیم روشنی نیافت / شامم رسید و ماند و صباحم دمید و رفت

واحسرتا که جام حیاتش کسی نداد / صد ره لب فسوس بدندان گزید و رفت

از رفتنش دگر چه سخن رفت رفت رفت
وان حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت

جز من درین بلا که بخون تا کمر نشست / بد حال آن پدر که بمرگ پسر نشست

برخاست از جهان نه ز بستر بهی مراد / نقش مرادم آه بنوعی دگر نشست

اینطرفه بین گذشت ز جانم خدنگ و من / پرسم که این خدنگ کرا در جگر نشست

گویی بچرخ گفتم آن سه هلال بود / تا بر جمال او بگشایم نظر نشست

یکدم نشست پیش بدیوار وقت نزع / آما مپرس چون ز اجل نیشتر نشست

تا از کدام رهگذر آن شوخ درگذشت / دل گشت نقش پای بهر رهگذر نشست

آه این شب وفات نعش من چنین بخاک | شمع است آنکه بار بروزم نگر نشست

گرخواهش غبار کشد تیغ کینه باز | آیا چه در دل فلک کینه ور نشست

من دادخواه ظلم دگر بین که حسرتم | گوید نمیتوان بدر داد گر نشست

شمعی جز این بتکده ام بر نکرد چرخ | من در بلا نشستم و داغم بسر نشست

میگفت اضطراب که پا آیدم بسنگ | شادم بپای صبر من از پا اگر نشست

ای ساده دل عای اجل کو سحر کجا | انجا که شام خود بغرای سحر نشست

نشناسدم هر آنکه بدینحال بیندم | تا گرد غم بچهره کرا اینقدر نشست

تا بعد ازین دگر چه همای کند باو | صیاد در کمین یکی مشت پر نشست

مارا نه دل نه جان بود این عجب نگر | در دل سنان رسید و بجان نیشتر نشست

آمد قضا بسوی نهالی تبر بکف | وین ساده باغبان بامید ثمر نشست

آه از دمی که چون سخنی راندم از امان | آتش به پنبه ام زدم و بر شرر نشست

داغم بدل نشست از و یا لبصد شکوه | بر تخت خسروی شه جمشید فر نشست

دیگر خبر کمحو ز نشینندگان او | خود خانه ام فرو بمن ای چشم تر نشست

حسرت بکوچه دل آتش بجان شتافت | حرمان به پهلوی من آفت بسر نشست

شوق کنار و ورطه ز دل هیچ پس نرفت | ذوق نشست و خاست ز خاطر بدر نشست

تا آید او چسان بکنار پدر دگر | مسکین بخاک او بچه امید در نشست

گویندش آنکه بود ز تو خود دگر است

خاکی که هست در نظر آنهم ز صرصر است

رفتی و پیشم از تو دوات و قلم هنوز　　غمنامه‌ها روانست بملک عدم هنوز

چیزیکه هست در نظرم از تو جانگزاست　　وز دیدنش بمن چقدرها ستم هنوز

چوبی کمان که بود بدست تو وقت لهو　　بو داست و تیر میفکند بر دلم هنوز

آن شانه کز تو پیش من سینه چاک ماند　　یادم دهد ز زلف تو پیچ و خم هنوز

آئینه که بهر سحرت بود رو برو　　بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز

آن نازنین عصا که تو در دست داشتی　　بعد از تو میکشد چه بجانم علم هنوز

آن نسخه‌ها که خواندی و با من گذاشتی　　مجموعهٔ شکیب ز نندم بهم هنوز

من مشق گریه چون نکنم پیش لوح تو　　کز دست تست ثبت در و صد رقم هنوز

شد چند هفته و نشد از خاطر حزین　　آن رفتنت بمکتب و آن صبحدم هنوز

آمد از گفتن الف و لام و میم تو　　آید بجان خسته الم بر الم هنوز

تو زان گلی پیاله که میخوردی آب سرد　　من دارمش عزیز تر از جام جم هنوز

رفتی و چون تصور سیر چمن کنم　　دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز

بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون　　من اندرین گمان که توئی در برم هنوز

واحسرتا که هیچ نگفتی و تن زدی　　گفتم دمی که هست تو بکشید و دم هنوز

دیگر چه استمداد زبان و چه مردنت　　ریزد ز سر شکم از مژه خونابه هم هنوز

از مقدم تو چیده همانا گل مراد　　رونق چنین نبود بباغ ارم هنوز

تو بیکسی ز خاک لحد سر کجا برون — من میخورم فریب ز نخجب درم هنوز

صد گریه ام دگر بجنین ماجرای تو — در دل نماند خونی و در دیده نم هنوز

باز آگه نقد جان دگر آید مرا چکار — در خاطر است خواستن آن درم هنوز

گر نوحه را تو نغمه شماری بیا یکی — آه بلند و پست بیت زیر و بم هنوز

گویم شب آنچه رفت سحر نیز میرود — یعنی که میکند ز من آرام رم هنوز

امید را چه زهره که گوید برو بیاس — شادیست ور چه فکر که باقیست غم هنوز

کو کام کو دلم ز دل من مپرس هیچ — کو خنده کو لبم ملب من قسم هنوز

آیا که مرد و لطف حیات مرا که برد
گر نیند بر مصیبت من هر بزرگ و خرد

ای رفته از نظر تو کجای چگونه — میگفتی آیم از چه نیای چگونه

یا هستی از کشاکش الفت هنوز تنگ — یا یافتی ز بند رهای چگونه

یا می زرفتی از نظرم تا کنون گهی — در خواب نیز رخ نمای چگونه

یا بود خود ستا لقبت پیش همدمان — یا خویش را دمی نستای چگونه

یا بود شوکت امرا در ضمیر تو — یا این زمان خود از فقرای چگونه

تا از تو من جدا ایم امید حیات نیست — تا از من ای پسر تو جدای چگونه

سفر ست غنچه جای گلم از ریاض خلد — تا خاطرم چگونه گشای چگونه

تو خرد سال و راه عدم آنچنان که آه — اینجا بخوف یا برجای چگونه

خواهد خدا بخلد و خدای بجود ترا / ای عاشقت خدا و خدای چگونه
زین دشت گشت قافله تو روان و تو / در انتظار بانگ درائی چگونه
بردست قضا بگلشن فردوس تو در رو / گلچین نه بدست خدای چگونه
کس اینچنین نشد ز دل و جان فدای مرگ / ای ما و صد چو مات فدای چگونه
هر لحظه چون نه یافتی آیا چه شد ترا / هر دم چرا الضعف گرای چگونه
ای نوحه هر نفس بلیم و رعزای تو / آن نغمه ها دگر نسرائی چگونه
مردم نه من بپیش تو تا ای بسر زتو / پرسیدمی که در چه غرای چگونه
هر لحظه حال تو متغیر شود چرا / هر دم ملالم از چه فزای چگونه
تو دور تر رسیدی و این سادگی نگر / می پرسدت هنوز رسای چگونه
ای مانده سالها بکنار من این زمان / آغوش کی بمن نکشای چگونه
کو مادرت که پرسدت از مهر کای پسر / اینده که در کنار بلای چگونه
ای صبح و بام خانه دعاگوی مقدمت / بر بستر او فتاده چرای چگونه
دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل / دیوانه سلسله خای چگونه
من پند گوی حلقم و خلق است و این شد / کای توبه از حکیم سنای چگونه
ای جان چنین که بر لبم آئی چه ماجراست / وی دل چنین که با بهوای چگونه

مانا که آن نماند که زد دیده نور دست
وان نور دیده جان و دلم را صبور دست

ون رخت بست آن گل تر زین چمن چه شد ‌ ‌ ‌ پژمرده تر ز من همه سرو سمن چه شد

بیمار چند روز به بالین نخفتمش ‌ ‌ ‌ آیا چه حکمتیست که سر انجام من چه شد

جنی که کوه کند زبانی و عاقبت ‌ ‌ ‌ معلوم هر کسیست که بر کوهکن چه شد

مینا تهی پیاله نگون می ز غصه خون ‌ ‌ ‌ آه اینچه واقع است و درین انجمن چه شد

چشمک زند بجز بر من برق تا کجا ‌ ‌ ‌ آن گرم تاز شعله بگیتی فکن چه شد

مردی نه کاش او که شدی بر تنم نه خوار ‌ ‌ ‌ نومیدی نو آمد امید کهن چه شد

لوشنم نه گوش و رفتیم اکنون به رغبت ای ‌ ‌ ‌ آن خوش زبان به لبت بان از سخن چه شد

دل گوید آن تب آه چه تب بود و من همین ‌ ‌ ‌ جسمی که بود جان پس سوختن چه شد

پیغمبرم نزیست بآن جهد زینهار ‌ ‌ ‌ اعجاز شیخ و معجزهٔ برهمن چه شد

شهرم کنون به آفتاب زین خوی و جبر گرا ‌ ‌ ‌ تا برسی چه آمد تا بر دکن چه شد

آه از مسافری که پس از کردن سفر ‌ ‌ ‌ آگه نشد از من که دگر در وطن چه شد

از هر قماش هر شش نقیچه پر هنوز ‌ ‌ ‌ پوشید از چه نو گلم آیا کفن چه شد

زان چشم پر حیا سخنی راندم و فلک ‌ ‌ ‌ پرسد بنظر کان مژه صف شکن چه شد

تیر قضا خطا نکند چون بتی بجون ‌ ‌ ‌ ای ناصبور دل الحسین و حسن چه شد

آه از جنازهٔ وی و دوش غم و الم ‌ ‌ ‌ در لرزه است جمله زمین و زمن چه شد

بلبل فغان کشید که همنغمه ام نماند ‌ ‌ ‌ گل پیرهن درید که گلپیرهن چه شد

در گریه و بکا همگی طفل و پیر چیست ‌ ‌ ‌ در نوحه و عزا همگی مرد و زن چه شد

روشن که بود رشکِ همه چارده کجاست | زلفی که غیرتِ مشکِ ختن چه شد
بستان نمای بام همه زندان چه حالت است | گیتی نمای دم همه بیت الحزن چه شد
[illegible] و بلبلی که دل از کف نغمه گو | پیر بحیث طوطی که شکر از دهن چه شد
این سادگی نگر که بمن آن بود و من | پرسم ز آسمان که ترا مکر و فن چه شد
خواند برانکه زنده ام از دانش است دور | داند اجل که جانِ منِ خسته تن چه شد

هان قصه مرگ برد عزیز ترا کجا
خون در جگر نماند دگر گریه تا کجا

ترسم که ماجرای غمم چون رقم زنند | غمنامه های کرب و بلا را بهم زنند
دهر و فلک دو خصم که در صفحه امید | بر هر چه من رقم زنم شان قلم زنند
ایوای من که میطلبم داد خویشتن | زان حاکمان که کوس بنام ستم زنند
عیش و نشاط کار ز رفتن تنها برد مرا | در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند
زد [illegible] منادیی که ز اقلیم من دگر | عیش و نشاط خیمه بملکِ عدم زنند
[illegible] چون [illegible] عیش [illegible] نشاط از طرب [illegible] | حرفی که رفتگان ز نشاطِ قدم زنند
[illegible] که [illegible] باخت چو ایوب صابری | پرساده آن گروه که از صبر دم زنند
[illegible] گفتند این هر و این هر | زخمی بجانم از پسِ قول و قسم زنند
رسم تو است ماتمیان را درین محل | رو سوی غم کنند و صلای الم زنند
دل [illegible] خون [illegible] دیده چرا غافلی ز کار | اربابِ ذوق ساغر خون دمبدم زنند

…اغی نصیب ماتمیانش شد از ازل — اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند
جائی که تیغ حسرت ما گردد آشکار — آنجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند
نالند آن کسان که ز دست جفای چرخ — گوئی نوای هرزه بگوش اصم زنند
پیش قضا چو تن برضا دادن آتش — شد سینه ام سپر که خدنگ ستم زنند
این نه فلک که گریه ام از لطف شان بود — در خون آرزوی عزیزان قدم زنند
زین لب زبانه ها که برآیند پی به پی — آتش بجا نوادهٔ ناز و نعم زنند
تنها درین بلا سر من نیز بند سنگ — آن ضربتی که بر سر من درد و غم زنند
آرند در شمار کجا این شکسته ظرف — آنانکه سنگ حادثه بر جام جم زنند
خواهند غیر ازین چه دگر کین بلاکشان — در خون تپند و طعنه به بخت دژم زنند
…اندرون خانه بشرمی که آه از او — وانده و غصه حلقه چها بر درم زنند
…ین جنازه و داد از چنین الم — تنها نه سر جنازه کشان سینه هم زنند

القصه حالتی است که دیدش نمی‌توان
دیدش نمی‌توان و شنیدش نمی‌توان

…ین کده غم همین نه دل ناتوان شکست — کجا خاطر ضعیف و درو بیکران شکست
طفل ده و دو ساله طفلی که تن بزم — گوئی سفینه ام بکنار از امان شکست
گو آنکه بسته بود با وجمله هستیم — گوئی طلسم هستی من آسمان شکست
میداشتند صد تنش از جان عزیزتر — گوئی که شیشه در بغل سنگشان شکست

باشد براغ دیدنی این چشم خونفشان | گوئی بباغ طرف کلاه ارغوان شکست

هان ای فلک زکوه الم خوشتر چه چیز | عهد شکستن کرم کی توان شکست

هان ای دل ازدر که درآمد عروس کام | قفل در بلا و ستم ناگهان شکست

گفتندش این غذا خوش دوا گفت آب نار | بیمار من دل همه پرهیزیان شکست

تیغی برای قتل من نامراد بود | آبی که در گلوی وی بی امتحان شکست

نی گل نه غنچه بود درواز درخت من | شاخی کاجل شکست لبش رایگان شکست

من این دو باغ بنچه و شش سال نچیده‌ام | نانچیده میوه از چه طمع باغبان شکست

خلقی پی جنازهٔ او لب گزان ان | من چون بدوم که پای من خسته جان شکست

آه اینچه درد بود که در ضبط آن مرا | در سینه ناله گم شد و بر لب فغان شکست

گفتم بود بدرد کفن تا چه درد نو | در شد سنان بسینه و نوک سنان شکست

بودم چو عاشق ثمرهٔ دلبران نسبی | خارم بدل فلک زپی امتحان شکست

ای مرغ روح من تو هم اینک زنی جسم | دادند مژده‌ام که قفس آشیان شکست

تا نعش او برند بصحرا چرا کسان | یارب چگونه بال و پر قدسیان شکست

بودم من آنکه دانیم او بود تا بمن | گوهر زکان بتافت رخ و قدر کان شکست

طفلی که داشت جا بکنار پدر گذشت | آئینه که بود در آئینه دان شکست

شد ناله صدمتی که فلک را ز پا فکند | زد آه ضربتی که سر فرقدان شکست

دل لختی از جحیم و بدل صد جحیم داغ | من جزوی از جهان و بمن صد جهان شکست

یعنی لب سر رسید کز و پا و گر بجاست | تیری بمغز خورد که گرد استخوان شکست

یعنی ستم جز این چه که در نزع غمش
میرد چنین عزیز و ببالین نشینمش

آخر کدام شیوهٔ تسلیم گذاشتی | رفتی خود و مرا بغم و هم گذاشتی

این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطرب | رفتی پیاده اشهب و ادهم گذاشتی

جانم سبک گذشتنت ای برق جلوه سوخت | میخواستی غمم بری آنهم گذاشتی

وقتی که در قفای تو صیاد فتنه تاخت | ای آهوی جهنده چرا رم گذاشتی

کو فرد و کو رباعی و کو جاده و کو رباط | چیزی نه یادگار بعالم گذاشتی

گور و زحجره خانه بسی ساختی بلهو | بنیاد عمر خویش نه محکم گذاشتی

رفتی و رسم سینه شکافی و جان کنی | آدم غلط بدودهٔ آدم گذاشتی

بگرفتن تو نیش چها داشتی بخویش | گوئی بجان افعی و ارقم گذاشتی

وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت | شوال را به پیش محرم گذاشتی

در خون پدر جدا و برادر جدا تپید | تو ای پسر بزخم که مرهم گذاشتی

سنبلستان بود همه عالم همین نه تو | آشفتگی بطرهٔ پرخم گذاشتی

گفتی که باد پر ز دُر کام دامنت | خوش خدمتی بدیدهٔ پرنم گذاشتی

گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو و نه برگ | ای نونهال باغ که خرم گذاشتی

وقت رحیل خویش بجام مراد من | گفتی شکر گذاشتم و سم گذاشتی

این صاد ریخته خامه مولانا غالب است

رود اگر نه طبع تو برهم نگومیت — کارم چو زلف خود همه درهم گذاشتی
رفتی بجلد و گفتیم این داغ از تو باد — گوئی مرا بدست جهنم گذاشتی
افتم ز پا و بر سمت ای وی گفت عصا — پشت چه آمد و ز چه خم خم گذاشتی
تا در جهان که نام طرب زین سپس بود — خود از جهان گذشتی و ماتم گذاشتی
کار پدر نکرده بجنبت روان شدی — کردن هر آنچه بود مقدم گذاشتی
بی تو نماند زنده ز صد مطلبم یکی — ور ماند هم تو شوخ بماتم گذاشتی
تنها نه من به درهمی و برهمی مشکل — در دهر خاطر که فراهم گذاشتی
ای ساده از سپهر چه میداشتی امید — دی بخبیر بدست که خاتم گذاشتی

هست این سپهر آنکه بپوشد ترا و باز
پرسد ز من که شد در غم برزخ که باز

کو دیگر از تو آنهمه فارغ ز نان شدن — وان لوح در کنار بمکتب روان شدن
کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو — وان بر دروغ وعده گیم شادمان شدن
کو دیگر از تو آنهمه رندانه گفتگو — وان لاف بیجل زدن و بسته لسان شدن
کو دیگر از تو آنهمه اظهار پردلی — وان از زمین گذشتن و بر آسمان شدن
کو دیگر از تو آنهمه زاهل نجوم یاد — وان انبساط و مفتخر زمان شدن
کو دیگر از تو آنهمه تقریر کودکی — وان چوبکی بکف بدر کودکان شدن
کو دیگر از تو آنهمه توصیف اسپ نی — وان از او بهمچو خودی همعنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه ابرام سیر باغ
وان یک گلم گرفتن و گلستان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بازی به همسران
وان دستکی زدن دو سه بار و نهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه تکمیل راستی
وان بر یکی دروغ خجل آنچنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بودن میان جمع
وان از هراس من بمیان بزرگان شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق گل و سمن
وان مشت زر بکف بسوی باغبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه انکار از شراب
وان لاجرم کشیدن و زان سرگران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق رسول و پیک
وان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گرمی به بحث علم
وان رد بمولوی نفسی بزبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه سوگند خامشی
وان دفعتاً سخن که فدایش توان شدن

کو دیگر از تو آنهمه در خانه باغ و راغ
وان چشم بستن و ز کران تا کران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوخی سرشک وار
وان در کنارم آمدن و ناگهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه رنجش بمصلحت
وان روی بر قفا چو سرشکم روان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گشتن بصحن باغ
وان بیخودانه محو رخ ارغوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه پرسش ز عدل و داد
وان زیر لب حکایت نوشیروان شدن

کو دیگر از تو آنهمه حجت بماه مصر
وان از ره خلوص غلامم بجان شدن

کو دیگر از تو آنهمه از کودکی حجاب
وان بر زبان شوق حدیث جوان شدن

تو کی جوان شدی که ز تو بهره ور شوم

هستم من ار چه پیر کنون پیرتر شوم

من این نگویمت که اثر در دعا نماند — بستم لب از پی فیض که خود مدعا نماند

جان از تپش برآمد و گفتند اهل راز — بست آن گره که قدرت حق در گشا نماند

بشنو که سنگ حادثهٔ آسمان چه کرد — از شیشهٔ شکستهٔ من جز صدا نماند

از چشم عزت آنچه کنون میچکد مپرس — ما نا که گوهر صدف اعتلا نماند

دیگر چه لطف این غم و حرمان بیان کنم — پرزور بشنوی که فلان بینوا نماند

واکرده بود چرخ برویم در نشاط — اما ز بخت بد نفسی چند وا نماند

یک سینه و هزار تمنا درو شهید — یعنی چه وادی که باو کربلا نماند

تا اینقدر ز چشم که رفته است روشنی — صد طور توتیا بمن و توتیا نماند

پرساده من که می طلبم از فلک وفا — زان بیشتر که از عدم آیم وفا نماند

بندم خیال دیدن و گویم سپاس حق — کز دیده هر که شد دمی از دل جدا نماند

پروردمت کنون تو می باید ای بلا — پروردهٔ کنار من مبتلا نماند

آتش ز لب که زد بهوا آه پر فغم — بهر حصول شاهی عالم هما نماند

از خانه تا بگور رسانیم نعش تو — زین بعد هیچ بار تو بر دوش ما نماند

آیا که بست رخت که ناگاه تعفه را — دل مرد جان گذشت سر افتاد پا نماند

آمد ندا ز غیب که یعقوب را ببین — گفتم دمی که نور بچشم چرا نماند

رفتم بباغ و سینه بدعوی شگافتم — گویی نمک بداغ دل لاله ها نماند

تا ای فلک تو کیستی و شفقت تو دوست
صد خوف ماند در دلم و یک رجا نماند

بنگر کنند نوحه به نعشش که قدسیان
باز این مگو که رونق بزم عزا نماند

گویم بهر دو چشم که هان وقت یاوریست
زین بیشتر که خون بجگر ماند یا نماند

خود کرد این بمن فلک و پرسدم که کرد
گویی که شرم گشت هلاک و حیا نماند

جز خاک من نزد و امن باد خزان ریخت
جز خون من بگردن پاک قضا نماند

دهر آن بلا رساند که صبرم ز خویش رفت
چرخ آن ستم نمود که هوشم بجا نماند

گردم نه چون هلاک که پیری علم کشید
افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند

او زین جهان بدر زد و بر جان چها نخورد
او ناگهان روان شد و در دل چها نماند

تا چون نماند مرد ز پیمبر است حیف
بیوقت جان سپرد ز پیمبر است حیف

آوخ که روزگار بمن هرچه خواست کرد
هر لیل و هر نهار بمن هرچه خواست کرد

من خواستم دمی که به بخت خود آشتی
چرخ ستیزه کار بمن هرچه خواست کرد

فصل خزان کجا و کجا برگ ریزیم
خود موسم بهار بمن هرچه خواست کرد

جایی که رفتم او بنظر بود و در خیال
هر کوی و رهگذار بمن هرچه خواست کرد

خونش بجای می فلک بی تمیز خورد
و اندر دم خمار بمن هرچه خواست کرد

رفت آنچنان که کرد نه رو بر قفا دمی
هرگز نه غیر یار بمن هرچه خواست کرد

ای آنکه پرسی از چه ترا چشم شد سفید
او رفت و انتظار بمن هرچه خواست کرد

داغ پسر نه آنکه رود کس بناله زار — گلگشت لاله زار بمن هرچه خواست کرد

گویم که آه ازین می و جام و گل و سمن — یعنی که این بهار بمن هرچه خواست کرد

جرم من این که یا قمش کز زبان کیست — صوت خوش هزار بمن هرچه خواست کرد

مرگش نخست جان مرا کرد بیقرار — پس جان بیقرار بمن هرچه خواست کرد

میخواستم که روز بد آید دلم بکار — دل هم یزیدوار بمن هرچه خواست کرد

بردم بچرخ روز بلا هم نه التجا — یعنی نه چرخ عار بمن هرچه خواست کرد

تنها همین نگرو خس موجه بلا — مژگان اشکبار بمن هرچه خواست کرد

دیروز اضطرار بجان ظلم کرده بود — امروز انتشار بمن هرچه خواست کرد

یکبار اگر کند شرم اتفاقیش — گردون هزار بار بمن هرچه خواست کرد

گوئی که پیش هیچ وی من بصد دلیل — بودم گناهگار بمن هرچه خواست کرد

من نیز لاجرم ندهم غیر ازین قرار — سید اشت اختیار بمن هرچه خواست کرد

برجان رسیده نیش بدل انچه خواست زد — ور دل خلیده خار بمن هرچه خواست کرد

شور سر جنازه فلک را نمود کر — بانگ سر مزار بمن هرچه خواست کرد

ماه نمک فروش سوی زخم سینه دید — مهر سنان گذار بمن هرچه خواست کرد

گردون نابکار ز دل انچه خواست برد — دوران بیدار بمن هرچه خواست کرد

تاریخ کس پسرس که درخود نیم کنون
پیغمبر آه شد ز جهان چون نیم کنون
۱۲۷۲

نوحه در انتقال جانی بانکی لال رند تخلص وکیل راجه بهرت پور

بر شنیدن دگر که تیغ کشید / من شنیدم هر آنچه کس نشنید

مشتعل گشت آتش بیداد / در جهان آنچه تند باد وزید

من نه قاصد شناسم و نه پیام / ناله بود بر لبم که چکید

زان چکیدن دگر شگفت چه گل / رنگ از روی انبساط پرید

کاشکی گوش من گران بودی / تا که نشنیدمی فلان کوچید

آنقدرها که آرزو خون شد / آنقدر بایدم بخاک تپید

آنقدرها که حسرت افزودند / آنقدر آرزوی من کاهید

از من و صبر من چه می‌پرسی / گشت عنقا هر آنکه گوشه گزید

جز من آخر که غصه خورد چنین / جز دل من که رزق غم گردید

داد جور زمانه باید داد / حال من هر چه هست باید دید

یا بجانم گذشت آنچه گذشت / یا بجانم رسید هرچه رسید

رفت و اندوه من کجا دریافت / مرد و احوال من کجا پرسید

متأمل بکار خود بودم / گریه آمد که میتوان نالید

او نه بیدار گشت طالع من / سر بزانوی بیکسی خوابید

از شما من جز این مطلبیم | مرگم ای همدمان توان طلبید
تا ازینجا شد آن گرانمایه | جنس ما را بهیچ کس نخرید
مزد دندان من دهد جگرم | لب افسوس اینقدر که گزید
سوی گلشن مرا نباید برد | گل پژمرده را نباید چید
کس چه داند که دل چرا خون گشت | دجلهٔ خون ز دیده چون بارید
ناگهان ساقی اجل را یافت | ناگهان جرعهٔ ممات چشید

باعث فخر هند بانکی لال
متخلص به رند بانکی لال

یار جانی هر انس هر جان را | خاصه همچون منی سخندان را
پیش لطفش نبود اندر باغ | یک تکلم هزار بوستان را
زو کف جود او بحر آتش | کند جان دست بذل او کان را
بحر طبعی که هیچگه نشناخت | جز خذف ریزه دُر و مرجان را
عاشقی کشش لب سخن شب و روز | زلف پیچان و روی رخشان را
باید امروز خواند مرثیه خوان | در چمن بلبل غزلخوان را
روح سعدی فدای حافظ اش | داشت از بر همه گلستان را
شام دیدی که چون سیه پوشید | صبح بین چون درد گریبان را
نزد و باز اگر اشک بهر نثار | پر گهر کرده ایم دامان را

باوجود شکست خود نشکست | بست با هر کسی که پیمان را
میزبانی است تا ابد زنده | که چو جان دوست داشت مهمان را
اینچنینی که جان جانان بود | ترک فرمود ناگهان جان را
از که پرسم علاج درد جگر | با که گویم غم فراوان را
یار مرد و حواله کرد غمم | تیر رفت و گذاشت پیکان را
تا نه این است زان سفر باهیچ | سر ندارم چه دو کر سامان را
بقصم بعد ازین بیابانی است | چشم تر کرد خوش بیابان را
تا بخواب اندرش چسان بیند | فرصتی نیست چشم گریان را
یارب از لطف سعد الیاس | سینه ریشان و دلفگاران را
تا چه انگشت بر دهان دم ترع | نتوان گفت راز پنهان را
دید باید بچشم تر اکنون | مرگ از فعل خود پشیمان را
بیکسی چون جنازه اش برداشت | حسرت آواز کرد حیران را

که دگر بهر سن و تو اینجا کیست
سعد بهر شور و غوغا کیست

ای خوش آن صحبتی که باهم بود | هرچه بود آرزو فراهم بود
یاس را چون خزان نبود گذر | گلستان امید خرم بود
چشم ساقی کرم بیالی داشت | گردش ساتکین دمادم بود

هر که بود اندر آن دلارا بزم   گوئیا جام می بکف جم بود

سخنی گر لبش بدستیت   بهر هر سود دلفگار مرهم بود

تا چه شد چون مسیح جانبخش   منفعل پیش ابن مریم بود

تا چه بحر و چه کان دم بخشش   بیش از رتبه پیش او کم بود

می نوشت آنچه زو کسی بخواست   نیکنامیش نقش خاتم بود

خوش مذاقی که بر لب و دهنش   جز حدیث شکرلبان سم بود

گل و سنبل بباغ عاشقیش   روی پرنور و زلف پرخم بود

سخنی از مه و کتان میرفت   بحثی از آفتاب و شبنم بود

چون بلب ذکر سیر عالم داشت   رفتن از خویشتن مقدم بود

از عرب تا عجم قلمرو عیش   بود جائی که او کجا غم بود

لطف میکرد و مرحمت میکرد   مشفقم بود و مهربانم بود

سفت عهدی که گفتمی بهوس   اینک او حاضرست حاتم بود

دلدهی شیوه رحمت آئین داشت   مهرپرور کرم مجسم بود

خواندم اکثر قصاید شعرا   پیش او مدحت خودش کم بود

گفتنی نیست آنچه داشت خبر   راز حق بود آنچه محرم بود

نی بنای جهان نه توبه من   عهد او آنقدر که محکم بود

محفلش بود محفلی که بسر   گوئی آنجا جنان جهنم بود

آنچنانی که وصفش این باشد
های چشم ته زمین باشد

تا کجا ها مقامِ والا داشت — خواندمی گر شهنشهش جا داشت
شانِ فغفور عظمتِ قیصر — شوکتِ جم شکوهِ دارا داشت
هر که میدید آستانش را — خنده بر حالِ عرشِ اعلا داشت
باطن آئینه دار ظاهر او — خوی نیکوی و روی زیبا داشت
کس چه لافد ز دستگیری خلق — او درین کار ید طولا داشت
همه شی داشت لیک درد سول — بود آن شی که او نه اصلا داشت
هر چه گویم اجل کند تصدیق — کانچه میخواست کس مهیا داشت
تا چه وقتِ عطای و باخویش — ذره خورشید و قطره دریا داشت
هر چه می یافت میفشاند امروز — جمع چیزی نه بهرِ فردا داشت
هر که در بزم دلکشش میرفت — باز نگشت و دل همانجا داشت
دیده وا چون بجاهِ خود میکرد — بر زبان شکر حق تعالی داشت
بود هندوی و دل سوی اسلام — گرچه گفتی ندارم اما داشت
مرده بینیم نه یک تمنا را — زنده تا بد همین تمنا داشت
بود پر هر مکان او رنگین — شوق تصویر خود سراپا داشت
یکغزل به ز صد غزل گفت — آنکه در هر سخن تنها داشت

خوانده ام فیضی و ابوالفضلش — بسکه دستی بشعر و انشا داشت
صفتی کز لب بتان میکرد — از ثری شور تا ثریا داشت
بود مست می الست از بس — اعتقادی به پیر ترسا داشت
تا نمی بود کس ز دینداران — جام می بر کف تماشا داشت
عالمی داشت صورتش گوئی — عالمی را بخویش شیدا داشت

این زمان نی خود و نه صورت اوست
بیکسی نعره زن به تربت اوست

باغبان خوش از آن که بود نماند — لاله در بوستان که بود نماند
ناگهه آمد خزان بباغ امید — رونق ارغوان که بود نماند
کو دگر آن می و کجا آن جام — حاصل آن کام جان که بود نماند
در دیار دل و قلمرو جان — حکم حفظ و امان که بود نماند
یکطرف یار یکطرف گلزار — وقت خرم چنان که بود نماند
رخ نمود او مرا بخواب امشب — آرزوی جنان که بود نماند
تا چه کردند ذکر دلبریش — دل به پهلو تپان که بود نماند
خون همانا نماند در جگرم — مژه ام خون فشان که بود نماند
کرد با او هم آسمان بیداد — در دلم آن گمان که بود نماند
تا ازین خاندان چه می پرسی — فخر این خاندان که بود نماند

پدرِ او همین پسر سید اشت — در جهان نام و نشان که بود نماند

گو جهان خود ممان که از پیِ ما — راحت اندر جهان که بود نماند

های از یوسفِ خودم امید — کاروان کاروان که بود نماند

وای گوشم که خوش زبان مرا — سخنی بر زبان که بود نماند

دل همانست و جان همان اما — خوشدلی در میان که بود نماند

خلق دانست کاین ارس از کیست — راز چشم نهان که بود نماند

پا ز هر رهگذر چه گیرد کام — سر بیک آستان که بود نماند

ما چه جوئی کنون بسینه دلم — مرغ در آشیان که بود نماند

راز چندین مجوز اشکِ روان — طبع چندان روان که بود نماند

بد عائی کز آسمان گشت — تیری اندر کمان که بود نماند

کس نکرد اشک من بدامن پاک — چشمهٔ از دو ستان که بود نماند

بعد ازین خاک خوارئیست و سرم
داغ یاس است و سینه و جگرم

کوس رحلت چو آن نکوم زد — نالهٔ من بعرش اعظم زد

زد چه جام فنا بعجز انکو — سر پائی بفرق جم زد

چه کنند آتش فنا تیر است — شرر آخر چه از بقا دم زد

زد قدم چون بناز سوی ارم — خود ارم بانگ خیر مقدم زد

فلک آهنگ خواند از دل چاک ‌ ‌ شانه گوئی بزلف پرخم زد

نوح کو تا سفینه سا زد ‌ ‌ فال طوفان و چشم پرنم زد

از مصیبت سخن بجائی رفت ‌ ‌ قرعه بر نام من غم و هم زد

مردن یکفرشته خود بهم ‌ ‌ همگی دودمان آدم زد

رند جام شفا نزد یکره ‌ ‌ لاف برخیزد ابن مریم زد

خیمه در کشور عدم زین رنج ‌ ‌ من نه تنها که جمله عالم زد

دست قدرت برشته عمرش ‌ ‌ گرهی زد ولی نه محکم زد

پیشتر زانکه چرخ تیر زند ‌ ‌ طعنه زخم دلم بمرهم زد

بنگر این ناله بشنو این فریاد ‌ ‌ هرچه من میزنم کسی کم زد

جستم از چرخ چارهٔ دل و جان ‌ ‌ تیر در دل سنان بجانم زد

نغمهٔ خوشدلی تمنا بود ‌ ‌ بلبل غم نوای بی‌هم زد

غم با هیچ التفات نکرد ‌ ‌ گر نشاط آمد در غم نزد

درد او آتش عجیب افروخت ‌ ‌ داغ دل خنده بر جهنم زد

بر سر نغمه خاک شیون ریخت ‌ ‌ بر در سور حلقهٔ ماتم زد

آب میخواستم زنند ناگاه ‌ ‌ فتنه آتش بباغ خرم زد

لاله داغ خون پیالی سوخت ‌ ‌ ارغوان جام خون دمادم زد

سبت سرو این که پای گرفتار ‌ ‌ بدچنار آن که دست بهم زد

العرض جان سپرد بانکی لال
استفادۂ م... بانکے لال

وقت آن است کایم و گریم — چشم را برگشایم و گریم
سربسر اشک بوده ام لیک — بروانی گرایم و گریم
اینکه گویند گریه را اثر است — من نه چون آزمایم و گریم
نه یکی طفل اشک ازین دیده — صد ازین شش زایم و گریم
نه گرستن کند هلاک آخر — دردها را دوایم و گریم
گر بپرسند کیستی گویم — همه تن مدعایم و گریم
ور بگویند هیچ روشن نیست — داغ پنهان نمایم و گریم
او بجائی که می نهاد قدم — رخ بر آن خاک سایم و گریم
روم از خود بذوق گریه و باز — گویم اینجا کجایم و گریم
ناله شد گریه اندرین وادی — همه بانگ درایم و گریم
[illegible] خسرو دو جهان — من که مسکین گدایم و گریم
[illegible] — از دل و جان فدایم و گریم
بست [illegible] چو من شیدا — منکر گریه هایم و گریم
جمع هر جا که اهل درد شوند — درد خود در استایم و گریم
یافتم حاصل دعای تو دل — کشته آن دعایم و گریم

عیشِ یکدم سکون ببرم عزا / رودم و ناله آیم و گریم

بیکسی گر ز من جدا نشود / من ز یک کس جدا یم و گریم

کار از طفلیم همین زیست / خانه زاد بکایم و گریم

ناله را همنوا یم و نالم / گریه را خاک پایم و گریم

تا رسا زهر اہم انجا کو / خاک راه هوایم و گریم

تا کجا بخود افتم و گویم / تا کجا مبتلایم و گریم

لب ارباب درد و دم نالم / چشم اہل عزایم و گریم

گریم اما ز گریه حاصل چیست
آنکه رفت از نظر مقابل نیست

نعشش آمد که سوی صحرا رفت / خاک بر سر پیش تنها رفت

زیر حکمش هزار تن بودند / تا چه پیش آمدش که تنها رفت

رفت و گفتند جمله اہل زمین / که بجا رمن فلک مسیحا رفت

گریه ها سر کنی اگر شنوی / ماجرای که بر دل ما رفت

رند از تفقه بحر دلش ناخت / زین نمط از اجل خطا ها رفت

هشکم اول گرفت جا به ثری / از ثری تا ثریا رفت

نی ز من جان جان خود از جان / گر نه امروز رفت فردا رفت

از کران تا کران نیا نعشش / به بهشت آمد و همانا رفت

طرفه بین رهزن آمدش بر سر — وانچه من داشتم بیغما رفت

ازکه آید دگر چنین رفتن — رفت اما نه زدل نه اصلا رفت

امن زان رهروا رچه راه عدم — پرخطر بود بیمحابا رفت

ایکه از چرخ کام دل جوئی — رو که کار فغان ببالا رفت

رفت زان پیش سر دل ناکام — انچه برجان ناشکیبا رفت

صبر من می‌سپرد جان بهش — هوش من از پی تماشا رفت

زهر در کام شایقان سخن — زین چمن طوطی شکرخا رفت

بود دنیا زنی که شد بیشوی — طرفه مرد خوشی ز دنیا رفت

نیک آسم ازو نیافت سراغ — گرچه تا عرش برق‌سا رفت

تا چه عمری که نیز چه بعد از وی — ماند باقی بوای ویلا رفت

تا کجا اشک از دو چشم ریخت — تا کجا آبروی دریا رفت

هیچ فکرش نبود هرجا بود — پیشش آمد نشاط هرجا رفت

فتنه از مردنش بدوران خاست — ستم از رفتنش بجابها رفت

زیستن داد کاهش اما مرد — آمدن خواست چشم اما رفت

آه از رفتن و نیامدنش
تا چه بودند وعده هامنش

ترک گردون گشاد دست آخر — دل که در بر نبود جست آخر

کوه حسرت دگر چه کرد اینجا | کمر آرزو شکست آخر

آنکه مرد و قدح ز کف ننهاد | بود دست می الست آخر

من نگویم که صبر چیزی هست | چون شود نیست جمله هست آخر

ماند تا زنده ماند بی کسی | بیکسی از بلا نرست آخر

تفته هم بعد مرگ زنده نشست | بود مسکین وفا پرست آخر

گرچه گفتند گریه سد ره است | خنده از دهر رخت بست آخر

گفتم آندم که گشت عرش فرش | می شود دهر بلند پست آخر

کردم از گریه دیده را کو منع | تا کمر دل به خون نشست آخر

این مگو گو نداشت میل عدم | شوق نخجیرها گسست آخر

چه هما بود آنکه نه سال | ماند اینجا بدام و جست آخر

حاصل این سخن همین گوید | روی و موی عروس شست آخر

آنکه پرسی کنون دل است چه شد | من نه هشیارم و نه مست آخر

گشت [illegible] | [illegible] آخر

یعنی [illegible] | [illegible]

خوشش دل به مهر دیر نشان | زود تیر [illegible] پیوست آخر

بر جگر تیر غم نشست او را | دل [illegible] آخر

[illegible] | [illegible] آخر

بهر کسب سعادتی بدرش | صد هما استخوان شکست آخر

شوکت و شان او حساب است | گرچه بیش است غم کم است آخر

مردم دیده ام بماتم او | شست از خون چو لیس دست آخر

تیر نا جسته از کمان سپهر | بانگ دل زد که سینه خست آخر

چه سخن بود آنکه گفت اول | چه میان است اینکه بست آخر

آخر ای غافل این و آن همه هیچ
اول و آخر جهان همه هیچ

رفت بر من ز آسمان بیداد | میکشم ناله هرچه باد اباد

آمدش پیش تا کدام سفر | خیمه ها میزنند خیمه باد

پیل او کوه پیکر و مردم | خاک بر سر کند له اینچه فتاد

گشت آن اسپ خاصه اش گلگی | بسکه بحبس بجای خویش استاد

چون صورخانه اش شکست پدید | رنگ از روی مانی و بهزاد

همگی باز و باشه اش بی او | صید آن غم که کس ندارد یاد

سخت حیرت زبس نمود شکی | طوطی آئینه خواست از فولاد

بود آن میرزا که طوطی وار | جان بحیرت سرای طوطی داد

گل کند جای نغمه در غم او | بر لب بلبلان همین فریاد

همه هوش کبوتران بپرید | او بسوی عدم چو بال گشاد

بودش آن سلک دُر که بی قیمت — اشک گشت و بخاک ره افتاد

داروی او را طبیب بالعکس — در حق من مسیح شد جلاد

آرزوی دلش همه شیرین — همت کاملش همه فرهاد

تا چه مضمون روح افزا بست — خامه سنت بجان شعر نهاد

غالباً بوده است از پی زند — آنکه گفته است پیش ازین استاد

نوعروش سخن چو ابنت هنوز — بسفر زود میرود داماد

خون مظلوم شیر مادر شد — فتنه های نوی بگیتی داد

تا کند بس کدام ازین بهره — دل ستمکش خدنگ ستم ایجاد

بود دلتنگیم چنان که بهار — کرد صد جهد و هیچ ازو نگشاد

بنود از ابر گرچه رعد جدا — کس دم گریه داد ناله نداد

بود آن دل که عاشق زنجیر — گشت دیوانه رحمی ای جلاد

می برندم بخلد و من نالان — داد از دست خاطر ناشاد

مژه اش کار نشتر میکرد — جوش زد خون ولی کجا فصاد

تن زهم ریخت جان کجا رستی — غم قفس ساخت من کیم آزاد

ضعف حالم تباه کرده دریغ — آه بر لب نیایدم فریاد

حالم از مردنش دگر بود است
غم چه پهلو بلا بسر بود است

زند غزلت گزیده واویلا — ته خاک آرمیده واویلا

آنکه مردم بدید بود چو چشم — شد چو جان ناپدید واویلا

آنکه با خصم تیز می پیوست — ناگهه از من بریده واویلا

آنکه میگفت ننگرم زارت — اینَدَمم ننگریده واویلا

نقش رحمت مراد بود و سپهر — نقش زحمت کشیده واویلا

بر سرم نارسیده را دو شمن — مرگ بر سر رسیده واویلا

واندرین باغ تاچه باد وزید — بلبل از گل شنیده واویلا

سبز بختی سیاه روزی شد — طوطی از کف پریده واویلا

کاشکی شش کفن نمی پوشید — گل گریبان دریده واویلا

کشت دل تخم آرزو زاران — نخل حسرت دمیده واویلا

در غمش آتش عزیزی من — آب گشت و چکیده واویلا

بازنا خورده تیر ناکامی — کام در خون تپیده واویلا

وای بر من که گفت نومیدی — بکدامین امید واویلا

به طبیبی که درد دل گفتم — لب بدندان گزیده واویلا

رفت جانان و رفتن جان را — می نیاید نوید واویلا

خار گر گویم آن ثمره رنجد — زانچه در دل خلیده واویلا

شاید اشک برنیامد را — پرده از هم دریده واویلا

ذره تا کشید کوه الم — پشت طاقت خمید واویلا
دل ز پا افتاد وای این ضعف — ذگر افغان کشید واویلا
مرد و حرفی نگفت واشوقاه — رفت و سویم ندید واویلا
دلم از سینه رفت وافریاد — جانم از تن رسید واویلا

من کنون چون زیم به تنهائی
هان اجل باز کی بکار آئی

تیرباران ز چرخ فتنه گر است — خونچکان دل فزونتر از جگر است
خود هنر مرد نی هنرمندی — گوئی امروز ماتم هنر است
صد چمن برکنی نه یک گلبن — تا بدست تو ای اجل تبر است
بعد عمری اگر بود شب وصل — تا بروئیش نظر کنم سحر است
تا سر انجام این ستم چه بود — چرخ بیدرد و آه بی اثر است
می شمردند ریگ صحرا را — گفتم از درد من کرا خبر است
تفته قربان اشک خود یعنی — چه تماشاست این که در نظر است
بسکه بی سعی بخت من ندمید — سحر من ز شام تیره تر است
زنده جاوید آن مآل اندیش — خاک میشو که زندگی شرر است
دل و کوه غم دل این لحظه — قیس و فرهاد را چه دست و سر است
کشتی آنرا که سوگ او کم گشت — از تو ای مرگ بر آسمان جگر است

صبح یا خود چراغ صبح منم — نفسی باش قصه مختصر است

تا پی دل رسید غم چقدر — کانقدر خورد و دیگر اینقدر است

کاشکی این شب بسر آید بودی — حرص بر حرص و عمر در گذر است

از پدر بر پسر دمی دو سه مهر — بعد از آن کو پدر کجا پسر است

سوخت باید بانجم افلاک — ای خوشا سینه های داغ پر است

او همان یا علی بلب برجا بنشست — گرچه گفتند راه پر خطر است

صبر دیدی چه گرم رفت ایدل — فکر خود کن که عاقبت سفر است

لطف این نوحه پرس از رگ جان — مصرعی کز وی است نیشتر است

درد و غم خون بگو چه ام گیرند — یاس و حسرت چکان ز بام و در است

سر از پاش دور سنگ طلب — دست از آتش جدا البتر است

لب دعا گوی ناله دیگر — دیده مشغول گریه دگر است

گفتم اینک که ناله نالنست — باز گویم که نوحه نوحه گر است

تا چه سازش من و نهان زخمی
مردن رند زد بجان زخمی

سنه ۱۲۷۳

مقطعات

مدتی هست که دارم هوس دیدن آن / که فریدون فر و جمجاه و سکندر شانست
خواندش زهمه هر که به است از همه خلق / داندش زملک هر که چو من انسانست
هرچه بر هیچکسی رفت نه از وی ظلمست / هرچه با جمله جهان آید از و احسانست
هر کرا زخم زگردون بود او مرهم زخم / هر کرا درد زدوران رسد او درمانست
جان عالم نکنند ارچه همه اورا نام / همه عالم تن بیجان بود و او جانست
در همه فضل و بلاغت ید طولی دارد / در همه علم و هنر منتخب دورانست
شب و روزش قدم پاک زمین میبوسد / صبح و شامش فلک پیر بلاگردانست
آشکاراست که یابد نه کسی غیر از وی / آنچه در خاطر ابنای زمان پنهانست
طوطی است که تکلم چو شکر ذوق افزا / غنچه است که تبسم چو سحر خندانست
نور طاعت بنود آنکه نتابد ز جبین / می توان دید جبینش که چه تابانست
هرچه ممکن بنود میرسد از وی بظهور / هرچه دشوار نماید بر او آسانست
داشت بونصر کجا اینهمه دانش غلطست / بود بیچاره فلاطون نه چو او بهمانست
ای خوش آن مدح نیوشی که برون خاقانی / از لحد آید و گوید که همین خاقانست
یا خدا از خضرش عمر فزا و انتر باد / صفت آنکه فراوان زحد امکانست
در بپرسند که با این صفت آیا امروز / کیست گوییم که محمد رضی الدین خانست

وای بر من که ندیدم قدم او یکبار / آه از لغتة که در فکر دوم دیوانست

صبح فکر غزل و شام تماشای چمن / صرف اوقات وی اکنون بهمین غم آنست

نه تمنای بزرگی نه هوای شهرت / نه سر منصب عالی نه غم سامانست

راز دار همه کس باشد و رازش برملاست / پرده پوش دگران گردد و خود عریانست

می نگنجد بلباس خود از افراط نشاط / پرنیان بیند و گوید نه نکوتر زانست

آن لبنان که ببخشید خدایش کافیست / وآن سفالی که بنقش داد به از صد آنست

هان اگر صحبت همجنس نصیبش گردد / آنقدر خوش که مگر وقت رحیل جانست

وین خود امروز کجا من خودم آیینه راز / هر که بود است درین غم بخود حیرانست

خاصه آنان هنری دارد و با تو نظری / همدم غم بود و همنفس حرمانست

غم و حرمان نه همین از زر و سیم است او را / گر بپرسی زته دل سخن پنهانست

یعنی از من سخنی وز تو سوی من گوشی / پیش ارباب صفا شفقت بی پایانست

چه بود گر طلبی پیش خودم هر دمی / تا بگویم که بجانم ز کس اندوه آنست

لیکن آنوقت که تو باشی و من در یکجا / جز من و تو دگری نفع مرا نقصانست

غیر ازین گر غرضی داشته باشم نشود / روزیم وصل تو یکان خود نه چنین آسانست

قطعات

درس عرفان بگیر اگر خواهی — گاه از حرف نانوشته شوی
در پر و بال معرفت بودت — آدمستی ولی فرشته شوی

سال‌ها همین بربستر ناکامی ز بیم عدو — گفته سان یکدم نخفتم تا چه پیش آید دگر
بسکه میگفتند بعد از مرگ هم آسایش است — چشم آمد مرگ و گفتم تا چه پیش آید دگر

گل بقا اینقدر کجا امید داشت است — من در رنگ اینقدر کجا کردم
مژده ام داد از بهار صبا — رفتم از خویش و سیر ها کردم

بخت من است آنکه اگر روز زیست عیشین — در حاصل است کام شکایت ها زین بخت
با صد هزار دلبری آمد خیال دوست — امشب بخواب گفته ولیکن نها زین بخت

نیست آنچه عیان سود نهانی — انکار چه حاصل اینقدر رها
دی گوش تو بوده و لب غیر — منهم بشنوم ز کس خبرها

دیگر

بلهوس گفته است و خوا آمد گفت — کاین خمش باندنم به ناچاریست
من نیم نا امید از در عشق — آنهم آهسته و زاریم زاریست
ما نه ساقی شناسیم و نه ذوق میکشی — الفت می وحشتی دارد که ما دانیم و دل
چشم او ساغر چه میگرداند انچه از دو — بیخودی کیفیتی دارد که ما دانیم و دل

هیچ نادیده زین چمن رفتم — بنگاهی که گل نچید رفتم
آه تنها بود سپای رفتن — بخدائی که آن نرسید رفتم

هزار سال بدنبال این و آن گشتم — که بشنویم مآل فلان بن فلان چیست
ز عمرو زید و قیاس و گمان و وهم و خیال — یکی نگفت که احوال بی نشان اینست

شد زمانی که چشم از ره ناز — آن شب دلنواز می آمد
همه گوید چون نخود دانائی — هر که شد کاش باز می آمد

من و دلیم سزاوار اینچنین دولت — من و حدیث فراق و دل و حکایت هجر
دگر چه دولت ازین خوبتر بود بجهان — زهی بلای فراق و زهی مصیبت هجر

چند گویم مجملاً با دوستان — کاین بروز نیک و آن در روز بد
روز بد یارب نصیب دشمنان — امتحان دوستان در روز بد

رفت عمرم همه به باد و بلهو — منفعل روز جزا چون نشوم
هر کس و خرمنی از حسن عمل — من چه کشتم که کنونش دروم
بشنوی بعد از زمانی کان جوان گردید قتیل — بنگری بعد از دمی کان تن بی جان بود
جان فدای یار که تیغ غمزه را داد آب تو — من نخفتم با ندم لب [illegible] مقصود [illegible]

هر [illegible] بر من گذرد در ره شوق — [illegible] دگر جان طلبی کم گذرد
ای نفس آنکه [illegible] آید — [illegible] خوش [illegible] هر که [illegible] گذرد

تا [illegible] از لطف حیات است چه [illegible] — [illegible] بیت [illegible] فراق
اتفاق [illegible] — [illegible]

خانه [illegible] — [illegible]

همه زان پیش که آیند روند
من از آن پیش که آیم رفتم

گشت پیدا ناگهان تیغی درین ویران کده
آرزو بر خاک غلتید و تمنا کشته شد

در چه امید است بیمار غم او گو بمیر
حرفی آمد بر لب او صد مسیحا کشته شد

صد هزار انبساط اندم گشت
صد هزار انتعاش یک دو دل

داغ یعنی چراغ شد روشن
درد یعنی مراد شد حاصل

ای خوش آن عهد الست و این نگاه تنش
چه سری دارد دل از اهل جهان من زچه یار

تا کجا خوش فهمی اهل جهان از شرح و بسط
آمدن خوش بود آه از پای رفتن زجهان

دهر و روی داد کش خواندم دوا
چرخ تیغی آخت کش خوردم بسر

الغرض بیداد دهر و ظلم چرخ
روزگاری بود کش بردم بسر

تا چه بود است ره ملک عدم جان بز
چند فرسنگ بمیان حایل و شوقی که مپرس

میرسد جان بلب آمده مرده
میشمارم نفس خویش بذوقی که مپرس

ما از همه دوستان بریدیم
بگرفت غبار غم فراق مارا

ای صبر و سکون کناره گیرید
وی تاب و توان دعا شمارا

شکر عمری بوده ام یار دار جان و دل
ره نوردان ...

بسکه ... گردم
...

باید آمد نفسی و خوش
...

گفته میگفت ...
...

گویم ار افلاک این گرد آبرو زیر خاک
تا چه خواهم زد رقم از مرگ مسکین مدعا

گوهری نگذاشت برجا گردش این نه صدف
خون ز چشمم میچکد چون خامه میگیرم بکف

خار کساران و همان عار ازو
آنچه در خاشیم حاصل گشت

آبرویم زد گرس می پرس
من نه گویم زد گرس می پرس

گر بود صد ساله عمر آخر همان وقت اخیر
چند باشی فهم سست خویش را آیینه دار

آنچه پیش پشت دیری گفته زودی پس نشست
می نماند هرچه گردونت نمودی بیش نشست

چند پرسی که شد کجا فرهاد
اینقدر دان که در وجود عدم

چون ز مجنون خبر نمی آید
کام عشاق بر نمی آید

مردیم من و دل بیک اندوه نهانی
تا کیست دگر بر سر تابوت من و دل

از من خبر دل شنو از دل خبر من
من مرثیه خوان دل و دل نوحه گر من

تکیه بر آغار داری تا کجا
گر کنی صد سال آخر بیوفاست

باشی از انجام غافل تا کجا
اعتبار عمر ای دل تا کجا

اینجا چه کس چه زیست که مرگ است در کمین
دانی که چیست جسم و در و جان شعبده

خوش ساده آنکس است که از زیست دم زند
بستند ان طلسم که یکروز بشکند

ای بحسرت مرده آخر شد ترا
بود اینجا یکنفس دیگر نبود

آن هوس کز بهر رمید آشتی
پاره دانش اگر میداشتی

روز حشر آخر شد و نشنید داور هم دگر

تا کجا گویم که فریاد از فلان بیجرم کش

مطلبی نآورده برلب خوردم آن زخمی که او | من چنین بیجرمم وگردون چنان بیجرم کش

چند گوئی که جز تو ای نادان | همه اندوختند دولت ها
غیر حسرت سرا نبود جهان | ما هم اندوختیم حسرت ها

گر عاقلی میار بلب نام خوشدلی | کو در دمی هزار جگر بلکه بیش خست
گفتم دل از چه خوش بود ناگهان | تیری ز غیب آمد و در سینه ام نشست

تا دم هستی چه راحت میبرم | جام میگیریم و هستی میکنیم
ما که قربان هستی میبریم | میرویم و ترک هستی میکنیم
گفتگو می برنج و ماش چرا ست | سخن از زن و عدس چقدر
دانش آدمی همانا مرد | زیست بیجاعت و هوس چقدر

از سیر و گشت ایکه بگوئی مگو دگر | سرو و گل است پوچ و چمن خود در اصل هیچ
وز شعر و شاعر ایکه بپرسی همین بس است | از نام من جهان پُر و من خود در اصل هیچ

هر نفس حال او دگر باشد | هر دم انداز او دگر بوده است
دارد اصلا نه هر رنگ ثبات | در گذر زانکه در گذر بوده است

چند خوانی از جنا و حور و غلمان قصه ها | چند پرسی چون دعا اینجا اثر نا کرده ماند
خود نه بینی ای دولت جائی دگر وقت نماند | تا چه کار است آنکه کردی و دگر نا کرده ماند

خدا روشن سوادت کرد و تر | ادیب اینجا که در مکتب کدام است
کتابی خوانده گر عمر خود را | ورق گردانی او صبح و شام است

نیست ملک نیستی ملکی که در روی بگذری
تا پس از روز دوای غافل تر آید چه پیش

گوشه‌نشینی بکید و دم آخر قدم در ره همان
کادمی غافل بهان است و اجل آگه همان

چند گوئی با من ای همدم که باز آ
من نخواهم شد بسیر گلستان

چو تو بوی در گلستان می‌آیدم
بوی خون از ارغوان می‌آیدم

خوش آن زمان که تو پرسیدی ار عدو شب وصل
چه گویمت که چه حالست خسته جان ترا
ز عیش قصه مخوان دوست در کنار چو نیست
چه گویمت و گر ای ساده حال مردن را

زنار چیزی و این گفت و مرد هیچو منی
نه دل بجا و نه از مرگ مهلت سخنی
زنشاء حرف مزن باده در گلو چو نرفت
دم بر آمده مردن بود فرو چو نرفت

کس نگفته است هر چه میگوئی
من کجا رخت بستم از در تو

کس نه بسته است آنچه می‌بندی
بر من ناتوان چه می‌بندی

ور دمی که بود در روز بیم از مرگ مطلبی
گفتم که جام گوش فرا و ار و می طلب

نوبت بان رساند که گویند لقمه مرد
یعنی کسی نماند که گویند لقمه مرد

پیر گشتی و ترسی از مردن
کردی ای بی‌خبر همه ره طی

تا چه اندیشی غمی قدم بردار
منزل اینک دمی قدم بردار

ای بد احوال کسی که همه خیر است در او
من یکی باشم و بود دست هر ایام [illegible]

نه تمنا و نه خواهشی امید و نه طلب
[illegible] داغ به سر مطلب

این نگویم ای [illegible]

[illegible] ای من باز آ

هست از زندگانیم نفسی
نفسی در کنار من باز آ

تو آن زمان که میرم و گویم خجالتم
تخلی شد است و میدمد از مدفنم هنوز
زان شب هزار آه که تا صبح زیستم
شرمندهٔ دعای تو ای دشمنم هنوز

چون نسیم آمد و دلم شگفاند
گفتم افغان بر لب آمده را
خبر آمد که مرگ می آید
مژده ده جان بر لب آمده را

بود نگفتنی امّا تو خود بیا و ببین
در انتظار تو حالی که تقته داشته است
اگر هزار نشاطم دهد فلک گویم
دلم فدای بلائی که تقته داشته است

هرچه من دارم از عدو مطلب
بچنین کس عبث گمان وفا
هیچ دانی کدام جان و منت
همه تن من وفا تو جان وفا

مردن ز زیستن چه قدر بهاست خوبتر
جلاد زنده باد مسیحا چه کاره است
گویند یار آمد و من مضطرب همان
جائی که حسرت است تمنا چه کاره است

تا نمیرم بکام جان نرسم
غافلان زین کجا خبر دارند
رخ شاهد نظاره جو آمد
از میان کاشکی پرده بر دارند

گیرم که نمانده است بسی هیچکس اینجا
ده روزه که مانده است که بیزار نمانده است
ای دل قدری هوش که چندان نه و زیست
وی جان نفسی صبر که بسیار نمانده است

کمتر از مورم و این جرأت بین
بر سر خصم بلاها آرم
سر زبان نو که داین لطف نگر
سخن از عالم بالا آرم

چند بیرم که بکن جهد و سر اغم مطلب
ضعفم اینمایه و گوید چه نشستی برم است

چند گویم که بزن جام و مرا غمزده گیر
رود این غمزده قربان نبی بخش حضور

دگر که گریه کند سر مرگ با زیبا است
بود حقیر لفن محبت آن یکتا

دگر کرا ز لب اینگونه های هو بچکد
که خون شود دل ما و ز چشم او بچکد

ای خوشدلی از تو نا خوشم من
نشاختیم زمان که چون است

برخیز و گو چه ام بدر شو
نادم شو و دور از نظر شو

اگه پرسی پس از کشیدن تیغ
زندگانی بسر بود ز قفس

چیست حال آن اسیر غمزده را
تنگ از زندگانی آمده را

دیوانه ام چنان که بیکدم هزار بار
ای آرزوی مرده کجائی دمی بر آی

ناورده پیش لب قدح می ز خود روم
تا کی بخاکت آیم و تا کی ز خود روم

دیگر بجهان مرا چه کار است
یکچند روان شدن چو سیلاب

خون گشتن و از مژه چکیدن
زان بعد ته زمین خزیدن

گویم اثر مردم نماند زنده مسکین آرزو
کارها در پیش بود و یک بیک آمد اجل

بر من از سفاکی این آسمان شد هر چه شد
خامه نامد در بنان و ناگهان شد هر چه شد

ز آوازه منعمان چه گوئے
باشد سر و برگ ما فقیران

رنجیدهٔ دوسرهای هو دگر هیچ
آن هیچ که غیر او دگر هیچ

آنچه من خاطر نشان خویش کردم سر کرا
کی آرزو آنجا سعیت و کی از و باشد خبر

بخشی کی بخشش چھپر الارادی میں [illegible] گیا

دید باید روز محشر چون کنم جا در بهشت
من گنهگار اینقدر ریزد آن گنه‌بخش القدر

موج و گرداب تماشاها دارد
تو ازین بحر نمی بیش نه
ای خجل پیش قبای تو حباب
چشم بگشا که دمی بیش نه

هرچه میگویم بران هرگز نمی آید سخن
بی سخن پیوندی انجا هر قدر بیچاری
هر قدر زینجا بریدن حکمت وقت است وقت
جان من پیوندی آنجا هر قدر زینجا بری

دل دشمن نبود هیچ انست
چند بر شیشهٔ او سنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بهار
با قدح گوید و ناگه شکند

یارب چه دید از من چه شد چون سنگدل گشت انقدر
شوخی که پیش او بود صاف مکن دُرد و
آمد باندازِ دگر استاد با طرز نوی
گفتم حریفم شو نشد گفتم شرابم خور نخورد

نی شکوه جانده مقصود است
نی دگر عود و مجمر باید
در تمنای قتل مردم من
بهر غسل آب خنجرم باید

منکه پند نوی از مرشد ره گیرم یاد
منکه راه دگر از پیر طریقت بینم
گویم اندوه و الم اینهمه بینم تا کی
کور شد کور مگر چشم حقیقت بینم

دمی باش تا خاک بینی همه
چه این چشم و بینی چه این پا و دست
خود این عمر خیریست گاهی بخیر
دمی بر نیاری و آخر شد است

ایکه پرسی بر خلافی جان بلب آخر چه رفت
دیدمش دی در رهی افتاده با حال سیاه
هست حشر نو بنعش تفقه برپا این زمان
یکطرف حسرت افغان یکطرف حرمان باه

عزیزی رفت با آن تیز گامی / که چشمم ماند حیران در قفایش
من و بیغم از این پس زندگانی / غمی دارم که گوئی نیست پایش

حال و استقبال و نیا ماضی آمد سر برد / تا کجا ها کس درینجا ظن گوناگون برد
خواه بجد عیش بود و خواه بعد غم بود / هرچه آمد در گذشت و هرچه آید بگذرد

یا تو سوئے یا من بخجلد آرزو / حرفها اینجا مرا بر کوثر است
یا لب شیرین ترا ز جان همه / یا کلامم از لب شیرین تراست

این بگویم تبو ما دان که منم مرده کنون / چه صدها هرزه چنین از پی من یعنی چه
آنکه عریان بجهان آمده بود از پی او / بعد رفتن ز جهان فکر کفن یعنی چه

ای فلک خامه ترا و ترا / هر که چون من کسی است میداند
من نخواندم ترا صحیح نگار / هرچه خواند کسی غلط خواند

نیست وقتی که برت آمدمی پی در پی / رفت عهدی که برویت نظری داشتمی
این زمان طرفه تمنا دل شیدا دارد / کاشکی در کوچه حسرت گذری داشتمی

غفاری اوست آنکه از وی / آنگه من رند باده خوارم
خلد از من و پرسی از عمل گر / اینست که پر گناهگارم

تو و مهر و وفا آخر چه گوئی شد کجا غفلت / با این هرگز نمیرسی بآن اصلا نمیشاید
مگو کز بهجر دیدیاری بخت تو می آیم / بود از نفته آن بختی که در خوابش نمی آید

کس ندانست که محشر چه بود / کس نه بنداشت که گیرد چه ظهور

شیخ و آن طعنه که کردی عمل
من و این ورد که یا رب غفور

تا چند تو و این سخن از ناز که ایم
تا کی من و این ورد کجائی که نیائی

جان میدهم ای پیکر اغیار نشسته
خبری که نخیزی و گرائی که نیائی

از ذرهٔ تو از تو چه گویم
خورشید رخا سپهر جاها

گفتی بدل من است جایت
لطفت ز کجاست تا کجاها

من چنان کز هیچکس نبود امیدم زین سپس
گو بود اندر قفا اینجا سے غمی را شادی

بر کس و هر گونه حرص و لقمه و این التجا
یا خدا تنهائی درویشی آزادی

باش گو خندان ترا ز گل هر کرا
حاصل اینجا باز و برگ آرزوست

حسرتم دارد شبهری کاندر آن
آرزوی مرگ مرگ آرزوست

چه تو آخر فنا شد همچنان مسکین پدر
تو درینجا در چه فکری ای هوس ناکرده است

این شبستان کاندر فنا مد کسی بعد از شدن
صبح سان هر کس که آمد شد نفس ناکرده است

رفت عهدی که لبم و انگشت
حالتی هست که گفتن نتوان

همه دهر آئینه خاموشی
حیرتی هست که گفتن نتوان

آگه از شعبدهٔ چرخ کجا بود آلودی
آنکه میچید گلی از چمن و خوش میگشت

یکدل و صد غم و یکجان و صد آفت ایکاش
خصم میدید کنون حال من و خوش میگشت

هر دم هوسی گرچه ائی ل
کاندر هوسی من و تو خا کیم

بیش از نفسی نیم اینجا
بعد از نفسی من و تو خا کیم

می‌رسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست
الغرض با تو چرا این همه هیچ نباید گفتن

تیغ خوری برخود و بر دانشِ خود ناگهه حیف
تو چنین غافل و مرگ تو چنان آگهه حیف

چون نفهمی سباده تو چه‌های من
عمر دیگر بایدم تا بشنوی

چند گوئی بیوفائیهای عمر
های عمری های عمری های عمر

رفتم و گفتم الهی یکبسم کار مباد
جای زر خاک و ز ارباب زر اینجا چه سخن

زین پس آن به که نه بالین و نه بستر باشد
خاک بر سر هوسی را که پی زر باشد

کس چه داند که حیله جو خوبان
در کفم نامه نانوشته هنوز

بمن خسته جان چه بنوشتند
حک نمی گردد آنچه بنوشتند

کو و میرود میربان و کجا عیش عیشبان
من در غم کسی گله میداشتم زبیت

این آن محل بود که در اینجا کسی نماند
کامد ندا ز غیب که تا وان کسی نماند

شد ز عالم کرم نیاید بست
ای دل جان بلب سپهر وفا

رفت از دهر مهر باید مرد
بر وفای سپهر باید مرد

ایکه پرسی تو که کانیهمه بر زعم کسان
سخن انیست که از سیم و زر لعل و گهر

نه حسد در دل پاکت نه خیال کم و بیش
هرچه بود است بعالم همه دانم از خویش

ماتم اوست تو نمی که میرس
یعنی امید آنقدر مرد ار نه

چند سنجی کثیر را به قلیل
چرخ زد جامه از چه در خم

تا کی من صید غم و این حرف که زنهار

هیچ نفس آخر نشد و عمر شد آخر

صد بار بمردم من و دانم که نمردم
عمر بهوس آخر نشد و عمر شد آخر

چند گوئی اینکه ای نادان کجاست
اندرین میدان بجای آب خاک
بسکه بر خاک ریخت فرسودمش
ریزد از مژگان بجای آب خاک

ای تو عیاره و من ساده نباید ترسید
کاین دمم حال چه و در چه خیالم داری
جنبش لعل تو بود است بقصد دشنام
من باین خوش که سر پرسش حالم داری

دی بود صداقت و یکی من
امروز فدای خصم خویشم
یعنی اجل این وفا کجا دست
ممنون دعای خصم خویشم

من همان گمشده از حسن نشان میجوئی
دل همان شیفته از دل چه خبر میپرسی
پرسدم مرگ تو چونی و دل انیش گوید
حالم آن بود که دیدی و دگر میپرسی

بگمان دگر مگو با من
که فلان شخص همتی دارد
همه دارد بخویش ای نادان
هر که تنها قناعتی دارد

این نمیگویم که بعد از مردنم
حسرت و حرمان علم افراشتند
مدعای مردن من کس نیافت
نعشم از کویت چرا برداشتند

خاک بر فرق چنین صاحب همم
جام خالی بردم و خم خون نداد
العرض گویا رئی و گو داد دل
هر چه من میخواستم گردون نداد

حالتی داری گزویم حالتی تو ناگهان
رو نموده است ای دل نادان ندانم چون کنم
گفت نتوان و دگر پوشید نتوان هر چه راز
از تو بوده است ای دل نادان ندانم چون کنم

چند گریم کاندهم دیگر بده
ای اجل عمریست دورم از کسی

چند گویم خواهشش جانم مکن
جان نمیدارم پشیمانم مکن

آن داغ کز والحذر از آتش هجران
یعنی که جهان بهر همین آمده بودم

در دل چقدر بوده و بر سر چقدر هاست
بردم چقدر زحمت و دیگر چقدر هاست

گشت چشم تر من ابر سیاه
هیچ گویم نه ازین زمان الا

رفت پای شکیب من بوحل
رحمتی ای خدای عز و جل

شمار و تفقه چندین امروز یا که فردا
جسمی که خاک گردید صد لا دگر نه بینی

جائی رویم ازینجا کز ما خبر نیاید
جائی که رفت از جسم هرگز دگر نیاید

نا امیدی برو که از مرگم
لبت هارا کشادها دادند

در شب غم امیدها بود است
قفل ها را کلیدها بود است

دیدی که ازین پیش چه بودم من اکنون
یعنی که چو مقدار ستم برسیم ازین چرخ

تنها منم و حسرت و حرمان چقدر ها
گوید ته لب دوست که نادان چقدر ها

بشمرند آنچنان که یارانم
آسمان از چه تیغ و طشت آورد

آنچنان بشمرم نه من خود را
من نخواندم ز اهل فن خود را

وله

آنکه معبود تست پنهان نیست
باده ها میخوری ولی نیت

وانچه معلوم تو بود معلوم
کارها میکنی ولی مذموم

وله

مدعی دیگر و منم دیگر

دو دگر باشد آدمی گر هست

ایکه گویی فلان ندارد عیب	آدمی را شناختن هنرست
ایکه گوسے دگر لبی اینجا	بهر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان ناکام	آه ازانکه بعد من آیند
بر من هر آنچه میرود آید کجا بشرح	بر جان هر آنچه رفت نویسد کجا قلم
تنها منم یکے و نصیبم ز آسمان	صد آفت و هزار غم و صد هزار الم
شهر و شهر و قریه در قریه	تا کجا بتقرشه باید گشت
بهتر است از هزار کعبه دلے	تا توان گرد سینه باید گشت
نه آنکه ورطه صفت گرد خویشتن گردید	نه آنکه قطره نمط خواند خویشتن را کم
خوشش آنکه گفت همین یکحدیث گو یاران	اگر محیط توئی موج بوده ام من هم
تا کنت گویم که بلا آن دوستی	دشمنی داری بمن الوای من
من ترا آئینه دار حسن تو	رو نمی آری بمن ایوای من
تا وکی بود که درشد جگری هست که آه	آفتی هست که دیدی ستمی هست که آه
دلبری بود که بگذشت دلی هست که هاے	قسمتی بود که برگشت غمی هست که آه
صبح پیش از نماز برخیزی	نزد منعم روی سلام کنی
گفتی الشیخ ناتمام نیم	کار دنیا مگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای یاران	گر خود روم ور رفتم زاری کنم و گردم
بس گرد سر گشتن منخواستم از یزدان	فرمان قضا آمد تا گرد سرش گردم

هرچه او بود میتوان دریافت
شاهدی طرفه در نظر سیداست

حال نرگس نمیتوان پرسید
کس چه داند که نقطه چون خندید

لطف ناکرده کسی را ممنون
پیش ازین زلف تو کی بست دلم

خود بفرما که چسان باید بود
گره از کار دلم شانه گشود

می پرسی آنکه از من بیمار پیش من
نی خواب نی خورش نه نشستن نه خاستن

مرقد خوش است کاش بود جا بمرقدم
آن زنده ام که مرده بتر داند از خودم

بود وقتی که آه زانوقت است
بچه امید باز چشم گشود

خواه خندید نقطه خواه گریست
ننگرد آنچه پیش ازین نگریست

رفتم ز خویش و تنها گفتم همین نه همدم
حق این که دیده گریان بود بدست سینه بریان

شب با تصور او جان میرود ز جسمم
دل می تپد به پهلو جان میرود ز جسمم

زیر دار از سنگ شررها چون گل
نیست دیوانگیم سنی رنگی

بخزان سوز بهاران سوگند
به پریچهره نگاران سوگند

هر کرا هرچه عزیز است همان مسجود است
بزنهر بر قلم نقطه نهادم گوشی

دل قیس آنکه بود صورت لیلی در وی
تا چه آید خبر از عالم معنی در وی

چند گویی دل آبشند ما را
کند ایغیر مشکلت را سهل

چند گویی نفس بر آید سرد
سهل ما را هر آنکه مشکل کرد

از زندگیم گر سخنی میگذرانی

در دلیست بجان بر دوای که بیاد

ذر روشنی خانه اگر باز نپرسی

داغیست بدل به ز چراغی که بمیراد

می شود از ذره تا خورشید روزی تابدید

ملتفس از خواب غفلت گر گشایی چشم خویش

خوب دیدم از زمین تا آسمان رنگ اساس

زندگانی خواب و تعبیرش همان رنگ است و بس

نیست ز نهاخبر در دولت

رنجی از گنج میبرند کجا

آنچه بر رو گشاده اند مرا

گنجی از رنج داده اند مرا

رفتم و گفتم بسی گر کس امیدی نماند

حسن همان چهره دست تا زبان ظلم دوست

تا چه پرسی دگر از چو من شکیب تاب

غمزه همان جانستان عشوه همان دلفریب

هر کرا شوق راهبر باشد

اینکه رسانیم ز راه عدم

از وجود است تا عدم قدمی

راه نادیده طی کنیم بدمی

تا چه مانده است کنون در سر بیمار حزین

هیچ دانی ز چه ام خواند گلی شبنم صبح

من بیمار حزین یک دو سه دم دیگر هیچ

شبنم صبح همین یک دو سه دم دیگر هیچ

تا بود طاقت کشیدن آه

اینکه با آه دل برون آمد

۴۵

نتوان هیچ رنج یاد آورد

پیش ما هست گنج با آورد

ان عمر هوس جان تمنا دم رفتن

گفتم که چه خوش آنکه سر آمدنت داشت

بر برق چها طعنه سحر میزد و میرفت

گفتا به از و آنکه نمی آمد و میرفت

من که بودم کم از دمی اینجا

گفتی از دل بر آمدنت گوئی

کی زراز تو بیخبر بودم

دل تو سنگ و من شرر بودم

یا دوست است نکوتر ز همه — یا نکوئی است بیار و اغیار
هر چه امروز توان کرد اینجا — ای دل ساده بفردا مگذار

دارم خبر از بسکه ز همسر شعبده انگیز — آگه بوم از بسکه ز هر خانه بر انداز
وقتی که دلم گفت بمن چرخ ستم کرد — گفتم بتو این کرد بمن تا چه کند باز

گفته از دیر و کعبه چیست سخن — خیز و زنجمله قیل و قال برآ
طلبی گر در حق از ته دل — هست نزدیکتر ز دال به را

خواه ما باشیم خواهی تو درین مهمان سرا — شامگه آنرا که می آرند صبحش می برند
زیستی صد سال و دیدی هر چه پیش آمد ترا — آدمی را گوئی از بهر اجل می پرورند

او بدلبردنم نه بست کمر — تهمت اینگونه چون توان بستن
من همان بیدل و همان منکر — دل کجا داشتم که بردار من

روزگاریست که گویم بتو ای نقش چمن — روزگار اینهمه یکسر تقفس توان برد
آنکه رفت از نظرت باز نیاید زنهار — انتظار اینهمه دیگر بهوس توان برد

ایکه پرسی ترا قضا و قدر — چه نویدی فراغتی دادند
دل گذشت از جهان و گوید جان — که مرا نیز طاقتی دادند

یکی چو لاله قدح کش یکی چو گل خندان — منم چو غنچه خموش و منم چو سرو آزاد
تو گفتی ایکه جهان طرفه باغ و طرفه بهار — جهان هر چه درو بی ثبات و بی بنیاد

ایکه نامدوسی نگاه چشم — طرفه شوخ است و طرفه جانانه

گوید از ناز لفته چشم من است	تا دگر برنیایم از خانه
گفتم آمدم کو خریدیم تنه	کانچه پیش آمد مرا پیش آیدت
یعنی این گفتن نبایستی مرا	کای بلای جان بلا پیش آیدت
دیر آنکه در و غلغله هست ز ناقوس	دیر آنکه در و صوت و صدا هیچ ز دین نیست
دیر آنکه کند کعبه بصد شوق طوافش	بنشین بمن ای شیخ که جای آزین نیست
بیخودی یکقلم ز عیب بریست	بیخودی صد جهان هنر دارد
بیخودی را خودی چه میداند	بیخودی عالمی دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرامگاه	شعله گوید با خسی کاینجا که خواهد آرمید
عالمی مصروف زیب افزای ایوان خویش	وین نمیداند کسی کاینجا که خواهد آرمید
آنکه گوئی کلاه هم از سر	بر زمین تاج زر همی فکند
هست طرف کلاه آنکه گهی	جز دل قدسیان نمی شکند
دوش آمد و نشست برم آنکه بر لبش	جز نکته‌های غیر مکرر نیامده
گفتم که بر نیایده کار هم دمی ز زیست	گفتا که هست مرگ دم بر نیامده
چند گوئی برو ز انجمنم	کاندرینجا هر آنکه آمد رفت
ای با بن گفتن تو من قربان	چون روم ناتوانی از حد رفت
ای بر رهی فتاده چو نقش قدم لیل	تا چند خاک بیزی و باهم گزراع
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	بر پاره زمین چه کنی اینقدر نزاع

چند تو از ره بید اشی
چیز دگر داشته ام من بجام

لاف چنین کان منم و این منم
بین بمن ای شیخ که جز من منم

من همان کاندر حرم بنشسته ام و خوانده ام
ایکه گفتی من بنایم هیچ را چو تو ای

من همان کاندر خرابات آیم و نوشم نبید
تا چه یابی راز آنکو چو تمنی را آفرید

تا چه سخن از دگر اهل هوس
کرد فغان از پیت آما چه کرد

نقشه دلداده که بود آنچه بود
سود جبین بر درت آما چه سود

نی اینکه التفات بحالم کند نکرد
بر نعشم آمد از پس قتل و نریخت اشک

بی اینکه مشفقم بدل و جان شود نشد
میخواستم ز کرده پشیمان شود نشد

ایکه گوئی منم ز هستی سیر
تا چه اندیشه ات بیا که منم

از که پرسم نشان ملک عدم
یکی از رهروان ملک عدم

در لهو عمر خود گذرانی چه ساده
هر دم که میکشی تو کمندی ز سوی اوست

رو سوی اصل خویش نیاری چه میکنی
ای غافل از اجل بچه کاری چه میکنی

نقشه از عقل میگشاید کار
کی گشاد است غنچه تصویر

عقل داری گره بباد مبند
بر دلم تهمت گشاد مبند

تا نپرسی دگر احوال جهان و آنچه در آن
چیست ماضی و کجا حال و کجا استقبال

تا چها بود و چها هست و چها خواهد بود
که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود

بود امیدی و آخر آن امید
کرد در یک لحظه نومیدم چها

رباعیات

هرچند برای عاشق خسته جگر
غیر از غم و مرگ نیست چیزی خوشتر
بیش از قسمت بد کنیم گردون که غم
پیش از وقت آیدم کجا مرگ بسر

در باغ صلا زدن پیالی چه گناه
با سرو و سمن بدستی دیگر چه گناه
بشنو بشنو شنودن بنید چه بد
می‌کش می‌کش کشیدن می چه گناه

ای آنکه کنم آه و فغان تنها من
با تنها تو و ده تو و تنها من
از وقت اخیر تا چه وقت است ای بت
وقت است گرای گرای با من

گو زهد و کجا با من ای خداوند کریم
شرمنده لباس من ای خداوند کریم
بینم همه عاصیان رهین کرمت
محروم چرا من ای خداوند کریم

تا چند بهر ره سخن درویش روم
نایافته مرهم دل ریش روم
بی راهنما کجاست رفتن از خویش
ساقی بنما رهی که از خویش روم

چرا که شنیدی آنچه شب با من گفت
دیگر چه سخن با بد از آن پر فن گفت
از دشمن رنجه گشت و با من آویخت
وز من سخنی شنید و با دشمن گفت

صاحب دل را ز سینه حسرت روید
بد باطن را از دل قساوت روید
آنرا که در انتظار تو مرد هنوز
از گور بجای سبزه حسرت روید

برقی که نظر بعجز خرمن بکند
در پرده بعجز عتاب با من بزند
گوید که نخست دست گشتم تو من
آخر بمن آن کند که دشمن بکند

سیداد کسی که وعده‌ها با دل شاد — میگفت کسی که آیم آیم بوداد
در خواب همه آمدن نمیداشت روا — از بستن چشم بر من این عقده گشاد

زینسان ای کرده جانب اعدا رو — از دایره و نقطه سخن‌ها نه نکو
گردد گرد سرت چو پرکار اما — سر بر خط فرمان تو از فرمان کو

خوانیم چه قصه‌ها گناه خود را — پیشش که بریم ما گناه خود را
گویند که عفو حق نگر تا چه کند — عفوش نگریم یا گناه خود را

هجر تو همین نه دیده را دریا ساخت — دل را مجنون و سینه را صحرا ساخت
می آمدی ایکاش چو مرگم بر سر — نا آمدن تو شب قیامتها ساخت

هرگز مشنو حال پریشان روزی — کو مه کو سال کو فراوان روزی
بوده است دو روز در حقیقت اینجا — عشرت روزی و حسرت آن روزی

رو از سر زر گذر که زر چیزی نیست — پیشم همه چیز هست اگر چیزی نیست
تا کی تو و این یقین که هستم چیزی — یک هستی و صد گمان که گر چیزی نیست

افتادم اگر از در غمکده — صبحی و چه خوش گفت مرا غمزده
از هر چه نماید است فلک شاد مشو — این شعبده باز آن بود شعبده

تا کی گویم که کارم افتاد بلهو — تا کی گریم که رفت هفتاد بلهو
لهو است انیهم که گومیت ای همعمر — آه از عمری که رفت بر باد بلهو

از گل بچمن خبر که می آرد باز — از جان ببدن خبر که می آرد باز

رفتم از جا که انچه جای عجبی است | از من با من خبر که می آرد باز

بیچاره سراغ نفس رفته نیافت | ایام حیات خویش خوش رفته نیافت
گفته و گویا فتن معنی خویش | گفتی سخنی که معنیش نگفته نیافت

کی پیش دلم ره سلامت آید | برکس که آمد پی ملامت آمد
از بس که بمن زحرف آید آفت | گفتم یار آید و قیامت آمد

رفت انچه میان من و آشنایی ناز | گفتم باری چه گومیت ای دل باز
گفتم زلف تو خضر و ناگاهم گشت | آن گفتنش از ادا که عمر تو دراز

خود را زین بس بگذار تو شم | جام از کف چشم پر خمار تو شم
ای انکه عدوی ناز خوشی پا خیند | ناز تو عدو من انتظار تو شم

دل گفت که خوش خوش نه و گر باید خفت | رفتم که بدیده انچه باید گفت
تو گفته چه میکنی قلم در کف تست | اندر صفت گر گهر باید سفت

ما را نفسی که رفت کی آمد باز | از دل هوسی که رفت کی آمد باز
رفتیم که خبر راه عدم راهی نیست | زین کاخ کسی که رفت کی آمد باز

تا کی ز کلام شیخ بنیاب شوی | تا چند ز پند برهمن آب شوی
ای ساده که کدام کعبه باشد کو دیر | خود را دریاب تا خدا یاب شوی

کی ناشد نی شود سبو می نشود | گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود
ای شیخ بزرق هر قدر خواهی کوش | اعمال نکوهیده نکو می نشود

گیرم سمن و سنبل و سوسن اینجاست
صبحی گل شبنم زده را این در باغ
از لاله نو شکفته خرمن اینجاست
خندیدن ما همه گریستن اینجاست

گویی که بچشم تر گریبان بدرم
در دامن کوه خنده زد لاله بمن
گو جام که چون سحر گریبان بدرم
خود گو چکنم اگر گریبان ندرم

گر پرده بپوشیم نگوییم به کسی
رفت آنچه بمن ز من نگفتم با خویش
در باز فروشیم نگوییم به کسی
گفت آنچه خموشیم نگوییم به کسی

ای رو بهیچ آورده خدا اثری
بنگر که چه باغ است و چه ارد و چه هوا
بیرون شده زین دهٔ خدا از اثری
ای تو به زمی کرده خدا اثری

نام خود مرد شیر افکن نکنم
خود را دارم ز کشتن خویش معاف
خنجر نکشم تلاش جوشن نکنم
کاری که کند دشمن من من نکنم

معشوق چو رخ نمودمی باید رفت
باید رفتار برق از عمر آموخت
راز تن و جان گشودمی باید رفت
می باید رفت و زودمی باید رفت

ای خود بطمع آمده در پیش شهی
فکری کن و اصل منزل خود دریاب
وی یک روان کرده سوی بارگهی
زان پس چه کنی که آیدت پیش رهی

زین دام دمی بهر خدا باید جست
هر لحظه حریص را بلا در پیش است
زین دشنهٔ دل خویش چرا باید خست
خود حرص بلاست از بلا باید رست

ای بهر تو اسباب فنا آماده
دی از ره فهم و درک دور افتاده

جان برد نه آنکه غافل از دشمن ماند
تو غافل و مرگ دشمنی استاده

گفتی که فلان دریچه زیبا افتاد
ای بوده به تعمیر منازل مصروف
گفتی که فلان طاقچه بالا افتاد
دریاب که کاخ عمرت از پا افتاد

مشهود و شهود را چه می آرایی
معدوم و عدم راز تو پرسم معنی
موجود و وجود را چه می فرمایی
یعنی تو که و از کجا می آیی

این لحظه تو هر چه بیجا گفتی
گفتی که وفا کنم لیک چه سود
نی با دگری با من شیدا گفتی
بسیار از این نمط سخنها گفتی

ای داده بخود قرار مردن فردا
چون هر چه به پیش تست درنگذرد
دانم که رهی ز غصه خوردن فردا
باید امروز را شمردن فردا

بر چشم دل دمی امانش ندهی
غم می‌نخوری و آنکه کس غم او نخورد
آزاری و رخصت فغانش ندهی
جان رسید آنکه کام جانش ندهی

بس گفتم و گویمت دگر پیش مرو
داده ره عشق منزل نوای دل
پیش خرد مصلحت اندیش مرو
این ره تو اگر روی خرد از خویش مرو

یک شب به ریاضتی سحر کن برخیز
راهی که روی شتابتر رو منشین
شمعی زده دم سوخته بر کن برخیز
کاری که کنی شتابتر کن برخیز

آمد بعجب ادا کسی وقت سحر
کج رفتار و سرخوش و نغمه به لب
پیش من شیدا یکی را گذر
گل بر سر و جام بر کف و شیشه ببر

اندیشه زبر و زنگار کردم رفتم — دیگر بنگر این چه کار کردم رفتم

هر جا که سخن رفت ز راه تجرید — تنها روی اختیار کردم رفتم

مگرش لطف و فنش تماشا دارد — شوخیها با منش تماشا دارد

پرسد که ز رفتنم چه آمد بر تو — تا آمده رفتنش تماشا دارد

روی لیلیم بنگر تو دیدم که مپرس — جانی بتن طرب دمیدم که مپرس

پیک اجل آمد چه گویم که چه گفت — من مژده از لبی شنیدم که مپرس

کردی بمن آنچه زان فزونتر چه کنی — نسبت بدگرکس ای ستمگر چه کنی

این ساده دلان بمن چه کردند و کنند — دل داند هر چه کردی و هر چه کنی

ای خرمن هیچکس پس ای تو مباد — بر خوبی تقریر تو جان باید داد

گفتی که مراد تو که داند جز من — زین حرف که گفتیم ندانم چه مراد

ای شیخ مگو هیچ و مترسان بگناه — من کاینهمه بوده ام بهیبت گمراه

وقتی که بسوی حرم نهادم گامی — آمد صنمی پیش که الله الله

بود است نه اندازه برون گر چه شمار — کردی همه کردنیها هر چه شمار

جائی که عدم ز فرش تا عرش بود — من کیستم و وجود من در چه شمار

تا کیست هر آنکه زنده خواند خود را — پرهیز بر آنکه زنده خواند خود را

من زنده نیم وگرنه این میخواندم — کای وای بر آنکه زنده خواند خود را

گفتند ز قید تن بیکبار برآ — گفتند دگر نوحه مکن نغمه سرا

من خود ز حیات خویشتن بیزارم
یارب اثری دعای جدای مرا

شیدا شده ام دگر ندانم چه شود
القصه برای دل از کف شده
رسوا شده ام دگر ندانم چه شود
تنها شده ام دگر ندانم چه شود

من چو تو نیم ز بین نادانیها
جمعیت خاطرم مخواه ای بیخود
تا چند درین باره سخن رانیها
جمعیت خاطر و پریشانیها

آمد دم خرمی دمی آی بخویش
ای دل تو و توبه شرم بادت تا بار
بشکفت چمن ببین چه می آید پیش
هر کار که سر کنی تا شل بدیش

چون صفر نه هیچی و نه هستی آخر
دریاب که آب آگه میسازد جان
در یک نفس از جهان گذشتی آخر
بنگر که چه بودی و چه گشتی آخر

یارب سر و برگ خرمیها نبود
امنیت غرض که از غرض رو تابیم
جز هیچ زمانه بر لب ما نبود
و نیست تمنا که تمنا نبود

من خسته شدم از قلق و دل شد خون
من هر چه پسندم نپسند دوران
تا چون گذرانیم من و دل اکنون
دل آنچه پذیرد نپذیرد گردون

دیرانه همه از چه گسستی ای ساقی
من معتقد کعبه نیم باده بیار
حیرت زده بهر چیستی ای ساقی
تو پیر و شیخ نیستی ای ساقی

نی دنیا آرزو نه عقبی خواهیم
ناخواستگیست خواهش ما اینجا
نی شوکت جم نه ملک دارا خواهیم
کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهیم

با غم طرفم و رانچه گفتی چه درنگ
یک سر شغفم و رانچه گفتی چه درنگ
اسپی تیغ بکف خدا ایرا بتعجیل
من سر بکفم و رانچه گفتی چه درنگ

ای کز تو نصیب جان بجز سوز نشد
دل شاد بیک ناوک دلدوز نشد
گفتی که شود کام تو حاصل در حشر
فردا چه شود هر انچه امروز نشد

قربان سو خدا ان بپرسم یارب
جز ساغر توحید نگیرم یارب
آن زیست کز و نبر نباشد مرگی
باشد اگرم هوس نمیرم یارب

در میکده باشد همه سامان طرب
جز می نبرد کس دل لقمه لعب
گر خاک شدی سبوی می شو یعنی
دستی باید که بر نداری ز طلب

نی طبع نه دل مکدر است از عمری
حالم بسیار ابتر است از عمری
ای آنکه بگوئی نشدی خاک هنوز
خاکم مشتاق صرصر است از عمری

چرخم چه غم است از کین بر باد دهد
بر باد دهد پریدنم یاد دهد
دانم بسر او رامن شیدا ادهد
دادم دهد آنکه داد بیداد دهد

لب چیست که بشمرد گناه ما را
کس نیست که بشمرد گناه ما را
ما انکه نبوده ایم ذی سبحه شمار
آن کیست که بشمرد گناه ما را

عمرم همه قربان شتاب تیغش
صد خضر فدای آب و تاب تیغش
گفتم چه بود آب حیات و بجشود
بر تشنگی کام من آب تیغش

بر آرزوی جان چقدر سوزم جان
دیگر ز تمنای دلم چیست بیان

جان رفت و بر اهش آرزو خاک بسر
دل مرد و بتربتش تمنا گریان

گفتی که مرو یار دلارا اید
امید دمی نبودم انجا ایکاش

گفتی که مدد مرگ خود انجا اید
امروز آید هر انچه فردا آید

کی شاهد عشوه گر بود خوشتر ازین
یا رب نبود در نظرم این خوش روی

کی دلبر خوشکمر بود خوشتر ازین
روی ور جنسلد گر بود خوشتر ازین

گل بود و بستان سر و برگ عشرت
وین طرفه نگر چه گفتم این فن را

گل بود و در آسمان نزول رحمت
اکنون خواهی اگرچه گفتار خصت

هم نام و نشان نمایشی بیش نبود
گشتیم همه جهان و دیدیم لغور

هم شوکت و شان نمایشی بیش نبود
اسباب جهان نمایشی بیش نبود

گوید عارف چنین جهان انهمه نیست
من با نگهه او چو زخم حرف تیغ

گوید عاشق زمین زمان انهمه نیست
گوید غمزه او که نشان انهمه نیست

مقصود تو بوده ایم ما با ما باش
باشی تلاش نخود ان اکه بسی

تا بهده میروی کجا با ما باش
باشیم نه ما نخود بیا با ما باش

زین بیش در عیش نبود انهمه وا
ساقی قدحی که گل شگفت اندر باغ

تا خیر بکار ما دگر نیست روا
مطرب غزلی که بلبل آمد بنوا

حرفی مزن از امید تا چیست امید
ال هست گر او در دل کیست امید

خرمایه اندوه و الم نیست امید
پیشم و الله نا امیدیست امید

گوید نه چمن انگه گلبش منخور بنگر که چه وقت است هوا ابر و چه	رانم نه من این سخن که با من مخور مشکن دل شیشه توبه بشکن منخور
دیدی که جهان کام من زار نداد کو بوسه و کو جام می و کو دشنام	صد بار طلب کردم و یکبار نداد آن شوخ به بزم خود مرا بار نداد
مگر سوی من که تا چه دیدم امشب او گفت که تا به صبح رسانم بعدم	بشنو آنچه زو گوشش شنیدم امشب گوئی که بکام جان رسیدم امشب
آنم که مرا ز نام ایمان عار است بنگر که چسان ز کعبه بر سوی آیم	از کفر برآمدن بلا دشوار است در کف ناقوس و بر میان زنار است
پیدا است که کرده جزائی دارد آنرا که بخنجر تیغ ندارد در کف	وری هر عافیت بلائی دارد گویند که هر بنده خدائی دارد
یا آن بت شوخ و با من آن نوشانوش بر لوح و قلم حرف گرفتن کفر است	یا وقت جواب نامه این جوش و خروش از هر چه نوشتند چه گوئی خاموش
دانی سخن از چه دل ز محشر می آید مطلب ز ظهور محشرم بود دگر	یا دیده در انتظار چون وا می ماند رحمت بکسی که با من این مژده رساند
خوبان در آفت و بلایم رحمی آشفته تر از زلف شمایم چشمی	ترحش چه ضرور مبتلایم رحمی بیمار تر از چشم شمایم رحمی
گو گلشن خرمی چه گو سرو و سمن	تا حشر همین درد نو و داغ کهن

ای دل بتن تو بهم چه جان را شویم
تغییر قضا نه از تو آید نه ز من

آگاهم از آنچه بهر تحسین مُرم سر است
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود
دانم که چرا در کف تو تیغ بلاست
در هر چه رضای تست انکار کراست

از رفتن جان هر که خبرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را محبوس
داند که کلام من اثرها دارد
داری چه در اینجا نه که درها دارد

گفتی که سپهر دستگیر تو مباد
من شانه کش طره معشوق غمم
گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
جز من یارب کسی اسیر تو مباد

دوشینه بر مردم هر شهر و دیار
پرسید چو کس جهان کرا میماند
من بودم و بر لبم سخنها بسیار
رفتم که نماند کس در اینجا زنهار

نی از ستم چرخ بجان می آیم
خوانند بطنز دشمنان روز خوشم
نی از غم دوری بفغان می آیم
یکروز بکار دوستان می آیم

ای آنکه همه عربده بودی اینجا
اکنون که بدینحال ردی ردینا
گاهی می و گهه میکده بودی اینجا
دانی بچه کار آمده بودی اینجا

نی عاشق خونی کفنم ساخته اند
دورست هزار ساله ره از من مهر
نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
روز سیه خویشتنم ساخته اند

نی زهد و ورع نه توبه و استغفار
ای آنکه ز روز حشر پرسی این بس
پیداست که چون رفت مرا لیل و نهار
ره دور و کفم خالی و حاکم جبار

رفتم که فریب اهل عالم نخورم
ای گفته بمن که راستیٔ ترسم

دنبال توانستم و دگر غم نخورم
تیغ تو نه آن غذا که هر دم نخورم

حالیست که جامه بر تن فهم درد
او پرسدم از گردش چشم خود و بش

رازی که بگفتهٔ آن خردی نبرد
گویم شب و روز من عجب میگذرد

خوش آنکه بکوه عمرها ماند و بدشت
گفتی که فلان که و چنین چون گردد

آواره و خوار و خسته و رسوا گشت
از قصه چنان که آدمیت بگذشت

تتمه رباعیات

گفتم تو به بیشتر که نشناختمش
شد صرف شناختن دو صد عمرم و باز
گویم صد ره دگر که نشناختمش
بشناختم انقدر که نشناختمش

خواهی جبریل چند با ما ماند
آن بستگی که دارد این دل به نعمت
خواهی عیسی فسرده زو گردد ابد
زانگونه معماست که کس نگشاید

هان نکته همین موسم گل بو نسیم زیست
ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست
یکهفته چو رفت کس نپندارد کیست
مطرب غزلی سرود آهنگ تو چیست

در کنج مزار تا چه خلوت باشد
راحت هوس است گر ترا نکته همین
و اندر خلوت چه فراغت باشد
در یکمردن نیز راحت باشد

ای ساده کدام جا بجائی ارم است
بر خاسته ام من از در حرص و هوا
چند این همه عمرها برای ارم است
با من بنشین گرت هوای ارم است

دنیا چه و اعتبار دنیا چه بود
ای آنکه ز مردن اینقدر میترسی
وز زیست مگو که زیستن با تو چه بود
در مذهب من وگر تمنا چه بود

تا از لی دید خلق پیدائی چیست
ای خسته ز عقل راز پنهانی دهر
تنها بنشین و بین که تنهائی چیست
اول دریاب آنکه پیدائی چیست

گو آمده تا ابد مکن تکیه بعمر
یکروز رتو و لحد مکن تکیه بعمر

این آمد و رفتِ نفس آواره — دریاب چه می برد مکن تکیه بعمر

ای کرده نصیب نقطه جانسوزی — جانسوزی مرگ وی از حق طلبی
وقت نزع است حسرتِ گوناگون — گوشیی که چه می تراود امیدم زلبی

گه از صحرا بکوهسار آمده — گاهی ز فرنگ و تتار آمده
این همه بهر آمدن بیا تا چند — ای نخجیر از پی چه کار آمده

جز ره بعدم نیم دمی از من پرس — جز سر بقدم نیم دمی از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحرم — بیش از دو سه دم نیم دمی از من پرس

تا آمدنم بهر چه اندر دنیاست — امروز چه کردم چه فکرِ فرداست
من آینه دار حال کس کی باشم — بر نخجیرهای خود دم چیر تهاست

گفتم که درین تجربه نخجیر فن نبود — عبیر از دل بردن دگر شتن نبود
دنیاست زنی که فتنه ها زاید ازو — مرد است آنکو مرید این زن نبود

هر چند که نادان گزرد دانا نیز — هر چند که مجنون گزرد لیلا نیز
شد نقطه سبک دم گزشتن ز جهان — چند آنکه نبرد انتظارم را نیز

بنشین که بمن ز اهل دنیا که رسد — برگنهه ز خویش رفتگیها که رسد
ای آنکه چو من ز رفت از خویش کسی — جائی که رسیده ام من آنجا که رسد

یا کیست یکی بسر بر ما چیست یکی — گویم نه یک از هزار تا کیست یکی
دشمن چو یکیست بیم او داز هزار — نعمت چو هزار تند رستیست یکی

گفتی تبو صد گرفت آیا چه گرفت
گفتی عنقا شدی بعنقا چه گرفت
گر مگر بگوشه گیری آمد لازم
خال تو گرفت گوشه برما چه گرفت

خوردیم کهان زغیر صهبا من و تو
خفتیم بصحن باغ شبها من و تو
بود اینهمه عیش پیش از این و امروز
گویم تبو ناچار که فردا من و تو

وقت است که از دلی غمی برداری
قفل از در حسرتی دمی برداری
بنود چو گمان فاسدت دور در آن
اینک لحدم گر قدمی برداری

تا کی از حق خبر نیابی ایدل
تا کی گویم دگر نیابی ایدل
گفتم که من و تو راز پنهان حقیم
تا کی این راز در نیابی ایدل

گفتم نه منست اینکه زجانان پرهیز
یا از سخن سحر بیانان پرهیز
خواهی سر و پای خواه گوش و بینی
آنانکه مخالفند از آنان پرهیز

نی اینکه بصحن گلشنم خاک بسر
نی اینکه بکوی و برزنم خاک بسر
برنعش تمنا دل من نوحه گر است
بر تربت آرزو منم خاک بسر

ای آتشت خنگ چه بود استعداد این داد
وی طبع تو نیز تنگ چه بود استعداد این داد
گیرم نه دل من آن نه در دست تو هیچ
یک شیشه و صد سنگ چه بود استعداد این داد

دنیا و بیکدو دم دگر طور ایدل
هر دم بنمایدت نوی را ایدل
ور هر چه گذشت دمی گردید امروز
لختی تمیز دانکی غور ایدل

مردانکه فدای گشتن خود گشت
خواه آنهمه کوه بود خواه اینهمه دشت

بپرسند که درد و غم بجا نقشه کجاست | گویی که متاع ماند و تاجر بگذشت

گویم نه دگر نقشه چو برداری های | کان پای که بادیت نمیداری های
من ساغر توحید کشیدم بر خیز | خواهی گر سیر عالمی با من آی

ای بیهده گرد قدر مردم نشناس | سر میزند آنچه از تو ناید بقیاس
من کان نفاق و غیر دریای نفاق | از من گهر امید از و لطمه یاس

رفتم که گذر دگر بر ایشان نکنم | ایشان را مشترک بخویشان نکنم
اغیار کنند ذکر سنبل ز نسیان | من خاطر زلف تو پریشان نکنم

سرتاسر دشت پر خطر پیمودم | درماند چو پا جاده به سر پیمودم
او از خود و من زد از فانی رفتم | او باده و من ره دگر پیمودم

آنانکه شدند کی نمایند دگر | تو نهار بچشم در نیایند دگر
غافل از مرگ خویش یک لحظه مباش | بنگر که فلان فلان کجایند دگر

من مفلس و سایل است هر جا که روم | خجلتها حاصل است هر جا که روم
رفتم که دمی ز رنج گردم غایب | اندوه مقابل است هر جا که روم

آمد درد بجان تب و نمی آید مرگ | بگذشت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاشش انتظار ما را | آمد جان بر لب و نمی آید مرگ

خال این و بر چمن سوی من قدمی | تا بو کنمت دهن سوی من قدمی
می خوردنت از لغزش تا پیت پیداست | ای فتنه ز خویشتن سوی من قدمی

یک عاشق زار و انده بجید پیش
باشد ره عشق انکه درو سے ناگاه
نامرده زبیجد اندهش مرقد پیش
گامی تر دم که آسفتے نا مد پیش

ما را این نکته هست از مرشد یاد
یا بانگ درای کاروان عدمم
کاندم که رسی بمنزلی گردی شاد
زان ره که رویم هرگز بیم مباد

هر چند زجا روی بگردون نرسی
رو خاک شو ار رتبه عالی هوس است
هر چند شکوه وی بگردون نرسی
تا خاک نمیشوی بگردون نرسی

دل انکه بلا و محنتش بسیار است
گفتی صبری که پشت آید چو منی
جان انکه غم و مصیبتش بسیار است
چیزیکه کم است قیمتش بسیار است

ای رفته بوعده تو صدها فردا
دانی چقدر زعمر من باقی ماند
این بار نگو که میرسم تا فردا
تو آئی و من نباشم اینجا فردا

خود را بسرم رسان و کار آسان گیر
در دو جان کندن و دگر رنج خمار
بیمار خودم نجوان و کار آسان گیر
یکجرعه میم چشان و کار آسان گیر

باشد چقدر ها بطرب دست بهم
کافی نبود گل از دهی صد چمنم
باشد چقدر ها بگل و مل هوسم
وافی نبود مل از دهی صد ارسم

باشد نه چنان چمن بیا با من باش
گر مطلبت انیست که بیخود باشی
کو سرو و کجا سمن بیا با من باش
باشم با خود نه من بیا با من باش

با آنهمه داشتم شکوه و تمکین
با اینهمه در مزار خفتم غمگین

دینا و بلند و پست دیدن بودم   زین پیش برآسمان کنونم زمین

ابر است و هوا بیار جام ای ساقی   صبح است و دعا بیار جام ای ساقی
عصیان چو زما و داوری از داور   اندیشه چرا بیار جام ای ساقی

پیداست که عیش و کامرانی نفسی   یعنی که فلانی و فلانی نفسی
تا چون نزید و چه سر کند کار انسان   حرص است بسی زندگانی نفسی

تا ذکر زکام و هوسی خواهد رفت   این راه کج اصلاً نه کسی خواهد رفت
رفتن بر غیر انتظاریست عظیم   گر یار بسی رفت بسی خواهد رفت

من گر همه تنگ بیگمان می آیم   با شم سخنی که بر زبان می آیم
کو بیت آن ز چه بهشتی که درو   هر شخص بیاد و من بجان می آیم

بگذر سوی گلستان بهار است بهار   بنگر همه ارغوان بهار است بهار
یعنی که بسفالکی چنگیز خزان   خون از مژه ام روان بهار است بهار

از بسکه نشاط غم نغم افزاید   مردن از زیستن بدنیا زاید
طفلی بوجود آمد و گفتم بعدم   آباد دیار رت که کسی می آید

از خانه اگر دمی بر آنسوی چه شود   تا که چو اجل بخنجر آئی چه شود
می میرم اگر زود نمیرم چه خوش است   می آئی اگر زود تر آئی چه شود

این چیز که پیش نسبت بود است چه چیز   ای غافل از انجام منقبیان و بخبر
گفتی صد شکر صد طرب و از رم لیک   باشد پس صد طرب هزار اندیشه

ای خضر برو ورین هوس بهرزه مسوز
میسرم صد بار پیش و ریگم من

جائی که رسیده ام رسیدی نه هنوز
این فن ز تو می نیاید از من آموز

او را سخن از دهن بر آمد باری
گفتا که بر آرم از تن تو جان برا

بوئی خوشی از چمن بر آمد باری
بود آنچه مراد من بر آمد باری

آیند دگر عمر دلاویز که رفت
ای کاش دگر نیامدی این ملبب

نادان چه نشستی بر هش خیز که رفت
کای کاش دگر آمدی آنچیز که رفت

گفتم که ز احباب قدیمی چند است
جانی که بجسم است ز جسم است بعید

تا از دگری چه آرزوی گر است
عمری که یگانه هست بیگانه تر است

من خوشدلم این زمان و دل شیدا ام
گفت انکه مباش اینهمه از من نومید

مقصود کنیم تا چه حاصل باشم
دانم ستم امروز کند فردا هم

ایکاش که نطقت همه مرغوب بدی
من با تو چه گفتم که تو سیمرغ مائی

از لب نچکیدی آنچه دلکوب بدی
گر آدمی آدمی بدی خوب بدی

ای غایبم از نظر دمی در نظر آ
زنیم چه خبر که آمدی و رفتی

وز ناز بگو بمن که از غصه بر آ
صد بار اگر آمده باشی دگر آ

غیر از آوارگی و پا فرسائی
مهجوری هست یا سر مهجوری

غیر از جانکاهی و ملال افزائی
تنهائی هست یا غم تنهائی

پرسیم نه من آنکه آشنا تر ز تو کیست

گویم نه من آنکه دلربا تر ز تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از عمری | دریاب العمر بوفا تر ز کویست

مهلت نه باین قوم دگر باید داد
باید شد و مژده سفر باید داد
تا از پس رفتگان که ماند اسپی
رفتیم بماندگان خبر باید داد

ای رانده همی حدیثی از دام و قفس
جای که منم کجا مجال همه کس
از شیخ مگو که او ز دین هم بگذشت
آن کز من و ما گذشت من باشم و بس

زین ظن که بری بغایتی دلگیرم
دلگیرم و غمگینم و پر تشویرم
ای مرگ تو غافلی هنوز از کارم
غافل نفسی گذار تو تا میرم

خواهم که دهم نه جان ولی قدرت کو
خواهم که شود چنان ولی قسمت کو
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن
خواهم که کنم بیان ولی فرصت کو

آوخ که ز دست من عنان بگرفتند
بود آنچه ز من بیکران بگرفتند
رفتم که فدا شوم ز پا افکندند
گفتم که دعا کنم زبان بگرفتند

داد از صنمی که هیچ دادم ندهد
دادم ندهد دگر مرادم ندهد
گوید که بسوز و لی بمطلب نبرد
گویم که منم خاک و ببادم ندهد

طفلی در لهو هفت ناشناخت بگذشت
برنای در خیال فاسد بگذشت
پیری که آمد عصا بکف متراحی
کاهل قدمی خضر رهش خواهد گشت

از ناز و نعم چها چها یاد کنم
وز خیل و حشم چها چها یاد کنم
کو آرزو و کجا تمنا و چه کام
یکیک بعدم چها چها یاد کنم

از بود بشر دگر سخن هر چه شود
یکقطره آب خوش تماشا دارد
بعد از دو سه روز بنگری هر چه شود
تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود

بودن بخصوص هر کامل اولی
دنیا جز تیغ بیخ دکش نبود
وانگاه تمیز حق و باطل اولی
دانی که بریدن از که ایدل اولی

جایی که زبان نباشد انجا چه سخن
در میگوی که لب گشا خواه مخواه
سر تا پا لال راندا یا چه سخن
از دهر فغان نزد هر تا چه سخن

ای انکه اجل بر در و پر می قدحی
امیست هوس که وقت بر غم باشد
ای انکه بلا بر سر و پر می قدحی
زیبا صنمی در بر و پر می قدحی

مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی
از مطلبم آنقدر گریزان که مپرس
مطلب همه دستمایه جانسوزی
غیر انچه کند طلب مبادم روزی

نیکو سخن ای رفیق کردی سرازد
من نیز شریک وصف شیخم لعنی
هان یکدو دم انگو سخن دیگر ازد
در دهر کسی کجاست بیدین آزرد

کین جمله عیانست توختن ها چه بود
خاکم نا کرده انکه بر باد دهد
صد چاک بسینه دوختن ها چه بود
پرسد که مال سوختن ها چه بود

تا مرتبه هما مگس را نرسد
نبود هر سفله در خور مرده غم
بچشمی شعله هیچ خس را نرسد
ما را رسد انچه هیچ کس را نرسد

عارف ره عرفان همه شب پیماید
زاهد رخ تقوی همه روز ارا ید

این آمدن و رفتن انفاس بشر	رازی باشد که عقل کل نگشاید
تو محو مشو نگاه بر حرمت کن	از بی‌بندلی حذر به هر صورت کن
دوش آنچه ز غیر شد نهان پیدا است	بازش گر خوانده مرا رخصت کن
کو من چه درم برو دری را دریاب	وانجا ز خدا انجمنی را دریاب
ای عاشق هم‌صحبتیم دیر ما نیست	اینجا نبود کس دگری را دریاب
عمری قدمم ره سیاحت پیمود	عمری نظرم بروی معشوقان بود
گفتم چو سواد عدم آمد به نظر	دریافتم آنچه بود مقصود وجود
معشوق چو رو به من نماید میرم	لبها چو لبی به سخن گشاید میرم
از بسکه زیم به پشتی نومیدی	وقتی که امید من بر آید میرم
این خود سر دم کجا چه میفرمائی	تا ذان همه افسر اچه میفرمائی
حرفی نه هوس زیست یعنی منظور	تکلیف لبت کرا چه میفرمائی
گیرم که ز شاهی است خورم شاهی	گیرم که به شهر بود مسلم جاهی
در عالم بیکسی است لطفی که کسی	زنهار ندید و نگرد هم گاهی
تا چند بری عمر بسر در تدبیر	باشد تدبیر هیچ پیش تقدیر
دولت چه بود در نگر انجمن	دنیا چه بود در ره سلامت مگیر
تنها نه همین چشم من در گشتن	از مردن دل من خبر در گشتن
رفتم دنبال مرده و بر گشتم	بودی اینکاش مرده را بر گشتن

دریاب که عذر گشتن من چه کند
گوید کرمم نبود خاص از پی تو
بعد از کشتن گر رسد فرج چه کند
یعنی بمن این گروه بدشمن چه کنند

ای آب بقا چکان ز نوک قلمت
بنود بتو حاجتم ولیکن به اجل
خوشتر ز هزار جان بود دیگر قسمت
بنویس که میدهد بدل جان ز غمت

داغ است بسینه سیر گلشن معلوم
پس کامدن او ستم چو جان اندر تن
دردست بجان نشستن من معلوم
گوید نروم ولی نرفتن معلوم

هر لحظه کنم فغان و یارم نبود
داد است از آن روز که من بکشایم
هر دم روم از جهان و یارم نبود
چشم از خواب گران و یارم نبود

تا کی گویم دعا کسی از من برد
گو مرگ بیا که نیست پایان ز عمری
تا کی گویم جفا کسی از من برد
برد آنچه برد شما کسی از من برد

شوخی که ز مهر با عدو پیمان بست
گفتم که منم زلف تو یکباره شکست
بر کین من از غضب کمر آسان بست
گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست

گو شاه جهانی از جهان بی رخت
ای آنکه کنی جمع چنین دل و متاع
هر گونه گمان و بیگمان بی رخت
یا دارد می که تاگهان بی رخت

آنست که جز تیغ نراند به گلو
آمد بر ما دو وقت شرح غم دل
واندر مستی قدح نماند ز سبو
حرفی که زد از تیر بدل رفت فسه

باشد چقدر جان و اقبال ناز
دارد چه با حسن طلب آن ناز

گوید که نبود ذل عزیز اینقدرت — گوئی ز من آنچه برد هیچوا پا باز

یاری که هزار کفر ایمانش باد — شوخی که هزار ظلم احسانش باد
خوش بهرهٔ دشمن آمد و گرد من — صلحی که هزار جنگ قربانش باد

گفتم نه من آنکه گویم را دریاب — گویم نه دگر اینکه شبم را دریاب
در نامه بجز حرف سیه روزی نیست — سر نامه بخوان و مطلبم را دریاب

نی این که بروز ادای نو بارد ازو — نی این که بشب بلای نو بارد ازو
چشمی که بنعش تفته گرید از نگر — چرخیست که فتنه های نو بارد ازو

ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق — ایکاش بهم دگر نیاید غم عشق
چیزیکه بعقل درنگنجد عشق است — چیزیکه بشرح در نیاید غم عشق

گیرم که بر آسمان ترا باشد جای — خورشید صفت شود بلند از نو وا
از پیش اجل گریختن گر خواهی — مهلت ندهد که در کار آی پای

دانی اگرت دیدهٔ معنی واشد — هر چیز پی نهان شدن پیدا شد
آخر دنیا چه و کیانند درو — جمع آمد چند و هم بیکد نباشد

هر چند چنین نغز مرا همه غزل است — تاثیر غزل بمن نه کم از زحل است
یعنی خورم این غصه بهمین من ز سپهر — دیگر که بشعر و شاعری بی بدل است

نشگفت صباح تفته جان بلبی — وقت سفر از جهان بصد تابی
حال من و شمع اندرین بزم یکیست — جز خون جگر نخورد مهمان شبی

اینجا نبود جای سکون خواهی رفت
نا آمده اندرون برون خواهی رفت
ای داشته قصد آمدن بنیاد چیست
زنهار میا خوار و زبون خواهی رفت

بر زندگی خود اینقدر مباش مغرور
در نیم نفس بر بندد و گویند خموش
امروز تو اینکه زر بری دست بدست
فرداست که نعش تو رود دوش بدوش

شد تقفه سنگ زر نیست بارش چه کشی
هر دم بخیال در کنارش چه کشی
ای داشته چشم شوق در راهش باز
رفت آنکه ز عالم انتظارش چه کشی

چندت غم آب و نان که بسیار نماند
چندت سر این و آن که بسیار نماند
ای مانده به بسیار و کم خود مشغول
کم کن هوس جهان که بسیار نماند

دریاب بما او خرد و در ترکیست
یعنی مقصود ما و او زینها چیست
ما با فقرا و بلهوس با امراست
ما را غم مرگ و بلهوس را غم زیست

رفت آنکه بر تو داشتم ما نگهی
جز من بدلت نشست سفله رهی
این دم ای جان کام ای عمر بنوش
من و این دم نزع و حسرت آگین نگهی

بی زهد کجا بهشت مسکن باشد
از دانه نا کشته چه خرمن باشد
آنروز که اجر هر بد و نیک دهند
ایوای بعاصی که چو من باشد

از پند رفیق رنجه در حال مشو
گر یار شدی ز خویش سیال مشو
غافل ز ستیزه کاری چرخ مباش
مغرور بکثرت زر و مال مشو

حالیست که گویی آمد از مرگ پیام
گریان نشوند کنون خواص و عوام

بی هیچ لب بام نیاید آنماه	دانست که کیست آفتاب لب بام
افسوس که شد بعاشقی عمر تلف وقتی که رود دگر امید عشاق	یا محنت و رنج ماند یا شور و شغف آیم بور حشر دامن یاس بکف
بکشای زبان که دل شد از دست بسی نزدیک تو فهم من رسا کی بود است	اینگونه نظر افتت جگر خست بسی حرفی که زدی ز فهم دور است بسی
خود را ببلا اینهمه اصلا مگزار ای غیر ره عشق بسی پرخطر است	خوی که گرفته خدا را مگزار تو در ره پرخطر دمی پا مگزار
آن فتنه که پیشش نه دگر خواهم زیست گوید که چه کرد کار من شام غمت	خواهم مرد از خجالت ار خواهم زیست دانست مگر که تا سحر خواهم زیست
از سینه غبار غم نرفتن چه بود برخاره و خار مردنم را بنگر	زان عیش که بر روز نشستن چه بود بالین چه و بستر چه و خفتن چه بود
تا کی ز دو داد ای دل اینها یه سخن گیرم که نماند در من و تو من و تو	باید سخنی راند هم از گور و کفن یاد آر دمی که نی تو مانی و نه من
آنم که گزند را شمارم نه گزند چشم بد دور چرخ بیهوده شاند	باشد در عاشقی مراتبه بلند چون بر سر آتشم نحبتم چو سپند
تا دانی آدمی جهانی داند امروز شد آنچه دی ندانستم من	نی اینکه فلانی و فلانی داند فردا شود آنچه غیب دانی داند

گر کس بمثل جم بود آخر چه بود
گفتی که فلان فلان کس هم ساخت
پیشش همه عالم بود آخر چه بود
اینهم بود آنهم بود آخر چه بود

ای انکه ترا آنهمه لعل است و گهر
تا باشد نه وجود و هم را نه ولی
وی انکه مرا اینهمه فضل است و هنر
جز وهم نباشد انچه آید بنظر

ای انکه لبم ز رشک مسیحا شده است
گویم نه من اینکه تفته دنیا را بهشت
بشنو سخنی که روح افزا شده است
دل محو کسی که محو عقبی شده است

مریم چه دگر از پی ریشت آرند
تابوت کسان که بگذرد از نظرت
دستان چه دگر از کم پشت آرند
آئینه راز نیست که پشت آرند

رفتم که بر تو هرزه خائی چه کنم
آندم که تو پیشم آمدی گردم کوچ
دیگر اظهار خود ستائی چه کنم
انگه که تو در کنارم آئی چه کنم

جان تو ز فکر تب هم اینک گزرد
تو در چه خیال بگذرانی اوقات
آمد بلب و ز لب هم اینک گزرد
روزت بگذشت و شب هم اینک گزرد

پیداست که نو عروس دنیا دو سه روز
من کز همه پیش آگهم از رفتن
او را دنیا پرست شیدا دو سه روز
اینکاش نمی آمدم اینجا دو سه روز

استغنا شان و شوکت درویشان
ای گام نهاده در ره استغنا
استغنا جاه و حشمت درویشان
همراه تو با همت درویشان

پیرم بمن این زمان دعا با چه ضرور
گردم نه دگر جوان دعا با چه ضرور

گفتی که جہان جہان عار نیست	مین بمیرم ازجہان عار تا چه رود
گفتی بگذر که آمد اینک دم مرگ	ازخود بگذر که آمد اینک دم مرگ
ای بیخبر از آمدن نوبت خویش	ذره ی بیخبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخه متبرکه دیوان مصنفه منشی بی بدل عدیم المثل زبده سخنوران عصر و سرحلقه هنروران دهر فرخنده خصال منشی هرگوپال صاحب سکندرآبادی المتخلص به تفته بکمال صحت و خوشخطی در ۱۸۶۱ع بمطبع کوه نور لاهور صورت اختتام و زینت انطباع پذیرفت

قطعهٔ تاریخ طبع جلد دوم دیوان تحفه

که همه جمله ما را تحفه خوانند
نه ما هیچ تا هستیم زین نام آگاه

نباشد مجلس از تازه‌گویان
که نبود تحفه را اندر دلش راه

پس از پنجاه و هشت اندر سخن شد
کنون امید کآید مرگ ناگاه

نشد گاهی که گردیم از پی نال
نشد گاهی که پیریم از پی جاه

نه دست حاجتی در پیش دستور
نه پائی احتیاجی بهر شاه

چه پرسی باز حال آن دو دیوان
که ما گفتیم با صد ناله و آه

یکی در اسعد الاخبار شد طبع
دوم در کوه نور ای یار دلخواه

دعا اکنون همین کاین هر دو را نشر
بهر از فضل عام خویش الله

سن طبع دوم دیوان همین بس
به عالی نسخه‌ها طبع شد واه

ایضاً بصنعت صوری و معنوی بطور تخرجه

سن طبع دیوان ثانی سن
دلا از تو پرسند گر اهل فن

شده داو دو تا را برآر و بگو
هزار و دو صد بیست و هفتاد و دو

ایضاً بصنعت اینکه در مصرع تاریخ از لفظ منقوط عدد برآید

زهی دیوان که گلزار فصاحت خوانده ابرارها
زهی چشم و دو باغت رنگ دلکش دارد و بوهم

توای گر نقطه دار الفاظ جوئی سال یکسر را
دوم دیوان تحفه طبع شد هیچ آگهی زو هم

ایضاً

زیده باشی اولین دیوان او گر دیده‌ای
بیش ازین در اسعد الاخبار ای صاحب شعور

ویم اگر پرسی تو سال طبع این دیوان سخن
طبع این دیوان بهر گویا بشد در کوه نور

اشعار تعریف مطبع و دیوان بطور مثنوی

بده ساقی آن بادهٔ مشکبو
که حاصل کنم سرخوشی ها ازو

دران سرخوشی تا دل آید بشور
نویسم صفات نو از کوه نور

دگر هر چه زانجا برون آمد است
بدلهای عشاق ناخن زد است

برون آمدن زو مراد از کتب
که هر سو در افکنده شور و شغب

تو گویی خود آن جوهر این عرض
بود وصف آن هر دو اینجا غرض

نخستین ز مطبع ز دیوان سپس
شنو هر چه گوید دل پخته رس

زهی مطبع دلکش کوه نور
بجان بنده اش صد تجلی طور

ز سنگش دل سنگ پارس دو نیم
صفاتش مسافر ولی خود مقیم

بلاهور و هر چار سو شهرتش
چو از رنگ بر هر زبان ندرتش

کجا همچو این مطبع نامور
دگر مطبعی پیش بالغ نظر

کجا رفعت کوه عالی وقار
کجا پستی کاه بی اعتبار

کجا تا به اینجا خزف را بزر
کجا از در اینجا صدف تا گهر

کجا این دوات و کجا این قلم
کجا این لطافت کجا این رقم

در صفت مطبع و دیوان

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار | پس از معنی اینجا که گیرد شمار

نه معنی اگر ذوق پنهان بود | نسیم از پی غنچه طبعان بود

پی سرخوشی ها گر آتش درد | گل آمد قدح غنچه آمد سبو

هم انداز حافظ در و سر بسر | هم اطوار رندی از و جلوه گر

ولی چشم انصاف باید ضرور | که بینید تفاوت نزدیک و دور

بهر حال چون تفته بسیار خورد | ز دیوان ایرانیان بهره برد

چه ایرانیان نام آنها شنو | که بردند از جمله عالم گرو

ظهوری که باشد ظهورش عیان | عیان خود عیان و نهان خود نهان

نظیری که او خود نظیر خود است | ثنای خودش در ضمیر خود است

سخن سنج عرفی که چون او کسی | نسنجد سخن گو خورد خون بسی

دگر نکته ور طالب آملی | بگیتی سمر طالب آملی

اسیر آنکه بود است مرزا جلال | جلال کلامش برون از خیال

عجب شوخی دارد اندر کلام | بمستی کلام و بهستی سلام

حزین آن مشیخت مآب جهان | که عالی دماغیش نبود نهان

بجز میلی و وحشی و محتشم | دگر چند خوشگو که دانی تو هم

چه حاجت که آرم بلب نام شان | می عیش تا حشر در جام شان

از ان جمله برتر یکی اهل دل | خوش آزاد مردی بحق مشتغل

اسد نام غالب تخلص ہمے
زآگهه دلبها نه غافل دمے

لقب میرزا نوشه اورا دگر
وزین نام در دهر مشهور تر

بود مرشد تفته از بس بسال
نرفت از دل و دیده هیچ حال

رقم هرچه زد اوّل اورا نمود
ازان پس باهل جهان وانمود

نمود این خضر گوئی از التفات
به گم کرده ره راه آب حیات

صفاتش فزون از بیان است و بس
نه من صد چو من نیزبان است و بس

سخن مختصر این که چون تفته یافت
چنین راه و دنبال ایشان شتافت

دگر کرد محنت چل و پنج سال
به تحصیل این نی به تحصیل مال

شب و روز در کنج خلوت مقیم
نه فکر زر اورا نه پروای سیم

پس اینجا دمی فکر باید نمود
که مزد چنین محنت آخر چه بود

همین نرمی لفظ و ترکیب خوش
بتنسیق و تنظیم ترتیب خوش

دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ
که خواننده را دل شود باغ باغ

سپس قوت طبع هم دیدنی است
بمیزان انصاف سنجیدنی است

همه را بر آن هفت بیت است ناز
مر این را بجل نیز باشد نیاز

نه این گفتن از لاف باشد همی
توان دید دیوان اورا دمی

بود هر غزل سر غزل و ندر آن
چه باریکی نغز و رمز نهان

دگر این تلازم کجا بوده است
بجز جا بسی نسخه‌ها دیده است

غرض داد تنها باین مشت خاک   چنین دولت تازه یزدان پاک

گر اندک بطبع شما منصفیست

قریب است دیوان او دور نیست

تمام شد

غلطنامه دیوان نفحه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۵	ناگامی	ناکامی	۳۴	۳	اینکه بروم	اکه بروم
۶	۱۱	خون	چون	۳۶	۱۳	میکف	میگفت
۱۲	۹	یا دیده	با دیده	۴۰	۱۷	هرسی به اصل	هرشی به اصل
ایضاً	۱۰	بگویم	گویم	۴۱	۳	کشیده بست آدری	کشیده بست آودری
۱۵	۴	نشتنی	نشستنی	۴۲	۱۴	کشد	کشید
ایضاً	۵	وردگاه	دردکاه	۴۳	۱۷	گیر بجود	گیرز بجود
۱۷	۸	نیند	نیئد	۴۴	ایضاً	از دستان	ای دلستان
۲۰	۱۴	وردی	وردعا	۴۸	۷	حصم	خصم
۲۳	۳	نثارآمد	نیثارامد	۵۲	۱۱	گوید	گویند
۲۴	۱۰	از	اُز	۵۴	۱۶	فراشش	فرازش
۲۶	۴	میشوم	میشویم	۵۹	۱۳	نه نهاد	ننهاد
۲۸	۱۰	پرسد	پرسید	۶۱	برحاشیه	آستانه	آشیانه
۲۹	۱۲	شادی	زشادی	۶۶	۱۴	واعظ	وعظ
۳۱	۱۱	من	بین	۷۰	برحاشیه	خداو	خدا
۳۲	۱۶	خواهد	خواند	۷۲	۵	تومو	توئو
۳۵	۱۰	میدهد	میدمد	۷۶	۱۵	بباد	بباد و
۳۶	۱۳	بیا ای	بیا این	۸۰	۱۱	یا رب	یا رت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۰	۱۷	از	زر	۱۱۸	۱۱	بروز	بزور
۹۱	۱۴	اغستان	دغستان	۱۱۹	برحاشیه	مستکه	مستی که
۹۳	۷	زلفِ بهم	زلف بهم	۱۲۱	۳	پاش	باش
۹۵	۱۱	بیچک	بیچیک	ایضاً	۱۰	معشوق	معشوقه
۹۶	۴	از شیرسی	ازشیرسی	ایضاً	۱۴	نامید	نومید
ایضاً	۵	آنچه با من کرد افزونتر از دان	زانچه با من کرد افزونتر با او	۱۲۹	ایضاً	ونیخاکدان	درنیخاکدان
۹۸	۷	من	بمن	ایضاً	۱۶	کند	کنند
۹۰	۱۳	جزوکل	جزو و کل	۱۳۰	۸	چه	که
۹۳	برحاشیه	گشتیم	کشتیم	۱۳۶	۳	آن	این
ایضاً	۱۶	بار	باز	۱۳۹	۳	وزاری	زاری
۹۷	۵	من	بمن	ایضاً	۱۱	نرگشت	ترگشت
۱۰۱	۵	پاسپانی	پاسبانی	۱۴۰	۹	غرا	غزا
۱۰۳	۱۴	قدری	قدر	۱۴۱	۵	نشونما	نشو و نما
۱۰۷	۳	این فن	آن فن	ایضاً	۱۵	قبائی	دعائی
۱۰۸	۵	آتش	آتشی	۱۴۳	۱۳	نگاهی که	نگاهِ که
۱۱۰	۱۰	ورچه خوابی	درچه خوابی	۱۴۴	۱۵	گزارم	گدازم
۱۱۳	۳	بلم	بیم	۱۵۰	ایضاً	آمدوشد	آمدوشدی
۱۱۴	۳	خواستاست	خاستاست	۱۵۵	۱۰	حسنِ امیدگاه	حسن امیدگاه
۱۱۶	۱	گوئیا	گوبیا	۱۶۰	۵	تنک	تنگ
ایضاً	۱۷	گوگشائی	گوگشای	۱۶۱	۱۵	برتر	بدتر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۲	۸	بلند	بنیید	۲۱۳	۱۳	بت الضنم	بیت الصنم
۱۶۴	۱۴	بسی است	بسی است	۲۱۷	۴	کارم	کام
۱۶۶	۳	خوش شکست	خوش شکستی	۲۱۹	۱۶	تصیدیق	تصدیق
۱۶۹	۱۴	آنقفنہ گر	آنقفنہ جو	۲۲۰	۱	سرو ناز دتت	سرو و نار وتت
۱۷۲	۱۰	راشود	واشود	۲۲۳	۱۳ حاشیہ	بگندارد	بگدازد
۱۷۵	۳	کرچہ	چہ	۲۲۷	۱۷	بنوختہ	نسوختہ
۱۷۶	۳	بہ بحر	نہ بحر	۲۳۶	۴	کاشتم بین	کاشتم دبین
۱۷۷	۱۵	ذکر	وگر	۲۳۷	۱۰	تحنت	تجنت
۱۸۲	۹	ویدی	زبدی	ایضاً	۱۶	رفتم اند	رفتم اندر
۱۸۸	۸	پوشی	بوسی	۲۳۸	۱۱	سرد	بیرزد
۱۹۴	۱۰	زندگی	زندہ گی	ایضاً	۱۶	آن مصحفم	این مصحفم
۱۹۵	۵	شانہ	سایہ	۲۳۹	۱	نرتریہا	برتریہا
۱۹۶	۸	جُست کان	جُست کان	ایضاً	۱۲	تحنت	تخنت
۱۹۹	۶	زحمت	زحمت	۲۴۳	۹	ہمہ	ہم
۲۰۲	۴	تنگ	تنگ	۲۴۴	۱۲	روز قیامت	صبح قیامت
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۴۵	۱۶	نہ پیچ من	نہ ہیچ زمن
۲۰۷	۱۴	دل فقیر	لب فقیر	۲۴۸	۱۲	غبارم	عیارم
۲۰۸	ایضاً	مست جام	مست خواب				
۲۰۹	بر حاشیہ ۱۳	کارہا	کارما	ایضاً	۱۷	نی سود	بی سود
۲۱۰	۴	میکشد	میکشید	۲۵۱	۱۳	روز من	رو زمن
۲۱۲	۱	آید از من	نیاید از من	۲۵۳	۴	بکوہ لقفہ	بکوہ ولقفتہ

صفحه نمبر	سطر نمبر	غلط	صحیح	صفحه نمبر	سطر نمبر	غلط	صحیح
۲۵۳	بر حاشیه	کارجبون	کاری جبون	۲۷۹	۴	برحاشیه نوشته خواهد شد عرفی	
ایضاً	۱۶	حصه	جعبه	۲۸۱	۱	هرد	هُرد
۲۵۵	۷	باز	ناز	۲۸۳	۳	مدا	جدا
ایضاً	۸	دیر	دبر	۲۸۵	۱	گشت	گشت
۲۵۸	ایضاً	مالید	بالید	۲۸۶	برحاشیه	سخوی	بخوی
۲۵۹	۱۷	اوزازل	روزازل	۲۸۷	۱۴	پرو	برو
۲۶۰	۲	عنان	عیان	۲۸۸	۱۰	نهاندازحسن	تاندازحسن
۲۶۱	۴	زر	رز	ایضاً	۱۵	نگرزشت	بگرزشت
۲۶۲	۹	پیش	بیش	۲۹۰	ایضاً	نا آمد	تا آید
۲۶۳	[illegible]	شیلا	شبهلا	۲۹۱	۹	گرهنم	گرنیم
۲۶۴	۱۷	چون	خون	۲۹۲	۳	هردم	هُردم
۲۶۹	۱۶	ماندازی	باندازی	ایضاً	برحاشیه	نرگس	برگس
۲۷۳	۴	تک لحظه	یک لحظه	۲۹۴	۱	عرا	مرا
۲۷۴	۵	صرف	حرف	۲۹۵	۱۱	یارب	یارب
ایضاً	۱۱	رشک	رشکی	ایضاً	۱۳	جان	جان
ایضاً	۱۶	برحاشیه نوشته خواهد شد ظهوری		۲۹۶	۷	رفت بوی جان من	رفت جان من
۲۷۵	۱۷	مضطرب	مضطرت	۲۹۹	۹	عدت	غایت
۲۷۶	۹	ایکه	انکه	۳۰۰	۵	ارحال	ارجال
۲۷۹	۱	بجبش	بجنبش	۳۰۵	ایضاً	ششر	سر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۵	۱۳	ان	زان	۳۳۷	۹	ساده دلی هست	ساده دل هست
۳۰۹	۱	درشهر وصحرا	درشهر صحرا	۳۳۹	۷	خورد	خورد
ایضاً	۷	بنه حلقه	ز حلقه	۳۴۰	۴	قدی	قدمی
ایضاً	۱۳	وجود	وجود	۳۴۲	برحاشیه	ناآرمیده کی	ناآرمیده کی
۳۱۰	۵	نه بیش و کم	نه بیش کم	ایضاً	۱۱	شنید	شنیده
ایضاً	۹	چه بساط جهان	چه نشاط جهان	۳۴۴	۱۶	سرجوبنی	سرخوبنی
۳۱۱	۵	حدب	حدیث	۳۴۵	۷	نود	بود
۳۱۲	۷	نامده هست	نامده است	۳۴۶	۴	اکیه	آنکه
۳۱۴	۱۳	گذار	گداز	۳۴۷	۱۳	سیرت نو	سیرت تو
۳۱۵	۳	گل بنجار تر	گلی بنجار تر	۳۴۸	۷	تو دریئ و	تو در دلی تو
ایضاً	۱۴	پایم	بیایم	ایضاً	۱۷	عطار ترا	عطای ترا
۳۱۶	۲	اغیار تر	عیار تر	۳۴۳	۳	کشتنی	کشتی
۳۱۹	۱۰	تنگ و دل	تنگ دل	۳۴۴	۱۷	وی تنهای	روی تنهای
ایضاً	۱۱	نگزار	نگزار	۳۴۶	۱۵	نیار	بیار
۳۲۰	۴	نیتاب	سیاه تاب	۳۴۷	۱۱	نه سها	نه تنها
۳۲۳	۱	رهدم	رسیدیم	۳۵۲	۸	می	ے
ایضاً	۰۰	خوانی	خوبی	۳۵۳	۱	می نمود	می نمود
۳۲۴	۸	بهرم	مهرم	ایضاً	۱۴	انکه	اینکه
۳۲۵	۶	ای شادی	از شادی	۳۵۴	۳	انیقدرها الحفیظ	آنقدرها الحفیظ
ایضاً	۱۰	نشنود	بشنود	۳۵۵	۹	الوقت سیف	الوقت سیف
۳۲۶	۱۷	انجه	اینچه	.	.	.	.

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۵۶	۷	رر پہلو	در پہلو	۳۹۰	۱۵	اضطرانبہ	اضطراب
۳۵۷	۱۲	زان	نہ آن	۳۹۱	۱۲	باسد	باشد
۳۵۹	۱۶	بود حالا	بود و حالا	۳۹۷	۳	انچہ	اینچہ
۳۶۳	۱۳	پیش بود	پیش ازین بود	۳۹۸	۴	کجاستخزان	کجاست خزان
۳۶۴	۱۰	آتش ابست	آتش است	۴۰۱	۶	مہمان	میہمان
۳۶۸	۵	سبیح	سبحہ	۴۰۳	۱۲	صدربار	صدبار
۳۷۰	۳	فصال	وصال	۴۰۵	۱۴	بکشاد	بکشادند
۳۷۱	۴	دارد وجدی	دارد و وجدی	۴۰۷	۱۰	ایم چنین ابرو	ایم و چنین ابرو
۳۷۵	۸	بیان شودم	بیابان شودم	ایضاً	۱۵	نمیدانم کہ از تو	نمیدانم از تو
۳۷۹	۴	قدرت نگار	ندرت نگار	۴۰۸	۹	خولیش	تفتہ
۳۸۱	۱۱	بحون	خون	۴۰۹	۱۵	سستی	شستی
ایضاً	۱۲	زکسی	از کسی	۴۱۰	۱۴	آید پرسد	آید و پرسد
۳۸۴	۱۳	بحلم	بحلم	۴۱۳	۱۰	جنام ہا	جام ہا
ایضاً	۱۴	یکدیگر	بہ یکدیگر	۴۱۴	۴	عجب	عجیب
۳۸۶	۱۶	کند	کنند	۴۱۶	۱۱	حسی است	حسنی است
۳۸۷	۱	گوی	کوئی	۴۲۰	۱	آنہمہ	آنہمہ
۳۸۸	۱۰	عرض	ارض	۴۲۴	۶	تاشس	[illegible]
ایضاً	۱۳	بالب زد	تا لب زد	۴۲۵	۰	پاسبان	[illegible]
۳۸۹	۴	نا میدیم	ناامیدیم	ایضاً	۸	دشمنان سبان	دشمنان نہان
ایضاً	۶	ازچہ	ازچہ	ایضاً	۱۰	ازبود	ازبود